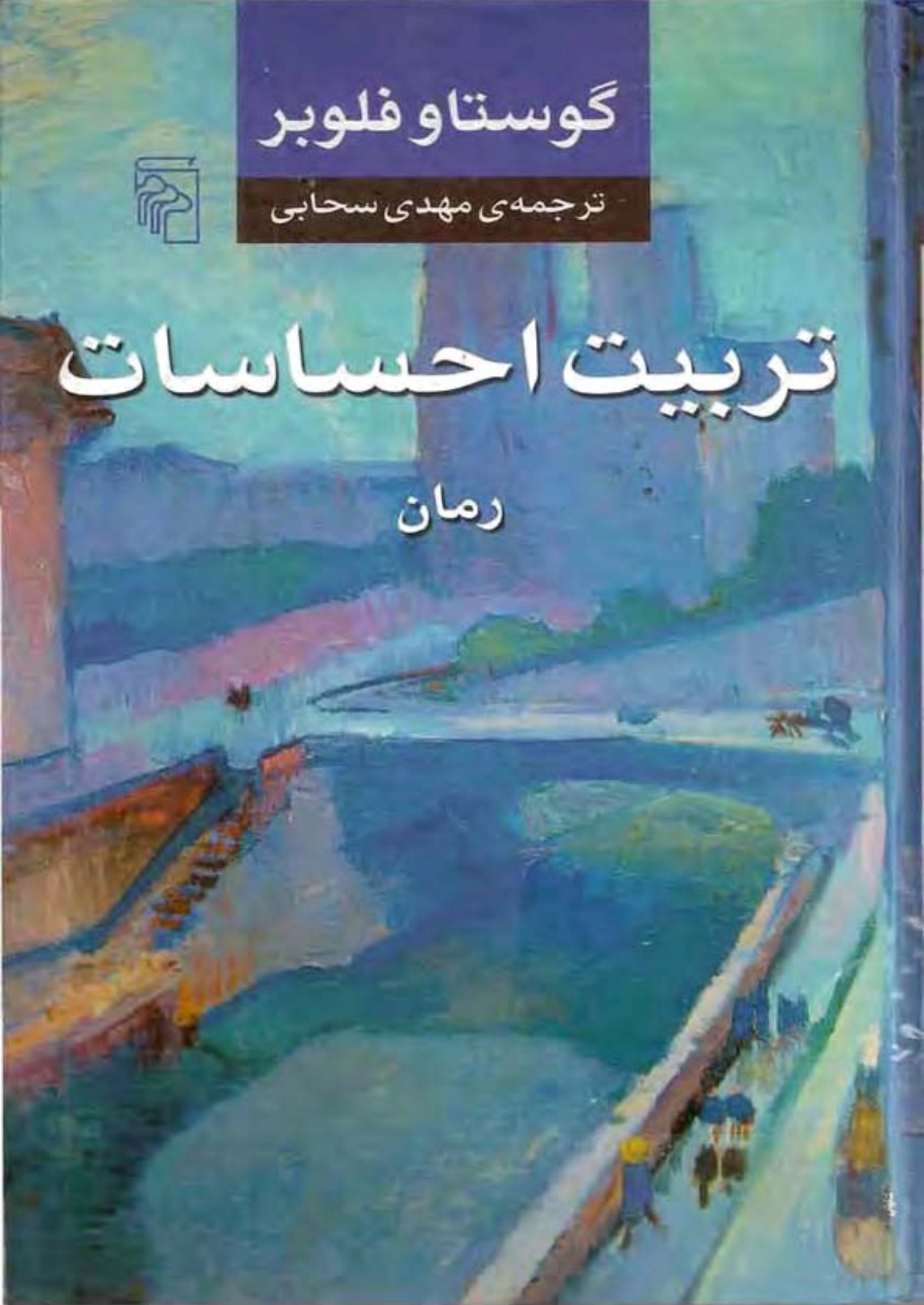
گوستاو فلوبر

ترجمه‌ی مهدی سحابی

تربیت احساسات

رمان



گوستاو فلوبر

ترجمه‌ی مهدی سحابی

تربیت احساسات

نشرمرکز

تربیت احساسات
گوستاو فلوبر
ترجمه‌ی مهدی سحابی
طرح جلد: ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۸۰، شماره‌ی نشر ۶۰۱
چاپ چهارم ۱۳۸۸، ۱۴۰۰ نسخه، چاپ فرارنگ
شابک: ۹-۶۴۶-۳۰۵-۹۶۴-۹۷۸

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹
Email:info@nashr-e-markaz.com

حق چاپ و نشر این ترجمه برای نشرمرکز محفوظ است.
این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

فلوبر، گوستاو، ۱۸۲۱-۱۸۸۰ Flaubert, Gustave
تربیت احساسات /گوستاو فلوبر ؛ ترجمه‌ی مهدی سحابی. ــ تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۰
چهار، ۶۳۶ ص. ــ (نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۶۰۱)
ISBN: 978-964-305-646-9 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
L'education Sentimentale ص.ع. به فرانسه:
۱. داستان‌های فرانسوی ــ قرن ۱۹. الف. سحابی، مهدی، ۱۳۲۲ــ ، مترجم. ب. عنوان
PQ ۲۳۹۰ / ۴ ت ۸۴۳/۸ ت ۸۵۲ ف
کتابخانه ملی ایران ۸۰-۲۰۰۹۰ م

قیمت ۱۱۸۰۰ تومان

پدیدهٔ بسیار گویایی است که در دهه‌های اخیر کتاب *تربیت احساسات* هم در میان خوانندگان عام و هم نزد اهل ادب و ناقدان هنری تا اندازه‌ای *مادام بوواری* را در سایه برده و خود به عنوان شاهکار فلوبر و یکی از سرچشمه‌های بنیادی ادبیات مدرن اروپایی مطرح شده است. واقعیت این است که این کتاب در آغاز انتشارش به خاطرِ ویژگی‌هایی که امروزه درست به دلیل همان‌ها اثری بنیادی تلقی می‌شود چندان اقبالی نیافت و حتی خود فلوبر این نکته را بوضوح می‌دانست و اغلب به آن اشاره می‌کرد، و با وسواس و دقت معروفی که از او می‌شناسیم، و با موشکافی و ریزه‌کاری‌های بسیاری که در تدارک هر کتابی به کار می‌برد می‌توان مطمئن بود که در نوشتن چنین کتابِ به قول خودش «محکوم»ی عمد کامل داشته است، و آگاهی همراه با تسلیم و رضایت هر هنرمند بزرگی که کاری نوآورانه و خلاف عادت و عرف می‌کند.

هانری سه‌آر، یکی از دوستان فلوبر، تعریف می‌کند که روزی در برابر ستایشی که او از کتاب *تربیت احساسات* کرد فلوبر اول شگفتی نشان داد، و سپس برایش توضیح داد که چرا گمان می‌کرد که خواننده عام این کتاب

او را به راحتی *مادام بوواری* نپذیرد. به گفتهٔ او، فلوبر با دو دستش در هوا شکل یک هرم را ترسیم کرد و گفت: «کتاب من این کار را نمی‌کند، هرم نمی‌سازد. خواننده کتاب‌هایی می‌خواهد که به توهم‌هایش دامن بزنند و آن‌ها را خوش بیایند، در حالی‌که، *تربیت احساسات* عکس این کار می‌کند،» و با دستش هرم وارونه‌ای را ترسیم کرد که حفره‌ای پدید می‌آورد و همهٔ رویاها و توهم‌های خواننده را به کام می‌کشید.

این درست همان چیزی است که اقبال *تربیت احساسات* را در دوران ما توجیه می‌کند. در حالی‌که *مادام بوواری* تبلور نظم و انسجام رمان کلاسیک فرانسوی است، کتاب حاضر نمونهٔ کامل اثری است که چندگونه‌گی و انقطاع و آشوب رمان مدرن را به نمایش می‌گذارد. در این اثر دیگر از ساختار هرمی رمان کلاسیک خبری نیست. در آن ساختار از تلفیق مجموعهٔ نیروهای دینامیسم اجتماعی و تحرک انگیزه‌ها و کشش‌های جسمانی و معنویِ فرد آهنگی پدید می‌آمد که اوج و فرودش، در آن الگوی هرمی که فلوبر با حرکت دستش نشان می‌داد، با عواطف و انگیزه‌های انسان اروپایی میانهٔ قرن نوزدهم سازگاری داشت و «توهم‌های او را خوش می‌آمد». در آن الگو سلسله مراتب خصلت‌ها، نیکی‌ها و کژی‌های آدم و جایگاه آنها در نظم منسجم ساختار رمان بازتابندهٔ سلسله مراتب اجتماعی و نظم هنجارهایی بود که هنوز پابرجا بود، پابرجا امّا منتظر انقلاب‌هایی که زیر و روی‌شان کنند چنان که از جمله انقلاب ۱۸۴۸، بستر سیاسی اجتماعی کتاب حاضر، به سهم خود چنین کرد.

مهم‌ترین نتیجهٔ انقلاب‌هایی که اروپای کهنهٔ قرن نوزدهم را تکان داد و یکی از بزرگ‌ترین آنها انقلاب ۱۸۴۸ بوده است، نظم تازه یا به عبارت درست‌تر بی‌نظمی‌ای بود که در ادبیات این دوران شاید در هیچ کتابی به خوبی *تربیت احساسات* بازتاب نیافته باشد. این بی‌نظمیِ البته بسیار

قانون‌مند فقط در ساختار فنی کتاب و نگرش فلسفی شکاک، علمی و به قول خود فلوبر کلینیکی واقعیت دوران نهفته نیست، بلکه حتی در چگونگی زیست و کاروبار آدم‌های رمان و محرکه‌های درونی و اجتماعی‌شان، و همچنین حال و هوای زمانه هم آشکار است. همهٔ این‌هاست که به *تربیت احساسات* اعتباری سخت نوآورانه و «مدرن» می‌دهد، قهرمانان آن را نخستین نمونه‌های «ناقهرمان» یا «ضد قهرمان» ادبیات دوران معاصر و خود کتاب را سرچشمهٔ رمان «نو» و «مدرن» و به گفتهٔ تئودور دو بانویل «شاهکاری می‌کند که همهٔ رمان امروزین از آن زاییده شده است».

کتاب بی‌نظمی یا کتاب نظم نوین جهان؟ نه کتاب سلسله مراتب کهنهٔ واقعیت‌ها که کتاب «واقعیت» در یک کلمه، به این معنای بسیار امروزی که همه جنبه‌های واقعیت (اگر یک واقعیت عام همه شمول مفروض باشد) یا همهٔ واقعیت‌ها به یک اندازه مهم‌اند. این نکتهٔ بنیادی را، که شاید همه فلسفه و علم و جهان‌بینی و هستی‌شناسی انسان معاصر را بتوان در آن خلاصه کرد، سزان در چگونه دیدن و چگونه تصویر کردن واقعیت تجسمی کشف کرد یا اول از همه یا بهتر از همه نشان داد. همین کار را فلوبر در بیان ادبی و شرح نوشتاری واقعیت می‌کند و تذکر این نکته را از جمله مدیون پروست و گرترود اشتاین ایم، که اولی از استقلال چیزها سخن می‌گوید که در آثار فلوبر «تقریباً به اندازه آدم‌ها دارای زندگی‌اند» و دومی بتفصیل بسیار و از جمله با آثار فلوبری خودش نشان می‌دهد که فلوبر هم عیناً مثل سزان همهٔ چیزهای ریز و درشت را با اهمیت یکسانی در کنار هم می‌گذارد، به همهٔ اجزای واقعیت به یک اندازه اهمیت می‌دهد. یا شاید به عبارت درست‌تر همهٔ آن‌ها را به یک اندازه بی‌اهمیت می‌داند، به مفهومی که *تربیت احساسات* دقیق‌ترین و معروف‌ترین نمونهٔ

آن است، یعنی کتابی که به گفتهٔ خود او «در آن هیچ صحنهٔ اساسی، هیچ قطعهٔ مهم، حتی هیچ استعاره‌ای نیست»، کتاب خلاء واقعیت است، و شاید بهتر از هر کتابی نزدیک به آرزویی که فلوبر داشت و آن این‌که (به گفتهٔ خودش در نامهٔ معروفی به معشوقه‌اش لوئیز کوله) «کتابی دربارهٔ هیچ بنویسد، کتابی که خود به خود در هوا معلق بماند».

با همهٔ این اوصاف فنی و تاکید بر اهمیت ***تربیت احساسات*** در تاریخ ادبیات این نیز نباید نگفته بماند که این کتاب همواره کتابی عاطفی و «شخصی» تلقی می‌شده است که در آن مضمون احساسات با شرح رویدادهایی تاریخی درهم می‌آمیزد، کتابی از یک سو در وصف امید باختگی‌ها و دلسردی‌هایی فردی و از سوی دیگر توضیح یاس و انحطاطی اجتماعی در پی زوال توهم‌هایی که انگیزهٔ تکان‌هایی انقلابی بود. این بحث همواره مطرح بوده است که شاید ***تربیت احساسات*** نوعی زندگی‌نامهٔ شخصی فلوبر باشد. شباهت‌های میان فردریک مورو و نویسندهٔ کتاب کم نیستند. امّا در این صورت مورو را می‌توان فقط نمایندهٔ جنبه‌ای از زندگی و خصلت‌های فلوبر دانست و بس. در برابر تزلزل و بی‌همتی و عواطف «انفعالی» فردریک مورو، نمونهٔ کامل «ناقهرمان»، فلوبر برعکس یکپارچه اراده و کوشش و صلابت و تحرک است، و می‌دانیم که با چه وسواس خستگی ناپذیری هم مقدمات نگارش هر کتاب و هم جمله به جملهٔ آن را به انجام می‌رسانده است. امّا آن جایی که نویسنده و فردریک مورو به هم می‌رسند حوزهٔ بی‌عملی در رابطهٔ عشقی است، فردریک مورو از سرِ بی‌تصمیمی و ترس از عدم موفقیت، و فلوبر به این دلیل که به گفتهٔ خودش «آدم ــ قلم» بود، یکسره پایبند تعلقی انحصاری به نوشتن که جایی برای چیز و کس دیگری نمی‌گذاشت. یک جنبهٔ دیگر نوآوری بنیادی فلوبر همین دوگانگیِ به ظاهر تناقض‌آمیز

است: تمرکزی غایی بر بازنمایی واقعیتی که به لحاظ همین تمرکز باید یگانه و یک شکل و بی‌چون و چرا جلوه کند، امّا در عمل برساخته از گردآوری و کنار هم قرار دادن و «کلاژ» انبوهی از واقعیت‌های کوچک و بی‌اهمیت، و بنوعی بی‌ارتباط با هم است. این همانی است که رولان بارت در توضیح شیوهٔ فلوبر از آن با تعبیر «روایت شالوده شکسته» سخن می‌گوید و مارت روبر با مقایسه‌اش با نگرش سطحی رمان نویسان مدرن یک بار دیگر بر عمق و اهمیت نوآوری فلوبر تاکید می‌گذارد. او می‌نویسد: «نویسندگان مدرن برای نشان دادن ناپیوستگی‌ها و ناهمخوانی‌های روایت به ابداع متنی منقطع رو می‌آورند که ترکیب آشفته و ساختار دستوری نامنسجم‌اش به گمان ایشان باید خود به خود آشوب، عدم توازن یا تضاد را القا کند، در حالی‌که فلوبر دچار این ساده‌لوحی نمی‌شود، در شیوهٔ او، هر چقدر مضمون آشفته‌تر و ناهمخوان‌تر باشد متنش منظم‌تر و بقاعده‌تر و یکپارچه‌تر است، و امروزگی [مدرنیتهٔ] واقعی فلوبر همین است».

این دیباچهٔ کوچک کمابیش چیزی جز مجموعه‌ای از نقل‌قول (از جمله از خود نویسنده) نبود، پس آن را با گفته‌ای از زولا دربارهٔ *تربیت احساسات* به پایان ببریم: «به نظر من، همهٔ کتاب‌هایی که ما می‌نویسیم و به نظرمان واقعی می‌آیند، در مقایسه با این کتاب کارهایی رمانتیک‌اند، اپراهایی‌اند که برای تماشاخانه تنظیم شده‌اند.»

مهدی سحابی ــ ۲۷ آبان ۸۰

بخش اول

۱

روز ۱۵ سپتامبر ۱۸۴۰ حدود ساعت شش صبح، کشتی «ویل دو مونترو» کنار بارانداز سن‌برنار آمادهٔ حرکت بود و موج موج دودش به هوا می‌رفت.

آدم‌هایی نفس‌زنان می‌آمدند؛ بشکه‌ها و ریسمان‌ها و سبدهایی پر از رخت و کهنه و ملافه رفت و آمد را مشکل می‌کرد؛ جاشوها به هیچ‌کس جواب نمی‌دادند؛ مردم به هم تنه می‌زدند؛ عدل‌های بار از میان دو قرقرهٔ نقاله بالا می‌رفت؛ سر و صداها میان همهمهٔ بخاری محو می‌شد که از صفحه‌هایی فلزی بیرون می‌زد و همه چیز را در مهی سفیدرنگ فرو می‌برد؛ از جلو کشتی بی‌وقفه صدای دینگ دینگ زنگ می‌آمد.

کشتی سرانجام به راه افتاد و دو کنارهٔ رود، پوشیده از انبار و کارگاه و کارخانه، چون دو نوار پهنی که باز شود پشت سر کشیده شد.

جوان هجده ساله‌ای با موی بلند و دفتری زیربغل بی‌حرکت کنار سکان ایستاده بود. از ورای مه ناقوسخانه‌ها و ساختمان‌هایی را تماشا می‌کرد که نامشان را نمی‌دانست؛ سپس با حرکتی نگاه آخری به جزیرهٔ سن‌لویی و سیته و کلیسای نتردام انداخت؛ چیزی نگذشته پاریس ناپدید شد و جوان نفسی عمیق کشید.

فردریک مورو تازه دیپلم گرفته بود، به نوژان سورسن برمی‌گشت، باید دو ماه تمام آنجا ول می‌گشت تا سپس برود و ***حقوقش را بخواند***. مادرش با پرداخت هزینهٔ لازم او را به لوهاور به دیدن عمویی فرستاده بود که امیدوار بود ارث‌اش به فردریک برسد؛ و او همان شبِ پیش از آنجا برگشته بود و به جبران این که نمی‌توانست در پایتخت بماند از دورترین راه به ولایت خودش برمی‌گشت.

جنب‌وجوش آرام می‌گرفت؛ هر کسی سر جایش نشسته بود؛ چند نفری ایستاده دور موتور کشتی خود را گرم می‌کردند و دودکش با قُرقُری کند و آهنگین دسته دسته دود سیاهش را بیرون می‌داد؛ قطره‌هایی از شبنم رویِ مس‌ها می‌دوید؛ عرشه را تکانی خفیف و درونی می‌لرزانید و دو چرخ کشتی تند تند می‌چرخید و بر آب کوبیده می‌شد.

رود را دو کنارهٔ شنی در بر می‌گرفت. قطارهایی از چوب روی آب روان بود که با حرکت موجها پایین و بالا می‌رفت، یا در قایق بی‌بادبانی مردی نشسته بود و ماهی می‌گرفت؛ سپس دسته‌های مهِ سرگردان محو شد، خورشید سر زد، تپه‌ای که مسیر سِن را از طرف راست دنبال می‌کرد کم‌کم پایین رفت و تپهٔ دیگری، نزدیک‌تر، از طرفِ دیگر سر برآورد.

نوک تپه را درختانی می‌پوشانید که لابه‌لای خانه‌هایی کوتاه با بام‌هایی سفالی به سبک ایتالیایی دیده می‌شد. خانه‌ها باغچه‌هایی شیب‌دار داشت که دیوارهایی تازه ساخته، نرده‌هایی آهنی، پهنه‌های چمن، گلخانه‌های گرم و گلدان‌هایی از شمعدانی از هم جدایشان می‌کرد. گلدان‌هایی با فاصله‌های منظم روی سکوهایی که می‌شد بازوها را رویشان تکیه داد. خیلی‌ها با دیدن آن خانه‌های برازندهٔ بسیار راحت آرزو می‌کردند که کاش صاحب یکی از آنها بودند و تا آخر عمر با بیلیارد خوبی، با زورقی، با همسری یا هر چیز دیگری که دلشان می‌خواست

آنجا زندگی می‌کردند. لذت تازه تازهٔ گردشی با کشتی آدم‌ها را زودآشنا می‌کرد. به همان زودی لوده‌هایی سر شوخی را باز می‌کردند. خیلی‌ها آواز می‌خواندند. همه شاد بودند. استکان‌هایی پُر می‌شد.

فردریک به اتاقی فکر می‌کرد که می‌شد آنجا بگیرد، به طرح نمایشنامه‌ای، مضمون تابلوهایی، سوداهایی که در آینده می‌داشت. به نظرش می‌آمد که شادکامی‌ای که روان پاکش سزاوار آن بود دیر کرده و هنوز به سراغش نیامده بود. شعرهایی غم‌آلود زمزمه می‌کرد، روی عرشه تند قدم می‌زد؛ تا ته عرشه، تا نزدیک زنگ رفت؛ و در حلقهٔ مسافران و جاشوها چشمش به آقایی افتاد که برای زنی روستایی چرب‌زبانی می‌کرد و در همین‌حال با صلیب طلایی روی سینهٔ او ور می‌رفت. مرد تنومند چهل ساله‌ای بود و موهای وز کرده داشت. بالاتنهٔ ستبرش راکت مخمل سیاهی تنگ می‌فشرد و بر پیرهن کتان لطیفش دو زمرد می‌درخشید، شلوار سفید گشاد و چکمه‌های شگرف سرخی از چرم روسی با طرح‌هایی آبی رنگ به پا داشت.

حضور فردریک مزاحمش نبود. چند باری سر به طرفش برگرداند و برایش چشمک زد؛ سپس به همه کسانی که پیرامونش بودند سیگار برگ تعارف کرد. امّا بدون شک ناراضی از چنان هم‌نشین‌هایی رفت و دورتر نشست. فردریک دنبالش رفت.

گفتگو دربارهٔ انواع مختلف توتون آغاز شد و بعد به طور طبیعی به زنها کشید. آقایی که چکمه‌های سرخ به پا داشت به پند دادن به جوان پرداخت؛ نظریه‌هایی پیش می‌کشید، داستان‌هایی می‌گفت، خودش را مثال می‌زد، و این همه را با لحنی پدرانه و سادگی‌ای گول‌زننده و تفریح‌آمیز به زبان می‌آورد.

جمهوری‌خواه بود، سفرها کرده بود، از آنچه در پس و پشت تئاترها و

رستوران‌های معروف و روزنامه‌ها می‌گذشت باخبر بود، همهٔ هنرمندان سرشناس را از نزدیک می‌شناخت و از ایشان خودمانی با اسم کوچکشان یاد می‌کرد؛ چیزی نگذشته فردریک طرح‌هایی را که در سر داشت با او در میان گذاشت و او هم تشویقش کرد.

امّا یکباره ساکت شد و نگاهی به لولهٔ دودکش انداخت و سپس تند تند و زیر لب به محاسبه‌ای طولانی پرداخت که «ببینی هر پیستون با این تعداد حرکت در هر دقیقه چقدر...» ــ و با پیدا کردن حاصل محاسبه مشتاقانه سرگرم تماشای چشم‌انداز شد. می‌گفت خوشحال است از این که از دست کار و فعالیت در رفته است.

فردریک نوعی احترام به او حس می‌کرد و طاقت نیاورد و نامش را از او پرسید. مرد ناشناس در یک نفس جواب داد:

ــ ژاک آرنو، صاحب **هنر صنعتی**، بولوارِ مونمارتر.

نوکری که کلاهش یراقی طلایی داشت آمد و به او گفت:

ــ قربان تشریف می‌آرید پایین؟ دختر خانم گریه می‌کند.

رفت.

هنر صنعتی مؤسسه‌ای مختلط بود و یک نشریهٔ هنر نقاشی و یک فروشگاه تابلو را شامل می‌شد. فردریک این عنوان را چندین بار در بساط کتاب‌فروش زادگاهش، در آگهی‌های بسیار بزرگی دیده بود که نام ژاک آرنو روی آنها با جلوهٔ تمام به چشم می‌زد.

آفتابی سوزان می‌تابید و تسمه‌های آهنی دکل‌ها، صفحه‌های نردهٔ دور عرشه و سطح آب در آن می‌درخشید. دماغهٔ کشتی آب را به دو شیار بخش می‌کرد که تا لب مسبزه‌زارهای کناره کشیده می‌شد. سر هر پیچ رودخانه همان پردهٔ همیشگی چنارهای رنگ باخته پیدا می‌شد. در و دشت خلوت بود. در آسمان ابرهای سفید کوچکی بی‌حرکت ول بودند، ملالی

گنگ و پراکنده پنداری حرکت کشتی را کند می‌کرد و ظاهر مسافران را هر چه بی‌اهمیت‌تر می‌نمایانید.

گذشته از چند بورژوای بخش درجهٔ یک، بقیهٔ مسافران کارگران و دکانداراني با زن و بچه بودند. از آنجا که در آن زمان رسم بود که در سفر ژنده پاره بپوشند کمابیش همه عرقچین‌های کهنه یا کلاه‌های رنگ و رو رفته به سر و بالاپوش‌های پرپری سیاهی به تن داشتند که تماس با میز کار آنها را فرسوده بود، یا نیم‌تنه‌هایی که از فرط استفاده در انبار از منگنهٔ دگمه‌هایشان فقط کاسه‌ای خالی باقی بود؛ اینجا و آنجا از ورای جلیقهٔ یقه‌داری پیرهن کتان زبری با لکه‌های قهوه به چشم می‌زد، سنجاق‌هایی بدلی و طلانما در کراوات‌هایی شندره پندره فرو شده بود، برخی پاپوش‌های پارچه‌ای را نواری که به پاچهٔ شلوار دوخته شده بود سر جا نگه می‌داشت؛ دو سه لاتی که چماق‌های نیی با تسمهٔ چرمی به دست داشتند چپ چپ نگاه می‌کردند و مردان زن و بچه‌داری چشم می‌دراندند و نگران می‌شدند. سرپا یا لمیده بر باروبنه‌شان گپ می‌زدند. کسان دیگری در گوشه‌ای خوابیده بودند؛ خیلی‌ها چیزی می‌خوردند.

کف عرشه آلوده به پوست گردو، ته سیگار، پوست گلابی و پس‌ماندهٔ سوسیس و ژامبون کاغذ پیچیده بود؛ سه مبل‌ساز روپوش به تن جلو ناهارخوری ایستاده بودند؛ چنگ‌نواز ژنده‌پوشی به ساز خود تکیه داده بود و استراحت می‌کرد. گاه به گاهی از کوره صدای ذغال‌سنگ می‌آمد، فریادی یا خنده‌ای به گوش می‌رسید؛ و ناخدا بالای گذرگاه عرشه قدم می‌زد و بی‌آنکه بایستد از دری به طرف در دیگر می‌رفت. فردریک برای آن که خودش را به سر جایش برساند نردهٔ درجهٔ یک را به کناری زد و دو مرد شکارچی را با سگ‌هایشان جابه‌جا کرد.

یکباره انگار ظهوری بود:

زن وسط نیمکتی تنها نشسته بود؛ یا دستکم فردریک آن چنان از نگاه چشمان او حالی به حالی شد که کسی را ندید؛ هم‌چنان که می‌گذشت زن سرش را بلند کرد، شانهٔ فردریک ناخواسته به کرنشی خم شد، و وقتی دورتر از او در همان طرف جا گرفت نگاهش کرد.

زن کلاه حصیری پهنی به سر داشت که نوارهای صورتی پشتش با باد تکان می‌خورد. دو طرهٔ سیاهش از کنار خم ابروان پهنش می‌گذشت و پایین می‌افتاد و چنان بود که انگار بیضی چهره‌اش را عاشقانه می‌فشرد. پیرهن کتان روشنی با دانه دانه‌های گرد و دامن پُرچین به تن داشت. در حال گلدوزی بود و بینی کشیده، چانه و همهٔ هیکلش بر زمینهٔ هوای آبی برجسته به چشم می‌زد.

از آنجا که به یک حالت باقی ماند فردریک چند بار به چپ و به راست رفت تا قصدش به چشم نیاید و سپس رفت و نزدیک چتر آفتابی او جا گرفت که به نیمکت تکیه داشت، و وانمود کرد که قایقی را روی رود تماشا می‌کند.

هرگز چنان شوکتی را که پوست سبزهٔ او داشت به چشم ندیده بود، و فریبایی قامتش را، و ظرافت انگشتانش را که نور از میانشان می‌گذشت. سبد گلدوزی او را با جذبه نگاه می‌کرد انگار که چیز شگرفی بود. اسمش چه بود، کجا می‌نشست، زندگی‌اش، گذشته‌اش چگونه بود؟ کاش می‌شد دانست که مبل‌های اتاقش چه شکلی است، و همهٔ پیرهن‌هایی که به تن کرده بود، همهٔ کسانی که با ایشان رفت و آمد داشت؛ و حتی آرزوی تملک جسمانی در پس سودایی از آن عمیق‌تر، در کنجکاوی دردناکی گم می‌شد که حد و مرزی نداشت.

زن چارقد به سر سیاهپوستی آمد و دست دخترکی را به دست داشت که دیگر بزرگ می‌شد. دخترک چشمان پراشک داشت و تازه بیدار شده

بود. زن او را روی زانوانش نشاند. «خانم کوچولو عاقل نیست، در حالی‌که بزودی هفت سالش می‌شود؛ مادرش دیگر دوستش ندارد؛ خیلی لوسش کرده‌اند.» و شنیدن این چیزها فردریک را خوش می‌آمد، انگار که کشفی یا تصاحبی بود.

فردریک با خود می‌گفت که شاید اصلش آندلسی باشد، یا شاید حارّه‌ای، شاید آن زنک سیاه را از جزایر آنجا با خودش آورده بود.

شال بلندی با راه راه بنفش روی میلهٔ مسی پشت سر زن افتاده بود. چه بسیار بارها آن شال را وسط دریا، در شب‌های نم‌آلود، دور کمر پیچانده، پاهایش را با آن پوشانده، در آن خوابیده بود! امّا سنگینی شرابه‌ها شال را پایین می‌کشید، کم‌کم سر می‌خورد و کم مانده بود که به آب بیفتد؛ فردریک با جَستی آن را گرفت.

زن به او گفت:

ــ متشکرم آقا.

نگاه‌هایشان به هم افتاد.

آقای ژاک آرنو زیر سایبان راه‌پله پیدایش شد. داد زد: ــ خانم جان، حاضری؟

دخترک، مارت، به طرف او دوید، دست در گردنش انداخت و سبیلش را کشید. صدای چنگی طنین انداخت، دخترک دلش خواست آن را ببیند؛ چیزی نگذشته نوازنده، که زنک سیاه می‌آوردش، وارد درجهٔ یک شد. آرنو او را که در گذشته مدل بود شناخت؛ به او تو گفت که مایهٔ تعجب حاضران شد. مرد چنگی موهای بلندش را پشت سر انداخت، بازو دراز کرد و به نواختن پرداخت.

ترانه‌ای شرقی بود و در آن از خنجر و گل و ستاره سخن گفته می‌شد. مرد ژنده‌پوش با صدایی گیرا می‌خواند، صدای موتور آهنگ ترانه را با

ضربی ناموزون قطع می‌کرد؛ نوازنده بلندتر می‌زد: سیم‌ها نوسان می‌یافت و آوای فلزی‌شان پنداری هق هقِی بود و به ناله‌های عشقی غرورآمیز و شکست خورده می‌مانست. در دو طرف رود درختان بیشه‌هایی تا لب آب سر خم می‌کردند؛ نسیم خنکی می‌وزید. خانم آرنو نگاه گنگی به دوردست‌ها داشت. وقتی ترانه به پایان رسید پلک‌هایش چندین بار به هم خورد انگار که از خوابی پرید.

چنگی با حالتی افتاده پیش آمد. در حالی‌که آرنو به دنبال پول خردی می‌گشت فردریک دستش را بسته به طرف کلاه پیش برد، خجولانه باز کرد و یک سکهٔ بیست فرانکی طلا در آن انداخت. این خودستایی نبود که وا می‌داشتش جلو آن زن چنان بخششی بکند، بلکه از فکر تبرّکی بود که او را هم در آن سهیم می‌کرد، کار دل بود و انگیزه‌ای انگار روحانی داشت.

آرنو راه را به او نشان داد و تعارف کرد که پایین برود. فردریک گفت که کمی پیش‌تر ناهارش را خورده بود در حالی‌که داشت از گرسنگی می‌مرد امّا دیگر حتی یک پول سیاه هم به کیسه نداشت.

سپس فکرکرد که او هم مثل هر کس دیگری حق داشت به ناهارخوری برود.

بورژواهایی دور میزهای گردی ناهار می‌خوردند، پیشخدمتی میان میزها می‌گشت. آقا و خانم آرنو ته ناهارخوری طرف راست نشسته بودند؛ فردریک روزنامه‌ای را که روی نیمکت دراز مخمل‌پوش افتاده بود جمع کرد و نشست.

زن و شوهر باید در مونترو سوار دلیجان می‌شدند و به شالون می‌رفتند. سفرشان به سوئیس یک ماهی طول می‌کشید. خانم آرنو از این که شوهرش با بچه‌شان نرمی نشان می‌داد انتقاد کرد. آرنو در گوش

او چیزی گفت که بدون شک تعارف‌آمیز بود، چون لبخندی به لبانش آورد. سپس از جا بلند شد و رفت تا پردهٔ پنجرهٔ پشت سر همسرش را ببندد.

سقف کوتاه و سفید بود و روشنایی تندی باز می‌تابانید. فردریک روبه‌رو نشسته بود و سایهٔ مژگان او را می‌دید. زن لبانش را در گیلاسش فرو می‌برد، تکه نانی را با انگشتان می‌کَند؛ آویزهٔ لاجوردی که با زنجیر طلا به مُچش بسته بود گه‌گاه به بشقابش می‌خورد و صدا می‌کرد. امّا کسانی که آنجا بودند انگار او را نمی‌دیدند.

گه‌گاهی از پنجره‌ها پهلوی قایقی دیده می‌شد که خود را به کشتی می‌رساند تا مسافرانی را پیاده یا سوار کند. کسانی که سر میزها نشسته بودند سر به طرف پنجره‌ها خم می‌کردند و اسمِ آبادی‌های کناره را به زبان می‌آوردند.

آرنو از غذا ناراضی بود: با دیدن صورتحساب دادش درآمد و واداشت که مبلغش را کم‌تر کنند. سپس فردریک را با خود به جلو کشتی برد تا گروگ[1] بخورند. امّا جوان زود به زیر چادری برگشت که خانم آرنو دوباره آنجا نشسته بود. کتابی می‌خواند که نازک بود و جلد خاکستری داشت. کنج لب‌هایش گه‌گاه بالا می‌رفت و برق لذتی پیشانی‌اش را روشن می‌کرد. فردریک به پدیدآورندهٔ آن چیزهایی که او را به خود مشغول می‌داشتند حسودی‌اش شد. هر چه بیشتر نگاهش می‌کرد بیشتر به ورطه‌ای پی می‌برد که میانشان کشیده می‌شد. در فکر این بود که بزودی از او جدا می‌شد و دیگر هرگز نمی‌دیدش، بی‌آن‌که کلمه‌ای از دهانش بیرون کشیده باشد، بی‌آن‌که حتی یادگاری برایش بگذارد!

در طرف راست دشتی گسترده بود؛ در طرف چپ علفزاری نرم نرمک به دامنهٔ تپه‌ای می‌پیوست که بر آن تاکستان‌هایی، گردوبن‌هایی،

آسیابی میان شاخ و برگ و در ورایش کوره راه‌هایی دیده می‌شد که در سنگلاخی تا مرز آسمان پیچ در پیچ می‌زدند. چه شادکامی‌ای بود آنجا، کنار هم، دست در کمر او بالا رفتن، همچنان که دامنش برگ‌های خشکیده را می‌روفت، و گوش سپردن به صدایش، زیر برق نگاه‌هایش! می‌شد که کشتی بایستد، و پیاده شدنشان کاری نداشت؛ امّا همین کار به این سادگی، از جابه‌جا کردن خورشید آسان‌تر نبود!

آن طرف‌تر، کوشکی با بام نوک‌تیز و برجک‌های چهارگوش به چشم آمد. جلوی نمایش گلزاری گسترده بود؛ و زیر زیزفون‌های افراشته خیابان‌هایی چنان که طاقی‌هایی تاریک پیش می‌رفت. او را در نظر آورد که از کنار ردیف ارژن‌ها می‌گذشت. در این لحظه زن و مرد جوانی در درگاه کوشک، میان گلدان‌های چهارگوش نارنج پیدایشان شد. سپس این همه ناپدید شد.

دخترک کنار فردریک بازی می‌کرد و او خواست ببوسدش امّا دخترک پشت خدمتکارش پنهان شد؛ مادرش از او خرده گرفت که چرا به آقایی که نگذاشته بود شال‌اش از دست برود روی خوش نشان نمی‌داد. آیا غیرمستقیم برای او راه باز می‌کرد؟

فردریک پیش خود می‌گفت «آیا بالاخره با من حرف می‌زند؟»

وقت می‌گذشت. چه باید می‌کرد تا آرنو او را به خانه‌اش دعوت کند؟ راهی بهتر از این پیدا نکرد که توجه او را به رنگ‌های پاییز جلب کند و به دنبالش گفت:

ــ بزودی زمستان می‌شود، فصل مهمانی‌های شام و رقص!

امّا همهٔ فکر آرنو به دنبال باروبنه‌اش بود. کنارهٔ سورویل به چشم آمد، فاصلهٔ دو پل کم می‌شد، از کنار یک کارگاه ریسمان‌بافی و سپس ردیفی از خانه‌های کوتاه گذشتند؛ پایین‌تر دیگ‌های قیر و خرده‌های چوب دیده

می‌شد؛ بچه‌هایی روی شن‌ها می‌دویدند و چرخ بازی می‌کردند. فردریک مردی را با جلیقهٔ آستین‌دار شناخت. داد زد:

ــ زود باش.

رسیده بودند. با زحمت آرنو را میان انبوه مسافران پیدا کرد. و او همچنان که دستش را می‌فشرد گفت:

ــ خوشحال شدم، آقای عزیز!

فردریک پا به ساحل گذاشت و رو برگرداند. او را دید که کنار سکان ایستاده بود. نگاهی به او انداخت که کوشید همه جانش همراه‌اش باشد. امّا زن از جا نجنبید، انگار که در آن نگاه هیچ چیز نبود.

فردریک بی‌اعتنا به سلام و احوال‌پرسی نوکرش گفت:

ــ چرا کالسکه را تا اینجا نیاوردی؟

و او عذرخواهی کرد.

ــ کار بلد نیستی! پول بده ببینم!

و رفت و در مهمانخانه‌ای ناهار خورد.

یک ربع بعد دلش خواست که بطور مثلاً اتفاقی سری به محوطهٔ دلیجان‌ها بزند. شاید او هنوز آنجا بود و می‌دیدش.

پیش خود گفت: «چه فایده؟»

و کالسکه بُردش. هر دو اسب مال مادرش نبود. اسب آقای شامبریون (مسئول دارایی) را هم قرض گرفته بود. ایزیدور دیروز راه افتاده، تا غروب در «بره» استراحت کرده، شب را در مونترو خوابیده بود. در نتیجه اسب‌ها تازه نفس بودند و بتاخت می‌رفتند.

از کران تا کران کشتزارهایی بود که خرمنشان را برداشته بودند. دو ردیف درخت جاده را در بر می‌گرفت، تل‌های سنگریزه یکی پس از دیگری می‌گذشت؛ و رفته رفته ویلنوو سن‌ژرژ، آبلون، شاتیون، کوربی و

آبادی‌های دیگر، همهٔ سفر به یادش آمد، چنان روشن که اینک جزئیاتی تازه، نکته‌هایی خصوصی‌تر در ذهنش نقش می‌بست: پایین آخرین چین دامنش پایش در نیم چکمه‌ای ابریشمی به رنگ قهوه‌ای بود؛ چادر کتانی بالای سرش حالت آسمانهٔ پهنی را به خودش می‌گرفت و منگوله‌های سرخ حاشیه‌اش مدام با نسیم تکان می‌خورد.

شبیه زنان کتاب‌های رمانتیک بود. دل فردریک نمی‌خواست هیچ چیزی به او بیفزاید یا از او کم کند. عالَم یکباره پهناورتر شده بود. او نقطهٔ درخشانی بود که همهٔ چیزها رو به سوی او داشت؛ و فردریک، تن سپرده به تکان تکان کالسکه، پلک‌ها نیمه بسته، با نگاه سرگردان میان ابرها خود را به دست شادی‌ای رؤیاآمیز و بیکرانه رها می‌کرد.

در برِه منتظر آن نماند که به اسب‌ها علوفه داده شود. تنها به راه افتاد و روی جاده پیش رفت. آرنو او را ماری صدا زده بود. داد زد «ماری!» و صدایش در آسمان گم شد.

لکهٔ ارغوانی عظیمی در آسمان مغرب می‌گداخت. از تل‌های بزرگ کاه در میانهٔ کشتزارهای درو شده سایه‌های غول‌آسایی به زمین می‌افتاد. در قلعه‌ای روستایی در دوردستها سگی عوعو کرد. فردریک به خود لرزید، بی‌دلیل احساس نگرانی کرد.

وقتی ایزیدور به او رسید روی صندلی راننده جا گرفت تا براند. نگرانی‌اش پایان گرفته بود. عزم داشت که به هر ترتیبی که بود به خانهٔ آرنو راه بیابد و با آن زوج دوستی کند. خانه‌شان باید جای جالبی می‌بود. از آرنو خوشش آمده بود؛ بعد هم، از کجا معلوم؟ آنگاه بود که خون به چهره‌اش دوید، شقیقه‌هایش گداخت، تازیانه را به صدا درآورد، دهنه‌ها را تکان داد و اسب‌ها را با چنان شتابی می‌تازاند که مهتر پیر چند بار گفت:

ــ یواش! یواش! بی‌طاقت‌شان می‌کنید.

فردریک کم‌کم آرام شد و گوش به گفته‌های نوکرش سپرد.

بیصبرانه منتظر آقا بودند. لوئیز خانم گریه کرده بود، او هم می‌خواست با کالسکه بیاید.

ـ لوئیز خانم دیگر کیست؟

ـ خوب، دختر آقای روک.

فردریک سر به هوا گفت: ـ آها، یادم رفته بود.

در این حال اسب‌ها دیگر از نفس افتاده بودند. هر دو می‌لنگیدند. در سن‌لوران زنگ ساعت ۹ زده شد هنگامی که فردریک به درِ خانهٔ مادرش در میدان سپاه رسید. خانه‌ای بزرگ بود، باغچه‌ای رو به دشت داشت و به منزلت خانم مورو که محترم‌ترین آدم ناحیه بود می‌افزود.

خانم مورو از یک خانوادهٔ قدیمی اشرافی بود که دیگر دنباله‌ای نداشت. شوهرش، که از مردمان عادی بود و پدر و مادرش او را به او به زنی داده بودند، در آبستنی او به ضربهٔ شمشیری کشته شده و ثروتی برایش باقی گذاشته بود که پر از بدهی و گرفتاری بود. هفته‌ای سه بار به دیدنش می‌رفتند و گه‌گاه شام مفصلی می‌داد. امّا حتی تعداد شمع‌هایش از پیش حساب شده بود و بیصبرانه منتظر کرایه‌هایی بود که دهقان‌ها باید به او می‌پرداختند. این دست‌تنگی، که آن را به حالت عیبی مخفی نگه می‌داشت، به او حالتی جدی می‌داد. با این همه، نجابتش عاری از تظاهر به عفاف و خشکی بود. کوچک‌ترین کار خیرش به نظر بخششی بزرگ می‌آمد. دربارهٔ انتخاب خدمتکار، تربیت دختر، فن تهیهٔ مربا از او نظر خواسته می‌شد. و جناب اسقف هر بار که برای سرکشی می‌آمد در خانهٔ او منزل می‌کرد.

خانم مورو برای پسرش نقشه‌ای بسیار جاه‌طلبانه در سر داشت. بر اثر نوعی احتیاطِ پیشاپیش از این که از دولت انتقاد شود خوشش نمی‌آمد.

پسرش در آغاز به حمایت‌هایی نیاز می‌داشت و بعد، با امکاناتی که خودش داشت مستشار دولت، سفیر، وزیر می‌شد. موفقیت‌هایش در دبیرستانِ سانس چنین غروری را توجیه می‌کرد؛ جایزهٔ اول را گرفته بود.

فردریک وقتی وارد مهمانخانه شد همهٔ حاضران با سر و صدا از جا بلند شدند و با او دیده‌بوسی کردند. مبل‌ها و صندلی‌ها به صورت نیمدایرهٔ بزرگی گرد شومینه چیده شد. آقای گامبلن بیدرنگ نظر فردریک را دربارهٔ خانم لافارژ[۲] پرسید. این محاکمه که در آن زمان غوغایی به پا کرده بود ناگزیر بحث تندی برانگیخت؛ خانم مورو بحث را قطع کرد و این مایهٔ تأسف آقای گامبلن شد؛ معتقد بود که برای جوانی که می‌خواهد در آینده مستشار شود چنان بحثی مفید است و از مهمانخانه آزرده بیرون رفت.

از آدمی که با باباروک دوست بود هر چه بگویی برمی‌آمد! در بحث دربارهٔ روک به آقای دامبروز اشاره شد که بتازگی مِلک فورتل را خریده بود. امّا مسئوول دارایی فردریک را به کناری کشید تا نظرش را دربارهٔ کتاب تازهٔ آقای گیزو بپرسد. همه می‌خواستند بدانند او چه می‌کند و خانم بنوا با زیرکی از او دربارهٔ عمویش پرسید. حال این خویشاوند خوبمان چطور است؟ دیگر ازش خبری نیست. یکی از اقوامش به امریکا نرفته؟

آشپز آمد و گفت که سوپ آقا حاضر است. مهمان‌ها از سر ملاحظه رفتند.

وقتی هر دو در مهمانخانه تنها شدند مادر فردریک از او پرسید:

ــ خوب، چه خبر؟

پیرمرد از او بسیار صمیمانه پذیرایی کرده امّا نشان نداده بود که چه قصدی دارد.

خانم مورو آهی کشید.

فردریک فکر کرد: «ببینی الآن کجاست؟»

دلیجان می‌رفت و او، بدون شک پیچیده در شالش، سر زیبای خواب‌آلودش را به پردهٔ کالسکه تکیه داده بود.

به اتاق‌هایشان می‌رفتند که پادویی از مهمانخانهٔ *سینی دولاکروا* آمد و یادداشتی آورد.

ــ چیست؟

فردریک گفت: ــ دلوریه است، با من کار دارد.

خانم مورو با پوزخند تحقیرآمیزی گفت: ــ آها، رفیقت! واقعاً که وقت از این مناسب‌تر نمی‌شد!

فردریک دودل بود. امّا نیروی دوستی چربید. کلاهش را برداشت.

مادرش گفت: ــ دستکم خیلی نمان.

۲

پدر شارل دلوریه در گذشته‌ها ناخدا بود، در سال ۱۸۱۸ استعفا داد، به نوژان آمد و زنی گرفت، و با پول جهیزیهٔ همسرش یک جواز دفترداری خرید که بزحمت هزینهٔ زندگی‌اش را تأمین می‌کرد. آزرده از ظلم‌های بسیار و در رنج از زخم‌های قدیمی، و همچنان در حسرت دوران امپراتور، بار خشم خفقان‌آوری را که دچارش می‌شد سر اطرافیانش خالی می‌کرد. کم‌تر کودکی به اندازهٔ پسر او کتک خورد. امّا برغم این همه کتک پسرک کوتاه نمی‌آمد. مادرش هم، هر بار که می‌کوشید پادرمیانی کند، از مشت و لگد بی‌بهره نمی‌ماند. سرانجام ناخدا پسرش را در دفتر به کار گرفت و سرتاسر روز او را پشت میزی می‌نشانید تا از اسناد رونوشت بردارد، که به دلیل همین قوز دائم شانهٔ راستش به نحو نمایانی از دیگری پهن‌تر شده بود.

در سال ۱۸۳۳ به سفارش رئیس دادگستری ناخدا دفترخانه را فروخت. همسرش از سرطان مُرد. رفت و در دیژون ساکن شد؛ سپس در تروا کار «آدم فروشی»[۳] را پیشه کرد؛ بعد نیمه بورسی برای شارل گرفت و او را به دبیرستان سانس گذاشت که فردریک آنجا با او آشنا شد. امّا

یکی‌شان دوازده و دیگری پانزده سال داشت و از این گذشته خلق و خو و موقعیت اجتماعی‌شان بینهایت با هم متفاوت بود.

فردریک در کمدش انواع خوراکی‌ها داشت و اشیاء نخبه‌ای مثلاً وسایل نظافت و آرایش گرد می‌آورد. خوش داشت صبح‌ها تا دیر وقت بخوابد، پرستوها را تماشا کند، نمایشنامه بخواند و در حسرت خوشی‌های خانه زندگی دبیرستان به نظرش دشوار می‌آمد.

همین زندگی برای پسر دفتردار زندگی خوبی بود. چنان خوب کار می‌کرد که در پایان سال دوم به کلاس چهارم رفت. با این همه، به دلیل نداری یا تندخویی‌اش نوعی بدخواهیِ به زبان نیامده دوره‌اش می‌کرد. امّا یک بار که خدمتکاری جلو چشم همه در زنگ تفریح او را بچه‌گدا خواند چنان جستی زد و گریبانش را گرفت که اگر سه دبیر پادرمیانی نکرده بودند او را کشته بود. فردریک چنان از او خوشش آمد که در آغوشش گرفت. از آن روز به بعد، دوستِ هر چه نزدیک‌ترِ هم شدند. محبت یک *سال بالایی* بدون شک غرور نوجوان را خوش می‌آمد و ارادتی هم که او نشان می‌داد برای دیگری مایهٔ شادمانی بود.

در این حال، پدر شارل او را در تابستان هم به شبانه‌روزیِ مدرسه می‌گذاشت. ترجمهٔ متنی از افلاطون که اتفاقی به دست نوجوان افتاده بود او را به شوق آورد. به مطالعهٔ متافیزیک علاقمند شد؛ در این زمینه خیلی زود پیشرفت کرد چرا که با نیرویی تازه نفس و با غرورِ ذهنی که در پی رهاییِ خود بود به این کار می‌پرداخت. آثار ژوفروا، کوزن، لارومیگیر، مالبرانش، اسکاتلندی‌ها و هر کس دیگری را که در کتابخانه از او کتابی بود خواند. حتی لازم شد که کلید کتابخانه را بدزدد تا کتاب‌هایی را که می‌خواست بردارد.

سرگرمی‌های فردریک این‌قدر جدی نبود. از روی شجره‌نامه عیسی

مسیح که روی ستونی در خیابان تروا روا حجاری شده بود و سپس از درگاه کلیسای بزرگ طراحی کرد. بعد از درام‌های قرون وسطایی به خواندن کتاب‌های خاطرات پرداخت.از جمله خاطرات فرواسار، کومین، پیر دلتوال، برانتوم.

تصویرهایی که خواندنِ این کتاب‌ها به ذهنش می‌آورد آن‌چنان به خود مشغولش می‌داشت که نیاز بازسازی‌شان را در دل حس می‌کرد. آرزو داشت که روزی والتر اسکات فرانسه شود. دلوریه در ذهن خود یک نظام گستردهٔ فلسفی را سبک و سنگین می‌کرد که بعدها باید کاربردی هر چه وسیع‌تر می‌یافت.

دربارهٔ همهٔ این چیزها در زنگ‌های تفریح، در برابر شعار اخلاقی‌ای که زیر ساعتِ حیاط نوشته شده بود بحث می‌کردند؛ در نمازخانه بی‌اعتنا به حضور سن‌لویی در این باره نجواها داشتند. در خوابگاه که مشرف به گورستانی بود در این باره رؤیا می‌پروریدند. در روزهای پیاده‌روی پشت سرِ همه می‌رفتند و بحث‌هایی می‌کردند که پایانی نداشت.

به همدیگر می‌گفتند که بعدها پس از پایان دبیرستان چه کار خواهند کرد. طرحشان این بود که اول با پولی که فردریک پس از رسیدن به سن قانونی از ارثش برمی‌داشت به سفری طولانی بروند. بعد به پاریس برگردند، با هم کار کنند و هیچ از هم جدا نشوند. و خستگی کار را با عشقِ شهزاده خانم‌هایی در خلوتکده‌هایی ساتن پوش یا در عیش و عشرت خلسه‌آور با خانم‌های سرشناس درکنند. گه‌گاه شک جانشین شور و شوق امیدوارانه‌شان می‌شد. بعد از بحران‌های شادمانیِ زبانی غرق سکوت‌های عمیق می‌شدند.

در غروب‌های تابستان، پس از قدم زدن‌های طولانی در راههای سنگلاخی کنار تاکستان‌ها یا روی جاده‌هایِ دلِ دشت، همچنان که

گندمزارها در آفتاب موج می‌زد و عطرهایی فرشتگانی در هوا می‌دوید، دچار نوعی نفس‌گرفتگی می‌شدند و گیج و منگ روی زمین دراز می‌کشیدند. دیگران با آستین‌های ور زده الک دولک بازی می‌کردند یا بادبادک به هوا می‌فرستادند. مربی صدایشان می‌زد. از کنار باغ‌هایی که جویباری از میانشان می‌گذشت و سپس از بولوارهای سایه گرفته در پناه دیوارهای کهنه به مدرسه برمی‌گشتند؛ خیابان‌های خلوت زیر پاهایشان صدا می‌کرد؛ در باز می‌شد؛ از پله‌ها بالا می‌رفتند، و چنان که در آخرِ عیش بزرگی غمگین بودند.

آقای ناظم مدعی بود که هر کدام دیگری را از راه بدر می‌برد. در حالی‌که به خاطر فشارهای شارل بود که فردریک در کلاس خودش خوب کار کرد؛ و در تعطیلات ۱۸۳۷ فردریک دوستش را به دیدن مادرش برد.

خانم مورو از او خوشش نیامد. بیش از اندازه غذا خورد، روز یکشنبه از رفتن به کلیسا خودداری کرد، بحث‌های جمهوری‌خواهانه پیش کشید؛ دیگر این که به نظر خانم مورو چنین رسید که جوانک پسرش را به جاهای ناشایست برده بود. روابطشان را زیر نظر گرفتند. همین دوستی‌شان را بیشتر کرد: سال بعد، زمانی که دلوریه از دبیرستان برای تحصیل حقوق به پاریس رفت خداحافظی‌شان بسیار دردناک بود.

فردریک هم عزم داشت به پاریس نزد او برود. دو سال بود که همدیگر را ندیده بودند؛ و بعد از سلام و دیده‌بوسی روی پل‌ها رفتند تا راحت گپ بزنند.

ناخدا، که در ویلنوس بیلیاردی دایر کرده بود، از این که پسرش حسابِ ارث مادرش را از او طلب کرد که اداره‌اش تا سن قانونی او به عهدهٔ پدر بود بینهایت برآشفت، و حتی خورد و خوراکش را هم قطع کرد. امّا دلوریه از آنجا که می‌خواست بعدها در امتحان استادی دانشکده

حقوق شرکت کند و پولی در بساط نداشت، بر آن بود که سمتِ منشی دفترداری در شهر تروا را بپذیرد. با قناعت بسیار می‌توانست چهار هزار فرانکی پس‌انداز کند و حتی اگر هم بنا بود که از ارث مادرش چیزی به او نرسد آن‌قدر ذخیره می‌داشت که سه سالی در انتظار گرفتنِ سِمَتی زندگی‌اش را بگذراند. در نتیجه لازم بود که دستکم در حال حاضر طرح قدیمی زندگی مشترکشان در پاریس را به کناری بگذارند.

فردریک سر پایین انداخت. این اولین آرزویش بود که این چنین به باد می‌رفت.

پسر ناخدا گفت: ــ غصه نخور، عمر دراز است. به هم می‌رسیم، فکرش را نکن!

دستهای او را گرفت و تکان داد، و برای این که فکرش را به چیز دیگری بکشاند از او دربارهٔ سفرش پرسید.

فردریک چندان گفتنی‌ای نداشت، امّا با یادآوری خانم آرنو غصه‌اش پایان گرفت. حیا کرد و دربارهٔ او چیزی نگفت، امّا برعکس دربارهٔ آرنو بتفصیل حرف زد؛ از گفته‌هایش، رفتارش و روابطش گفت و دلوریه سخت تشویقش کرد که با او رابطهٔ نزدیک برقرار کند.

فردریک در آن اواخر هیچ چیز ننوشته بود؛ عقاید ادبی‌اش تغییر کرده بود: بیش از هر چیزی به شور اهمیت می‌داد؛ ورتر، رنه، فرانک، لارا، للیا و شخصیت‌هایی معمولی‌تر کما بیش به یک اندازه به شوقش می‌آوردند. گاهی به نظرش می‌آمد که فقط موسیقی می‌تواند آشوب‌های درونی‌اش را بیان کند و آنگاه آرزوی سمفونی‌هایی را در سر می‌پرورید. گاهی دیگر سطح چیزها جلبش می‌کرد و آنگاه دلش می‌خواست نقاشی کند؛ در ضمن، شعرهایی هم گفته بود؛ دِلوریه با شنیدن یکی گفت که بسیار زیباست امّا از او نخواست شعرِ دیگری برایش بخواند.

امّا خودش، دیگر در بند متافیزیک نبود. اقتصاد اجتماعی و انقلاب فرانسه همهٔ فکرش را به خود مشغول می‌داشت. دیگر مردی شده بود، بیست و دو سالش می‌شد، لاغر بود و دهنی گشاد و حالتی مصمم داشت. آن شب پالتوی پشمی نابرازنده‌ای به تن داشت و کفش‌هایش از گرد و خاک سفید بود، چون راه ویلنوس را برای دیدن فردریک پیاده طی کرده بود.

ایزیدور به سراغشان آمد. خانم از آقا می‌خواست که برگردد و از ترس این که مبادا سرما بخورد پالتویش را هم برایش فرستاده بود.

دلوریه گفت: ــ بمان. نرو.

و همچنان به قدم زدن از این سر تا آن سرِ دو پلی پرداختند که به جزیرهٔ باریکِ حاصل از رودخانه و آبراه تکیه داشت.

وقتی رو به نوژان داشتند روبه‌رویشان مجموعه‌ای از خانه‌های به هم چسبیده بود که کمی شیب می‌یافت؛ در طرف راست کلیسا از پس آسیاب‌هایی چوبی به چشم می‌آمد که دریچه‌هایشان بسته بود، در طرف راست، بوته‌های پرچین‌های باغچه‌هایی بود که به زحمت دیده می‌شد. امّا وقتی رو به پاریس داشتند جادهٔ پهن در خط مستقیمی پایین می‌رفت و چمنزارهایی تا دوردستها در مه شبانگاهی گم می‌شد. شب ساکت بود و روشنایی سفیدگونه داشت. بوی برگ‌های نمناک می‌آمد؛ صد قدم پایین‌تر آب از لب آبگیر پایین می‌ریخت و شرشر می‌کرد، با صدای سنگینِ نرمی که موجها در تاریکی دارند.

دلوریه ایستاد، گفت: ــ ببین مردم چه راحت خوابیده‌اند، جالب است! صبر کن، یک ۸۹ دیگر در حال شکل گرفتن است! مردم دیگر از این همه قانون اساسی و منشور و این ظریف‌کاری‌ها و دروغ‌ها بتنگ آمده‌اند... آه، اگر یک روزنامه‌ای، تریبونی داشتم این وضع را به هم می‌ریختم. امّا هر

کاری که بخواهی بکنی باید پول داشته باشی. چه بدبختی‌ای که آدم پسر یک میخانه‌چی باشد و جوانی‌اش را حرامِ یک لقمه نان کند!

سر پایین انداخت و لب گزید، لباسش نازک بود و می‌لرزید.

فردریک نیمی از پالتوی خودش را روی دوش او انداخت. هر دو خود را در آن پیچیدند و دست در کمر یکدیگر، پهلو به پهلو، قدم می‌زدند.

فردریک گفت: ــ آخر چطور می‌خواهی که من بدون تو در پاریس زندگی کنم؟ (غُصه دوستش دوباره غمگینش کرده بود). اگر زنی دوستم داشت شاید کاری از دستم برمی‌آمد... چرا می‌خندی؟ عشق خوراک و هوای نبوغ است. آثار عالی حاصل عواطف خارق‌العاده است. امّا این‌که بگردم و کسی را که به دردم می‌خورد پیدا کنم، اصلاً خیالش را ندارم! وانگهی، اگر هم همچو کسی را پیدا کنم، طردم می‌کند. من از نسل محرومانی‌ام که با گنجینه‌ای از، چه می‌دانم، شیشه خرده یا الماس منقرض می‌شود.

سایه‌ای روی سنگفرش افتاد و صدای کسی به گوش رسید که می‌گفت:

ــ چاکریم، قربان.

گوینده مردی کوتاه قد بود که پالتوی قهوه‌ای گشادی به تن داشت، و از زیر لبهٔ کلاهش دماغی نوک تیز به چشم می‌آمد.

فردریک گفت: ــ آقای روک؟

صدا گفت: ــ بله، خودمم.

و در توجیهِ حضورش گفت که به بازدید تله‌های گرگی رفته بود که در باغش در کنارهٔ رودخانه گذاشته بود.

ــ پس دوباره به ولایت‌مان برگشته‌اید؟ چه خوب، از دخترکم شنیدم. امیدوارم که حال و احوال مثل همیشه خوب باشد. فعلاً که نمی‌روید، بله؟

رفت و بدون شک از سردی رفتار فردریک آزرده بود.

واقعیت این است که خانم مورو با او رفت و آمد نمی‌کرد؛ باباروک بدون ازدواج با کلفتش زندگی می‌کرد و از احترامی برخوردار نبود، هر چند که ناظر انتخابات و مباشر آقای دامبروز بود.

دلوریه پرسید: ــ همان بانکداری که در خیابان آنژو می‌نشیند؟ می‌دانی باید چکار کنی پسر جان؟

ایزیدور یک بار دیگر به سراغشان آمد. دستور داشت که دیگر فردریک را با خودش ببرد. غیبتش خانم را نگران می‌کرد.

دلوریه گفت: ــ باشد، باشد! قرار نیست شب بیرون بخوابد.

و بعد از رفتن نوکر:

ــ باید از این پیری خواهش کنی تو را با دامبروزها آشنا کند؛ هیچ چیز کارسازتر از رفت و آمد به خانهٔ ثروتمندها نیست! تو که کت شلوار سیاه و دستکش سفید داری ازشان استفاده کن. باید با همچو آدم‌هایی رفت و آمد داشته باشی. که بعدها مرا هم با خودت می‌بری. فکرش را بکن، آدمی که میلیونها ثروت دارد! کاری بکن که ازت خوشش بیاید. هم خودش و هم زنش. رفیق زنش بشو!

فردریک اعتراض کرد.

دلوریه گفت: ــ چرا؟ به نظر من که این چیزهایی که می‌گویم دیگر کلاسیک شده. راستینیاک را در ***کمدی انسانی*** به خاطر بیار. مطمئنم که موفق می‌شوی!

فردریک چنان اعتمادی به دلوریه داشت که از گفته‌های او احساس تزلزل کرد، و با از یاد بردن خانم آرنو یا گنجاندنش در آینده‌ای که دوستش از آن حرف می‌زد بی‌اختیار لبخندی زد.

دلوریه گفت:

ـ آخرین نصیحت را هم بکنم: درس بخوان و در امتحانات شرکت کن. مدرک همیشه به درد می‌خورد؛ بعد هم، از من بشنو و از خیر این شاعرهای کاتولیک شیطان صفتی هم که در فلسفه از قرن دوازدهم جلوتر نیامده‌اند بگذر. نومیدی تو احمقانه است. آدم‌های بزرگِ مستقلی کارشان را در مشکل‌ترین شرایط شروع کرده‌اند، اول از همه میرابو. وانگهی، جدایی‌مان خیلی طول نمی‌کشد. مالم را از حلقوم پدر ناکسم بیرون می‌کشم. خوب، دیگر وقت رفتن است، خداحافظ! صد سو داری به من بدهی که شامی بخورم؟

فردریک ده فرانک به او داد که باقیماندهٔ پولی بود که صبح از ایزیدور گرفته بود.

در این حال در چهل متری دو پل، در کنارهٔ چپ، چراغی در پنجرهٔ کوچک یک خانهٔ کوتاه روشن بود.

دلوریه آن را دید. آنگاه در حالی‌که کلاه از سر برمی‌داشت با لحنی پرطنطنه گفت:

ـ ونوس ای ملکهٔ آسمان‌ها، بندهٔ توایم! امّا نداری مادر خردمندی است. پناه بر خدا، همین‌طوری هم به اندازهٔ کافی بدنامی کشیده‌ایم.

این اشاره به یک ماجرای مشترک مایهٔ شادی‌شان شد. قهقهه‌شان در کوچه‌ها پیچید.

سپس دلوریه صورتحسابش را در مهمانخانه پرداخت و فردریک را تا چهارراه بیمارستان همراهی کرد و آنجا دو دوست چندین بار همدیگر را بغل کردند و از هم جدا شدند.

۳

دو ماه بعد، یک روز صبح فردریک سر از خیابان کوکِرون درآورد و در جا به فکر افتاد که دیدار بزرگی را که در سر داشت عملی کند.

قضا به او کمک کرده بود. باباروک برایش لوله‌ای کاغذ آورده خواهش کرده بود خودش آن را به خانهٔ آقای دامبروز ببرد، نامه‌ای سر باز هم به او داده بود که در آن همشهری جوانش را به گیرنده معرفی می‌کرد.

خانم مورو از چنین حرکتی شگفت‌زده به نظر آمد. فردریک لذتی را که از آن می‌برد به روی خود نیاورد.

نام آقای دامبروز در حقیقت کنت دامبروز بود؛ امّا از سال ۱۸۲۵ رفته رفته از اشرافیت و حزب‌اش جدا شده به صنعت رو آورده بود و با گوشی در همهٔ ادارات و دستی در همهٔ شرکت‌ها در کمین هر موقعیت مناسبی، با زیرکی و سخت‌کوشی ثروتی گرد آورده بود که گفته می‌شد کلان است؛ از این گذشته دارندهٔ نشان افسری لژیون دونور، عضو شورای استان اوب و نمایندهٔ مجلس بود و بزودی پِر[۴] فرانسه هم می‌شد؛ و از آنجا که اهل مساعدت بود دست از سر مقامات اجرایی بر نمی‌داشت و مدام از آنها درخواست این یا آن کمک، نصب صلیب، افتتاح توتون‌فروشی و...

داشت؛ در کدورت‌هایش با حاکمیت به اعتدالی مایل به چپ گرایش می‌یافت.[۵] همسرش خانم دامبروز که زنی زیبا بود و مجله‌های مُد اغلب از او نام می‌بردند ریاست انجمن‌های خیریه را به عهده می‌گرفت. این خانم با دلبری از دوشس‌ها کینهٔ محافل اشرافی را فرو می‌نشاند و چنین وانمود می‌کرد که هنوز امکان دارد که آقای دامبروز توبه کند و برای ایشان کارها انجام بدهد.

فردریک وقت رفتن به خانه‌شان دچار دلشوره بود.

«بهتر بود لباس رسمی‌ام را می‌آوردم. از کجا معلوم که برای هفتهٔ بعد به مهمانی رقص دعوتم نکنند؟ ببینی به‌ام چه می‌گویند؟»

با این فکر که آقای دامبروز چیزی بیش از یک بورژوای ساده نیست شهامتش را بازیافت و از کالسکه با عزمی راسخ پا به پیاده‌روی خیابان آنژو گذاشت.

از یکی از درهای کالسکه‌رو تو رفت، از حیاط گذشت و از درگاه به سرسرایی پا گذاشت که سنگفرش مرمر رنگی داشت.

پلکان راستِ دوگانه‌ای با فرش سرخ و تسمه‌های مسی کنار دیوارهای بلند گچ‌بری براق بالا می‌رفت. پای پله‌ها درخت موزی بود که برگ‌های پهنش روی مخمل لبهٔ پلکان می‌افتاد. از زنجیرهای دو شمعدان برنزی کُره‌هایی از چینی در هوا آویزان بود. از دریچه‌هایِ بازِ بُخاری‌ها هوایی سنگین بیرون می‌زد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید تیک تاک ساعت بزرگی بود که در آن طرف سرسرا زیر مجموعه‌ای از اسلحه قرار داشت.

زنگی صدا کرد. نوکری آمد و فردریک را به اتاق کوچکی برد که در آن دو گاوصندوق با قفسه‌هایی پر از پوشه دیده می‌شد. آقای دامبروز وسط اتاق پشت میزی با پشتیِ نیمدایره نشسته بود و چیزی می‌نوشت.

نامهٔ باباروک را از نظر گذراند، با چاقویش لفاف پارچه‌ایِ لولهٔ کاغذ را باز کرد و نگاهی به آنها انداخت.

به خاطر هیکل لاغرش می‌شد که از دور به نظر جوان بیاید. امّا موهای تنک سفید، اعضای نحیف و بویژه رنگ پریدگی غیرعادی چهره‌اش نشان می‌داد که دچار ضعف جسمانی است. صلابت بیرحمانه‌ای در چشمان سبزش خانه داشت که از چشم شیشه‌ای هم سردتر بود. گونه‌هایش برجسته و مفصل دست‌هایش گره گره بود.

سرانجام بلند شد، از فردریک درباره کسانی که هر دو می‌شناختند، نوژان، و تحصیلاتش سؤال کرد. سپس با کرنشی او را مرخص کرد. فردریک از راهروی دیگری بیرون رفت و به حیاط و کنار جایگاه کالسکه‌ها رسید.

یک کوپهٔ آبی با اسب سیاه جلو درگاه ایستاده بود. درش باز شد، خانمی سوار شد و کالسکه با صدای گنگی روی شن‌ها به حرکت درآمد. فردریک همراه با آن به آن طرفِ در اصلی رسید. فضا خیلی باز نبود، ناگزیر ایستاد و منتظر ماند. زن جوان سر از پنجره بیرون آورده بود و آهسته با دربان حرف می‌زد. فقط پشتش دیده می‌شد که مانتوی بنفشی می‌پوشاندش. فردریک نگاهی به داخل کالسکه انداخت که پوششی از پارچهٔ آبی با مغزی‌ها و شرابه‌های ابریشمی داشت. لباس خانم همهٔ جا را می‌گرفت؛ از آن صندوقچهٔ پارچه پوشیده عطر یاسمن و انگار بوی گنگی از برازندگی‌های زنانه بیرون می‌تراوید. مهتر دهانه‌ها را رها کرد، اسب ناگهان به حایل کنارِ دیوار تنی سایید و همه چیز ناپدید شد.

فردریک پیاده از راه بولوارها برگشت.

متأسف بود از این که خانم دامبروز را خوب ندیده بود.

کمی بالاتر از خیابان مونمارتر، به خاطر راه‌بندانی ناگزیر سر برگرداند

و روبه‌رویش در آن طرف خیابان چشمش به پلاکی مرمری افتاد که رویش نوشته بود:

ژاک آرنو

چرا پیش‌تر به فکر «او» نیفتاده بود؟ تقصیر را از دلوریه دانست، به طرف مغازه رفت امّا وارد نشد؛ منتظر ماند که او پیدایش شود.

در آن طرف شیشه‌های بلند شفاف مجسمه‌ها، طراحی‌ها، حکاکی‌ها، کاتالوگ‌هاو شماره‌هایی از نشریهٔ **هنر صنعتی** در ترکیبی ماهرانه به نمایش گذاشته شده بود؛ قیمت‌های اشتراک نشریه روی در هم تکرار می‌شد که در وسطش حروف اول نام ناشر به چشم می‌خورد. روی دیوارها تابلوهای بزرگی دیده می‌شد که جلایشان برق می‌زد و در ته مغازه دو گنجه پر از چینی، برنز و اشیاء جور و واجور دیدنی بود؛ پلکان کوچکی در وسط بود که بالایش با دری موکت پوشیده بسته می‌شد؛ یک لوستر قدیمی چینی ساکس، یک قالیچهٔ سبز روی زمین و یک میز معرق‌کاری به آن چهار دیواری بیشتر حالت مهمانخانه‌ای را می‌داد تا مغازه‌ای را.

فردریک وانمود می‌کرد که در حال تماشای طراحی‌هاست. سرانجام پس از دودلی بسیار پا به مغازه گذاشت.

کارمندی دریچه را بالا زد و گفت که آقا تا ساعت پنج به «فروشگاه» بر نمی‌گردد، امّا اگر پیغامی چیزی...

فردریک آهسته گفت: ــ نخیر. دوباره برمی‌گردم.

روزهای بعدش به جستجوی محلی برای سکونت گذشت و سرانجام اتاقی را در طبقهٔ سوم یک ساختمان مبله در خیابان سن یاسنت انتخاب کرد.

با خشک‌کن نویی زیربغل به کلاس روزِ اول دانشکده رفت. سیصد جوان سر برهنه آمفی تئاتری را پُر می‌کردند که در آن پیرمردی با ردای سرخ با صدای یکنواخت درس می‌داد؛ قلم‌هایی روی کاغذ غیژ و ویژ می‌کرد. در آن تالار همان بوی غبار کلاس‌های مدرسه، همان سکو و همان ملال را باز می‌یافت. پانزده روز سر کلاس رفت امّا هنوز به مادهٔ سوم نرسیده بودند که از «حقوق مدنی» دل کَند و به *سوما دیویزیو پرسوناروم*[۶] نرسیده دانشکده را رها کرد.

از شادمانی‌هایی که وعده‌شان را به خود داده بود خبری نبود؛ و پس از آن که دوره‌ای از کتاب‌های کتابخانه ملی را خواند و مجموعه‌های لوور را از نظر گذراند و چند بار پیاپی به تئاتر رفت دیگر کاری برایش نماند و دچار بطالتی بی‌پایان شد.

هزار چیز تازه به اندوهش دامن می‌زد. باید حساب رخت و لباسش را می‌داشت و دربان را تحمل می‌کرد که مرد زمختی با ظاهر پرستارها بود، صبح‌ها می‌آمد تا رختخوابش را مرتب کند، بوی الکل می‌داد و غُر می‌زد. از اتاقش که یک ساعت آونگیِ مرمری داشت بدش می‌آمد. دیوارها نازک بود؛ صدای دانشجوهای همسایه‌اش را می‌شنید که پانچ[۷] درست می‌کردند، می‌خندیدند یا آواز می‌خواندند.

از این تنهایی به تنگ آمد و به جستجوی یکی از همشاگردی‌های سابق به نام باتیست مارتینون پرداخت و سرانجام او را در یک پانسیون اعیانی در خیابان سن ژاک، کنار آتش زغال سنگ در حال خرخوانی «آیین دادرسی» پیدا کرد.

رو به رویش زنی با پیرهن هندی جوراب وصله می‌کرد.

مارتینون از جملهٔ مردانی بود که بسیار خوش‌قیافه دانسته می‌شوند: قد بلند، گونه‌های فربه، خطوط منظم و چشمان آبی و پیشانی صاف و

کوتاه داشت؛ پدرش کشاورز عمده بود و می‌خواست که پسرش صاحب‌منصب شود و او که از همان زمان می‌خواست جدی به نظر بیاید ریش باریکی گذاشته بود.

از آنجا که مشکل فردریک هیچ دلیل منطقی نداشت و نمی‌توانست از هیچ بدبختی خاصی دم بزند مارتینون از آه و ناله‌های او دربارهٔ وجود و زندگی هیچ چیز نفهمید. خودش هر روز صبح به دانشکده می‌رفت، سپس در پارک لوکزامبورگ قدم می‌زد، شب‌ها سری به کافه‌ای می‌زد و با هزار و پانصد فرانک خرجیِ سالانه و عشق آن زنک کارگر خود را کاملاً خوشبخت حس می‌کرد.

فردریک در دل گفت: ــ چه خوشبختی‌ای!

در دانشکده با جوان دیگری به نام دوسیزی آشنا شده بود که از خانواده‌ای اشرافی بود و به خاطر رفتار ظریفش بیشتر به دختر خانمی می‌مانست.

دوسیزی طراحی می‌کرد و هنر گوتیک را دوست داشت. چند بار باهم به تماشای سنت شاپل و کلیسای نتردام رفتند. امّا ظاهر برازندهٔ جوان اشرافی سرپوش ذهنی بسیار فقیر بود. از هر چیزی تعجب می‌کرد، کوچک‌ترین شوخی به خنده‌اش می‌انداخت، و ساده‌لوحی‌اش چنان کامل بود که فردریک اول پنداشت که لودگی می‌کند امّا سرانجام فهمید که براستی احمق است.

می‌دید که با هیچ‌کس نمی‌شود دوستی کرد و همچنان منتظر دعوتی از آقا و خانم دامبروز بود.

روز اول سال برایشان کارت ویزیتی فرستاد امّا جوابی نیامد.

دوباره به **هنر صنعتی** سر زده بود.

بار سومی به آنجا رفت و سرانجام آرنو را دید که با پنج شش نفری در

حال جر و بحث بود و بزحمت به سلام او جوابی داد؛ فردریک آزرده شد و با این همه در پی راهی بود که خود را به «او» برساند.

اول این راه به نظرش رسید که اغلب به آن مغازه برود و دربارهٔ تابلوهایی چانه بزند. بعد فکر کرد که مقاله‌های «تند و تیز»ی به صندوق نشریه بیندازد و از این طریق رابطه برقرار کند. امّا آیا بهتر نبود که یکراست به سراغ هدف برود و به عشقش اعتراف کند؟ چنین بود که نامه‌ای دوازده صفحه‌ای پر از شور و حس شاعرانه نوشت، امّا بعد پاره‌اش کرد و به کار دیگری دست نزد ــ ترس از شکست از هر حرکتی بازش می‌داشت.

در طبقهٔ اولِ بالای مغازهٔ آرنو هر شب سه پنجره روشن بود. سایه‌هایی آن بالا می‌آمد و می‌رفت که یکی‌شان بدون شک سایهٔ «او» بود؛ و فردریک از جاهایی بسیار دور به آنجا می‌رفت تا آن پنجره‌ها را نگاه و آن سایه را تماشا کند.

زن سیاهپوستی که روزی در پارک تویلری دید و دست دختربچه‌ای را به دست داشت او را به یاد کلفت سیاه خانم آرنو انداخت. او هم باید مثل بقیه به آنجا می‌آمد؛ هر بار که فردریک از پارک تویلری می‌گذشت دلش از این امید به تپش می‌افتاد که شاید او را آنجا ببیند. در روزهای آفتابی قدم‌زنان تا آخر خیابان شانزه لیزه می‌رفت.

از کنارش زنانی می‌گذشتند که ولنگارانه در کالسکه نشسته بودند و توری‌هایشان را باد تکان می‌داد، اسب‌هایشان محکم پا می‌کوبیدند و چرم جلاخوردهٔ کالسکه‌ها تاب می‌خورد و صدا می‌کرد. تعداد کالسکه‌ها هرچه بیشتر می‌شد واز فلکهٔ اول خیابان به بعد آهسته‌تر می‌رفتند و همهٔ پهنای خیابان را می‌گرفتند. یال اسب‌ها کنار هم و فانوس‌ها نزدیک یکدیگر. مهمیزهای فولادی، دهنی‌های نقره و حلقه‌های مسی اینجا و

آنجا نقطه‌هایی نورانی را میان شلوارهای کوتاه، دستکش‌های سفید و پوستین‌هایی باز می‌تابانید که روی نقشِ نشان‌های درِ کالسکه‌ها می‌افتادند. فردریک انگار خود را در دنیایی دوردست گمشده حس می‌کرد. نگاهش روی چهرهٔ زنان سرگردان می‌گشت و شباهت‌های دوری خانم آرنو را به یادش می‌آورد. او را میان بقیه، در یکی از آن کوپه‌های کوچکِ شبیه کوپهٔ خانم دامبروز مجسم می‌کرد. امّا خورشید فرو می‌نشست و باد سرد ابرهایی از گرد و خاک را به هوا می‌برد. مهترها چانه‌هایشان را به کراواتشان می‌چسباندند، چرخ‌ها تندتر می‌چرخید، آسفالت صدا می‌کرد؛ و همهٔ وسیله‌ها بتاخت در خیابانِ دراز پیش می‌رفتند، به هم تنه می‌زدند، از هم پیشی می‌گرفتند، از هم دور می‌شدند و سپس در میدان کنکورد هرکدام به طرفی می‌رفتند. پشت پارک تویلری آسمان به رنگ سنگ لوح می‌شد. درختهای پارک به شکل دو تودهٔ عظیم درمی‌آمدند که نوکشان به بنفش می‌زد. چراغ‌های گاز روشن می‌شد. و سِن، سرتاسر سبز، کنارِ پایهٔ پل‌ها به صورت پاره پاره‌های پارچه‌ای نقره‌ای درمی‌آمد.

می‌رفت و در رستورانی در خیابان هارپ شامی به قیمت چهل و سه سو می‌خورد.

پیشخوان آکاژویی، دستمال سفره‌های لکه‌دار، قاشق چنگال آب نقرهٔ کثیف وکلاه‌های آویخته به دیوار را با تحقیر نگاه می‌کرد. دور و بری‌هایش دانشجویانی مثل خودش بودند. از استادان و از معشوقه‌هایشان برای هم تعریف می‌کردند. او از هیچ استادی ککش هم نمی‌گزید! معشوقه‌اش کجا بود! برای آن که شاهد خوشی‌هایشان نباشد هر چه دیرتر به آنجا می‌رفت. همهٔ میزها پر از پس‌ماندهٔ غذا بود. دو پیشخدمت خسته گوشه‌ای چرت می‌زدند، تالار خلوت پر از بوی آشپزخانه و چراغ و توتون بود.

سپس آهسته آهسته از کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذشت. چراغ‌های گاز تکان تکان می‌خوردند و بازتاب‌های زرد درازی را روی خاک و گِل می‌جنباندند. سایه‌هایی چتر به دست در حاشیهٔ پیاده‌روها می‌جنبیدند. سنگفرش‌ها چرب بود و مه فرود می‌آمد. و فردریک حس می‌کرد که تیرگی‌های نم‌آلود او را در بر می‌گیرد و تا درون قلبش رخنه می‌کند.

دچار پشیمانی شد. به کلاس‌های دانشکده برگشت. امّا از آنجا که از درس‌های پیش‌تر چیزی نمی‌دانست ساده‌ترین موضوع‌ها گیجش می‌کرد.

به نوشتن رمانی به نام *سیلویو فرزند ماهیگیر* پرداخت. ماجرا در ونیز می‌گذشت؛ قهرمان داستان خودش بود و زن داستان خانم آرنو. در کتاب اسمش آنتونیا بود و فردریک برای دست یافتن به او چندین اشراف‌زاده را می‌کشت، محله‌هایی از شهر را به آتش می‌کشید و پایین بالکن او آواز می‌خواند، در حالی‌که پرده‌های مخمل سرخ بولوار مونمارتر با نسیم می‌لرزید. تداعی‌های بسیاری که به آنها بر خورد دلسردش کرد، بیش از آن ادامه نداد و بیکارگی‌اش دوچندان شد.

آنگاه از دلوریه خواهش کرد که بیاید و با او هم‌اتاق شود. ترتیبی می‌دادند که دو نفری با دو هزار فرانک خرجی سالانهٔ او زندگی کنند؛ هر چه بود به آن زندگی ستوه‌آورِ او ترجیح داشت. دلوریه هنوز باید در تروا می‌ماند. از او خواست برای خودش سرگرمی‌ای پیدا کند و رفت و آمد با سِنِکال را به او توجیه کرد.

سنکال معلم خصوصی ریاضیات بود، آدمی با ارادهٔ قوی و عقاید راسخ جمهوریخواهانه که دلوریه او را سن‌ژوست[۸] آینده می‌دانست. فردریک سه بار برای دیدن او از شش طبقهٔ خانه‌اش بالا رفت امّا از بازدیدی خبری نشد. این بود که دیگر نرفت.

بر آن شد که خود را سرگرم کند. به تماشای برنامه‌های رقص اوپرا

رفت. چنین برنامه‌های شاد و پر سر و صدایی از همان لحظه ورود سردش می‌کرد. وانگهی، نگرانی مالی دست و بالش را می‌بست و گمان می‌کرد که شام سبکی همراه با دومینو بسیار گران تمام شود و ماجراجویی بزرگی باشد.

در این حال به نظرش می‌آمد که کسی باید دوستش داشته باشد. گاهی با دل پر از امید از خواب بیدار می‌شد. به حالتی که قرار دیداری داشته باشد لباس مرتبی می‌پوشید و در خیابان‌های پاریس قدم‌های بی‌پایان می‌زد. با دیدن هر زنی که پیشاپیش‌اش می‌رفت یا به طرف‌اش می‌آمد می‌گفت: «خودش است!» و هر بار دچار دلسردی می‌شد. فکر خانم آرنو هر چه بیشتر برش می‌انگیخت. شاید که روزی در راه به او برمی‌خورد؛ و مجسم می‌کرد که برای رسیدن به او باید او را از تصادف‌های پیچیده و خطرهای بزرگی نجات می‌داد.

روزها این چنین با تکرار ملال‌ها و عادت‌های پاگرفته می‌گذشت. زیر طاقی‌های اودئون برنامه‌های تئاتر را ورق می‌زد، برای خواندن ***نشریهٔ دوجهان*** به کافه می‌رفت، سری به یکی از تالارهای کولژ دوفرانس می‌زد و یک ساعتی به درس زبان چینی یا اقتصاد سیاسی گوش می‌داد. هر هفته نامه‌های مفصل برای دلوریه می‌نوشت، گه‌گاه با مارتینون شام می‌خورد، گاهی دوسیزی را می‌دید.

یک پیانو کرایه کرد و چند والس آلمانی ساخت.

روزی در یکی از لژهای جلو صحنهٔ تئاتر پاله روایال چشمش به آرنو افتاد که کنار زنی نشسته بود. آیا «او» بود؟ پردهٔ تافتهٔ سبزی که به کنار لُژ کشیده شده بود چهره‌اش را می‌پوشاند. سرانجام پرده باز شد، چهرهٔ زنی بلند بالا و کمابیش سی ساله و نه چندان شاداب بود که از ورای لبان درشتِ خندانش دندان‌هایی زیبا و درخشان به چشم می‌آمد. با آرنو

خودمانی گپ می‌زد و بادبزنش را روی انگشتان او می‌کوبید. سپس دختر جوان موبوری وسطشان نشست که پلک‌های کمی سرخ داشت انگار که گریه کرده بود. آرنو روی شانهٔ او خم شده بود و چیزهایی می‌گفت که او گوش می‌کرد و جواب نمی‌داد. فردریک به ذهن خود فشار می‌آورد تا موقعیت آن دو زن را که پیرهن‌های تیره و یقه صاف معمولی به تن داشتند حدس بزند.

در پایان نمایش با عجله خود را به راهرو رساند. جمعیت آنجا جمع می‌شد. پیشاپیش او آرنو آهسته آهسته از پله‌ها پایین می‌رفت و هر بازویش را یکی از آن دو زن گرفته بودند.

ناگهان چراغ گازی هیکل‌اش را روشن کرد. نوار سیاهی به کلاهش بود. نکند «او» مرده باشد؟ این فکر آن‌چنان فردریک را پریشان کرد که فردای آن شب خود را بشتاب به **هنر صنعتی** رساند، زود یکی از حکاکی‌هایی را که روی بساط پهن بود خرید واز فروشنده حال آقای آرنو را پرسید.

فروشنده جواب داد:

ــ حالشان خوب است!

فردریک رنگ‌پریده پرسید:

ــ حال خانم چطور؟

ــ حال خانم هم خوب است!

فردریک حکاکی‌اش را جاگذاشت.

زمستان به پایان رسید. در بهار اندوهش کم‌تر شد، خود را برای امتحان آماده کرد، آن را با نتیجهٔ بد گذراند و سپس به نوژان رفت.

هیچ به دیدن دوستش به تروا نرفت تا مبادا مادرش از او خرده بگیرد. سپس در آغاز سال تحصیلی اتاق قبلی را رها کرد و در خیابان ناپلئون در

کنارهٔ رود سن دو اتاق گرفت و اثاثه‌اش را خودش انتخاب کرد. امید دعوتی به خانهٔ دامبروزها از یادش رفته بود و عشقش به خانم آرنو افول می‌کرد.

۴

صبح یکی از روزهای ماه دسامبر، در حال رفتن به درس دادرسی به نظر فردریک چنین آمد که خیابان سن‌ژاک از همیشه شلوغ‌تر است. دانشجویان از کافه‌ها بیرون می‌دویدند یا از پنجرهٔ باز خانه‌ها همدیگر را صدا می‌زدند؛ مغازه‌داران وسط پیاده‌رو ایستاده بودند و نگران نگاه می‌کردند. آفتابگیرها بسته می‌شد و چون به خیابان سوفلو رسید جمعیت بزرگی پیرامون پانتئون به چشمش آمد.

جوان‌هایی در دسته‌های پنج تا دوازده نفره بازو در بازوی هم راه می‌رفتند و خود را به گروه‌های بزرگ‌تری می‌رساندند که اینجا و آنجا جمع بودند. ته میدان در کنار میله‌ها مردانی روپوش به تن سخنرانی می‌کردند و در این حال پاسبان‌ها باکلاه‌های سه‌گوش روی سر و دست‌ها پشت سر کنار دیوارها قدم می‌زدند و سنگفرش‌ها زیر چکمه‌های سنگین‌شان صدا می‌کرد. همه حالتی اسرارآمیز و گیج داشتند؛ روشن بود که منتظر چیزی‌اند. در هر دهانی سؤالی حبس بود.

فردریک کنار جوان موبور خوش قیافه‌ای بود که سبیل و ریش بُزی چهره‌های برازندهٔ دورهٔ لویی سیزدهم را داشت. از او دلیل شلوغی را پرسید.

و او جواب داد: ــ نمی‌دانم. اینها هم نمی‌دانند. این را این روزها مُد کرده‌اند، شوخی شده!

و قهقهه زد.

از شش ماه پیش طومارهای درخواست اصلاحات که در گارد ملی برایشان امضا جمع می‌شد، و نیز آمارگیری اومان[9] و رویدادهای دیگر، تظاهرات توجیه‌ناپذیری را در پاریس برمی‌انگیخت؛ شمار این تظاهرات آن‌چنان زیاد بود که روزنامه‌ها دیگر حتی اشاره‌ای هم به آنها نمی‌کردند.

جوان کنار فردریک به زبان فرانسهٔ قدیم گفت: ــ دریغ از یک ذرّه جاذبه و رنگ و بو. دچار چه انحطاطی شده‌ایم، قربان! در عهد لویی یازدهم و حتی بنژامن کنستان شورش‌های دانشجویی بیشتر از اینها بود. به نظر من که همه مثل گوسفند سر به راه شده‌اند، خِنگ‌اند و به درد بقّالی می‌خورند. پناه بر خدا! به این می‌گویند قشر دانشجو!

و دست‌هایش را به شیوهٔ فردریک لومتر در کتاب *روبر ماکر* از هم باز کرد.

ــ قشر دانشجو، درود برتو!

سپس خطاب به ژنده جمع‌کنی که میان آشغالِ صدفِ کنار یک میفروشی دنبال چیزی می‌گشت گفت:

ــ ببینم، تو، تو هم از قشر دانشجویی؟

پیرمرد صورت کریهش را بلند کرد، میان ریش خاکستری‌اش دماغی سرخ و چشمانی شراب‌زده و بُله‌آمیز گم بود.

ــ نه. تو به نظر من یکی از آن‌هایی هستی که *با چهره‌های شوم در بین گروه‌های مختلف مشاهده می‌شوند و مشت مشت طلا پخش می‌کنند*... بله، پخش‌کن، پدرجان، پخش‌کن! با ذخایر اینگلیس‌ها مرا از راه بدر ببر. *آریو اینگلیش؟* من که هدایای

خشایارشا را رد نمی‌کنم! چطور است دربارهٔ اتحاد گمرکی بحث کنیم.

فردریک دستی را روی شانه‌اش حس کرد، برگشت، مارتینون بود که رنگ به چهره نداشت.

آهی کشید و گفت: ــ باز هم یک شورش دیگر!

می‌ترسید پایش به میان کشیده شود، شِکوه می‌کرد. بویژه برخی از آن مردان روپوش به تن نگرانش می‌کردند، انگارکه عضو فرقه‌ای مخفی بودند.

جوان سبیلو گفت: ــ فرقه‌های مخفی کجا بود؟ یکی از آن کلک‌های قدیمی دولت است که بورژواها را بترساند.

مارتینون از او خواست که آهسته‌تر حرف بزند، از پلیس می‌ترسید.

ــ شما هنوز هم به پلیس اعتقاد دارید؟ اصلاً قربان، از کجا مطمئن‌اید که خود من مأمور نباشم؟

و چنان نگاهی به مارتینون انداخت که خودش را باخت و اول متوجه شوخی او نشد. جمعیت فشار می‌آورد و هر سه ناگزیر بالای پلکان کوچکی رفتند که با راهرویی به آمفی‌تئاتر تازه می‌پیوست.

کمی بعد جمعیت خود به خود از هم باز شد؛ چند نفری کلاه از سر برداشتند، به پروفسور ساموئل روندلوی معروف سلام می‌کردند که با پالتوی ضخیم، سرِ برافراشته با عینک نقره، نفس نفس‌زنان از آسم، آسوده می‌رفت تا درسش را بدهد. یکی از مفاخر قضایی قرن نوزدهم، هم‌تراز کسانی چون زاکاریا و رودروف بود. مقام تازه‌اش به عنوان پر فرانسه در رفتارش هیچ تغییری پدید نیاورده بود. همه می‌دانستند که فقیر است و از احترام عظیمی برخوردار بود.

با این همه از ته میدان کسانی داد زدند:

ـ مرگ بر گیزو!

ـ مرگ بر پریچارد![10]

ـ مرگ بر مزدور!

ـ مرگ بر لویی فیلیپ!

جمعیت تکان خورد و از آنجا که به درِ بستهٔ حیاط فشار می‌آورد مانع پیش‌روی پروفسور شد. پروفسور پای پله‌ها ایستاد و کمی بعد بالای سه پله دیده شد. به سخنرانی پرداخت و همهمه‌ای میان جمعیت بالا گرفت. گرچه کمی پیش‌تر همه دوستش داشتند اینک از او متنفر بودند، چون نمایندهٔ «قدرت» بود. هر بار که می‌کوشید صدایش را بلند کند فریادها از سر گرفته می‌شد. بادست حرکتی کرد تا دانشجویان به دنبالش بروند. در جوابش همهٔ جمعیت صدا کرد. با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و در راهرو پیش رفت. مارتینون هم با بهره‌گیری از جایی که داشت غیبش زد.

فردریک گفت: ـ چه بُزدل!

آن یکی گفت: ـ محتاط است.

جمعیت به کف زدن پرداخت. با رفتن پروفسور احساس پیروزی می‌کرد. از همهٔ پنجره‌ها آدم‌هایی با کنجکاوی تماشا می‌کردند. بعضی‌ها سرود *مارسیز* را می‌خواندند؛ برخی دیگر پیشنهاد می‌کردند که جمعیت به خانهٔ برانژه برود.

ـ خانهٔ لافیت!

ـ خانهٔ شاتوبریان[11]

ـ خانهٔ ولتر! این را جوانی گفت که سبیل بور داشت.

پاسبان‌ها سعی می‌کردند راهی برای خود باز کنند و به آرام‌ترین لحنی که می‌توانستند به مردم می‌گفتند:

ـ بروید آقایان، نایستید، بروید.

کسی فریاد زد:

ـ مرگ بر اختناق!

شعاری بود که از زمان ناآرامی‌های ماه سپتامبر رایج شده بود. همه تکرارش کردند. پاسبان‌ها را هو می‌کردند و برایشان سوت می‌کشیدند؛ رنگشان پرید؛ یکی‌شان طاقت نیاورد و با دیدن نوجوان قد کوتاهی که زیادی نزدیک رفته بود و توی صورت او می‌خندید او را چنان محکم هُل داد که پنج قدم آن طرف‌تر جلو دکه میفروشی به پشت روی زمین افتاد. همه کنار رفتند، امّا تقریباً در همان زمان خود او هم به دست جوان هرکول مانندی نقش زمین شد که موهایش مثل دسته‌ای پشم نریسیده از زیر کلاه مشمع‌اش بیرون می‌زد.

این جوان که از چند دقیقه پیش سر نبش خیابان سن‌ژاک ایستاده بود یکباره جعبهٔ مقوایی بزرگی را که در دست داشت به کناری انداخت و با جَستی خودش را به پاسبان رساند، او را به زمین انداخت و با مشت‌های محکم به جانش افتاد. پاسبان‌های دیگر هجوم آوردند. جوان سرکش چنان نیرویی داشت که برای مهار کردنش دستکم چهار مأمور لازم شد. دو نفر گردنش را تکان تکان می‌دادند و دو نفر بازوهایش را می‌کشیدند و مأمور پنجمی با نوک زانو به شکم او می‌کوفت و همه او را قاتل و راهزن و شورشی می‌خواندند.

جوان با لباس پاره پاره و سینهٔ برهنه داد می‌زد که بیگناه است و فقط با دیدن کتک خوردن یک پسربچه نتوانسته بود خونسردی خودش را حفظ کند.

چند بار گفت: ـ اسمم دوساردیه است. در مغازهٔ برادران والنسار کار می‌کنم، دانتل و خرازی، خیابان کلری. جعبه‌ام، جعبه‌ام کو... دوساردیه، خیابان کلری. جعبه‌ام.

سرانجام آرام گرفت و فرمانبردارانه همراه مأموران به سوی پاسگاه خیابان دکارت به راه افتاد. جمعیت بزرگی دنبالش می‌رفت. فردریک و

جوان سبیلو پشت سر بقیه می‌رفتند. دلشان پر از ستایش جوان پادو و اعتراض به خشونت «حاکمیت» بود.

هر چه پیش‌تر می‌رفتند جمعیت کم‌تر می‌شد.

پاسبان‌ها گه‌گاه با حالتی سبعانه سر برمی‌گرداندند. برای آشوبگران کاری و برای کنجکاوان دیدنی‌ای نمانده بود، همه کم‌کم رفتند. در سر راه، رهگذران نگاهی به دوساردیه می‌انداختند و به صدای بلند چیزهای بَرخورنده می‌گفتند. حتی پیرزنی در درگاه خانه‌اش داد زد که او نان دزدیده بود؛ این گفتهٔ نابحق به خشم دو جوانِ تازه دوست شده دامن زد. سرانجام به در پاسگاه رسیدند. از جمعیت فقط بیست نفری باقی مانده بودند. با دیدن مأموران پراکنده شدند.

فردریک و دوستش جسورانه خواستار آزادی جوان بازداشت شده بودند. مأمور تهدید کرد که اگر پافشاری کنند خودشان را هم به زندان می‌اندازد. خواستار ملاقات با رئیس پاسگاه شدند، نام خود را به عنوان دانشجوی حقوق دادند و گفتند که جوان دستگیر شده هم‌دانشکده‌ای آن دو است.

به اتاقی خالی بردندشان که پای هر کدام از دیوارهای گچی دود گرفته‌اش نیمکتی بود. ته اتاق دریچه‌ای باز شد. صورت نیرومند دوساردیه پیدا شد که با موهای آشفته، چشمان ریز و بینی چهارگوشش به نحو گنگی قیافهٔ سگ مهربانی را به ذهن می‌آورد.

اوسونه گفت: ــ ما را نمی‌شناسی؟

این اسم جوانی بود که سبیل بور داشت.

دوساردیه با تته‌پته گفت: ــ آخر...

اوسونه گفت: ــ خودت را به نفهمی نزن، می‌دانیم که تو هم مثل ما دانشجوی حقوقی.

با همهٔ چشمک‌هایی که زدند دوساردیه چیزی نفهمید. به نظر آمد که به فکر فرو رفت و بعد ناگهان:

ــ جعبه‌ام پیدا شد؟

فردریک دلسرد سر تکان داد. اوسونه گفت:

ــ آها، جعبه‌ای که یادداشت‌های درسی‌ات را تویش گذاشته بودی؟ آها، پیدا شد، خیالت راحت باشد.

ایما و اشاره‌شان را دوچندان کردند. دوساردیه سرانجام فهمید که برای کمک به او آمده‌اند و از ترس این‌که مبادا کارشان را خراب کند ساکت شد. وانگهی، از دیدن این‌که به جایگاه اجتماعی دانشجو ترقی کرده و هم‌تراز آن جوان‌هایی شده بود که چنان دستهای سفیدی داشتند نوعی احساس شرمساری می‌کرد.

فردریک گفت: ــ برای کسی پیغامی داری؟

ــ نه، متشکرم.

ــ برای خانواده‌ات؟

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت؛ جوان بینوا بچهٔ نامشروع بود. دو دوست از سکوت او تعجب می‌کردند.

فردریک پرسید: ــ سیگاری چیزی داری؟

دوساردیه دستی به روی جیب‌هایش کشید و سپس از ته جیبی لاشهٔ پیپی مرجانی را بیرون آورد که لولهٔ چوبی سیاه، درِ نقره‌ای و نوک کهربایی داشت.

سه سال بود که زحمت می‌کشید تا از آن پیپ شاهکاری بسازد. مواظب بود که مخزنش را همواره در غلافی از چرم میش محکم ببندد، آن را هر چه ملایم‌تر و طولانی‌تر دود کند، هرگز روی مرمر نگذارد، هر شب بالای تختش آویزانش کند. اینک تکه‌های آن را در دستی که از

ناخن‌هایش خون بیرون می‌زد گرفته بود و تکان می‌داد؛ چانه به روی سینه، با چشمان خیرهٔ بی‌حرکت ویرانه‌های شادمانی‌اش را نگاه می‌کرد و چشمانش پر از اندوهی وصف ناکردنی بود.

اوسونه زیر لب گفت: ــ چطور است به‌اش چند سیگار برگ بدهیم؟

و دستش را به طرف جیبش برد.

فردریک در همان زمان قوطی سیگار پُرش را لبِ دریچه گذاشته بود.

ــ برش دار، خیرپیش، خداحافظ.

دوساردیه بیتابانه دو دستی را که به سویش دراز می‌شد گرفت، هیجان‌زده آنها را فشرد و با صدایی گریه‌آلود گفت: ــ نفهمیدم... من؟...من؟

دو دوست از او که همچنان قدردانی می‌کرد جدا شدند، بیرون آمدند و برای ناهار به کافهٔ تابوری روبه‌روی پارک لوکزامبورک رفتند.

اوسونه همچنان که بیفتک‌اش را می‌برید به دوستش گفت که برای مجله‌های مُد کار می‌کند و برای **هنر صنعتی** آگهی می‌سازد.

فردریک گفت: ــ پیش ژاک آرنو؟

ــ می‌شناسیدش؟

ــ بله. نه... منظورم این است که دیده‌امش

بی‌اعتنا از اوسونه پرسید که آیا گاهی همسرش را می‌دید.

ــ بعضی وقت‌ها.

فردریک جرأت نکرد بیش از آن سؤال کند؛ در آن لحظه اوسونه جایی بیش از اندازه بزرگ در زندگی او اشغال می‌کرد. پول ناهار را داد و دوستش هیچ اعتراضی نکرد.

از یکدیگر خوششان آمده بود؛ نشانی‌هایشان را به هم دادند و اوسونه صمیمانه از فردریک خواست که تا خیابان فلوروس همراهی‌اش کند.

به وسط‌های پارک رسیده بودند که کارمند آرنو ناگهان نفس‌اش را حبس کرد، به حالت دهشت‌انگیزی چهره درهم کشید و صدای خروس درآورد. آنگاه در جواب او همهٔ خروس‌های دوروبر قوقولی قوقوی طولانی سر دادند.

اوسونه گفت: ــ رمز است.

نزدیک تئاتر بوبینو جلو خانه‌ای ایستادند که باریکه‌ای به آن راه داشت. از پنجرهٔ کوچک بالا خانه‌ای، میان گلدان‌های لادن و گل شیپوری، زن جوان سر برهنه‌ای با تنه‌بند تنگ سر بیرون آورد و بازوهایش را به لبهٔ ناودان تکیه داد.

اوسونه گفت: ــ سلام، خوشگلم، سلام آهوَکم.

نرده را با لگدی باز کرد و رفت و ناپدید شد.

فردریک همه هفته را منتظر ماند. جرأت نکرد به خانهٔ او برود تا مبادا به نظر رسد که برای گرفتنِ عوض ناهارش عجله دارد؛ امّا در همهٔ کارتیه لاتن دنبالش گشت. شبی او را دید و با خود به اتاقش در کنارهٔ خیابان ناپلئون برد.

گپشان طولانی شد؛ سفرهٔ دلشان را برای هم باز کردند. اوسونه آرزو داشت در تئاتر به شهرت و ثروت برسد. با نمایش‌هایی فکاهی همکاری داشت که هنوز به صحنه نرفته بود، «یک عالَم طرح و نقشه داشت»، ترانه هم می‌ساخت که چندتایی‌شان را خواند. سپس با دیدن کتابی از هوگو و کتاب دیگری از لامارتین روی قفسهٔ فردریک به مسخره کردن مکتب رمانتیک پرداخت. این شاعرها نه عقل درستی داشتند و نه فکر و زبان سنجیده‌ای، از همه بدتر این‌که فرانسوی هم نبودند! مدعی بود که فرانسه را خوب می‌داند و زیباترین جمله‌ها را با سخت‌گیری خشم‌آلود و سلیقهٔ مدرّسانه خاص کسانی تجزیه و

تحلیل می‌کرد که با خلق‌وخوی خُل‌وار به بررسی هنر جدّی می‌پردازند.

فردریک را توهین به آنچه دوست می‌داشت آزرده کرد؛ دلش خواست که رابطه‌اش را به هم بزند. چه می‌شد اگر دلی به دریا می‌زد و آنچه را که شادکامی‌اش به آن وابسته بود در جا به زبان می‌آورد؟ از جوانک ادیب پرسید که آیا می‌تواند او را به آرنو معرفی کند.

از این راحت‌تر کاری نبود. برای فردای آن روز قرار گذاشتند.

اوسونه سر قرار نیامد. سه قرار دیگر هم گذاشتند و باز نیامد. روز شنبه‌ای طرف ساعت چهار پیدایش شد. امّا با استفاده از کالسکه اول سری به «تئاتر فرانسه» زد تا بلیتی بگیرد، بعد به خیاطی و بعد به زن دوزنده‌ای مراجعه کرد و پیش چند دربان یادداشت گذاشت. سرانجام به بولوار مونمارتر رسیدند. فردریک از مغازه گذشت و از پلکان بالا رفت. آرنو او را در آینهٔ روبه‌روی میز کارش دید و شناخت؛ و در همان حال که چیزی می‌نوشت دستش را از روی شانه‌اش به طرف او دراز کرد.

پنج یا شش نفر سرپا اتاق کوچکی را پر می‌کردند که همهٔ روشنایی‌اش از پنجره‌ای رو به حیاط بود؛ کاناپه‌ای از مخمل نقشه‌دار قهوه‌ای در ته اتاق در پستویی جا داشت که در دو طرفش دو در با پارچهٔ مشابهی پوشانده شده بود. روی شومینهٔ پر از کاغذ ماغذ یک ونوس برنزی دیده می‌شد؛ دو شمعدان، با شمع‌های صورتی، در دو طرفش بود. در طرف راست، نزدیک پوشه‌دانی، مردی در مبلی نشسته بود و روزنامه می‌خواند و کلاهش همچنان روی سرش بود. دیوارها سراسر پوشیده از باسمه و تابلو، حکاکی‌های قیمتی یا طراحی‌های استادان معاصر بود، با تقدیم‌نامه‌هایی همراه با مراتب ارادت صمیمانه برای ژاک آرنو.

آرنو روبه فردریک کرد و گفت: ــ حال و احوال که مثل همیشه خوب است؟

و بدون آن‌که منتظر جواب او بماند از اوسونه پرسید:

ــ گفتید اسم دوستتان چیست؟

سپس به صدای بلند:

ــ از آن جعبهٔ روی پوشه‌دان یک سیگار بردارید.

هنر صنعتی در وسط پاریس قرار داشت و پاتوق راحتی بود، منطقهٔ بیطرفی که رقابت‌ها در آن به همنشینی خودمانی بدل می‌شد. در آن روز این کسان آنجا بودند: آنتنور برِو، متخصص تکچهرهٔ شاه‌ها؛ ژول بوریو، که رفته رفته با طرح‌هایش مضمون جنگ‌های الجزایر را باب می‌کرد؛ سومباز کاریکاتوریست؛ ووردای مجسمه‌ساز و کسان دیگری که هیچکدامشان با پیشداوری‌های فردریک همخوانی نداشتند. رفتارشان ساده و گفته‌هایشان بی‌غل و غش بود. لوواریاسِ عارف قصه‌ای مستهجن تعریف کرد و دیتمر معروف، مبتکر منظره‌های شرقی، زیر جلیقه‌اش پیرهنی کشباف به تن داشت و برای رفتن به خانه‌اش سوار اومنیبوس شد.

در آغاز بحث زنی به نام آپولونی پیش آمد که قبلاً مدل بود و بوریو مدعی بود که او را در بولوار سوار یک کالسکهٔ دومون دیده است. اوسونه گفت که این تحول موقعیت حاصل تعداد مردانی است که او را نشانده‌اند.

آرنو گفت: ــ جالب است که این جوان همهٔ خانم‌های پاریس را می‌شناسد.

اوسونه گفت: ــ بعد از شما قربان، اگر چیزی باقی بماند.

و سلامی نظامی داد تا از سرباز نارنجک‌اندازی تقلید کرده باشد که مقدمه‌اش را تقدیم ناپلئون کرد.

سپس دربارهٔ برخی تابلوهایی بحث شد که چهرهٔ آپولونی مدل آنها بود. از همکاران غایب انتقاد شد. از قیمت کارهایشان اظهار تعجب کردند. و همه در حال شِکوه از درآمد ناکافی‌شان بودند که مردی با قد متوسط وارد شد. کتش با یک دگمه بسته شده بود و چشمان بیقرار و حالتی کمی دیوانه‌وار داشت.

گفت: ــ عجب بورژواهایی هستید! یعنی چه، بی‌انصاف‌ها! قدیمی‌هایی که شاهکار می‌ساختند، امثال کورجّو، موریلو... دنبال میلیون که نبودند.

سومباز گفت: ــ پلرن را هم اضافه کنید.

امّا او بی‌اعتنا به این کنایه با چنان حرارتی به حرفش ادامه داد که آرنو ناگزیر دوبار به او گفت:

ــ زنم پنجشنبه با شما کار دارد، یادتان نرود.

این گفته فردریک را به یاد خانم آرنو انداخت. شکی نبود که از اتاقک کنار کاناپه وارد خانهٔ او می‌شدند. آرنو برای برداشتن دستمالی درِ آن را باز کرد. فردریک در ته اتاق چشمش به یک دستشویی افتاد. امّا از کنار شومینه صدایی شبیه غرولند آمد؛ صدای مردی بود که روی مبل نشسته بود و روزنامه می‌خواند. قامت بلند، پلک‌های کمی افتاده، موی جوگندمی و حالتی شکوهمند داشت و نامش رژمبار بود.

آرنو به او گفت: ــ چه شد، هموطن؟[۱۲]

ــ باز هم یکی از رذالت‌های دولت.

خبری بود که به برکناری یک مدیر مدرسه مربوط می‌شد؛ پلرن به بحثش دربارهٔ مقایسهٔ میکل‌آنژ و شکسپیر ادامه داد. دیتمر می‌خواست برود، آرنو نگهش داشت و دو اسکناس در دستش گذاشت. اوسونه که فرصت را مناسب می‌دید گفت:

ــ می‌شود به من کمی مساعده بدهید ارباب عزیز؟

امّا آرنو به سر جایش برگشته بود و به پیرمردی که ظاهر کریه و عینک آبی داشت پرخاش می‌کرد.

ــ واقعاً که دستتان درد نکند، بابا ایزاک! سه تا کارِ آبروریزی، خراب. همه مسخره‌ام می‌کنند. الآن دیگر همه می‌شناسندشان. چه کارشان می‌توانم بکنم؟ مجبورم بفرستمشان کالیفرنیا... به جهنم! لازم نیست چیزی بگویید.

تخصص آن پیرمرد این بود که امضای استادان قدیم را پای تابلوهای خودش بگذارد. آرنو حاضر نبود به او پولی بدهد و بتندی دست به سرش کرد. سپس تغییر حالت داد و به آقایی سلام کرد که نشانی به سینه و رفتاری پرتکلف داشت و موی شقیقه و کراواتش سفید بود. آرنجش را روی دستگیرهٔ پنجره تکیه داد و مدتی طولانی به حالتی چاپلوسانه با او گفتگو کرد، آنگاه با قهقهه‌ای گفت: ــ نخیر، جناب کنت، ما که از داشتن دلال بدمان نمی‌آید.

با رضایت مرد اشرافی بیست و پنج سکهٔ بیست فرانکی به او داد و همین که او از در بیرون رفت گفت:

ــ این اشراف بزرگ هم حوصلهٔ آدم را سر می‌برند.

رژمبار زیر لب گفت: ــ همه‌شان پست‌فطرت‌اند.

با گذشت زمان مشغله‌های آرنو دوچندان می‌شد؛ مقاله‌هایی را دسته‌بندی می‌کرد؛ مُهر نامه‌ها را باز می‌کرد؛ به حساب‌ها می‌رسید؛ با صدای چکش در مغازه بیرون می‌رفت تا بر بسته‌بندی‌ها نظارت کند، سپس کارش را از سر می‌گرفت؛ و همچنان که نوک قلمش روی کاغذی می‌دوید به شوخی‌های حاضران جواب می‌داد. شام را مهمان وکیلش بود و فردا باید به بلژیک می‌رفت.

بقیه دربارهٔ موضوعات روز حرف می‌زدند: تکچهرهٔ کروبینی، آمفی‌تئاتر هنرهای زیبا، نمایشگاه آینده. پلرن از آکادمی بد می‌گفت. بحث‌ها و غیبت‌ها با هم می‌آمیخت. اتاق چنان شلوغ بود که نمی‌شد جنبید؛ و نور شمع‌های صورتی از میان دود سیگار همان طور می‌گذشت که پرتو آفتاب از مه.

درِ نزدیک کاناپه باز شد و زن قدبلند لاغری تو آمد، حرکات تندش آویزه‌های بند ساعتش را به پیرهن تافتهٔ سیاهش می‌کوفت و به صدا درمی‌آورد.

همان زنی بود که فردریک او را در تابستان گذشته در پاله روایال دید. بعضی‌ها او را به نام خواندند و با او دست دادند. اوسونه سرانجام توانست پنجاه فرانکی تیغ بزند. زنگ ساعت هفت زده شد و همه رفتند.

آرنو به پلرن گفت بماند و خانم واتناز را به دفترش برد.

فردریک گفته‌هایشان را نمی‌شنید، پچ پچ می‌کردند، امّا صدای زن بلند شد:

ــ شش ماه است که کار انجام شده و من هنوز منتظرم.

سکوتی طولانی شد. خانم واتناز بیرون آمد. آرنو باز به او وعده‌ای داده بود.

ــ باشد، بعد، خواهیم دید.

زن همچنان که می‌رفت گفت: ــ خداحافظ، خوشبخت!

آرنو به شتاب به دفترش آمد، به سبیلش پودر مالید، تسمه‌های شلوارش را بالا کشید تا نوارهای پاچه‌اش صاف شود و همچنان که دست‌هایش را می‌شست گفت:

ــ دو تا بالا دری می‌خواهم، هر کدام حدود دویست و پنجاه فرانک، توی مایهٔ بوشه[۱۳]، قبول؟

استاد نقاش سرخ شد و گفت: ــ قبول.

ــ خیلی خوب. یادتان نرود که زنم با شما کار دارد.

فردریک پلرن را تا بالاهای خیابان فوبور پواسونیر همراهی کرد و از او خواهش کرد اجازه دهد که گاهی به دیدنش برود، خواهشی که بزرگوارانه پذیرفته شد.

پلرن همهٔ کتاب‌های زیبایی‌شناسی را می‌خواند تا شاید نظریهٔ واقعی «زیبایی» را کشف کند و شکی نداشت که پس از چنین کشفی شاهکارها خواهد ساخت. دوروبرش پر از طرح و قالب گچی و مدل و حکاکی و هر وسیلهٔ کمکی بود که در تصور می‌گنجید؛ و همچنان می‌جُست و خودش را خسته می‌کرد؛ از گذشت زمان و اعصاب خودش و کارگاهش گله داشت، به خیابان می‌رفت تا فکر تازه‌ای پیدا کند، با این تصور که پیدایش کرده بود تنش به لرزه می‌افتاد، سپس اثرش را رها می‌کرد و خیال اثر دیگری را در سر می‌پرورید که از آن هم زیباتر بود. چنین بود که خود را پیاپی با آرزوی شهرت و افتخار آزار می‌داد و همهٔ وقتش را به جر و بحث می‌گذرانید، هر مزخرفی را باور می‌کرد، به سیستم‌ها و نقدها دل می‌بست، بر اهمیت سازمان‌بندی یا اصلاحی در زمینهٔ هنر پافشاری می‌کرد و در نتیجه در پنجاه سالگی همهٔ آنچه انجام داده بود چیزی جز طرح‌هایی مقدماتی نبود. غرور شدیدش موجب می‌شد که از هیچ چیز دلسرد نشود امّا همواره خشمگین بود و مدام حالت هیجان‌زدهٔ هم ساختگی و هم طبیعی خاصِ بازیگران را داشت.

وقت ورود به کارگاهش دو تابلو بزرگ جلب توجه می‌کرد که رویشان اولین رنگ‌هایی که گذاشته بود اینجا و آنجا لکه‌های قهوه، آبی و سرخی را روی بوم سفید رقم می‌زد. شبکه‌ای از خط‌های گچی چون تارهای توری‌ای که بیست بار روی هم افتاده باشد آنها را می‌پوشاند، چنان‌که

بیننده نمی‌توانست هیچ چیز از آنها بفهمد. پلرن موضوع دو تابلو را شرح داد و برای این کار با انگشت شستش بخش‌هایی را که هر تابلو کم داشت مشخص کرد. یکی باید ***جنون نبوکدنصر*** را نشان می‌داد و دیگری ***آتش سوزی رُم به دست نرون*** را. فردریک با ستایش تماشایشان کرد.

طرح‌های تمرینی زن‌هایی گیس آشفته و منظره‌هایی را تماشا کرد که پر از کنده‌های درختانی توفان زده بود، و بویژه کاپریس[۱۴]هایی قلمی را که یادآورد کالو، رمبراند و گویا بود و فردریک مدل‌هایشان را نمی‌شناخت. پلرن از این کارهای دورهٔ جوانی‌اش خوشش نمی‌آمد؛ دیگر طرفدار سبکِ پرشکوه بود، به تفصیل و با لحنی تعصب‌آمیز دربارهٔ فیدیاس و وینکلمن[۱۵] گنده‌گویی کرد. اشیاء دور و برش تأثیر سخنوری‌اش را بیشتر می‌کرد: جمجمه‌ای روی یک صندلی مخصوص دعا، شمشیرهایی ترکی، یک خرقهٔ رهبانی؛ فردریک خرقه را به تن کرد.

وقتی زود به خانهٔ پلرن می‌رسید او را هنوز در رختخواب فنری کهنه‌اش می‌دید که پردهٔ پاره پوره‌ای پنهانش می‌کرد؛ چون پلرن برنامه‌های تئاتر را با جدیت دنبال می‌کرد و شب‌ها دیر می‌خوابید. پیرزن ژنده‌پوشی کارهایش را انجام می‌داد، در رستوران‌های ارزان قیمت شام می‌خورد و بدون معشوقه زندگی می‌کرد. آشنایی‌های جور و واجوری که از گوشه و کنار گرد آورده بود به تناقض‌هایش جاذبه‌ای می‌داد. نفرتش از هر چیز معمولی و بورژوایی به صورت گفته‌های نیشخندآمیز پرشاخ و برگ و آهنگین بینظیری از زبانش سرریز می‌کرد، و به استادان گذشته چنان اعتقاد مذهب‌واری داشت که خودش را هم تقریباً تا حدّ آنان بالا می‌برد.

امّا چرا هیچ‌وقت از خانم آرنو حرف نمی‌زد؟ در حالی‌که شوهر او را گاهی جوان خوبی و گاهی شیاد می‌نامید. فردریک منتظر بود که از او چیزهایی محرمانه بشنود.

روزی هنگام ورق زدن یکی از پوشه‌های طراحی او به چهرهٔ زن کولی‌واری برخورد که شباهتی به خانم واتناز داشت، و چون او برایش جالب بود چیزهایی دربارهٔ کاروبارش پرسید.

پلرن گفت که به گمانش زمانی در شهرستان آموزگار بوده و اینک درس خصوصی می‌دهد و سعی می‌کند با برخی نشریات کوچک همکاری کند.

فردریک گفت که براساس رفتارش با آرنو می‌شد حدس زد که معشوقهٔ او باشد.

ــ به! از این معشوقه‌ها خیلی دارد!

فردریک از خجلتِ فکر تهمت‌آمیزی که به سرش زده بود سرخ شد، رو برگرداند و جسورانه گفت: ــ حتماً خانمش هم مقابله به مثل می‌کند، بله؟

ــ به هیچ وجه، زن نجیبی است.

فردریک از گفته پشیمان شد و از آن پس بیشتر به دفتر نشریه رفت.

حروف بزرگ نام آرنو روی پلاک مرمر بالای مغازه به نظرش چون نوشته‌ای مقدس حالتی خاص و آکنده از مفهوم داشت. پیاده روی پَهن و شیب‌دار راه رفتن را راحت‌تر می‌کرد، در انگار خودش روی پاشنه می‌چرخید؛ و دستگیرهٔ صاف و صیقلی، در تماس با دست او نرمی و حس و حال دستی زنده را داشت. بدون این‌که خودش متوجه شود رفتنش به آنجا همان حالت منظم و سرِ وقت رژمبار را پیدا کرد.

رژمبار هر روز در همان مبل همیشگی کنار شومینه می‌نشست، روزنامهٔ ***ناسیونال*** را برمی‌داشت و دیگر زمین نمی‌گذاشت و فکرش را با تعجّبی یا فقط شانه بالا انداختنی بیان می‌کرد. گه‌گاه پیشانی‌اش را با دستمالی خشک می‌کرد که به صورت لوله شده روی سینه میان دو دگمهٔ

بالا تنهٔ سبزرنگش می‌گذاشت. شلواری چین‌دار و کراواتی دراز داشت و نیم‌چکمه به پا می‌کرد. و با کلاه لبه برگشته‌اش از دور میان جمعیت شناخته می‌شد.

ساعت هشت صبح از بالای مونمارتر سرازیر می‌شد تا در کوچهٔ نتردام دِویکتوار شراب سفید بخورد. ناهاری که بعد از چند دست بیلیارد می‌خورد تا ساعت سه طول می‌کشید. آنگاه برای خوردن ابسنت به پاساژ پانوراما می‌رفت. بعد از نشست دفتر آرنو به کافه بوردوله می‌رفت تا ورموت بخورد؛ سپس به جای آنکه به خانه نزد همسرش برود اغلب ترجیح می‌داد در کافهٔ کوچکی در میدان گایون تنها شام بخورد و آنجا می‌خواست که برایش «غذاهای خانگی، چیزهای طبیعی» بیاورند. سرانجام به یک بیلیارد دیگر می‌رفت و تا نیمه شب، تا ساعت یک، تا وقتی آنجا می‌ماند که چراغ‌های گاز خاموش و درها بسته شود و متصدیِ خسته و مرده با التماس از او بخواهد که برود.

آنچه هموطن رژمبار را به آن مکان‌ها می‌کشانید نه میِ بارگی که عادت قدیمی بحث سیاسی در چنان جاهایی بود؛ با بالا رفتن سنّ شور و حرارتش فرو نشسته و برایش فقط غمزدگی خموشانه‌ای باقی مانده بود. با دیدن قیافهٔ جدی‌اش فکر می‌کردی که همهٔ فکر و خیال دنیا در سر اوست. امّا چیزی از آن بیرون نمی‌زد، و هیچ‌کس و حتی دوستانش نمی‌دانستند که او کار و باری دارد یا نه هر چند که خودش می‌گفت دفتر بازرگانی دارد.

به نظر می‌آمد که آرنو به او بینهایت احترام می‌گذارد. روزی به فردریک گفت:

ـ خیلی چیزها می‌داند، بله، مرد بزرگی است!

یک بار دیگر رژمبار کاغذهایی را روی میز او پهن کرد که مربوط به

برخی معدن‌های خاک چینی در بروتانی بود؛ آرنو به تجربهٔ او در این زمینه اعتقاد داشت.

فردریک رفتار احترام آمیزتری را با رژمبار در پیش گرفت تا جایی که گه‌گاه او را به ابستنی مهمان می‌کرد؛ و با آن‌که او را آدم احمقی می‌دانست اغلب بیش از یک ساعت با او می‌ماند، تنها به این دلیل که دوست ژاک آرنو بود.

ژاک آرنو که مردی پیشرو بود، پس از آن‌که استادان معاصر را در اوایل فعالیت‌شان تشویق و مساعدت کرد کوشید که در عین حفظ ظاهر هنری منافع مادی‌اش را افزایش دهد. در جستجوی استقلال هنر و هنرمندان، و هنرِ متعال ارزان قیمت بود. همهٔ صنایع تجملی پاریس از او تأثیر گرفتند، تأثیری که در مورد چیزهای کوچک مثبت و در مورد چیزهای بزرگ شوم بود. با نیاز تب‌آلودی که به خوشامد آراء عمومی داشت هنرمندان کارآمد را از راه بدر برد، قوی‌ها را فاسد، ضعیف‌ها را ناتوان و بی‌استعدادها را معروف کرد؛ از طریق روابط و به وسیلهٔ نشریه‌اش بر ایشان اعمال نفوذ می‌کرد. نقاشان تازه کار یا بی‌استعداد آرزو می‌کردند آثار خود را در ویترین او ببینند و تزئیناتی‌ها برای مبل و پرده از فروشگاه او الگو برمی‌داشتند. فردریک او را هم میلیونر، هم تفنن‌گرا و هم اهل فعالیت اجتماعی می‌دانست. با این همه از خیلی کارهای او تعجب می‌کرد چون جناب آرنو در حرفه‌اش اهل کلک بود.

تابلویی را که از جاهای دورافتاده‌ای در آلمان یا ایتالیا می‌آمد در پاریس به هزار و پانصد فرانک می‌خرید، برایش فاکتوری چهار هزار فرانکی عرضه می‌کرد و با منت آن را سه هزار و پانصد فرانک می‌فروخت. یکی از دغل‌کاری‌های همیشگی‌اش با نقاش‌ها این بود که به بهانهٔ چاپ کردن گراوری از روی تابلوشان نمونهٔ کوچکی از آن را

بخواهد؛ نمونه را می‌فروخت و از گراور خبری نمی‌شد. اگر کسی از او گله می‌کرد که چرا از او بهره‌کشی می‌کند در جواب مشتی به شکمش می‌کوفت. از این گذشته آدم خوبی بود، مدام سیگار برگ تعارف می‌کرد، به غریبه‌ها تو می‌گفت، شیفتهٔ تابلویی یا آدمی می‌شد و آنگاه با پشتکار و بی‌اعتنا به هر چیزی به هر کاری برایش دست می‌زد، به این و آن نامه می‌نوشت، آگهی چاپ می‌کرد. خود را آدم بسیار درستکاری می‌دانست، و با نیازی که به برقراری رابطه داشت هر ناشایستی را که ازش سرزده بود ساده‌لوحانه تعریف می‌کرد.

یک بار برای لطمه زدن به همکاری که برای آغاز انتشار یک مجلهٔ تازهٔ نقاشی جشن بزرگی تدارک دیده بود از فردریک خواهش کرد کمی پیش از ساعت مقرر جلو چشمان او کارت‌هایی مبنی بر لغو مهمانی برای دعوت شدگان بنویسد.

ــ کاری نیست که شرافت آدم را لکه‌دار کند، مگر نه؟

فردریک جرأت نکرد خواهشش را رد کند.

فردای آن روز در حالی‌که با اوسونه وارد دفتر او می‌شد از لای دری که رو به پلکان بود لبهٔ دامنی را دید که ناپدید شد.

اوسونه گفت: ــ خیلی خیلی معذرت می‌خواهم، اگر می‌دانستم که زنی هست...

آرنو گفت: ــ نه، این‌که زن خودم بود، همین‌طور که رد می‌شد آمده بود سری به من بزند.

فردریک گفت: ــ بله؟

ــ خوب بله، برگشت، رفت خانه.

جاذبه چیزهایی که آنجا بود ناگهان ناپدید شد. آنچه حس می‌کرد آنجا به نحو گنگی پراکنده باشد یکباره غیبش زد، یا به عبارت درست‌تر

هیچگاه وجود نداشته بود. بینهایت غافلگیر شد، انگار درد خیانتی را در دل حس کرد.

آرنو در کشوی میزش دنبال چیزی می‌گشت و لبخندی به لب داشت. آیا او را مسخره می‌کرد؟ پادو دسته‌ای کاغذ نمدار روی میز گذاشت.

آرنو به صدای بلند گفت: ــ آها، آفیش‌ها! امشب به این زودی‌ها از شام خبری نیست.

رژمبار کلاهش را برداشت.

ــ چه شد، دارید می‌روید؟

رژمبار گفت: ــ ساعت هفت است!

فردریک دنبالش رفت.

در نبش خیابان مونمارتر سر برگرداند، نگاهی به پنجره‌های طبقهٔ دوم انداخت، به خاطر آورد که اغلب با چه مایه عشق آن پنجره‌ها را نگاه کرده بود و در دل با ترحم به خودش خندید. پس خانه «او» کجا بود؟ دیگر چطور می‌شد او را دید؟ تنهایی دوباره عظیم‌تر از هر زمانی بر تمنّایش چیره می‌شد.

رژمبار گفت: ــ برویم سراغش؟

ــ سراغ کی؟

ــ ابسنت!

و فردریک خود را به دست وسوسه‌هایش رها کرد و با او به کافه بوردوله رفت. در حالی‌که همراهش تکیه داده به آرنجی به تُنگ ابسنت خیره شده بود او نگاهی به چپ و راست می‌انداخت. چشمش به نیمرخ پلرن در پیاده‌رو افتاد؛ محکم به شیشه کوبید و نقاش هنوز ننشسته بود که رژمبار از او پرسید که چرا دیگر در **هنر صنعتی** پیدایش نمی‌شود.

پلرن گفت: ــ خفه بشوم اگر پا آنجا بگذارم! وحشی است، بورژواست، پست‌فطرت است، مسخره است!

این ناسزاها دل فردریک را خنک می‌کرد. با این همه بر او گران می‌آمد چون به نظرش کمی هم به خانم آرنو برمی‌گشت.

رژمبار پرسید: ــ مگر چه شده؟

پلرن به جای آنکه جوابی بدهد پا به زمین کوفت و نفسش را محکم بیرون داد.

برای هنردوستان ناوارد سفارش‌هایی ناگفتنی مثل تکچهره‌های مدادی دو رنگ یا تقلید از استادان بزرگ را انجام می‌داد و چون این کارها مایهٔ خفّتش بود معمولاً ترجیح می‌داد درباره‌شان سکوت کند. امّا «جرثومه آرنو» بیش از حد رنجش می‌داد و این بود که به زبان آمد.

بنابر سفارشی که فردریک شاهدش بود دو تابلو برای آرنو برده بود. تابلو فروش جسارت کرده و از او خرده گرفته بود! از کمپوزیسیون، رنگ و طرح تابلوها، بخصوص طرحشان ایراد گرفته بود و خلاصه به هیچ قیمتی حاضر نشده بود قبولشان کند. امّا پلرن که به خاطر سررسید سفته‌ای به پول احتیاج داشت آنها را به ایزاک یهودی واگذار کرده و پانزده روز بعد همین آرنو آنها را به یک اسپانیایی به دو هزار فرانک فروخته بود!

ــ دو هزار فرانک! عجب حقه‌بازی! خدا می‌داند چقدر از این کلک‌ها می‌زند. یکی از همین روزها کارش به دادگاه می‌کشد.

فردریک خجولانه گفت: ــ اغراق نمی‌کنید، قربان؟

پلرن داد زد: ــ نفهمیدم، من اغراق می‌کنم؟ و مشتش را محکم روی میز کوبید.

این خشونت موجب شد که فردریک شهامتش را باز بیابد. البته

که می‌شد بهتر از این رفتار کرد، امّا اگر آرنو فکر می‌کرده که تابلوها...

ــ بد بوده‌اند، بله؟ بگویید، چرا معطل‌اید؟ دیده‌ایدشان؟ این کاره‌اید؟ نه پسرجان، من همچو اجازه‌ای نمی‌دهم. آن هم به آماتورها!

فردریک گفت: ــ نخیر، به من مربوط نیست.

پلرن با سردی پرسید: ــ اگر به شما مربوط نیست پس چرا ازش دفاع می‌کنید؟

فردریک با تته پته گفت: ــ آخر... آخر دوستش‌ام.

ــ پس از طرف من ایشان را ببوسید! شب بخیر.

نقاش این را گفت و در اوج خشم و البته بدون اشاره به صورتحسابش از در بیرون رفت.

فردریک با دفاع از آرنو خودش را هم مجاب کرده بود. گرم از شیرین‌زبانی خودش یکباره دلش پر از محبت آن مرد هوشمند و نیکدل شد که دوستانش به او تهمت می‌زدند و در همان لحظه تنها و رها شده داشت زحمت می‌کشید. نیاز عجیبی به دیدن او حس کرد و نتوانست بر این نیاز غلبه کند. ده دقیقه بعد در مغازه را باز کرد و تو رفت.

آرنو با شاگردش روی آفیش‌های عظیم یک نمایشگاه نقاشی کار می‌کرد.

ــ به به، چه عجب!

این گفتهٔ ساده فردریک را دستپاچه کرد، و چون نمی‌دانست چه جوابی بدهد پرسید که آیا کسی دفترچه‌اش را، دفترچه‌ای با جلد چرمی آبی، آنجا ندیده بود.

آرنو گفت: ــ همانی که نامه‌های زنها را لایش می‌گذارید؟

فردریک چون دختر باکره‌ای سرخ شد و گفت که از این خبرها نیست.

آرنو گفت: ــ پس آن‌که شعرهایتان را تویش می‌نویسید.

با نمونه‌هایی که جلویش بود ور می‌رفت، دربارهٔ شکل و رنگ و حاشیه‌شان بحث می‌کرد؛ و فردریک را حالت تفکرآمیز و بخصوص دست‌هایش که روی آفیش‌ها در حرکت بود هر چه بیشتر آزار می‌داد، دست‌هایی زمخت و کَمی لَخت، با ناخن‌های پَخت. سرانجام بلند شد، گفت: «این هم از این» و چانهٔ فردریک را دوستانه لمس کرد. فردریک از این حرکت خودمانی بدش آمد و خود را عقب کشید. سپس، از درِ دفتر بیرون رفت و گمانش این بود که دیگر به عمرش به آنجا پا نگذارد. پنداری حتی خانم آرنو هم بر اثر بی‌تربیتی شوهرش بیمقدار می‌شد.

در همان هفته نامه‌ای از دلوریه رسید که می‌گفت پنجشنبهٔ آینده به پاریس خواهد آمد. آنگاه بود که فردریک با همهٔ توانش دل به این محبت محکم‌تر و عمیق‌تر بست. چنان مردی به همهٔ زنان می‌ارزید. دیگر نیازی به رژمبار، پلرن، اوسونه، به هیچ‌کس نبود! برای این‌که از دوستش بهتر پذیرایی کند یک تخت فلزی، یک مبل دیگر و یک دست ملافه خرید؛ و صبح پنجشنبه برای پیشوازِ دلوریه لباس می‌پوشید که زنگ در صدا کرد، آرنو تو آمد.

گفت: ــ فقط یک لحظه! دیروز از ژنو یک قزل‌آلای عالی برایم فرستاده‌اند؛ امشب سر ساعت هفت منتظرتانیم. یادتان نرود... خیابان شوازول، شمارهٔ ۲۴ مکرر.

فردریک نتوانست ایستاده بماند و نشست. زانوانش می‌لرزید. پیاپی با خود می‌گفت: «بالاخره، بالاخره!». سپس برای خیاط و کلاه‌دوز و کفاشش نامه نوشت و نامه‌ها را با سه پیک جداگانه برایشان فرستاد. کلید در سوراخ چرخید و دربان با چمدان بزرگی روی دوش وارد شد.

فردریک با دیدن دلوریه چون زن خائنی که شوهرش غافلگیرش کرده باشد به لرزه افتاد.

دلوریه گفت: ــ چه‌ات شد؟ مگر نامه‌ام به دستت نرسید؟

فردریک توان این را که که دروغ بگوید نیافت.

بازوانش را باز کرد و دوستش را در آغوش گرفت.

سپس دلوریه به تعریف سرگذشت خودش پرداخت. پدرش حاضر نشده بود حساب ادارهٔ ارث مادرش را به او پس بدهد و خیال می‌کرد که به چنین حساب‌هایی هر ده سال یک بار رسیدگی می‌شود، امّا دلوریه که آیین دادرسی را خوب می‌دانست سرانجام توانسته بود ارثش را از حلقوم او بیرون بکشد: هفت هزار فرانک نقد که در کیف کهنه‌ای همراه داشت.

ــ ذخیره‌ای است برای روز مبادا. باید همین فردا بروم و یک جایی بخوابانمش و در ضمن برای خودم جایی پیدا کنم. امروز را در مرخصی کامل‌ام و یکسره در اختیار تو، پسر جان.

فردریک گفت: ــ نه، خودت را ناراحت نکن، اگر امشب کار مهمی داری...

ــ این حرف‌ها چیست، همچو آدم پَستی نیستم که...

این گفته که کاملاً بیهوا به زبان آورده شده بود چون کنایهٔ برخورنده‌ای بر قلب فردریک کارگر شد.

دربان مقداری گوشت کبابی، ژلهٔ گوشت، یک خرچنگ، یک دسر و دو بطری شراب بوردو روی میز کنار شومینه گذاشته بود. چنین پذیرایی گرمی دلوریه را به هیجان آورد.

ــ واقعاً که از من شاهانه پذیرایی می‌کنی.

از گذشته و از آینده حرف زدند و گه‌گاه دست‌های همدیگر را روی میز در دست می‌گرفتند و یک دقیقه‌ای مهربانانه همدیگر را نگاه می‌کردند. امّا پیکی آمد و کلاه نویی آورد. دلوریه به صدای بلند از برق پارچهٔ کلاه تعریف کرد.

سپس خود خیاط آمد و لباسی را که اتو کرده بود آورد.

دلوریه گفت: ــ به این می‌ماند که خیال عروسی داری.

یک ساعت بعد شخص سومی آمد و از کیسهٔ بزرگ سیاهی یک جفت چکمه براق عالی بیرون کشید. همچنان که فردریک آن را امتحان می‌کرد کفاش نگاه‌های ریشخندآمیزی به کفش‌های مهمان شهرستانی او می‌انداخت.

گفت: ــ آقا به چیزی احتیاج ندارند؟

دلوریه کفش‌های کهنهٔ تسمه‌ای‌اش را زیر صندلی فرو برد و گفت: ــ نه، متشکرم.

این اهانت فردریک را ناراحت کرد. اعترافی را که می‌خواست به زبان بیاورد عقب انداخت. سرانجام چنان که ناگهان چیزی به یادش آمده باشد به صدای بلند گفت:

ــ اهه، نزدیک بود یادم برود!

ــ چه؟

ــ امشب، جایی مهمانم.

ــ خانهٔ دامبروز؟ چرا در نامه‌هایت هیچ اشاره‌ای به آنها نمی‌کنی؟

به خانهٔ دامبروز نمی‌رفت. مهمان آقا و خانم آرنو بود.

دلوریه گفت: ــ باید به‌ام خبر می‌دادی. روز بعدش می‌آمدم.

فردریک بتندی گفت: ــ امکان نداشت. همین امروز صبح دعوتم کردند.

و به جبران خطایش و برای این‌که دوستش به چیز دیگری فکر کند بندهای درهم پیچیدهٔ چمدان او را باز کرد، همهٔ چیزهایش را در کمد گذاشت، تخت خودش را به او تعارف کرد و گفت که خودش در پستو می‌خوابد. سپس در ساعت چهار به آماده کردن خودش پرداخت.

آن یکی گفت: ــ حالا که خیلی وقت داری.

سرانجام لباس پوشید و بیرون رفت.

دلوریه فکر کرد: «این هم از پولدارها!»

و رفت و در رستوران کوچکی که در خیابان سن‌ژاک می‌شناخت شام خورد.

فردریک چند بار در راه‌پله ایستاد، بس که قلبش تند می‌تپید. یکی از دستکش‌هایش که قالب دستش بود شکافته شد، و در حالی‌که شکافتگی را زیر آستین‌اش پنهان می‌کرد آرنو که از پشت سر می‌آمد بازویش را گرفت و او را وارد خانه کرد.

سرسرا به سبک چینی تزئین شده بود، فانوسی نقاشی شده از سقفش آویخته بود و در گوشه‌هایش بامبوهایی دیده می‌شد. در وسط مهمانخانه پای فردریک به یک پوست ببر گیر کرد. شمعدان‌ها را روشن نکرده بودند امّا دو چراغ در فضای کوچک ته مهمانخانه می‌سوخت.

مارت آمد و گفت که مادرش در حال لباس پوشیدن است. آرنو او را از زمین بلند کرد تا ببوسد و سپس چون می‌خواست خودش در زیرزمین بطری‌های خاصی را انتخاب کند فردریک را با دخترک تنها گذاشت.

مارت از زمان سفر مونترو خیلی بزرگ‌تر شده بود. گیسوان بلوطی‌اش به صورت حلقه‌های دراز پُرچینی روی بازوانش می‌ریخت. پیرهنش، که از دامن زن رقصنده‌ای پف کرده‌تر بود، ساق‌های صورتی‌اش را نمی‌پوشانید و همهٔ هیکلش چون دسته گلی شاداب و خوشبو و دوست داشتنی بود. تعریف‌های آقای مهمان را با حالتی غمزه‌آمیز گوش کرد، با چشمان عمیقش به او خیره شد، سپس لابه‌لای مبل و اثاثه چون گربه‌ای غیبش زد.

فردریک دیگر هیچ احساس بیتابی نمی‌کرد. حباب کروی چراغ‌ها، که

دانتلی کاغذی می‌پوشاندشان، روشنایی شیرگونه می‌پراکند که رنگ ساتن بنفش روی دیوارها را ملایم‌تر می‌کرد. از ورای باریکه‌های حفاظ آتش، که به بادبزن بزرگی می‌مانست، زغال‌های شومینه به چشم می‌آمد. کنار ساعت دیواری جعبه‌ای با قفل‌های نقره‌ای بود. اینجا و آنجا اشیائی خصوصی وِل بود: عروسکی روی کاناپه، چارقدی روی پشتیِ یک صندلی و روی میز خیاطی کشبافی که از آن نوک‌های دومیلِ عاجی رو به پایین بیرون می‌زد. جایی خوش و صمیمانه و خانوادگی بود.

آرنو تو آمد واز در دیگری خانم آرنو پیدا شد. از آنجا که در تاریکی بود فردریک اول فقط سرش را دید. پیرهنی از مخمل سیاه به تن داشت و از بالای گیسوانش سربند الجزایری درازی از ابریشم سرخ که گرد شانه‌ای پیچیده شده بود روی شانهٔ چپش می‌افتاد.

آرنو فردریک را معرفی کرد.

او گفت: ــ بله، آقا را خیلی خوب به یاد می‌آورم.

مهمان‌ها همه تقریباً همزمان آمدند: دیتمر، لاواریاس، بوریو، رُزنوالد آهنگساز، تئوفیل لوریس شاعر، دو منقد هنری همکار اوسونه، یک کاغذساز و سپس پیرپل منسیوس معروف، آخرین نمایندهٔ نقاشی «کبیر»، که همراه با شهرت و افتخارش بارِ هشتاد سال سنّ و شکم گنده‌اش را هم دلاورانه به دنبال می‌کشید.

وقت رفتن به ناهارخوری خانم آرنو بازوی او را گرفت. صندلی پلرن خالی ماند. آرنو در همان حال که از او بهره‌کشی می‌کرد دوستش هم داشت. از این گذشته از زبان بسیار تندش می‌ترسید، چنان‌که برای نرم کردنش مقاله‌ای در **هنر صنعتی** در شرح حال او همراه با مدح و چاپلوسی چاپ کرده بود؛ و پلرن، که بیشتر از پول به شهرت و افتخار علاقه داشت،

طرف ساعت هشت نفس باخته سر رسید. فردریک پنداشت که از مدتها پیش با هم آشتی کرده بودند.

مهمانان، غذاها، همه چیز او را خوش می‌آمد. مهمانخانه چون تالاری قرون وسطایی دیوارهای پوشیده از چرمِ مُشته خورده داشت. جلوی یک قفسهٔ جاچُپُقی یک گنجهٔ هلندی دیده می‌شد و گِردِ میز، لیوان‌های بلور بوهم در شکل‌های مختلف، لابه‌لای گل‌ها و میوه‌ها حالت چراغانی‌ای در باغچه‌ای را داشت.

ده نوع خردل به او ارائه شد. سوپ گوجه‌فرنگی اسپانیایی، کاری، زنجبیل، کبک «کُرس» و لازانیای رُمی خورد؛ شراب‌های عالی، عرق یونانی و لیکور مجارستانی نوشید. روشن بود که آرنو دوست دارد از مهمانانش عالی پذیرایی کند. برای تهیهٔ خوردنی‌های گزیده از همهٔ رانندگان پُست دلبری می‌کرد و با آشپزهای رستوران‌های معروف دوستی داشت که در تهیه انواع چاشنی‌ها راهنمایی‌اش می‌کردند.

امّا بیشتر از همه بحث و گفتگو فردریک را خوش می‌آمد. علاقه‌اش به سفر را دیتمر تحریک کرد که بحث شرق را پیش کشید؛ شنیدن گفته‌های رُزنوالد در مورد اوپرا کنجکاوی‌اش را دربارهٔ دنیای تئاتر ارضا کرد؛ و با دیدن شادمانی اوسونه زندگی دردناکِ کولی‌وارِ هنری به نظرش بامزه آمد: اوسونه به شیوه‌ای شاعرانه و هیجان‌انگیز تعریف کرد که سرتاسر زمستانی را فقط با پنیر هلندی و بدون هیچ خوراکی دیگری سر کرده بود.

سپس بحثی میان لوواریاس و بوریو دربارهٔ مکتب فلورانس برخی شاهکارها را به فردریک شناساند و افق‌های تازه‌ای را به رویش باز کرد.

بزحمت توانست اشتیاق خودش را مهار کند هنگامی که پلرن داد زد:

ــ آقا دست از سرم بردارید با این واقعیت کریه‌تان! واقعیت یعنی چه؟ بعضی‌ها سیاه می‌بینند، بعضی‌ها آبی، تودهٔ مردم خرچنگ قورباغه. هیچ

چیز به اندازهٔ کار میکل آنژ از طبیعت دور نیست و هیچ چیز هم به این نیرومندی نیست. دغدغهٔ سازگاری با حقیقت عینی نشانهٔ فرومایگی معاصر است و اگر همین طور ادامه بدهیم بزودی نمی‌دانم به چه ماجراجویی‌هایی تبدیل می‌شود که شاعرانگی‌اش از مذهب کم‌تر و از سیاست هم کم اهمیت‌تر می‌شود. با آثار کوچک و حقیرتان، هر چقدر هم که در اجرایشان ظریف‌کاری به خرج بدهید، به هدف هنر نمی‌رسید، بله، به هدفش که این است، که در ما هیجان و اعتلایی غیر شخصی بیانگیزد. بله، با تابلوهایی مثل کارهای باسولیه: قشنگ است، ناز است، تمیز است، سنگین هم نیست! می‌شود گذاشتش توی جیب، می‌شود در سفر همراه بردش! دفتردارها بیست هزار فرانک بالایش پول می‌دهند؛ امّا درش فقط به اندازهٔ سه پول سیاه فکر و ابتکار هست. فکر که نباشد عظمتی هم نیست و عظمت که نباشد زیبایی نیست. المپ یک کوه است! اهرام همچنان و همیشه قوی‌ترین آثار باقی می‌ماند. من می‌گویم که عظیم به باسلیقه ترجیح دارد، همین‌طور بیابان به پیاده‌رو، همین‌طور یک آدم وحشی به یک سلمانی!

فردریک گوش می‌داد و چشمش به خانم آرنو بود. آن گفته‌ها چون فلز پاره‌هایی در کوره‌ای به ذهنش فرو می‌افتاد، به شورَش افزوده می‌شد و عشق می‌ساخت.

سه صندلی بالاتر از او، در همان طرف میز نشسته بود. گه‌گاه کمی خم می‌شد، سرش را بر می‌گرداند تا به دخترکش چیزی بگوید؛ و چون در این هنگام لبخند می‌زد چینی به گونه‌اش می‌افتاد که به چهره‌اش حالت نیکی ظریف‌تری می‌داد.

وقت نوشیدن لیکور شد و او غیبش زد؛ بحث‌ها خیلی آزادتر شد، آرنو در این زمینه بسیار چیزها گفت و فردریک از بی‌ملاحظگی آن مردان

شگفت زده شد. با این همه دلبستگی‌شان به زن میان او و ایشان نوعی برابری برقرار می‌کرد که اعتبار او را در چشم خودش بالاتر می‌برد.

در بازگشت به ناهارخوری برای این که به خودش مسلط شود یکی از آلبوم‌هایی را که روی میز بود برداشت. هنرمندان بزرگِ زمان در آن طراحی کرده، چیزی یا شعری نوشته، یا فقط امضا کرده بودند؛ همراه با نام‌های معروف بسیاری ناشناس هم بود، و افکار شگرف از پس انبوهی از چرت و پرت آشکار می‌شد. همهٔ آنها با ستایش مستقیم یا غیرمستقیمی از خانم آرنو همراه بود. فردریک شهامت آن نمی‌داشت که در کنار آنها خطی بنویسد.

خانم آرنو رفت و از اتاقش آن جعبه‌ای را آورد که قفل نقره‌ای داشت و فردریک آن را روی شومینه دیده بود. هدیهٔ شوهرش و کار دورهٔ رنسانس بود. دوستان آرنو به او تبریک گفتند و همسرش از او تشکر کرد. آرنو به هیجان آمد و جلو همه او را بوسید.

سپس همه دسته دسته شدند و هر کدام در گوشه‌ای به بحث پرداختند؛ منسیوس روی کاناپه‌ای نزدیک شومینه کنار خانم آرنو نشسته بود و او سرش را به سوی گوش منسیوس خم می‌کرد و سرشان کمابیش به هم می‌خورد؛ ــ و فردریک حاضر بود ناشنوا و افلیج و زشت باشد و نامی معروف و موهایی سفید داشته باشد، یا به هر حال چیزی که مقام او را تا آن حدِ خودمانی‌گری بالا ببرد. خون خونش را می‌خورد و از جوانی خودش در خشم بود.

امّا خانم آرنو به آن گوشه از مهمانخانه آمد که او هم بود، از او پرسید که آیا از مهمانان کسی را می‌شناسد، آیا از نقاشی خوشش می‌آید و چه مدت است که در پاریس تحصیل می‌کند. هر واژه‌ای که از زبانش شنیده می‌شد به نظر فردریک چیز تازه‌ای می‌آمد، چیزی که منحصراً وابسته به

وجود او بود. با دقت شرابه‌های سربندش را نگاه می‌کرد که نوکش به شانهٔ برهنه‌اش می‌خورد؛ چشم از آن برنمی‌داشت و همهٔ جانش را در سفیدی آن تن زنانه فرو می‌برد؛ با این همه جرأت نمی‌کرد پلک بگشاید و او را بالاتر، رو در رو، نگاه کند.

رزنوالد گفت و گویشان را قطع کرد و از خانم آرنو خواهش کرد چیزی بخواند. خودش پیش‌درآمدی زد و او منتظر ماند؛ سپس لبانش از هم باز شد و نوایی زلال، کشیده و نازک بالا گرفت.

فردریک از واژه‌های ایتالیایی هیچ چیز نفهمید.

قطعه با ضربی سنگین چون سرودی کلیسایی آغاز می‌شد، سپس جان می‌گرفت و شتاب می‌یافت، در پاره پاره‌های آهنگین تکثیر می‌شد و ناگهان فرو می‌نشست؛ آنگاه ملودی عاشق‌وار با نوسانی کند و تنبلانه برمی گشت.

کنار پیانو با بازوان افتاده با نگاهِ بی حرکت ایستاده بود. گاهی برای خواندن نت پلک‌هایش را به هم می‌زد و لحظه‌ای پیشانی‌اش را پیش می‌برد. صدایش، که «کنترالتو» بود، در تارهای بم‌اش طنینی شوم و یخین می‌یافت و آنگاه چهرهٔ زیبایش، با مژگان بلند، روی شانه‌اش خم می‌شد؛ سینه‌اش را هوا می‌انباشت، بازوهایش از هم گشوده می‌شد، گلویش که چهچهه می‌زد بنرمی چنان‌که با بوسه‌هایی هوایی خم می‌شد؛ سه نتِ زیر خواند و رو به بم رفت و باز نتی زیرتر از قبلی‌ها و سپس سکوت کرد، سکوتی که به اندازه چند میزان تداوم یافت.

رزنوالد از پشت پیانو بلند نشد، همچنان برای خودش به نواختن ادامه داد. گه‌گاه یکی از مهمانان ناپدید می‌شد. در ساعت یازده همزمان با آخرین مهمانان آرنو هم با پلرن به بهانهٔ رساندن او بیرون رفت. از آن کسانی بود که می‌گویند اگر بعد شام **قدمی نزنند** بیمار می‌شوند.

خانم آرنو به سرسرا آمده بود، دیتمر و اوسونه با او خداحافظی می‌کردند، با ایشان دست می‌داد؛ برای فردریک هم دست پیش آورد و حسی چون رخنه به یکایک همهٔ اتم‌های پوستش به او دست داد.

از دوستانش جدا شد؛ به تنهایی احتیاج داشت. دلش از سینه بیرون می‌زد. چرا دستش را به او داد، حرکتی غیر ارادی بود یا نشانه‌ای به دلگرمی؟ «این حرفها یعنی چه، دیوانه‌ام!» امّا چه اهمیتی داشت. دیگر می‌توانست براحتی با او رفت و آمد و در جوّ او زندگی کند.

در خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد. گاهی ارابهٔ سنگینی می‌گذشت و سنگفرشها را به لرزه در می‌آورد. خانه‌ها با نماهای خاکستری و پنجره‌های بسته یکی پس از دیگری می‌گذشتند، و او با تحقیر به همهٔ آن آدمیانی فکر می‌کرد که پشت آن دیوارها خوابیده بودند، زندگی می‌کردند بی آن که «او» را ببینند، و حتی یکی‌شان از وجود او خبر نداشت! دیگر هیچ حسی از محیط و فضا و هیچ چیز نداشت، به زمین پاشنه می‌کوفت و عصایش را به کرکرهٔ مغازه‌ها می‌زد و همچنان بی هدف و گُم و بی‌اراده پیش می‌رفت. هوای نمناکی در برش گرفت، خود را کنار رودخانه دید.

چراغ‌ها در دو ردیفِ راست و بی انتها روشن بود و شعله‌های دراز سرخی در ژرفای آب می‌لرزید. آب به رنگ سنگِ لوح بود و آسمان، روشن‌تر، انگار بر توده‌های بزرگ تاریکی‌ای تکیه داشت که دو سوی رود افراشته می‌شد. ساختمان‌هایی که به چشم نمی‌آمد تاریکی را دو برابر می‌کرد. مِهی روشن روی بام‌ها موج می‌زد؛ همهٔ صداها در همهمهٔ واحدی محو می‌شد؛ نسیم سبکی می‌وزید.

وسط پل پون‌نف ایستاده بود و با سر برهنه و سینهٔ باز هوا را فرو می‌برد. حس می‌کرد که از ژرفایش چیزی کاستی‌ناپذیر سر بر می‌آورد، موجی از مهربانی که عصبی‌اش می‌کرد، همانند جنبش آب رود پیش

چشمانش. ساعت کلیسایی یک ضربه نواخت، ضربه‌ای کُند چون صدایی که او را فرا بخواند.

آنگاه جانش دستخوش یکی از آن لرزه‌هایی شد که پنداری آدمی را به دنیایی برتر می‌برند. توانایی شگرفی که نمی‌دانست در چه باره‌ای است به او دست داد. جدی پیش خود گفت که شاید نقاش بزرگ یا شاعر بزرگی باشد؛ و نقاشی را انتخاب کرد چون ضرورت‌های این حرفه به خانم آرنو نزدیک‌ترش می‌کرد. پس رسالتش را پیدا کرده بود! دیگر هدف زندگی‌اش روشن و آینده‌اش بی‌چون و چرا بود.

بعد از بستن در صدای کسی به گوشش رسید که در پستوی تاریک کنار اتاق خر و پف می‌کرد. دوستش بود، او را از یاد برده بود.

چهرهٔ خودش را در آینه دید. به نظرش خوش سیما آمد و دقیقه‌ای به تماشا ایستاد.

۵

همان فردا پیش از ظهر یک جعبه رنگ و چند قلم‌مو و سه‌پایه‌ای خرید. پلرن حاضر بود به او درس بدهد و فردریک او را به خانه برد تا ببیند که از وسایل نقاشی چیزی کم نداشته باشد.

دلوریه به خانه برگشته بود، جوانی روی مبل دیگر نشسته بود و دلوریه با اشاره به او گفت:

ــ سِنِکال این است، همانی که می‌گفتم.

فردریک از او خوشش نیامد. موی سرش که به شکل برس آرایش شده بود پیشانی‌اش را بلندتر نشان می‌داد. چشمان خاکستری‌اش حالتی سرد و خشن داشت؛ بالاپوشِ دراز سیاهش، همهٔ لباسش انگار بوی معلم و کشیش می‌داد.

در آغاز در بارهٔ موضوعات روز و بویژه *استابات* روسینی بحث شد؛ سنکال در جواب سؤالی که از او در این باره شد گفت که هیچ وقت به تئاتر نمی‌رود. پلرن جعبهٔ رنگ را باز کرد.

دلوریه پرسید: ــ این‌ها برای توست؟

ــ البته.

ــ عجب، چه فکرهایی!

و سر روی میز خم کرد که معلم ریاضیات کتابی از لویی بلان را روی آن باز کرده بود و ورق می‌زد. آن را خودش آورده بود و تکه‌هایی از آن را به صدای آهسته می‌خواند؛ پلرن و فردریک پالت و کاردک و لوله‌های رنگ را وارسی کردند و سپس به گفتگو در بارهٔ مهمانی آرنو پرداختند.

سنکال گفت: ــ همانی که تابلو می‌فروشد؟ واقعاً که چه آقای نازنینی!

پلرن گفت: ــ چطور مگر؟

سنکال جواب داد:

ــ آدمی است که از آب گل‌آلود سیاست ماهی می‌گیرد.

و به تعریف حکاکی معروفی پرداخت که همهٔ خانوادهٔ سلطنتی را در حال کارهای پر مفهومی نشان می‌داد: لویی فیلیپ کتاب قانون و ملکه کتاب دعا به دست داشت؛ شاهزاده خانم‌ها گلدوزی می‌کردند، دوک دو نمور شمشیری به کمر می‌بست؛ آقای دو ژوئنویل یک نقشه جغرافی را به برادران کوچک‌ترش نشان می‌داد و در زمینهٔ حکاکی تختی با دو بخش جدا از هم دیده می‌شد. این حکاکی که عنوان ***یک خانوادهٔ خوب*** را داشت بورژواها را بسیار خنداند امّا به میهن‌دوستان گران آمده بود. پلرن با لحنی آزرده که انگار آن حکاکی کار او باشد گفت که عقیده‌ها مختلف است. سنکال اعتراض کرد و گفت که هدف هنر باید فقط و فقط تعالی معنوی توده‌ها باشد! باید فقط تصویرهایی کشیده می‌شد که انگیزهٔ اعمال نیک بود و هر چیزی جز آن زیان داشت.

پلرن به تندی گفت: ــ بستگی به اجرا دارد. من می‌توانم شاهکارها بسازم...

ــ در این صورت، چه حیف! چون حق ندارید...

ــ بله؟

ــ بله قربان، حق ندارید نظر من بیننده را به چیزهایی جلب کنید که با

آنها مخالفم. چه احتیاجی به ریزه‌کاری‌های عبثی داریم که ازشان هیچ فایده‌ای عاید نمی‌شود، چیزهایی مثل این ونوس‌ها و این همه منظره‌های شماها؟ نمی‌فهمم توده از این‌ها چه درسی می‌تواند بگیرد. بدبختی‌های مردم را نشان بدهید، شور و علاقهٔ ما را به جانفشانی‌هایش جلب کنید. آقا تا دلتان بخواهد مضمون هست: کشتزار، کارگاه...

پلرن از خشم و اعتراض به تته پته افتاده بود، و به خیال آن‌که دستاویز محکمی یافته باشد گفت: ــ مولیر را چه، قبول دارید؟

سنکال گفت: ــ چرا نه؟ به عنوان پیشاهنگِ انقلاب فرانسه ستایش‌اش می‌کنم.

ــ هه، انقلاب، چه هنری! هنر هیچ دوره‌ای به اندازهٔ دورهٔ انقلاب فقیر نبوده.

ــ بزرگ‌ترین دوره بوده، قربان.

پلرن دست به سینه زد و به صورت او خیره شد و گفت:

ــ این طوری که می‌بینم باید مأمور گارد ملی باشید.

حریفش که به جر و بحث عادت داشت جواب داد:

ــ نخیر، نیستم. به اندازهٔ شما هم از گارد ملی متنفرم. امّا با همچو اصولی توده‌ها به فساد کشیده می‌شوند. گذشته از این‌که در نهایت هم به نفع دولت تمام می‌شود. اگر همچو دلقک‌هایی نبودند دولت این‌قدرها قدرت پیدا نمی‌کرد.

پلرن از آرنو دفاع کرد، چون که عقاید سنکال به خشمش می‌آورد. حتی مدعی شد که آرنو براستی قلب رئوفی دارد، دوست وفادار و شوهر مهربانی است.

ــ ای آقا! اگر پول خوبی به‌اش بدهید حاضر است همین زنش را برایتان مدل کند.

رنگ از رخ فردریک پرید.

ــ ببینم آقا، به شما خیلی بدی کرده؟

ــ به من؟ نه. فقط یک بار او را در کافه‌ای با دوستی دیده‌ام، همین.

سنکال راست می‌گفت. امّا آگهی‌های **هنر صنعتی** هر روزه آزارش می‌داد. در نظر او آرنو نمایندهٔ دنیایی بود که به گمانش برای دموکراسی بسیار زیان داشت. از آنجا که جمهوریخواه خشک و سختگیری بود همهٔ برازندگی‌ها به نظرش مشکوک و فسادانگیز می‌آمد و در ضمن هیچ نیازی هم به آنها نداشت و به نحو انعطاف‌ناپذیری درستکار بود.

بحث بزحمت ادامه می‌یافت. چیزی نگذشته نقاش به یاد قرار ملاقاتی و معلم به یاد شاگردانش افتاد، و پس از آن که هر دو در پی سکوتی طولانی بیرون رفتند دلوریه به سؤال‌هایی در بارهٔ آرنو پرداخت و گفت:

ــ بعداً مرا به‌اش معرفی می‌کنی، مگر نه پسر؟

فردریک گفت: ــ حتماً.

سپس به چگونگی اقامتشان با هم پرداختند. دلوریه بدون زحمتی کاری به عنوان منشی دوم یک وکیل پیدا کرده، در دانشکدهٔ حقوق اسم نوشته و کتاب‌های ضروری را هم خریده بود ــ و زندگی‌ای که آن همه آرزویش را داشته بودند آغاز شد.

و از دولت زیبایی جوانی‌شان زندگی خوشی بود. از آنجا که دلوریه از هیچ نوع توافق مالی حرفی نزد فردریک هم چیزی نگفت. همهٔ هزینه‌ها را می‌پرداخت، اشکاف را مرتب می‌کرد، به کارهای خانه می‌رسید؛ امّا اگر گوشمالی دربان لازم می‌شد این کار را منشی به عهده می‌گرفت و همچنان مثل دورهٔ دبیرستان به نقش حامی و برادر بزرگ‌تر ادامه می‌داد.

همهٔ روز را از هم جدا بودند و شب دوباره به هم می‌رسیدند. هر کدام سر جای خود کنار شومینه می‌نشستند و به کار می‌پرداختند. چیزی

نگذشته سر سؤال باز می‌شد. گپ و گفتی بی پایان، شادی‌هایی بی دلیل، گاهی هم بگومگو بود، سر چراغی که دود می‌کرد یا کتابی که گم شده بود، خشمی که یک دقیقه بعد با خنده تسکین می‌یافت.

درِ پستو باز می‌ماند و دورادور از رختخواب‌هایشان هم با هم گپ می‌زدند.

صبح با آستین‌های ور زده روی تراس می‌پلکیدند؛ آفتاب سر می‌زد، مه سبکی روی رود روان بود، از بازار گلفروش‌ها در همان نزدیکی صدای همهمه‌ای می‌آمد؛ ــ و دود پیپ‌هایشان در هوای زلال چرخ می‌زد، هوایی که چشمان هنوز پف کرده‌شان را سرحال می‌آورد، امید عظیم پراکنده‌ای را بو می‌کشیدند و با نفس خود فرو می‌بردند.

یکشنبه‌ها اگر باران نمی‌بارید با هم بیرون می‌رفتند و بازو در بازوی یکدیگر در خیابان‌ها می‌گشتند. تقریباً همیشه نظر واحدی به زبان هر دوشان می‌آمد، یا این که حرف می‌زدند و هیچ چیز را پیرامون خود نمی‌دیدند. دلوریه آرزومند ثروت بود، به عنوان وسیله‌ای که با آن بتوان بر دیگران اعمال قدرت کرد. دلش می‌خواست بتواند آدم‌های بسیاری را به حرکت درآورد، سر و صدای بسیار کند، سه منشی تحت فرمان داشته باشد، هفته‌ای یک شب مهمانی مهم سیاسی بدهد. فردریک آرزوی کاخی را داشت که آن را به سبک مغربی بیاراید، روی دیوان‌هایی پوشیده از کرک کشمیری لم بدهد و گوش به نوای فواره‌ای بسپرد و غلامانی زنگی خدمتش را بکنند؛ ــ و این چیزهای رؤیایی سرانجام آن چنان حالت مشخصی می‌یافت که غمین‌شان می‌کرد انگار که آنها را داشته بوده و از دست داده باشند.

فردریک می‌گفت: ــ این بحث‌ها چه فایده‌ای دارد، ما که هیچ وقت به همچو چیزهایی نمی‌رسیم.

دلوریه می‌گفت: ــ از کجا معلوم؟

برغم عقاید دموکرات منشانه‌اش به فردریک فشار می‌آورد که به خانهٔ دامبروز راه پیدا کند و او می‌گفت که رفته و نتیجه‌ای نگرفته بود.

ــ خوب، دوباره برو، برو تا دعوتت کنند.

وسط های ماه مارس، میان صورتحساب‌های سنگینی که به دستشان رسید یکی هم مال رستورانی بود که برایشان شام می‌آورد. فردریک پول کافی نداشت و از دلوریه پانصد فرانک قرض گرفت؛ پانزده روز بعد دوباره همین مقدار دستی خواست و دلوریه او را به خاطر خرج‌هایی که نزد آرنو می‌کرد سرزنش کرد.

واقعیت این است که هیچ اندازه نگه نمی‌داشت. چشم‌اندازی از ونیز، یکی دیگر از ناپل و دیگری از قسطنطنیه وسط سه دیوار اتاق آویخته بود، چند تابلو سوارکاری به قلم آلفرد دو درو اینجا و آنجا، یک مجسمهٔ گروهی کار پراویه روی شومینه، شماره‌هایی از **هنر صنعتی** روی پیانو دیده می‌شد، و روی زمین در هر گوشه‌ای مقوا و بوم و پوشه چنان جا را تنگ کرده بود که نمی‌شد کتابی گذاشت یا دستی دراز کرد. فردریک می‌گفت که این همه برای نقاشی‌اش لازم است.

پیش پلرن کار می‌کرد. امّا پلرن اغلب دنبال کاری بود، ــ عادت داشت در همهٔ تشییع جنازه‌ها و همهٔ رویدادهایی که روزنامه‌ها باید خبرش را می‌دادند شرکت کند؛ ــ و فردریک ساعت‌ها در کارگاه او تنها می‌ماند. آرامش آن اتاق بزرگ که در آن فقط صدای رفت و آمد موش‌ها به گوش می‌رسید، روشنایی که از سقف پایین می‌تابید، و حتی خرناسه‌های بخاری، همه او را در آغاز دستخوش نوعی خوشبودِ ذهنی می‌کرد. سپس نگاه‌هایش کاری را که در حال انجامش بود رها می‌کرد، روی پوسته پوسته‌های دیوار، میان اشیاء بالای قفسه، روی مجسمه‌های نیم

تنه‌ای می‌گشت که غبار انباشته شده روی آنها حالت پاره‌هایی از مخمل را پیدا می‌کرد؛ و مانند مسافری که میان جنگلی گم شده باشد و همهٔ راه‌ها او را به نقطهٔ واحدی ببرد مدام در ورای هر فکری خاطرهٔ خانم آرنو را باز می‌یافت.

پیش خود روزهایی را در نظر می‌گرفت که به دیدن او برود؛ چون به درِ خانهٔ او در طبقهٔ سوم می‌رسید دو دل می‌ماند و زنگ نمی‌زد. صدای پاهایی نزدیک می‌شد؛ در باز می‌شد، و با شنیدن این کلمات که «خانم خانه نیستند» احساس رهایی می‌کرد، انگار باری از روی دلش برداشته می‌شد.

با این همه او را دید. بار اول سه خانم دیگر با او بودند؛ بار دیگر، در بعدازظهری، معلم مشق مارت از راه رسید. امّا مردانی که خانم آرنو به میهمانی‌هایش دعوت می‌کرد در روزهای غیر مهمانی با او دید و بازدید نمی‌کردند. فردریک از سر ملاحظه دیگر به دیدنش نرفت.

امّا برای این که به شام‌های پنجشنبه دعوتش کنند هر هفته بطور منظم چهارشنبه‌ها به دفتر **هنر صنعتی** می‌رفت؛ و تا بعد از رفتن بقیه، حتی بیشتر از رژمبار، تا آخرین دقیقه می‌ماند و به تماشای گراوری یا خواندن روزنامه‌ای وانمود می‌کرد. سرانجام آرنو می‌گفت:

ــ فردا شب آزادید؟

و او دعوتش را حتی پیش از آن که جمله‌اش را به پایان برده باشد می‌پذیرفت. به نظر می‌آمد که آرنو دوستش دارد. فن شناختن شراب‌های مختلف، داغ کردن پانچ و ساختن چاشنی بلدرچین را به او آموخت؛ فردریک توصیه‌هایش را فرمانبردارانه به کار می‌برد، همه آنچه را که به خانم آرنو ربطی می‌یافت، مبل‌ها، خدمتکاران، خانه، خیابانش را دوست می‌داشت.

در آن مهمانی‌ها هیچ حرف نمی‌زد؛ او را تماشا می‌کرد. در طرف راست صورتش نزدیک شقیقه خال کوچکی داشت. رشتهٔ کنار گوشش از بقیهٔ گیسوانش سیاه‌تر و همیشه انگار نوکش کمی نمناک بود. گه‌گاه آن را فقط با دو انگشت صاف می‌کرد. فردریک شکل یکایک ناخن‌هایش را می‌شناخت، با لذت به صدای خش خش دامن ابریشمش در لحظه‌ای گوش می‌سپرد که از کنار دری می‌گذشت، نهانی عطر دستمالش را بو می‌کشید؛ شانه، دستکش‌ها، انگشترهایش در نظر او چیزهای خاصی بود، مهم چون آثار هنری، انگار جاندار چون آدم‌هایی؛ همه در دل او جا می‌گرفتند و به شوریدگی‌اش دامن می‌زدند.

توان آن نداشته بود که این حال خودش را از دلوریه پنهان نگه دارد. وقتی از خانهٔ خانم آرنو بر می‌گشت او را مثلاً بدون آن که خودش بخواهد از خواب بیدار می‌کرد تا بتواند در بارهٔ «او» برایش حرف بزند.

دلوریه، که در پستو کنار دستشویی می‌خوابید، خمیازهٔ بلندی می‌کشید. فردریک پایین تخت او می‌نشست. در آغاز از شام حرف می‌زد، سپس از بیشمار جزئیات بی‌اهمیتی که به نظرش نشانهٔ تحقیر یا مهر بودند. مثلاً یک بار «او» بازویش را نگرفته دست در بازوی دیتمر انداخته بود و این فردریک را ناگوار می‌آمد.

ــ وای که چقدر احمقی!

یا این که او را «دوست» خود خوانده بود.

ــ پس معطل چه هستی؟ برو جلو!

فردریک می‌گفت: ــ نه، جرأت نمی‌کنم.

ــ پس دیگر فکرش را نکن. شب خوش.

دلوریه سرش را به طرف دیوار بر می‌گرداند و به خواب می‌رفت. از این عشق چیزی نمی‌فهمید و آن را آخرین هوسبازی نوجوانی می‌دانست؛

و چون رابطهٔ خودمانی‌شان بدون شک دیگر برایش بس نبود به این فکر افتاد که دوستان مشترکشان را هفته‌ای یک بار دور هم جمع کند.

شنبه حدود ساعت نُه می‌آمدند. هر سه پردهٔ پنجره بدقت بسته می‌شد؛ با چراغ سه شمع هم روشن می‌کردند، کاسهٔ توتون با چندین پیپ میان بطری‌های آبجو و قوری چای و بطری رُم و نان‌های خامه‌ای وسط میز گذاشته می‌شد. دربارهٔ جاودانگی روح بحث می‌شد و استادها را با هم مقایسه می‌کردند.

اوسونه شبی جوان بلندقامتی را با خود آورد که بالاپوشی با آستین‌های کوتاه به تن داشت و رفتارش دستپاچه‌وار بود. جوانی بود که سال پیش در پاسگاه آزادی‌اش را خواسته بودند.

از آنجا که نتوانسته بود جعبهٔ پر از دانتلی را که در آن روز شلوغی گم کرده بود پیدا کند اربابش او را به دزدی متهم و تهدید کرده بود که به دادگاه بکشاند؛ حال در یک مؤسسهٔ حمل و نقل کار می‌کرد. اوسونه همان روز صبح او را در کنج خیابانی دیده بود؛ آورده بودش چون دوساردیه از سر قدردانی می‌خواست «آن یکی» را هم ببینند.

قوطی سیگار فردریک را که هنوز پُر بود به او پس داد، آن را چون چیز مقدسی به امید روزی نگه داشته بود که به صاحبش برش گرداند. جوان‌ها از او خواستند که بنشیند. نشست.

همه به هم دوستی نشان می‌دادند. پیش از هر چیز، نفرتشان از دولت حد و مقام یک دُگم بی چون و چرا را داشت. فقط مارتینون می‌کوشید از لویی فیلیپ دفاع کند. او را با بازگویی مضمون‌های کلیشه‌ایِ روزنامه‌ها دست می‌انداختند: تبدیل همهٔ پاریس به یک زندان بزرگ، قانون‌های سپتامبر، قضیهٔ پریچارد، لُرد گیزو... تا آنجا که مارتینون از ترسِ این که مبادا به کسی بر بخورد دیگر چیزی نمی‌گفت. در هفت سال دبیرستان

حتی یک بار تنبیه نشده بود و در دانشکدهٔ حقوق استادان از او خوششان می‌آمد. معمولاً بالاپوش زمختی به رنگ مِل و روکفشی‌های کائوچویی داشت؛ امّا شبی از شب‌ها با لباس دامادی آمد: جلیقهٔ شال مخمل، کراوات سفید، زنجیر طلا.

تعجب همه دو چندان شد هنگامی که گفت از خانهٔ دامبروز می‌آید. در واقع، دامبروز بانکدار بتازگی محمولهٔ بزرگی از چوب از پدر مارتینون خریده بود و چون او پسرش را به دامبروز معرفی کرد از هر دو شان خواست که شبی شام به خانه‌اش بروند.

دلوریه پرسید: ــ غذاهای گران گران خوردید؟ لای دو در دست انداختی کمر زنش؟ راست بگو.

آنگاه بحث به زنها کشانده شد. پلرن معتقد بود که زن زیبا وجود ندارد (و ببر ماده را ترجیح می‌داد)؛ اصولاً به نظرش در سلسله مراتبِ زیبایی مادهٔ انسان مرتبهٔ پَستی داشت.

ــ چیزی که در زن شماها را فریب می‌دهد دقیقاً همان چیزی است که از نظر فکری مایهٔ تنزل اوست، یعنی پستان و گیس و...

فردریک به اعتراض گفت: ــ امّا موهای بلند سیاه، چشم‌های درشت سیاه...

اوسونه به صدای بلند گفت: ــ بعله، دیده‌ایم! امّا سیه چشمان آندلس، دیگر بس! مه پیکران آنتیک، چاکریم! چون که، شوخی به کنار، یک زیبای سبک‌بال خیلی سرگرم کننده‌تر از ونوس میلو است. سعی کنیم فرانسوی باشیم لامصب‌ها، آن هم در صورت امکان به سبک شازده‌های قدیم!

روان باش ای شرابِ خوش، بخندید ای زنان بر ما!

باید مو مشکی را گذاشت و بور را چسبید، مگر نه آقا دو ساردیه؟

دو ساردیه جوابی نداد. همه پافشاری کردند تا نظرش را بدانند.

سرانجام سرخ شد و گفت: ــ راستش، من، من دلم می‌خواهد همهٔ عمرم یک زن را دوست داشته باشم.

این را به چنان حالتی گفت که چند لحظه‌ای سکوت شد، بعضی‌ها از این صداقت شگفت‌زده شدند و بعضی دیگر شاید آن‌گفته را آرزوی نهانِ دلِ خودشان دیدند.

سنکال لیوان آبجویش را روی لبهٔ شومینه گذاشت و به حالت تعصب‌آمیزی حکم داد که چون فحشا نوعی اختناق و ازدواج کاری خلاف اخلاق است، بهتر این است که آدمی امساک کند. دلوریه معتقد بود که زنان فقط نوعی سرگرمی‌اند. دوسیزی از جنبه‌های مختلف از ایشان می‌ترسید.

زیر سایهٔ مادربزرگی مؤمن بزرگ شده بود و همنشینی با آن جوانان به نظرش چون جای بدنامی هوس‌انگیز و چون دانشگاهی آموزنده می‌آمد. کسی هم از آموختن بازش نمی‌داشت؛ و آمادگی بسیار نشان می‌داد تا آنجا که سیگار هم می‌کشید هر چند که هر بار قلبش ناراحت می‌شد و حالش به هم می‌خورد. فردریک مدام از او مراقبت می‌کرد. از دیدن رنگ کراوات‌های او، خز پالتویش و بالاتر از همه از چکمه‌هایش لذت می‌برد که چون دستکش نازک بود و تمیزی و ظرافتشان انگار حالتی گستاخانه داشت! کالسکه‌اش همیشه پایین در منتظر بود.

در یکی از شب‌ها که برف می‌آمد، پس از رفتن او سنکال برای مهترش دل سوزاند. سپس به حمله به «دستکش زردها»، به باشگاه سوارکاران پرداخت. به نظرش یک کارگر بر آن آقایان شرف داشت.

گفت: ــ من دستکم کار می‌کنم. فقیرم.

فردریک طاقت نیاورد و گفت: ــ بله، معلوم است.

سنکال از این حرف کینه‌ای به دل گرفت.

رژمبار گفت که سنکال را تا اندازه‌ای می‌شناسد و فردریک برای آن‌که در حق این دوست آرنو ادبی به خرج داده باشد از او خواهش کرد که در گردهمایی‌های شنبه‌هایشان شرکت کند، و دو میهن دوست از دیدن همدیگر خوشحال شدند.

با این همه، آدم‌های متفاوتی بودند.

سنکال ــ که کلّه‌ای نوک‌تیز داشت ــ فقط نظام‌ها را مهم می‌دانست. رژمبار برعکس در هر واقعیتی خود واقعیت را می‌دید. آنچه بیش از همه نگرانش می‌کرد مرز آبی رود راین بود. مدعی بود که از توپخانه سررشته دارد و لباس‌هایش را پیش خیاط پلی‌تکنیک می‌دوخت.

روز اول وقتی به او شیرینی تعارف کردند شانه‌هایش را به حالت تحقیرآمیزی بالا انداخت و گفت که شیرینی برای زنها خوب است؛ بارهای بعد هم چندان روی خوشی نشان نداد. همین که گفته‌ها به سطح نسبتاً بالایی می‌رسید زیر لب می‌گفت: «نه! رؤیا بی‌رؤیا! آرمان‌گرایی بس است!» در زمینهٔ هنر هم عقایدش هیچ وزنه‌ای نداشت (هر چند که به کارگاه‌های نقاشی رفت‌وآمد داشت و گاهی در آنها از سر مساعدت درسی در فن شمشیربازی می‌داد). سبک ماراست[۱۶] را با سبک ولتر و خانم واتناز را با مادام دوستال مقایسه می‌کرد، به خاطر شعری در ستایش از لهستان که به گفتهٔ او «درش صمیمیت بود». دیگر این‌که رژمبار سر همه بویژه دلوریه را درد می‌آورد چون دوست نزدیک آرنو بود. دلوریه می‌خواست با آرنو رفت‌وآمد داشته باشد و امیدوار بود که از طریق او آشنایی‌های سودمندی به هم بزند. می‌گفت: «کیِ مرا با خودت می‌بری؟» آرنو فرصت سر خاراندن نداشت، یا این‌که باید به سفر می‌رفت؛ وانگهی در هر حال دیگر بزودی دورهٔ مهمانی‌هایش تمام می‌شد.

فردریک آماده بود در صورت لزوم جانش را برای دوستش به خطر بیندازد. امّا از آنجا که دلش می‌خواست بهترین تصویر ممکن را از خودش ارائه بدهد، از آنجا که مواظب چگونگی گفتار و رفتار و لباس پوشیدن خودش بود و کار را به آنجا می‌رساند که همیشه بسیار مرتب و دستکش به دست به دفتر **هنر صنعتی** می‌رفت، می‌ترسید که دلوریه با لباس کهنهٔ سیاه، قیافهٔ بازپرس‌وار و شیوهٔ حرف زدنِ از خود راضی‌اش اثر بدی روی خانم آرنو بگذارد که نتیجه‌اش این می‌شد که به خود او لطمه بزند و پیش او خوارش کند. بقیه را حاضر بود آنجا ببرد امّا دلوریه را نه، چون کارش را بشدت خراب می‌کرد. منشی می‌فهمید که فردریک نمی‌خواهد به قولش وفا کند و سکوتش به نظرش اهانتی وخیم می‌آمد.

دلوریه دلش می‌خواست به هر ترتیبی که شده بود او را هدایت کند، ببیند که پیرو آرمان نوجوانی‌شان رشد می‌کند؛ و تنبلی و بیکارگی او چون نافرمانی و چون خیانتی زجرش می‌داد. از این گذشته، فردریک که همهٔ فکرش پی خانم آرنو بود اغلب از شوهر او حرف می‌زد، و دلوریه حرکت اعصاب خردکنی پیش گرفت که عبارت بود از این‌که روزی صد بار نام آرنو را در آخر هر جمله‌ای چون تکیه‌کلامی ابلهانه تکرار کند. اگر کسی در می‌زد می‌گفت: «بفرمایید تو، آرنو!» در رستوران می‌گفت برایش پنیر «باب طبع آرنو» بیاورند و شب‌ها به بهانهٔ این‌که کابوسی دیده بود با فریاد «آرنو! آرنو!» دوستش را از خواب بیدار می‌کرد. سرانجام روزی فردریک طاقت نیاورد و به لحنی بتنگ آمده گفت:

ــ دست از سر من و آرنو بردار.

منشی گفت: ــ غیرممکن است

همیشه او! همه جا! یخ‌زده یا سوزان،
چهره آرنو نمایان...

فردریک مشتش را بلند کرد و داد زد: ــ خفه شو!

سپس آرام گفت: ــ خوب می‌دانی که این موضوع برای من خیلی دردناک است.

دلوریه کرنشی کرد و گفت: ــ آه، خیلی عذر می‌خواهم پسر جان. از این به بعد دیگر مواظب اعصاب دختر خانم هستیم. یک بار دیگر، هزار بار دیگر معذرت می‌خواهم.

شوخی به این ترتیب پایان گرفت.

امّا سه هفته بعد شبی دلوریه به فردریک گفت:

ــ خانم آرنو را امروز دیدم.

ــ کجا؟

ــ در دادسرا، با وکیلی به اسم بالاندار؛ مشکی است، مگر نه؟ باقد متوسط.

فردریک بتأیید سری تکان داد. منتظر بود که دلوریه چیزی بگوید. آماده بود که با اولین کلمهٔ ستایش‌آمیز او مهار زبانش را باز کند و محبتش را به او نشان بدهد؛ امّا او همچنان در سکوت بود و فردریک که دیگر صبرش تمام شده بود با لحنی بی‌اعتنا از او نظرش را دربارهٔ آن زن پرسید.

دلوریه گفت که «بد نیست، البته هیچ چیز استثنایی هم ندارد».

فردریک گفت: ــ پس این طور فکر می‌کنی.

ماهِ اوت و زمان امتحان دوم شد. عقیدهٔ رایج این بود که برای قبولی در امتحان پانزده روز کار بس است. فردریک که شکی در توانایی خودش نداشت پشت سر هم چهار کتاب اول آیین دادرسی، سه کتاب اول حقوق کیفری، چند بخش بازپرسی جنایی و بخشی از حقوق مدنی با حواشی آقای پونسله را تند و تند حاضر کرد. شب قبل از روز امتحان دلوریه او را به مروری وا داشت که تا صبح طول کشید؛ و برای استفاده از آخرین ربع

ساعت باقیمانده همچنان در حال راه رفتن در پیاده رو از او سؤال می‌کرد.

از آنجا که چندین امتحان با هم انجام می‌شد حیاط شلوغ بود و اوسونه و سیزی هم بودند. وقتی دوستان بودند نمی‌شد به چنین امتحان‌هایی نیامد. فردریک روپوش سیاه سنتی را به تن کرد؛ سپس همراه با سه دانشجوی دیگر پیشاپیش جمعیت وارد اتاق بزرگی شد که پنجره‌هایی بی پرده روشنش می‌کرد و پای دیوارهایش نیمکت‌هایی بود. وسط اتاق صندلی‌هایی چرمی دور میزی با پوشش پارچهٔ سبز چیده شده بود. این میز امتحان‌دهندگان را از آقایان ممتحن جدا می‌کرد که روپوش سرخ به تن، پوست قاقم روی دوش و کلاهی با یراق طلایی روی سر داشتند.

فردریک نفر ماقبل آخر بود که موقعیت بدی بود. در جواب سؤالِ فرقِ میان موافقت‌نامه و قرارداد تعریف این را با آن اشتباه کرد؛ استاد که مرد خوبی بود به او گفت: «دستپاچه نشوید آقا، آرام باشید.» سپس دو سؤال ساده کرد و بعد از جواب‌های گنگی که شنید به سراغ نفر چهارم رفت. با این آغاز بسیار بد فردریک خود را باخت. دلوریه رو به روی او میان جمعیت با اشاره می‌گفت که هنوز فرصت جبران هست؛ و در نوبت دوم دربارهٔ حقوق جنایی جوابش درست بود. امّا بعد از سؤال نوبت سوم که دربارهٔ وصیت‌نامهٔ مخفی بود، چون ممتحن هیچ واکنشی نشان نداد دلشوره‌اش دو چندان شد؛ چون اوسونه دستهایش را بالا برد که کف بزند در حالی‌که دلوریه مدام شانه بالا می‌انداخت. سرانجام وقت جواب دادن به سؤال‌های آیین دادرسی شد. سؤال دربارهٔ اعتراض ثالث بود. پروفسور از شنیدن نظریه‌هایی خلاف نظر خودش به خشم آمد و با لحن خشنی از او پرسید:

ـ شما چه، آقا، شما همچو نظری دارید؟ اصل مصرح در مادهٔ ۱۳۴۱

آیین دادرسی مدنی را چطور با این مجرای اعتراض فوق‌العاده انطباق می‌دهید؟

سر فردریک بشدت درد می‌کرد چون شب نخوابیده بود. پرتویی از آفتاب از درز آفتابگیری می‌آمد و به صورتش می‌خورد. پشت صندلی‌اش ایستاده بود، این پا آن پا می‌کرد و با سبیلش ور می‌رفت.

مرد کلاه طلایی گفت: ــ منتظر جوابم.

و چون حرکت فردریک بدون شک ناخشنودش می‌کرد گفت:

ــ امّا هر چقدر هم بگردید لای ریشتان پیدایش نمی‌کنید.

این تمسخر جمعیت را به خنده انداخت. استاد، راضی از خود، آرام‌تر شد. دو سؤال دیگر دربارهٔ استمهال و فوریت کرد و سپس به نشانهٔ تایید سر پایین انداخت؛ امتحان علنی پایان یافته بود و فردریک به رختکن رفت.

در حالی‌که فراش روپوشش را در می‌آورد تا آن را به نفر بعدی بدهد دوستانش دوره‌اش کردند و با نظرات متضادی که دربارهٔ نتیجهٔ امتحان دادند او هر چه گیج‌تر شد.

چیزی نگذشته صدای آهنگینی در درگاه تالار نام او را خواند و اعلام کرد: «نفر سوم... مردود!»

اوسونه گفت: ــ خلاص!... برویم بابا.

جلو اتاقک دربان به مارتینون برخوردند که برافروخته و هیجان‌زده بود، چشمانش می‌خندید و پیشانی‌اش از موفقیت می‌درخشید. بی هیچ اشکالی آخرین امتحانش را گذرانده بود. فقط پایان‌نامه‌اش مانده بود. پانزده روز دیگر لیسانس‌اش را می‌گرفت. خانواده‌اش با وزیری آشنا بودند و «آیندهٔ حرفی‌ای درخشانی» پیش رویش بود.

دلوریه گفت: ــ این هم که حتماً باید به تو سرکوفت بزند.

هیچ چیز خفت‌آورتر از این نیست که ببینی ابلهی در آنچه تو شکست خورده‌ای موفق شده است. فردریک با آزردگی گفت که عین خیالش نیست. نقشه‌های بلندتری در سر داشت؛ و چون دید که اوسونه می‌خواهد برود او را به کناری کشید و گفت:

ـ بدیهی است که از این قضیه حتی یک کلمه هم نباید به آنها گفته بشود.

رازنگهداری آسان بود، چون آرنو همان فردا به آلمان می‌رفت.

شب در بازگشت به خانه دلوریه دید که دوستش به نحو عجیبی تغییر کرده است: دور خودش می‌چرخید، سوت می‌زد و در جواب سؤال او دربارهٔ این تغییر حال گفت که تعطیلات را پیش مادرش برنمی‌گردد، می‌ماند و کار می‌کند.

خبر سفر آرنو شادمانش کرده بود. می‌توانست آسوده به خانهٔ او برود، بدون ترس از این که کسی مزاحم دیدارهایش بشود. یقین به برخورداری از امنیتی مطلق به او شهامت می‌داد. دیگر چیزی نمی‌توانست از «او» دور و جدایش کند! چیزی محکم‌تر از زنجیری آهنین او را بندیِ پاریس می‌کرد، صدایی درونی که داد می‌زد بمان!

مانع‌هایی سر راه بود. با نوشتن نامه‌ای به مادرش از سر راه برشان داشت.

اول از شکستش در امتحان خبر داد که ناشی از تغییرهایی در برنامه، ـ تصادف، بیعدالتی ـ بود، گو این که همهٔ وکلای بزرگ (که نام چند نفری‌شان را می‌آورد) در امتحان رد شده بودند. امّا قصد داشت که دوباره در ماه نوامبر امتحان بدهد، در نتیجه، چون وقت کم بود آن سال به خانه بر نمی‌گشت و در ضمن، اضافه بر خرجی سه‌ماهه‌اش دویست و پنجاه فرانک هم برای درس‌های خصوصی حقوق می‌خواست که برایش بسیار

مفید بود؛ ــ این همه را با چرب‌زبانی‌هایی در تأسف و حسرت و ناز و نوازش و شرح و تفصیل محبت فرزندی همراه کرد.

خانم مورو که همان فردا منتظرش بود دوچندان غصه‌دار شد. شکست پسرش را به رو نیاورد و برایش نوشت که «در هر حال پیشش برود». فردریک تسلیم نشد. کدورتی پیش آمد. با این همه در پایان هفته خرجی سه ماهه همراه با پول درس‌های خصوصی به دستش رسید که با آن یک شلوار خاکستری روشن، یک کلاه ماهوت سفید و یک تعلیمی با دستهٔ کروی طلا خرید.

پس از آن که اینها به دستش رسید پیش خودش گفت: «نکند این کاری که می‌خواهم بکنم کار سبک احمقانه‌ای باشد؟»

و دچار دودلی شد.

برای این تصمیم که به خانهٔ خانم آرنو برود یا نه سه بار سکه هوا انداخت و هر سه بار جواب مساعد بود. یعنی که سرنوشت چنین می‌خواست. با درشکه‌ای به خیابان شوازول رفت.

بشتاب از پله‌ها بالا رفت؛ زنگ را کشید، صدا نکرد؛ حس کرد که کم مانده از حال برود.

سپس با حرکت تند خشم‌آلودی گوی ابریشمیِ سنگین نوار زنگ را تکان داد. صدایی طنین انداخت و کم‌کم فرو نشست و سکوت شد. فردریک به ترس افتاد!

گوشش را به در چسباند، کوچک‌ترین صدایی نمی‌آمد. از سوراخ کلید نگاه کرد و در سرسرا جز نوک دو بامبو میان چند گل کاغذی روی دیوار چیزی ندید. بر آن بود که برگردد امّا فکری کرد. این بار تکان کوچک سبکی به زنگ داد. در باز شد و خود آرنو با موهای ژولیده و صورت برافروختهٔ اخم‌آلود پیدایش شد.

ــ اهه! چه عجب این وقت روز، بفرمایید.

او را نه به اتاق کناری یا اتاق خودش بلکه به ناهارخوری برد که روی میزش یک بطر شراب شامپانی با دو جام دیده می‌شد و با لحن خشکی پرسید:

ــ چیزی از من می‌خواهید دوست عزیز؟

فردریک با تته پته گفت: «نه، نه، هیچ چیز» و برای دیدارش دنبال دستاویزی گشت.

سرانجام گفت که آمده بود از او خبر بگیرد چون براساس گفتهٔ اوسونه گمان می‌کرد در آلمان باشد.

آرنو گفت: ــ نه، به هیچ‌وجه. عجب احمقی است این پسر، همه چیز را اشتباهی می‌فهمد.

فردریک برای پنهان نگه داشتن ناراحتی‌اش در اتاق به راست و به چپ می‌رفت. پایش به صندلی‌ای خورد و چتری آفتابی که روی آن بود افتاد؛ دستهٔ عاجش شکست.

گفت: ــ وای، چقدر متأسفم که چتر خانم آرنو را شکستم.

با این گفتهٔ او آرنو سر بلند کرد و لبخند غریبی زد. فردریک با استفاده از فرصتی که برای اشاره به خانم آرنو پیش آمده بود خجولانه گفت:

ــ راستی، می‌شود ببینمشان؟

به ولایتشان رفته بود، پیش مادرش که بیمار بود.

جرأت نکرد از مدت غیبت او چیزی بپرسد. فقط پرسید که ولایت خانم آرنو کجاست.

ــ شارتر. تعجب می‌کنید؟

ــ تعجب کنم؟ چرا؟ به هیچ‌وجه.

دیگر مطلقاً هیچ چیز گفتنی پیدا نکردند. آرنو که برای خودش سیگاری

پیچیده بود نفس نفس می‌زد و دور میز می‌گشت. فردریک، ایستاده کنار بخاری دیوارها و قفسه و پارکت را نگاه می‌کرد و تصویرهای دل‌انگیزی در یادش، یا شاید پیش چشمانش، روان بود. سرانجام بیرون رفت.

در سرسرا تکهٔ روزنامه‌ای مچاله شده روی زمین افتاده بود؛ آرنو برش داشت، روی پنجهٔ پا بلند شد و آن را در زنگ فرو کرد تا به قول خودش راحت چرتش را بزند. سپس دست او را فشرد و گفت:

ــ لطفاً به دربان بگویید که من خانه نیستم.

و در را محکم پشت سرش بست.

فردریک پله پله پایین رفت. شکست این کوششِ اول او را درباره بخت بقیه دلسرد می‌کرد. آنگاه سه ماهِ پر از ملال آغاز شد. از آنجا که هیچ کاری نداشت بطالت به اندوهش دامن می‌زد.

از بالای بالکن‌اش ساعت‌ها به تماشای رودخانه می‌پرداخت که میان کناره‌های خاکستری‌اش روان بود و روی آنها اینجا و آنجا سیاهی دهنه‌های فاضلاب دیده می‌شد، و سکوی شناور زنان رختشو که به کناره بسته شده بود، و بچه‌هایی که گاهی در آب لجن‌آلود توله سگی را به بازی آب تنی می‌دادند. چشمانش در طرف چپ از پل سنگی نتردام و سه پل معلق می‌گذشت و همیشه به سوی کنارهٔ خیابان اُرم و دسته‌ای درخت کهنسال می‌رفت که شبیه زیزفون‌های دروازهٔ مونترو بود. رو به رویش برج سن ژاک، ساختمان شهرداری و کلیساهای سن ژروه، سن لویی و سن پل از میان انبوه بامها سر بر می‌افراشتند؛ در طرف مشرق فرشتهٔ بالای ستونِ ژوئیه چون ستارهٔ طلایی درشتی می‌درخشید و در طرف دیگر، در دوردست‌ها، گنبد تویلری نیمکرهٔ تودهٔ سنگین آبی‌اش را بر پهنهٔ آسمان می‌نشانید. خانهٔ خانم آرنو باید آن طرف، پشت چشم‌انداز می‌بود.

به اتاقش بر می‌گشت، سپس روی ایوانش دراز می‌کشید و خود را به دست اندیشه‌هایی رها می‌کرد که نظمی نداشت: طرح‌هایی که باید به اجرا در می‌آورد، رفتارهایی که باید پیش می‌گرفت، کارهایی که باید برای آینده می‌کرد. سرانجام برای این که از دست خودش خلاص شود از خانه بیرون می‌زد.

بی‌هدف روانهٔ کارتیه لاتن می‌شد که معمولاً پر از جمعیت بود امّا در آن روزها آنجا پرنده پر نمی‌زد، چون دانشجویان پیش خانواده‌هایشان برگشته بودند. دیوارهای دراز و بلند دبیرستان‌ها که سکوت انگار درازترشان کرده بود حالتی غم‌آلودتر از همیشه داشت؛ صداهای آرامی به گوش می‌رسید: پرپر پرندگانی در قفس‌هایی، خرُخُرِ برجی، چکش پینه‌دوزی؛ و لباس‌فروشان دوره‌گرد از وسط خیابان‌ها یکایکِ پنجره‌ها را بیهوده نگاه می‌کردند. ته کافه‌های تک افتاده خانمِ پشت پیشخوان میان بُطری‌های پر خمیازه می‌کشید؛ روزنامه‌ها روی میز قرائت خانه‌ها مرتب و دست نخورده می‌ماند؛ در کارگاه زنان اطوکش، پارچه‌ها از نفسِ باد ولرم به خود می‌لرزیدند. گاه به گاهی فردریک جلو بساط کتاب‌فروشی می‌ایستاد؛ اُمنیبوسی که می‌گذشت و چرخ‌هایش کمابیش به لبهٔ پیاده‌رو می‌خورد او را وامی‌داشت که سر برگرداند؛ به جلو پارک لوکزامبورک می‌رسید و پیش‌تر نمی‌رفت.

گاهی امید سرگرمی او را به سوی بولوارها می‌کشانید. پس از کوچه‌های تاریکی که پر از خنکایی نمناک بود به میدان‌های بزرگ خلوت می‌رسید که روشنایی‌شان چشم را می‌زد و بناهای یادبودشان نقش دانتل‌هایی از سایهٔ سیاه را روی لبهٔ سنگفرش می‌گسترانید. امّا دوباره ارابه‌ها و دکان‌ها بود و جمعیت گیجش می‌کرد ــ بویژه یکشنبه‌ها ــ هنگامی که از میدان باستی تا کلیسای مادلن جریان عظیمی می‌شد که

روی اسفالت و میان غبار موج می‌زد و همهمه‌ای پیوسته داشت؛ سفلگی چهره‌ها، بلاهت گفته‌ها و رضایت احمقانه‌ای که روی صورت‌های عرق‌کرده نقش بسته بود حالش را به هم می‌زد! امّا آگاهی از این که خودش بر آن آدم‌ها برتری داشت از خستگیِ نگاه کردن‌شان می‌کاست.

هر روز به دفتر **هنر صنعتی** می‌رفت؛ ــ و برای این که بداند خانم آرنو کی بر می‌گردد بتفصیل حال مادرش را می‌پرسید. جواب آرنو همیشه یکی بود: «دارد بهتر می‌شود» و خانمش، با دخترش، هفتهٔ آینده بر می‌گردند. هرچه برگشتن‌اش عقب می‌افتاد فردریک بیشتر نگرانی نشان می‌داد، ــ تا جایی که آن همه محبت بر آرنو اثر گذاشت و پنج یا شش بار او را برای شام به رستوران برد.

در این همنشینی‌های دو نفرهٔ طولانی فردریک متوجه شد که تابلوفروش آدم خیلی ظریفِ هوشمندی نیست. ممکن بود آرنو به این سردی پی ببرد، از این گذشته فرصتی بود که دست و دل بازی او را کمی جبران کند.

از آنجا که می‌خواست سنگ تمام بگذارد همهٔ لباس‌های نو اش را به سمساری به نود فرانک فروخت، صد فرانکی را هم که برایش مانده بود رویش گذاشت و به خانهٔ آرنو رفت تا به شام دعوتش کند. رژمبار هم بود. به رستوران «تروا فرر پروونسو» رفتند.

«هموطن» اول بالاپوشش را در آورد و سپس با اطمینان از احترامی که نزد دو نفر دیگر داشت به نوشتن دستور غذا پرداخت. امّا با آن که به آشپزخانه رفت تا خودش با سر آشپز حرف بزند، و خودش به زیرزمین رفت که همه سوراخ سمبه‌هایش را می‌شناخت، و مدیر رستوران را صدا زد و «حالش را جا آورد»، نه غذا راضی‌اش کرد و نه شراب‌ها، و نه پذیرایی! با هر غذایی که می‌آوردند، با هر بطری تازه، هنوز اولین لقمه و

اولین جرعه را نخورده چنگالش را می‌انداخت، جامش را پس می‌زد، سپس همهٔ بازویش را روی میز تکیه می‌داد و با اعتراض می‌گفت که دیگر در پاریس نمی‌شود شام خورد! سرانجام، چون دیگر نمی‌دانست چه خوراکی پیدا کند که به مذاقش خوش بیاید خواست که برایش، «خیلی ساده»، لوبیا با روغن بیاورند که گرچه چندان هم خوب تهیه نشده بود تا اندازه‌ای آرامش کرد. آنگاه با پیشخدمت‌ها گفتگویی را دربارهٔ پیشخدمت‌های سابق رستوران آغاز کرد: «از آنتوان چه خبر؟ آن یکی، که اسمش اوژن بود؟ راستی تئودور کجاست، آن کوچکه که همیشه طبقهٔ پایین بود؟ آن وقت‌ها غذای اینجا حرف نداشت و چه بورگونی‌هایی که دیگر اصلاً پیدا نمی‌شود!»

سپس بحث قیمت زمین‌های حومه پیش آمد و ملکی که آرنو خریده و خوابانده بود و بدون شک ترقی می‌کرد. امّا فعلاً، بهره‌اش از دست می‌رفت و چون او نمی‌خواست به هیچ قیمتی بفروشدش رژمبار برایش کسی را پیدا می‌کرد؛ و دو نفری با مداد به محاسباتی پرداختند که تا پایان دسر طول کشید.

برای قهوه به کافه‌ای در طبقهٔ دوم پاساژ سومون رفتند. فردریک سر پا شاهد چندین و چند دست بازی بیلیارد شد که تمامی نداشت و لیوان‌هایی که همراهی‌شان می‌کرد از شمار بیرون بود؛ ــ ایستاده بود و تماشا می‌کرد و نمی‌دانست چرا، شاید از بی همتی، یا از حماقت، بفهمی نفهمی به امید رخدادی که به عشقش کمک کند.

کی برمی‌گشت؟ فردریک نومید می‌شد. امّا سرانجام شبی در آخرهای نوامبر آرنو به او گفت:

ــ می‌دانید، زنم دیروز آمد.

فردا ساعت پنج بعدازظهر فردریک در خانه‌شان بود.

اول به خاطرِ شفای مادرش به او تبریک گفت که گویا بیماری وخیمی داشته بود.

ــ به هیچ وجه! کی همچو چیزی گفته؟

ــ آرنو.

خانم آرنو زیر لب گفت «آها» و سپس گفت که در آغاز نگرانی‌های جدی داشته بودند امّا خوشبختانه رفع شده بود.

کنار شومینه روی مبلِ پارچه‌پوش نشسته بود. فردریک روی کاناپه نشسته بود و کلاهش را روی زانوهایش داشت؛ گفتگوی زجرآوری بود، خانم دقیقه به دقیقه تنهایش می‌گذاشت و فردریک دستاویزی نمی‌یافت که آنچه را که به دل داشت به زبان بیاورد. امّا وقتی که از تحصیل در رشتهٔ «دعوا مرافعه» شکوه کرد او در جوابش گفت: «بله،... می‌فهمم...، شکایت و محاکمه...» و ناگهان به فکر فرو رفت و سر پایین انداخت.

فردریک بیتابانه می‌خواست بداند او به چه فکر می‌کند، و حتی در پی هیچ چیز دیگری نبود. غروب پیرامونشان را پر از سایه می‌کرد.

خانم آرنو بلند شد، باید جایی می‌رفت، بالاپوشی مخملی به تن کرده شالی سیاه با حاشیهٔ سنجاب روسی روی دوش انداخته بود. فردریک دلی به دریا زد و پیشنهاد کرد که همراهی‌اش کند.

دیگر چیزی به چشم نمی‌آمد؛ هوا سرد بود و مه سنگینی نمای ساختمان‌ها را پنهان و فضا را آکنده از بوی بد می‌کرد. فردریک آن را با لذت بو می‌کشید، زیرا از ورای لایهٔ نرم جامه شکل بازوی او را حس می‌کرد؛ و دستش، در دستکش جیر دو دگمه، دست کوچکش که دلش می‌خواست آن را غرق بوسه کند، به آستین او تکیه داشت. چون سنگفرش لیز بود کمی تلوتلو می‌خوردند و به نظر فردریک می‌آمد که هر دو انگار میان ابری بودند و باد لالایی‌شان می‌داد.

روشنایی چراغ‌های بولوار به واقعیت برش گردانید. فرصت خوبی بود، زمان بسرعت می‌گذشت. تا خیابان ریشلیو به خودش مهلت داد که عشقش را به زبان بیاورد، امّا کمابیش در همان لحظه خانم آرنو یکباره جلو یک چینی‌فروشی ایستاد و به او گفت:

ــ رسیدیم، خیلی متشکرم. پس تا پنجشنبه، بله؟

مهمانی‌های شام از سر گرفته شد. و هر چه بیشتر خانم آرنو را می‌دید آشفتگی‌اش بیشتر می‌شد.

تماشای آن زن، چنان که زدن عطری بیش از اندازه تند، اعصابش را تحریک می‌کرد. انگار که تا ژرفاهای خلق و خویَش می‌رفت و کمابیش شبیه نوعی شیوهٔ عامِ حس کردن، روش تازهٔ زندگی کردن می‌شد.

روسپی‌هایی که سر راهش پای چراغ‌های گاز می‌دید، زنان خواننده‌ای که چهچهه می‌زدند، زنان مهتری که می‌تاختند، خانم‌های بورژوایی که پیاده می‌رفتند، دختران کارگر دم پنجره‌هایشان، همه بر اثر شباهت‌ها یا تضادهای شدیدشان او را به یادش می‌آوردند. در گذر از برابر مغازه‌ها پارچه‌های کشمیر و دانتل‌ها و گوشواره‌های جواهرنشان را نگاه می‌کرد و آنها را پیچیده دور کمرش، دوخته به بالا تنه‌اش، رخشنده میان گیسوان سیاهش در نظر می‌آورد. روی بساط گلفروشان غنچه‌ها برای آن شکفته می‌شد که او سر راه انتخابشان کند؛ در ویترین کفاش دمپایی‌های ساتن با حاشیهٔ پر قو پنداری منتظر پاهای او بود؛ همهٔ خیابانها و کوچه‌ها به خانهٔ او می‌رسید؛ کالسکه‌ها در میدان‌ها نمی‌ایستادند تا زودتر به آنجا برسند؛ پاریس همه او بود و شهر بزرگ با همهٔ سر و صداهایش چون ارکستر عظیمی گردِ او همهمه می‌کرد.

وقتی به «باغ گیاهان» می‌رفت، دیدن نخلی او را به سرزمین‌های دوردست می‌برد. می‌شد که با هم سوار شترهایی، زیر پردهٔ جایگاه پشت

فیل‌هایی به سفر بروند، در کشتی‌ای میان جزیره‌های لاجوردی، یا کنار هم سوار دو استر زنگوله به گردن که میان علف‌ها تن به ستون‌های شکستهٔ باستانی بسایند. گاهی در لوور جلوی تابلوهایی قدیمی می‌ایستاد؛ و عشقش که تا قرن‌های ناپدید شده هم به نوازش او می‌رفت او را به جای آدم‌های نقاشی‌ها می‌نشانید. کلاه نوک تیز به سر داشت و زانو زده پشت پنجره‌ای با چارگوش‌های سُربی دعا می‌خواند. بزرگ بانویی از کاستیل یا فلاندر بود و با گلوبند چین چین آهار زده و پیرهنی با مغزی و پُف‌های درشت شق و رق نشسته بود. سپس با پیرهنی زربفت، زیر چتری از پر شترمرغ از پلکان عظیمی از سنگ مَرمَر همراه با گروهی سناتور پایین می‌آمد. گاهی دیگر او را با شلواری از ابریشم زرد روی مخدّه‌های یک حرمسرا مجسم می‌کرد؛ و همهٔ آنچه خوش و زیبا بود، درخشش ستاره‌ها، برخی نغمه‌های موسیقی، شیوایی یک جمله یا زیبایی یک قامت ناگهان و ناخواسته او را به ذهنش می‌آورد.

امّا این که او را معشوقهٔ خود کند، شک نداشت که هر کوششی در این باره بی‌ثمر می‌ماند.

شبی دیتمر وقتی از راه رسید پیشانی او را بوسید؛ لوواریاس هم چنین کرد و اول گفت: ــ اجازه می‌دهید، مگرنه؟ به عنوان یک دوست.

فردریک با تته پته گفت:

ــ گمان می‌کنم اینجا همه دوست باشند.

خانم آرنو زود گفت: ــ امّا همه دوست قدیمی نیستند.

این را می‌گفت تا پیشاپیش او را غیر مستقیم پس بزند.

پس چه باید می‌کرد؟ باید به او می‌گفت که دوستش دارد؟ اگر می‌گفت بدون شک از خانه بیرونش می‌کرد! حال آن که فردریک هر رنجی را به امکانِ دهشت‌انگیزِ ندیدن او ترجیح می‌داد.

غبطهٔ استعدادِ نوازندگان پیانو و زخم چهرهٔ سربازان را می‌خورد. آرزوی بیماری خطرناکی را داشت که وسیلهٔ جلب علاقهٔ او بشود.

از یک چیز تعجب می‌کرد و آن این که دیگر به آرنو حسودی‌اش نمی‌شد؛ دیگر این که فقط می‌توانست او را لباس پوشیده در نظر آورد، بس که حیایش به نظرش طبیعی می‌آمد و جنسیت‌اش را در نهانخانه‌ای اسرارآمیز پنهان می‌کرد.

با این همه به شادکامی زندگی با او فکر می‌کرد، به او تو گفتن، مدتها دست به باریکهٔ گیسوان کنار گوشش کشیدن، یا زانو زدن و کمر او را میان بازوان گرفتن و جانش را در جامِ چشمان نوشیدن! برای این کار باید تقدیر را سرنگون می‌کرد و چون این از او بر نمی‌آمد از خداوند و از بی همتی خود شِکوِه می‌کرد و در تنگنای تمنایش چنان که زندانی در سیاهچالش این سو آن سو می‌رفت. دلشوره‌ای دائمی نفسش را می‌بُرید. ساعت‌ها بی حرکت می‌ماند یا به گریه می‌افتاد، و یک روز که توان مهار کردن خود را نداشت دلوریه گفت:

ــ آخر، جان من، چه‌ات است؟

فردریک گفت که اعصابش ناراحت است. دلوریه هیچ گفتهٔ او را باور نداشت. با دیدن دردی که او می‌کشید دوباره مهربانی‌اش برانگیخته شد، و او را دلداری داد. بی عقلی بود که مردی چون او خودش را آزار بدهد. در نوجوانی حرفی، امّا او دیگر نباید وقتش را آن طور تلف می‌کرد.

ــ داری ناراحتم می‌کنی فردریک عزیز. من تو را این طوری نمی‌خواهم، دوست گذشته‌هایم را می‌خواهم، از او خوشم می‌آمد. آخر یک کاری بکن، جانور، پیپی بکش، تکانی به خودت بده، آدم را نگران می‌کنی!

فردریک گفت: ــ راست می‌گویی، دیوانه‌ام.

دلوریه گفت: ــ آها! می‌دانم دردت چیست، مطرب! کار دلت خراب است؟ نگو نه! امّا جان من، با هر یکی که از دست بدهی چهار تا گیرت می‌آید، در عوضِ زن‌های نجیب بقیه هستند. چند تا می‌خواهی که به‌ات معرفی کنم؟ کافی است با هم سری به الحمرا بزنیم. (تالار رقصی بود که تازه بالای شانزه لیزه افتتاح شده بود و در همان فصلِ دوم به خاطر تجمّلی که برای چنین مکان‌هایی تازگی داشت ورشکست شد.) گویا خوش می‌گذرد. بیا برویم! اگر بخواهی می‌توانی دوستانت را هم بیاری. حتی رژمبار را هم توصیه می‌کنم!

فردریک «هموطن» را دعوت نکرد، دلوریه هم از خیر سنکال گذشت. فقط اوسونه و سیزی و دوساردیه را بردند. و هر پنج نفر با یک کالسکه تا جلوی در الحمرا رفتند. دو تالار دراز به سبک مغربی در طرف چپ و راست موازی هم دیده می‌شد. روبه‌رو، دیوار خانه‌ای همهٔ زمینه را اشغال می‌کرد و طرف چهارم (طرف رستوران) شکل اندرونیِ صومعه‌ای گوتیک با شیشه نگاره‌های رنگی را داشت. نوعی بام چینی سکویی را می‌پوشانید که جایگاه نوازندگان بود؛ زمینِ دور سکو اسفالت بود و فانوس‌های ونیزیِ آویزان از تیرکها، از دور، روی دسته‌های رقصنده تاجی از نور رنگی رقم می‌زد. اینجا و آنجا در حوضچهٔ سنگی کوچکی که روی پایه‌ای قرار داشت فوارهٔ نازکی بالا می‌رفت. میان شاخ و برگ‌ها مجسمه‌هایی گچی به چشم می‌آمد؛ فرشته‌ها یا پری‌هایی که رنگ و روغن رویشان حالتی لزج داشت. و چندین و چند راهرو پوشیده از شن زردی که بدقت بر آنها شن‌کش کشیده شده بود باغچه را بسیار بزرگ‌تر از آنی که بود نشان می‌داد.

دانشجویانی با معشوقه‌هایشان قدم می‌زدند؛ کارمندهایی با لباس‌های تازه مد شده تعلیمی به دست می‌خرامیدند؛ نوجوان‌هایی دبیرستانی

سیگار برگ می‌کشیدند؛ پیرانِ عَزَبی ریش رنگ کرده‌شان را شانه می‌زدند. انگلیسی‌هایی، روس‌هایی، چند نفری از امریکای جنوبی بودند، سه شرقی فینه به سر. زنان سبکی، دختران کارگری، دخترانی آنجا می‌پلکیدند، به امید پیدا کردن حامی‌ای یا عاشقی یا سکهٔ طلایی، یا فقط برای لذت رقصیدن؛ و تونیک و دامن سبز، آبی، گیلاسی یا بنفش‌شان میان درختچه‌های آبنوس و یاسمن در حرکت و چرخش بود. تقریباً همهٔ مردان لباس‌های چهارخانه و بعضی‌ها برغم خنکای شب شلوارهای سفید به تن داشتند. چراغ‌های گاز روشن می‌شد.

اوسونه به دلیل رابطه‌اش با مجله‌های مد و محیط تئاترهای کوچک خیلی زن می‌شناخت؛ برایشان با نوک انگشت بوسه می‌فرستاد و گه‌گاه از دوستانش جدا می‌شد و می‌رفت و با آنان حرف می‌زد.

دلوریه به این حرکات حسودی‌اش شد. با گستاخی سر صحبت را با زن بور قد بلندی که پیرهنی چینی به تن داشت باز کرد. زن با حالت عبوسی او را وارانداز کرد و گفت: «نه! خودمانی‌گری نداشتیم، جوان!» و به او پشت کرد.

همین کار را با زن چاق مو سیاهی کرد که بدون شک خل بود، چون با اولین کلمهٔ او بُراق شد و تهدید کرد که اگر یک کلمهٔ دیگر بگوید پاسبان صدا می‌زند. دلوریه زورکی لبخندی زد، سپس با دیدن زن ریزنقشی که در گوشه‌ای زیر چراغ نشسته بود او را به رقص دعوت کرد.

نوازندگان، بالای سکو، با حرکاتی میمون‌وار تند و تند بر سازهای خود می‌کوبیدند و می‌دمیدند. رهبر ارکستر ایستاده به حالتی ماشین‌وار ضربِ آهنگ را تکرار می‌کرد. همه درهم می‌لولیدند و خوش بودند، نوارِ گره گشودهٔ کلاه‌های زنانه به کراواتها می‌خورد، چکمه‌ها زیر دامن‌ها گم می‌شد؛ این همه با آهنگِ موسیقی بالا پایین می‌رفت. دلوریه زن ریزنقش

را به خود می‌فشرد و مست از هیجان رقص چون آدمک بزرگی میان دسته‌های رقصنده جست و خیز می‌کرد. سیزی و دوساردیه همچنان قدم می‌زدند، اشرافی جوان به دخترها زل می‌زد و برغم تشویق‌های جوان کارمند جرأت نمی‌کرد با ایشان حرف بزند، به خیال این‌که در خانهٔ همچو دخترهایی «همیشه مردی هست که با تپانچه در اشکاف مخفی شده و می‌پرد بیرون و آدم را مجبور می‌کند برات‌هایی برایش امضا کند.»

پیش فردریک برگشتند؛ دلوریه دیگر نمی‌رقصید و همه در فکر این بودند که شب را چطور به پایان برسانند که اوسونه به صدای بلند گفت:

ـ اهه! مارکیز دامگی!

زنی رنگ‌پریده با بینی نوک بالا بود، دستکش‌های بی‌انگشتِ درازی تا حد آرنج به دست داشت و حلقه‌های بزرگ زلف سیاهش در دو طرف گونه‌ها چون گوش سگ آویزان بود. اوسونه به او گفت:

ـ بد نیست یک مهمانی کوچولو، یک شب‌نشینی شرقی در خانه‌ات برگزار کنیم. سعی کن چندتایی از دخترهایی را که می‌شناسی برای این شوالیه‌های فرانسوی دستچین کنی. نمی‌فهمم، مسأله‌ات چیست، منتظر شازده اتی؟

اندلسی سرش را پایین انداخته بود؛ از آنجا که می‌دانست دوستش اهل ریخت و پاش نیست می‌ترسید که حساب نوشیدنی‌هایش هم به گردن خودش بیفتد. سرانجام، با کلمهٔ پولی که به زبان آورد سیزی پنج سکهٔ بیست فرانکی، یعنی همهٔ آنچه را که در چنته داشت ارائه کرد و توافق برقرار شد. امّا فردریک نبود.

صدایی شنید که گمان کرد آرنو باشد، کلاه زنانه‌ای هم به چشمش آمد و بشتاب به میان درختانِ کناری رفت.

خانم واتناز با آرنو تنها بود.

ـ ببخشید، مزاحم که نیستم؟

آرنو گفت: ـ به هیچ وجه.

فردریک از آخرین کلمات گفتگویشان چنین فهمید که آرنو برای بحث دربارهٔ امری فوری خود را بسرعت به الحمرا رسانده است؛ و بدون شک خیال آرنو کاملاً راحت نبود، از همین رو با نگرانی از او پرسید:

ـ مطمئن‌اید؟

ـ کاملاً مطمئن! دوستتان داریم! آه، عجب مردی!

ولی خانم برایش اخم کرد و لبهایش را که از سُرخی انگار خون‌چکان بود برچید، امّا چشمان بسیار زیبایی داشت، چشمانی پلنگ‌وار که نی‌نی‌هایش پرتوی طلایی داشت و پر از هوش و عشق و جاذبه بود. چشمانی که چون چراغ‌هایی پوستِ کمی زردِ صورت لاغرش را روشن می‌کرد. به نظر می‌آمد که آرنو از این ناز کردن‌های او لذت می‌برد. سر به طرف او خم کرد و گفت:

ـ چقدر ماهید، یک بوس.

و او دو گوشش را گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد.

در این هنگام برنامهٔ رقص به پایان رسید و جوان خوش قیافه‌ای، بیش از حد گوشتالو با صورتی به سفیدی موم جای رهبر ارکستر را گرفت. موهای سیاه بلندی داشت که به شیوهٔ تصویرهای مسیح آرایش یافته بود؛ حالتی غرورآمیز چون طاووس و احمقانه چون بوقلمون داشت و جلیقه‌ای از مخمل لاجوردی با برگ‌های نخل طلایی به تن‌اش بود. بعد از سلامی به تماشاگران ترانه‌ای را آغاز کرد. سرگذشت دهاتی‌ای بود که از سفرش به پایتخت تعریف می‌کرد؛ خواننده ادای مست‌ها را درمی‌آورد و به لهجه جنوب نورماندی می‌خواند و ترجیع بندش:

آی خندیدم، آی خندیدم!
پاریس نگو، جهنم!

جمعیت را چنان خوش می‌آمد که به پایکوبی وامی‌داشت. «خوانندهٔ پرتوان» که اسمش دلماس بود، آن اندازه زرنگ بود که نگذارد جمعیت سرد شود، زود گیتاری به دستش رساندند و ترانهٔ عاشقانه‌ای را با نام *برادرِ دختر آلبانی* آغاز کرد.

کلمات ترانه فردریک را به یاد آنی انداخت، که چنگ‌نواز ژنده‌پوش روی کشتی می‌خواند. چشمانش ناخواسته به لبهٔ دامنی خیره ماند که پیشِ رویش پهن بود. بعد از هر دوبیتی سکوتی طولانی برقرار می‌شد و صدای باد میان شاخه‌ها شبیه صدای موجهای رودخانه بود.

خانم واتناز با دستی شاخه‌ای را که نمی‌گذاشت صحنه را ببیند کنار زده بود و با پلک‌های نزدیک به هم، با پره‌های بینی از هم گشوده، به خواننده خیره شده بود، انگار که غرقِ شادمانی‌ای بسیار جدی باشد.

آرنو گفت: ــ بسیار خوب، حالا می‌فهمم چرا امشب به الحمرا آمده‌اید. از دلماس خوشتان می‌آید عزیزم.

واتناز چیزی نگفت.

آرنو گفت: ــ وای که چه حیایی!

سپس به فردریک اشاره کرد و گفت:

ــ به خاطر این است؟ اشتباه می‌کنید. هیچ‌کس به اندازهٔ این جوان زبانش قرص نیست.

دیگران هم که دنبال دوستشان می‌گشتند به زیر درخت‌ها آمدند. اوسونه معرفی‌شان کرد. آرنو به همه سیگار برگ داد و به شربت مهمانشان کرد. خانم واتناز با دیدن دوساردیه سرخ شد.

چیزی نگذشته بلند شد، دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

ــ مرا یادتان نمی‌آید، آقا اوگوست؟

فردریک پرسید: ــ خانم را از کجا می‌شناسید؟

دوساردیه گفت: ــ با هم در یک مؤسسه بودیم.

سیزی آستین‌اش را کشید و رفتند. و هنوز ناپدید نشده بودند که خانم واتناز به ستایش از اخلاق او پرداخت و حتی گفت که ***نابغهٔ محبت*** است.

سپس حرف دلماس پیش آمد و این‌که می‌توانست در لال‌بازی در تئاتر بسیار موفق باشد. آنگاه بحثی در گرفت که در آن شکسپیر و سانسور و سَبک و ملت و درآمد دروازهٔ سن مارتن و اَلکساندر دوما و ویکتور هوگو و دومرسان[۱۷] درهم آمیخت. آرنو با چندین زن هنرپیشهٔ معروف آشنایی داشته بود؛ جوان‌ها سر به سویش خم می‌کردند تا تعریف‌هایش را بشنوند. امّا گفته‌هایش را سر و صدای موسیقی محو می‌کرد؛ و همین که رقصی به پایان می‌رسید همه به میزها هجوم می‌آوردند، پیشخدمت‌ها را صدا می‌زدند، می‌خندیدند؛ از لای شاخ و برگ‌ها صدای باز شدن بطری‌های آبجو و لیموناد گازدار می‌آمد، زن‌ها مثل مرغ جیغ می‌کشیدند؛ گاهی دو آقا با هم گلاویز می‌شدند؛ دزدی را گرفتند.

رقصنده‌ها دوان دوان راهروها را گرفتند. نفس نفس‌زنان، خندان، چهره برافروخته، در موجی می‌گذشتند که دامن‌ها و دنبالهٔ کت‌ها را بلند می‌کرد؛ نعرهٔ ترومبون‌ها بلندتر می‌شد، ضرب موسیقی شتاب می‌گرفت؛ از پشت اندرونیِ سبک قرون وسطا غرشی به گوش رسید، ترقه‌هایی ترکید؛ خورشیدهایی به چرخش درآمد؛ نور زمردی رنگِ آتش بازی یک دقیقه همهٔ باغچه را روشن کرد؛ با آخرین فشفشه همهٔ جمعیت هایی پرسر و صدا کرد.

جمعیت آهسته آهسته پراکنده شد. ابری از باروت در هوا پخش بود.

فردریک و دلوریه آهسته میان جمعیت می‌رفتند که منظره‌ای نگهشان داشت: مارتینون داشت بقیهٔ پولش را از متصدی چترها می‌گرفت؛ زنی بیش و کم پنجاه ساله، زشت، با لباس شکوهمند و موقعیت اجتماعی مجهول همراهش بود.

دلوریه گفت: ــ این ناکس به آن سادگی‌ها هم که ما فکر می‌کنیم نیست. سیزی کو؟

دوساردیه کافه را نشان داد و جوانک اشراف‌زاده را دیدند که لیوان پانچی جلویش و زنی کلاه صورتی کنارش بود.

اوسونه که از پنج دقیقه پیش ناپیدا بود در همان لحظه سر رسید.

زن جوانی به بازویش تکیه داشت و به صدای بلند او را «گربه اکَمَم» می‌خواند.

اوسونه به او گفت: ــ نه! جلوی بقیه نه! بهتر است به من بگویی ویکنت. حالت شوالیه‌ای پیدا می‌کند، دورهٔ لویی سیزدهم و چکمه‌های نرم که خیلی خوشم می‌آید. بله، دوستان، از آن قدیمی‌هاست، خیلی ناز است، مگر نه؟ ــ و چانهٔ زن را گرفت ــ به آقایان سلام کن، پدرهای همه‌شان پِر فرانسه‌اند. باهاشان رفت و آمد می‌کنم که شاید سفیرم کنند.

خانم واتناز با آهی گفت: ــ چقدر خُل‌اید.

از دوساردیه خواهش کرد او را تا در خانه‌اش برساند.

آرنو دور شدن‌شان را نگاه کرد و سپس به فردریک گفت:

ــ از این واتناز خوشتان می‌آید؟ گو این‌که در این مورد آدم صریحی نیستید. فکر می‌کنم که عشق‌هایتان را پنهان نگه می‌دارید.

فردریک رنگ باخت و قسم خورد که پنهان‌کاری نمی‌کند.

آرنو گفت: ــ آخر نمی‌بینیم که معشوقه‌ای داشته باشید.

فردریک دلش خواست الکی اسمی بگوید. امّا ممکن بود به گوش «او» برسد. پس گفت که براستی هم معشوقه‌ای ندارد.

تابلوفروش سرزنشش کرد.

ــ امشب موقعیت خوبی بود. چرا شما هم کار بقیه را نکردید، هر کدام دست زنی را گرفته‌اند و دارند می‌روند.

فردریک که از این همه پافشاری بتنگ آمده بود گفت:

ــ خودتان، پس خودتان چه؟

ــ من؟ مورد من فرق می‌کند پسر جان. من برمی‌گردم پیش زنم.

درشکه‌ای صدا زد و رفت.

دو دوست پیاده به راه افتادند. بادی می‌وزید. هیچ کدام چیزی نمی‌گفتند. دلوریه متأسف بود از این‌که جلوی مدیر مسئوول یک روزنامه خوب *جلوه* نکرده بود و فردریک هر چه اندوهگین‌تر می‌شد. سرانجام گفت که آن برنامهٔ رقص به نظرش احمقانه بود.

ــ تقصیر کی شد؟ خودت که ما را ول کردی و همه‌اش به آرنوت چسبیدی.

ــ هر کاری هم که می‌توانستم بکنم کاملاً بیفایده بود.

امّا دلوریه برای خودش نظریه‌هایی داشت. می‌گفت که برای رسیدن به چیزی همین بس است که دلت آن را بشدت بخواهد.

ــ پس چطور خودت هم...

دلوریه بیدرنگ جلو اشارهٔ او را گرفت و گفت: ــ عین خیالم هم نبود. من آدمی باشم که خودم را گرفتار زن‌ها کنم؟

و با طنطنه از بطالت و کوته فکری زن‌ها بد گفت و خلاصه این‌که از زن‌ها خوشش نمی‌آمد.

فردریک گفت: ــ این‌قدر لاف نزن!

دلوریه ساکت شد. سپس ناگهان:

ـ صد فرانک شرط می‌بندی که اولین زنی را که دیدیم ترتیبش را بدهم؟

ـ قبول.

اولین زنی که دیدند گدای زشت نفرت‌انگیزی بود؛ و از بخت خود نومید می‌شدند که در وسط‌های خیابان ریولی دختر قد بلندی را دیدند که جعبهٔ کوچکی در دست داشت.

دلوریه زیر طاقی‌ها خودش را به او رساند. دختر یکباره راهش را به طرف پارک تویلری کج کرد و کمی بعد به طرف میدان کاروزل رفت؛ به چپ و راست نگاه می‌کرد و با دیدن درشکه‌ای دنبالش دوید. دلوریه خودش را به او رساند. کنار او راه می‌رفت و با حرکات گویایی با او حرف می‌زد. سرانجام دختر بازوی او را گرفت و کنار رودخانه به راه افتادند. سپس، در نزدیکی‌های شاتله دستکم بیست دقیقه چون دو ملوانی که نوبت کشیک‌شان باشد روی پیاده‌رو قدم زدند. امّا یکباره از پل شانژ و بازار گلفروش‌ها رد شدند و به کنارهٔ ناپلئون رسیدند. فردریک دنبالشان وارد خانه شد. دلوریه به او فهماند که مزاحمشان است و بهتر آن است که او هم همانی را بکند که او کرده بود.

ـ چقدر پول برایت مانده؟

ـ دو سکّه پنج فرانکی.

ـ بس‌ات است. شب بخیر!

فردریک دچار شگفتی آدمی شد که ببیند شوخی‌ای جداً عملی شده است. پیش خود گفت: «مرا دست انداخت، چطور است برگردم خانه؟» در این صورت شاید دلوریه گمان می‌کرد که غبطهٔ عشقش را می‌خورد. «در حالی‌که خودم عشقی دارم صد برابر کمیاب‌تر، شریف‌تر،

نیرومندتر.» نوعی خشم تحریکش می‌کرد. به در خانهٔ خانم آرنو رسید.

هیچکدام از پنجره‌های بیرونی مال خانهٔ او نبود. با این همه ایستاد و به نمای ساختمان خیره شد، انگار که می‌پنداشت با چنین تماشایی بتواند دیوارها را بشکافد. بدون شک در خواب بود، آسوده چون گلی خفته، گیسوان زیبای سیاهش میان دانتل‌های بالش، لبانش نیمه باز، سرش روی بازو.

آرنو به چشمش آمد، دور شد تا او را نبیند.

به یاد توصیهٔ دلوریه افتاد؛ احساس انزجار کرد. سپس در خیابان‌ها پرسه زد.

وقتی پیاده‌ای پیش می‌آمد می‌کوشید چهره‌اش را از دور تشخیص بدهد. گه‌گاه پرتویی از روشنایی از میان پاهایش می‌گذشت و ربع دایرهٔ عظیمی را روی سنگفرش رقم می‌زد؛ و در تاریکی مردی چکمه به پا و فانوس به دست پیدا می‌شد. گاهی باد دودکش شومینه‌ای را تکان می‌داد؛ صداهای دوردستی بالا می‌گرفت و با همهمه‌ای که در سر فردریک برپا بود می‌آمیخت، و او خیال می‌کرد که ترجیع‌بند گنگ آهنگ‌های رقص اول شب را در هوا می‌شنود. حرکت گام‌هایش به این حالت مستی تداوم می‌داد؛ دید که به پل کنکورد رسیده است.

آنگاه دوباره به یاد آن شب زمستان سال پیش افتاد، شبی که نخستین بار از خانهٔ او برمی‌گشت و ناگزیر شد بایستد، بس که بر اثر فشار امید دلش تند می‌تپید. آن امید اینک مرده بود!

ابرهای تیره‌ای روی صورت ماه می‌دوید. به ماه چشم دوخت و به عظمت فضاها فکر کرد، و ناچیزی زندگی، و نیستی همه چیز. روز سر زد؛ دندان‌هایش به هم می‌خورد؛ و نیمه خواب‌آلوده، تَر از مِه و چهره غرق

اشک، با خود گفت که چرا به زندگی پایان ندهد؟ یک حرکت بس بود! سنگینی پیشانی‌اش می‌بُردش، نعش خودش را روی آب شناور می‌دید؛ خم شد، دیواره پهن بود، و این‌که بر آن نشد که از آن بگذرد از خستگی بود.

ترسی برش داشت. به بولوار برگشت و خود را روی نیمکتی انداخت. پاسبان‌هایی بیدارش کردند، با این گمان که شب را به عیش و نوش گذرانده بود.

دوباره به راه افتاد. امّا چون بسیار گرسنه‌اش بود و همهٔ رستوران‌ها بسته بودند رفت و در یکی از کاباره‌های میدان بارفروش‌ها چیزکی خورد. سپس، با این فکر که هنوز زود است تا ساعت هشت و ربع در پیرامون شهرداری پرسه زد.

مدت‌ها می‌شد که دلوریه خانمش را از سر باز کرده بود و داشت روی میزی وسط اتاق چیز می‌نوشت. طرف‌های ساعت چهار دوسیزی وارد شد.

به یاری دوساردیه شب پیش توانسته بود با خانمی آشنا شود؛ حتی او را با کالسکه همراه شوهرش تا در خانه‌اش رسانده از او آنجا قرار ملاقات گرفته بود. حال از خانهٔ او می‌آمد. همچو نامی را کسی نمی‌شناخت!

فردریک گفت: ــ می‌خواهید من چه کار کنم؟

جوان اشراف‌زاده آسمان و ریسمان به هم بافت و از خانم واتناز و زن آندلسی و همهٔ زن‌های دیگری که دیده بودند حرف زد و سرانجام، پس از شاخ و برگ بسیار، گفت که برای چه آمده بود: با اطمینانی که به او و راز نگهداری‌اش داشت آمده بود تا از او برای اقدامی کمک بخواهد که پس از آن دیگر می‌توانست خود را به یقین و برای همیشه مرد بداند؛ و فردریک خواهشش را رد نکرد. سپس ماجرا را برای دلوریه تعریف کرد بی آن‌که دربارهٔ خودش حقیقت را بگوید.

دلوریه گفت که به نظرش «حالِ او دیگر خیلی خوب شده بود» و از این که توصیه‌اش به کار بسته شده بود هر چه خوش خلق‌تر شد.

به یاری همین خلق خوش بود که توانست همان اولین روز کلمانس داویو را فریب بدهد، دختری که کارش زردوزی برای لباس‌ها و وسایل نظامی بود، از او مهربان‌تر کسی پیدا نمی‌شد، چابکی گنجشک را داشت و چشمان درشت آبی‌اش مدام شگفت زده بود. دلوریه از سادگی او سوء استفاده می‌کرد تا جایی که به او باورانده بود که نشانِ نظامی دارد؛ تنها که بودند نوار سرخ نشانی را به یقهٔ کتش می‌زد امّا در حضور دیگران برش می‌داشت و مدعی بود که این کار را برای آن می‌کند که به کارفرمایش برنخورد. از این گذشته به او خیلی رو نمی‌داد، می‌گذاشت که او کنیزوار نوازشش کند و مثلاً برای خنده او را «دختر عوام» می‌خواند. دختر هر بار برایش دستهٔ کوچکی گل بنفشه می‌آورد. ممکن نبود فردریک چنین عشقی را بپذیرد.

با این همه، هنگامی که بازو در بازوی یکدیگر بیرون می‌رفتند تا در اتاقی خصوصی در رستوران پنسون یا باریو شام بخورند فردریک غم خاصی در دل حس می‌کرد. امّا نمی‌دانست که از یک سال پیش هر پنجشنبه چقدر دلوریه را رنج می‌داد هنگامی که پیش از رفتن به مهمانی شام خیابان شوازول ناخن‌هایش را سوهان می‌زد.

یک شب که رفتن‌شان را از بالای بالکن تماشا می‌کرد اوسونه را از دور روی پل آرکول دید. اوسونه برایش سر و دست تکان داد و پس از آن که فردریک خود را از بالای پنج طبقه به پایین رساند به او گفت:

ــ خبر مهم: شنبهٔ آینده، بیست و چهارم، جشن خانم آرنو است.

ــ چطور؟ اسمش که ماری است.

ــ آخر آنژل هم هست.[۱۸] در هر حال، در خانهٔ ییلاقی‌شان در سن کلو

جشنی دارند؛ از من خواسته شده به شما خبر بدهم. یک وسیله ساعت سه بعدازظهر جلوی مجله آماده است. این هم از قرارمان. می‌بخشید که مزاحمتان شدم، امّا آن قدر کار دارم!

فردریک هنوز رو بر نگردانده بود که دربان نامه‌ای به دستش داد.

«آقای دامبروز و بانو از جناب آقای ف. مورو تقاضا دارند بر ایشان منت گذاشته در مهمانی شامی در روز شنبه بیست و چهارم ماه جاری حضور به هم رسانند.»

پیش خود گفت: «دیر رسید.»

با این همه نامه را به دلوریه نشان داد و او داد زد:

ـ آها. بالاخره رسید! امّا مثل این که خوشحال نیستی. چرا؟

فردریک پس از کمی دو دلی گفت که در همان روز جای دیگری هم دعوت دارد.

ـ خواهش دارم از خیر خیابان شوازول بگذر. حماقت نکن! اگر برایت سخت است من به جایت جواب بدهم.

و نامه‌ای در قبول دعوت از طرف او نوشت.

از آنجا که کار دنیا را جز از ورای تب و تاب سودجویی‌های خودش ندیده بود، دنیای آدمیان را پدیده‌ای ساختگی تصور می‌کرد که کارکردش بر اساس قانون‌های ریاضی بود. یک مهمانی شام، ملاقات با یک آدم مهم یا لبخند یک زن زیبا می‌توانست با سلسله‌ای از حرکاتی که هرکدام از دیگری ناشی می‌شد پیامدهایی غول‌آسا داشته باشد. برخی محفل‌های پاریسی حالت ماشین‌هایی را داشت که مادهٔ خامی را می‌گیرند و آن را به فراورده‌ای صد برابر گران‌تر تبدیل می‌کنند. باورش این بود که توصیه‌های زنان هرجایی بر دیپلمات‌ها کارساز است، با زدوبند می‌شود با خانوادهٔ ثروتمندی وصلت کرد، کارِ شاق با نبوغ یکی است و قضا و قدر در دست

آدم قدرتمند موم می‌شود. دیگر این‌که رفت و آمد با خانوادهٔ دامبروز را چنان سودمند می‌دانست و چنان خوب این را بیان کرد که فردریک درماند که چه کند.

در هر صورت، چون جشنِ خانم آرنو بود باید ناگزیر به او هدیه‌ای می‌داد. طبعاً به چتر آفتابی فکر کرد که تاوان آنی هم بود که شکسته بود. یکی پیدا کرد که از ابریشمی به رنگ «سینهٔ کبوتر»، با دستهٔ عاج کنده‌کاری و ساخت چین بود. امّا صد و هفتاد و پنج فرانک قیمت داشت در حالی‌که برایش یک پول سیاه هم نمانده و حتی خرجی سه ماه آینده‌اش را هم پیش‌خور کرده بود. امّا باید آن چتر را می‌خرید و برغم اکراه شدیدش دست به دامن دلوریه شد.

دلوریه در جوابش گفت که پول ندارد.

فردریک گفت: ــ لازم دارم، خیلی لازم دارم.

و چون دوباره همان جواب را شنید از کوره در رفت:

ــ می‌توانی گاهی...

ــ گاهی چه؟

ــ هیچ!

منظور فردریک را فهمیده بود. از ذخیره‌اش وجه لازم را برداشت و پس از آن که آن را سکّه سکّه شمرد و داد گفت:

ــ ازت رسید نمی‌خواهم، چون هر چه باشد سربار توام.

فردریک جستی زد و دست در گردن او انداخت و مهربانی‌ها نشان داد. دلوریه سرد و بی‌حرکت ماند. فردای آن روز با دیدن چتر روی پیانو گفت:

ــ ها! پس برای این بود.

فردریک بزدلانه گفت: ــ شاید برایش بفرستمش.

قضا به نفعش شد، چون همان شب کارتی با حاشیهٔ سیاه به دستش رسید که خانم دامبروز در آن ضمنِ اعلام خبر درگذشت عمویی افتخار آشنایی با او را به بعد موکول می‌کرد.

ساعت دو نشده خود را به مجله رساند. آرنو منتظر نمانده بود تا او را با وسیلهٔ خودش ببرد و شب پیش رفته بود. نتوانسته بود در برابر نیاز به هوای آزاد مقاومت کند.

هر سال با اولین برگ‌ها چند روزی صبح زود به راه می‌افتاد و گردشی طولانی میان کشتزارها می‌کرد، در خانه‌های روستایی شیر می‌خورد، با دهاتی‌ها گپ می‌زد، از چگونگی برداشت‌شان می‌پرسید و با دستمال پر از کاهو برمی‌گشت. سرانجام در تحقق آرزویی قدیمی خانه‌ای ییلاقی خریده بود.

در حالی‌که فردریک با کارمند آرنو حرف می‌زد خانم واتناز از راه رسید و از این‌که آرنو را ندید ناراحت شد. شاید دو روز دیگر هم در ییلاق می‌ماند. کارمند به او توصیه کرد که به آنجا برود؛ برایش امکان نداشت؛ پس نامه بنویسد؛ می‌ترسید که نامه در راه گم بشود. فردریک پیشنهاد کرد که خودش آن را ببرد. خانم واتناز بسرعت نامه‌ای نوشت و فردریک را قسم داد که آن را بدون شاهدی به دست خود گیرنده بدهد.

چهل دقیقه بعد فردریک در سن‌کلو پا به خشکی گذاشت.

خانه در صد قدمی پل، در کمرکش تپه‌ای بود. دیوارهای باغچه را دو ردیف زیزفون پنهان می‌کرد و زمین چمن پهنی تا لب رودخانه می‌رفت. در باغچه باز بود. فردریک تو رفت.

آرنو روی چمن خوابیده بود و با چند بچه گربه بازی می‌کرد. به نظر می‌آمد که همهٔ فکر و حواسش پی آن بازی باشد. نامهٔ خانم واتناز از این خلسه درش آورد.

ـ بر شیطان لعنت! راست می‌گوید، بد شد، باید بروم.

سپس نامه را در جیبش چپاند و با لذت به نشان دادن مِلکش پرداخت. اصطبل، انبار، آشپزخانه، همه جا را نشان داد. ناهارخوری طرف راست بود و در جهت پاریس به آلاچیقی از گل ساعتی باز می‌شد. از بالای سرشان صدای چهچه‌ای بلند شد: خانم آرنو که می‌پنداشت کسی نباشد برای خودش آواز می‌خواند. تمرین گام و تری و آرپژ می‌کرد. نت‌های کشیده‌ای بود که انگار در هوا معلق می‌ماند؛ نت‌های دیگری چنان که قطره‌های آبشاری تند پایین می‌ریخت؛ و صدایش از آفتابگیرها می‌گذشت و سکوت را می‌شکست و به سوی آسمان آبی بالا می‌رفت.

یکباره از خواندن ایستاد چون همسایگانش آقا و خانم اودری را دید.

سپس خودش بالای ایوان پیدا شد، و چون از پلکان پایین آمد چشم فردریک به پای او افتاد. کفش‌های کوچک روبازی از چرم قهوه‌ای با بازتاب‌های طلایی داشت که به صورت سه تسمه پایش را می‌پوشاند و روی جورابش راه راه‌هایی طلایی رقم می‌زد.

مهمان‌ها آمدند. گذشته از آقای لوفوشو، که وکیل بود، بقیه همان مهمان‌های پنجشنبه‌ها بودند. هر کسی هدیه‌ای آورده بود: دیتمر یک اشارپ سوریه، رزنوالد یک مجموعهٔ ترانه، بوریو یک نقاشی آبرنگ، سومباز کاریکاتوری از خودش، پلرن یک طرح زغالی که نوعی رقص مرگ را نشان می‌داد و مضمونی انزجارانگیز و اجرایی بد داشت. اوسونه خود را از آوردن هدیه معاف کرده بود.

فردریک منتظر ماند تا بعد از بقیه هدیه‌اش را بدهد.

خانم آرنو از او بسیار تشکر کرد. و او گفت:

ـ امّا... تقریباً تاوان است... اگر بدانید چقدر ناراحت شدم.

خانم آرنو پرسید: ـ از چه؟ منظورتان را نمی‌فهمم.

آرنو گفت: «بفرمایید سر میز» و بازوی فردریک را گرفت، سپس در گوشش: «آخر، زیرکی‌تان کجا رفته؟»

خوش‌تر از مهمانخانه جایی نبود که دیوارهایی به رنگ سبز آبی داشت. در یک سرش یک پری دریایی سنگی نوک پایش را در حوضچه‌ای به شکل صدف فرو می‌برد. از پنجره‌های باز همهٔ باغچه با چمن بلند و یک کاج کهنسال اسکاتلندی دیده می‌شد که سه چهارمش برهنه بود؛ پهنه‌های گل کاشته‌ای لکه‌هایی نابرابر روی چمن می‌نشاند؛ در آن سوی رودخانه جنگل بولونی، نویی، سِور و مودون به صورت نیمدایرهٔ پهناوری به چشم می‌آمد. در برابر نرده‌های روبه‌رو زورقی بادبانی کج و مج می‌شد.

در آغاز دربارهٔ آن منظره و سپس دربارهٔ کل چشم‌انداز گفتگو شد؛ و تازه بحثی درمی‌گرفت که آرنو به مهترش دستور داد کالسکه را برای ساعت نه و نیم آماده کند. صندوقدارش نامه‌ای نوشته او را فرا خوانده بود.

خانم آرنو پرسید: ــ می‌خواهی من هم با تو بیایم؟

آرنو با دست سلامی به او داد و گفت: ــ خانم، البته، می‌دانید که بدون شما نمی‌شود زندگی کرد.

همه به او تبریک گفتند که چنان شوهر خوبی داشت.

خانم آرنو دخترش را نشان داد و بآرامی گفت: ــ برای این است که تنها نیستم.

سپس گفتگوها به نقاشی کشید و بحث تابلویی از ریسدال پیش آمد که آرنو امیدوار بود آن را به قیمتی کلان بفروشد، و پلرن پرسید که آیا راست است که سائول ماتیاس معروف ماه گذشته از لندن آمده و به او بیست و سه هزار فرانک پیشنهاد کرده است.

آرنو گفت: «کاملاً راست است» و رو به فردریک: «همان آقایی است

که آن روز مجبور شدم علیرغم میل خودم به الحمرا ببرم و بگردانمش، چون که این انگلیسی‌ها واقعاً حوصلهٔ آدم را سر می‌برند.»

فردریک که حدس می‌زد نامهٔ خانم واتناز دربارهٔ ماجرایی زنانه باشد کمی پیش‌تر لذت برد از این‌که جناب آرنو با چه راحتی دستاویز قابل قبولی برای در رفتن ارائه کرد، امّا با دروغ تازه‌اش که مطلقاً هم بیفایده بود چشمانش از تعجب بازماند.

تابلوفروش به حالتی بی‌دغدغه پرسید:

ــ آن دوستتان، آن جوان قد بلند، اسمش چیست؟

فردریک با هیجان گفت: ــ دلوریه.

و به جبران بدی‌هایی که می‌پنداشت در حق او کرده باشد به ستایش از هوشِ برترِ او پرداخت.

ــ جدی می‌گویید؟ امّا به نظر به خوبیِ آن یکی نمی‌آید، آنی که کارمند حمل‌ونقل است.

فردریک، در دل دوساردیه را لعنت کرد. «او» ممکن بود فکر کند که با عوام نشست و برخاست دارد.

سپس بحث زیباسازی پایتخت و محله‌های تازه پیش آمد و آقای اودری از جملهٔ زمین‌بازهای عمده از آقای دامبروز نام برد.

فردریک فرصت را برای لاف زدن مناسب یافت و گفت که او را می‌شناسد. امّا پلرن به حملهٔ شدیدی علیه بقال جماعت پرداخت و گفت که در نظرش شمع‌فروش و «پول‌فروش» فرقی نمی‌کند. سپس رزنوالد و بوریو دربارهٔ ظروف چینی گپ زدند؛ آرنو و خانم اودری سرگرم گفتگو دربارهٔ باغبانی شدند؛ سومباز که از آن دلقک‌های قدیمی بود شوهر او را دست می‌انداخت، او را مثل آکتور معروف اُدری می‌نامید یا می‌گفت که باید از نوادگان اودری یعنی نقاشی که سگ می‌کشید باشد چون

پیشانی‌اش مثل پیشانی سگ برآمده است. حتی دستش را دراز کرد که سر او را لمس کند امّا او به خاطر کلاه گیسش نگذاشت؛ و دسر با قهقههٔ خنده به پایان رسید.

پس از آن که زیر زیزفون‌ها قهوه خوردند و دود کردند و چند باری در باغچه گشتند، به قدم زدن به کنار رودخانه رفتند.

در برابر ماهیگیری ایستادند که در جعبهٔ به آب انداخته‌اش مارماهی پاک می‌کرد. مارت خواست آنها را ببیند. ماهیگیر جعبه‌اش را روی سبزه‌ها خالی کرد؛ دخترک زانو زد تا آنها را بگیرد، از خوشی می‌خندید و از ترس جیغ می‌زد. همه پخش‌وپلا و گم شدند. آرنو پولشان را داد.

سپس پیشنهاد کرد که گردشی با قایق بکنند.

یک طرف افق کم‌کم رنگ می‌باخت، در طرف دیگر لکهٔ بزرگی از نارنجی بر پهنای آسمان کشیده می‌شد و در نوک تپه‌ها که یکسره سیاه شده بودند به ارغوانی می‌زد. خانم آرنو روی تخته سنگی نشسته بود و آن روشنای آتش‌وار پشت سرش بود. کسان دیگر اینجا و آنجا می‌پلکیدند؛ اوسونه در کناره ریزه‌سنگ‌هایی را پرتاب می‌کرد و روی آب می‌سُرانید.

آرنو برگشت و زورق کهنه‌ای پشت سرش می‌آمد، و برغم ایرادهایی بسیار منطقی که مطرح شد همه را بار آن کرد. نزدیک بود زیر آب برود و ناگزیر همه پیاده شدند.

دیگر در سالن، که پرده‌هایش گلدار و چراغ‌هایی بلوری بر دیوارهایش بود، شمع‌هایی روشن کرده بودند. خانم اودری در مبلی چرت می‌زد و بقیه به بیانات آقای لوفوشو دربارهٔ افتخارات حرفه وکالت گوش می‌دادند. خانم آرنو نزدیک پنجره تنها بود، فردریک پیشش رفت.

دربارهٔ آنچه گفته می‌شد گپ زدند. او کار سخنوران را خیلی دوست

می‌داشت و فردریک گفت که مقام نویسندگان را ترجیح می‌دهد. امّا او گفت که باید لذت بزرگی باشد در این که آدم توده‌های مردم را مستقیم، خودش و بدون واسطه، تکان بدهد و ببیند که همهٔ احساس‌های درون خودش به درون بقیه منتقل می‌شود. فردریک، که جاه‌طلبی نداشت، گفت که چنان موفقیتی هیچ وسوسه‌اش نمی‌کند.

خانم آرنو گفت: ــ نه؟ چرا؟ یک کمی جاه‌طلبی لازم است.

نزدیک هم، سرپا، میان دو لتهٔ پنجره بودند. در برابرشان شب چون پردهٔ عظیم سیاهی با منجوق‌های نقره‌ای پهن می‌شد. نخستین باری بود که دربارهٔ چیزهای بی اهمیت حرف نمی‌زدند. فردریک حتی دانست که او از چه چیزهایی خوشش و از چه بدش می‌آید: بعضی عطرها حالش را بد می‌کرد، به کتاب‌های تاریخی علاقه داشت، به خواب معتقد بود.

فردریک بحث ماجراهای احساساتی را پیش کشید. خانم آرنو از مصائبی گفت که شورورزی در پی می‌آورد امّا همچنین گفت که از سفلگی ریاکارانه هم منزجر است؛ و این پاک‌اندیشی چنان با زیبایی موزونِ چهره‌اش همخوانی داشت که پنداری به آن وابسته بود.

گاهی لبخندی می‌زد و نگاهش را دقیقه‌ای به صورت او می‌انداخت. آنگاه فردریک حس می‌کرد که نگاه‌های او تا درون جانش رخنه می‌کند، چون پرتوهایی از آفتاب که تا ژرفاهای آب می‌روند. او را بی هیچ نیتّی، بی هیچ امید عوضی، مطلق دوست می‌داشت؛ و در این کششِ عاطفیِ به زبان نیامده، که به شور و هیجان قدرشناسی می‌مانست، دلش می‌خواست بر پیشانی او بوسه‌هابزند. در این حال، وزشی درونی او را انگار از خودش بیرون می‌برد؛ میل به فداکردن خویشتن بود، نیاز به ازجان گذشتگی آنی، و به همین دلیل نیرومند که نمی‌توانست آن را ارضا کند.

فردریک با بقیه نرفت. اوسونه همچنین. باید با کالسکه بر می‌گشتند؛ و

کالسکه پایین ایوان منتظر بود که آرنو به باغچه رفت تا چند گل سرخ بچیند. سپس دسته گل را با نخی بست و چون ساقهٔ گل‌ها به یک اندازه نبود از جیبش که پر از کاغذ بود یکی را بیرون کشید، ساقه‌های گل را در آن پیچید و کارش را با زدن سنجاق بزرگی به دسته گل به پایان برد و آن را با حرکتی محبت‌آمیز به همسرش داد.

ــ بیا عزیزم، مرا ببخش از این‌که به فکرت نبودم.

امّا او جیغی کشید. سنجاق که بد فرو شده بود دستش را زخمی کرد. به اتاقش رفت و نزدیک به ربع ساعت همه منتظرش بودند. سرانجام آمد، مارت را بغل کرد و تند سوار کالسکه شد.

آرنو گفت: ــ پس دسته گلت؟

ــ نه. نه. لازم نکرده!

فردریک به دو می‌رفت تا آن را بیاورد امّا او داد زد:

ــ نمی‌خواهمش!

با این همه آوردش و گفت که آن را دوباره در کاغذ پیچانده بود، چون گل‌ها روی زمین بود. خانم آرنو دسته گل را در جیب چرمی پشت نیمکت فرو کرد و به راه افتادند.

فردریک نزدیک او نشسته بود و دید که بشدت می‌لرزد. سپس، چون از پل گذشتند و آرنو خواست به چپ بپیچد او گفت:

ــ نه، اشتباه می‌کنی، از این وَر، طرف راست.

به نظر خشمگین می‌آمد؛ همه چیز آزارش می‌داد. سرانجام، وقتی مارت چشم‌هایش را بست دسته گل را درآورد و از پنجره بیرون انداخت، سپس بازوی فردریک را گرفت، و با دست دیگرش با اشاره به او گفت که هرگز آنچه را که دیده بود به کسی نگوید.

سپس دستمالش را روی لبانش گذاشت و دیگر از جا نجنبید.

دو نفر دیگر، که در نیمکت جلو نشسته بودند، دربارهٔ چاپخانه و مشترکان مجله حرف می‌زدند. آرنو که بی‌توجه می‌راند در وسط‌های جنگل بولونی گم شد. به راه‌های فرعی افتادند. اسب بسرعت گام‌های آدم پیش می‌رفت، شاخه‌ها به چادر کالسکه می‌خورد. فردریک در تاریکی از خانم آرنو فقط چشم‌هایش را می‌دید. مارت پاهایش را روی زانوی مادرش دراز کرده بود و فردریک سرش را نگه می‌داشت.

مادرش گفت: ــ خسته‌تان می‌کند.

جواب داد:

ــ نه، به هیچ وجه.

موج‌هایی از غبار آهسته بلند می‌شد؛ از اوتوی می‌گذشتند؛ همهٔ خانه‌ها بسته بود؛ اینجا و آنجا چراغی نبش خانه‌ای را روشن می‌کرد، سپس دوباره در تاریکی فرو می‌رفتند؛ یک بار دید که او گریه می‌کند.

از پشیمانی بود؟ یا تمنایی؟ چه بود؟ این غصه، که فردریک نمی‌دانست چیست، برایش چون چیزی شخصی مهم بود؛ اکنون میانشان پیوندی تازه، نوعی همدستی بود؛ و فردریک با نوازش‌آمیزترین لحنی که می‌توانست از او پرسید:

ــ ناراحت‌اید؟

ــ بله، یک کمی.

کالسکه پیش می‌رفت و گل‌های پیچ و یاسمن از پرچین باغچه‌ها بیرون می‌زد و در تاریکی شب عطری رخوت‌آور می‌پراکند. چین‌های پیرهنش پاهایش را می‌پوشاند. به نظر فردریک چنین می‌آمد که با همهٔ وجودش از طریق کودکی که میانشان خوابیده بود با او ارتباط می‌یافت. سرش را به طرف دخترک خم کرد، گیسوان تیرهٔ زیبایش را کناری زد و آهسته پیشانی‌اش را بوسید.

خانم آرنو گفت: ــ خیلی خوب‌اید.

ــ چرا؟

ــ چون که بچه‌ها را دوست دارید.

ــ نه همه‌شان را.

بیش از این چیزی نگفت امّا دست چپش را به طرف او دراز کرد و باز نگهش داشت، تصورش این بود که شاید او هم چنین کند و دست‌هایشان به هم برسد. امّا شرمش آمد و دستش را پس کشید.

بزودی به راه‌های سنگفرش رسیدند. کالسکه تندتر می‌رفت و شمار چراغ‌های گاز بیشتر می‌شد، پاریس بود. جلو «گارد مبل» اوسونه پایین پرید. فردریک برای پیاده شدن منتظر ماند که به حیاط خانه برسند، سپس از نبش خیابان شوازول به راه افتاد و از دور آرنو را دید که با شتاب به طرف بولوارها می‌رفت.

از فردای آن روز با همهٔ توان به کار پرداخت.

خود را در تالار دادگاهی، در شبی زمستانی در پایان دفاعیات می‌دید، هنگامی که اعضای هیأت منصفه رنگ به چهره نداشتند و جمعیت نفس نفس‌زنان به دیوارهای تالار فشار می‌آورد، خود را می‌دید که از چهار ساعت پیش در حال سخنرانی بود، همهٔ شواهد را مرور می‌کرد، شواهد تازه‌ای کشف می‌کرد، و با هر جمله، هر کلمه، هر حرکت خودش حس می‌کرد که تیغهٔ گیوتینی که پشت سرش آویخته بود بالاتر می‌رود؛ سپس، پشت تریبون مجلس، سخنوری بود که نجات ملّتی بسته به زبان او بود، مخالفانش را در سیلاب بیانات آتشینش غرق می‌کرد، با جوابی لهشان می‌کرد، با اژدرهای خشم و با طنین‌های موسیقایی صدایش، طنین‌هایی تمسخرآمیز، دردآلود، پرشور، بی‌همانند. و «او» آنجا بود، جایی میان جمعیت، و اشک شوقش را زیر توری‌اش پنهان می‌کرد؛ پس از جلسه

همدیگر را می‌دیدند، و دلسردی‌ها و تهمت‌ها و دشنام بر او کارگر نمی‌شد اگر «او» می‌گفت «آه! چه زیبا!» و دو دست سبکش را به پیشانی او می‌کشید.

این تصویرها چون فانوس‌های راه‌نمایی در افق زندگی‌اش می‌درخشید. ذهن هیجان‌زده‌اش نیرومندتر و پویاتر شد. تا ماه اوت در به روی خود بست و در آخرین امتحان قبول شد.

دلوریه که آن همه زحمت کشیده بود تا یک بار دیگر درس‌های سال دوم را در اواخر دسامبر و سال سوم را در فوریه در مغز او فروکند اینک از همت و پشتکار او تعجب می‌کرد. امیدهای گذشته دوباره زنده شد. تا ده سال دیگر باید که فردریک وکیل مجلس می‌شد و تا پانزده سال دیگر وزیر؛ چرا نه؟ با ارثی که بزودی به دستش می‌رسید می‌توانست اول روزنامه‌ای راه بیندازد؛ این آغاز کار بود و بعد می‌دیدند که چه باید بکنند. امّا خود دلوریه، همچنان در پی استادی دانشکدهٔ حقوق بود؛ و دانشنامهٔ دکترایش را چنان خوب ارائه کرد که استادان به خاطرش به او تبریک گفتند.

فردریک پایان‌نامه‌اش را سه روز بعد گذراند. پیش از رفتن به تعطیلات به فکر برگزاری پیک‌نیکی برای ختم گردهم‌آیی‌های شنبه افتاد.

آن روز خیلی خوشحال می‌نمود. خانم آرنو در شارتر پیش مادرش بود. امّا فردریک شکی نداشت که بزودی همدیگر را می‌دیدند و معشوق او می‌شد.

دلوریه که همان روز به جمع وکلای اورسه پذیرفته شده بود آنجا نطقی کرد که برایش بسیار کف زدند. با آن که چیزی ننوشیده بود مست شد و وقت دسر به دوساردیه گفت:

ــ آدم درستی هستی، تو! پولدار که شدم تو را مباشر خودم می‌کنم.

همه شادمان بودند؛ سیزی قصد نداشت درس حقوقش را تمام کند؛ مارتینون برای ادامهٔ کارآموزی به شهرستان می‌رفت و آنجا دادستان می‌شد؛ پلرن خود را برای کشیدن تابلو بزرگی با مضمون *الهه انقلاب* آماده می‌کرد؛ اوسونه باید هفتهٔ آینده طرح نمایشنامه‌ای را برای مسئوول ادارهٔ «تفریحات» می‌خواند و شک نداشت که موفق می‌شد.

ـ چون کـه استخوان‌بندی درامم حـرف نـدارد! شـور و عـاطفه را، ناملایمات زندگی خوب یادم داده؛ دربارهٔ ریزه‌کاری‌های ذهنی هم، که اصلاً کارم این است!

معلّقی زد، چند قدمی روی دست و با پاهای رو به هوا دور میز گشت. این دلقک‌بازی اخم سنکال را باز نکرد. از پانسیون بیرونش کرده بودند چون اشراف‌زاده‌ای را کتک زده بود. با خراب‌تر شدن وضعش، نظم اجتماعی را به باد انتقاد می‌گرفت و داراها را لعنت می‌کرد؛ و با رژمبار همزبان شد که هر چه بیشتر نومید و غمین و دلزده می‌شد. هموطن اینک بیشتر به مسایل مربوط به بودجه می‌پرداخت و کاماریلا را متهم می‌کرد که میلیون‌ها فرانک را در الجزایر به باد می‌دهد.

از آنجا که نمی‌توانست پیش از خواب سری به کافهٔ آلکساندر نزند ساعت یـازده گـذاشت و رفت. بقیه دیـرتر رفتند؛ و فردریـک هنـگام خداحافظی با اوسونه شنید که خانم آرنو باید شب پیش برگشته باشد.

از این رو به بنگاه رفت و بلیتش را به روز بعد انداخت و نزدیک ساعت شش به خانهٔ او رفت. دربان گفت که بازگشت خانم یک هفته به تعویق افتاده است. فردریک تنها شام خورد و سپس در بولوارها به گردش پرداخت.

ابرهایی صورتی به شکل شال بالای بامها گسترده بود. سایبان‌های مغازه‌ها را بالا می‌بردند؛ از ارابه‌های آب‌پاش بارانی روی زمین می‌بارید،

خنکایی نامنتظر با بوهای کافه‌ها می‌آمیخت که از درهای بازشان، میان طلاکاری‌ها و ظرف‌های نقره، دسته‌های گلِ بازتابیده در آینه‌های قدّی به چشم می‌آمد. جمعیت به‌کندی حرکت می‌کرد. مردانی دسته دسته وسط پیاده‌رو گپ می‌زدند؛ زنانی با چشمان رخوت‌زده می‌گذشتند و با رنگ کاملیایی که خستگیِ گرمای شدید به پوست زنان می‌دهد. چیزکی عظیم در فضا پراکنده بود و همهٔ خانه‌ها را در بر می‌گرفت. هیچگاه پاریس را به آن زیبایی ندیده بود. آینده را چیزی جز رشتهٔ پایان‌ناپذیر سال‌هایی نمی‌دید که همه پر از عشق بود.

جلو تماشاخانهٔ دروازهٔ سن‌مارتن ایستاد و آفیش‌اش را تماشا کرد؛ سپس از سر بیکاری بلیتی خرید.

افسانه‌ای قدیمی نشان می‌دادند. تماشاگران خیلی کم بودند، در دریچه‌های بالای تماشاخانه روشنای روز در چارگوش‌هایی آبی به چشم می‌آمد و چراغ‌های صحنه خط تنهایی را از نور زرد رقم می‌زد. صحنه یک بازار برده‌فروشان را در پکن نشان می‌داد، پر از زنگوله و تبیره و سوگلی‌های حرم و کلاه‌های نوک‌تیز، و کلمات دوپهلو در متن. پس از آن‌که پرده پایین افتاد رفت و تنها در تالار انتظار پرسه زد، و سپس در پایین پله‌ها در بولوار به تماشای کالسکهٔ بزرگ سبزی پرداخت که دو اسب سفید داشت و مهتری با شلوارکش کوتاه دهنه‌شان را گرفته بود.

به سر جایش برمی‌گشت که در بالکن، در اولین لُژ کنار صحنه، چشمش به خانم و آقایی افتاد که وارد شدند. شوهر رنگ‌پریده بود و ریش جوگندمی نازکی داشت، نشان افسری لژیون دونور به سینه‌اش بود و حالت بسیار خشک و سردی را داشت که به دیپلمات‌ها نسبت داده می‌شود.

همسرش که دستکم بیست سالی از او جوان‌تر می‌نمود، نه قد بلند و

نه کوتاه نه زشت و نه زیبا، موهای بورش را به سبک انگلیسی پشت سر بافته بود، پیرهنی با پیش سینهٔ صاف و بادبزن پهنی از دانتل سیاه داشت. آمدن آدم‌هایی از چنان محیطی به نمایشی در چنان فصلی یا کار تصادف بود، یا ناشی از ملالِ این‌که شب را دونفری تنها بگذرانند. خانم بادبزنش را به دندان می‌گزید و آقا خمیازه می‌کشید. فردریک به یاد نمی‌آورد او را کجا دیده بود.

در میان پردهٔ بعدی همچنان که از راهرویی می‌گذشت به هردوشان برخورد؛ با سلام گنگی که داد آقای دامبروز او را شناخت، پیش آمد و بیدرنگ از بابت غفلت‌های بخشش‌ناپذیری که از ایشان سرزده بود از او عذر خواست. اشاره‌اش به چندین و چند کارت ویزیتی بود که فردریک به توصیهٔ دلوریه برای او فرستاده بود. امّا دربارهٔ سالها اشتباه می‌کرد و بر این گمان بود که فردریک در سال دوم حقوق است. سپس به او غبطه خورد که داشت به ییلاق می‌رفت. خودش هم احتیاج به استراحت داشت امّا به خاطر کارهایش در پاریس می‌ماند.

خانم دامبروز که به بازوی او تکیه داشت سرش را کمی خم می‌کرد؛ خوشرویی و صفای چهره‌اش با حالت غصه‌دار کمی پیش‌ترش تضاد داشت.

در جواب آخرین جملهٔ شوهرش گفت: ــ در حالی‌که تفریحات خوبی در این شهر هست! امّا این نمایش خیلی ابلهانه است، مگر نه آقا؟

و هر سه سرپا به بحث دربارهٔ تئاتر و نمایش‌های تازه پرداختند.

فردریک که به شکلک درآوردن‌های زنان بورژوای شهرستانی عادت داشت تا آن روز در هیچ زنی چنان سادگی و چنان رفتار آسوده‌ای را ندیده بود، رفتاری که عین ظرافت است و افراد ساده‌لوح آن را بیانگر دوستی‌ای آنی تصور می‌کنند.

در برگشت حتماً باید به دیدنشان می‌رفت؛ آقای دامبروز از او خواهش کرد که به آقای روک سلام برساند.

فردریک در بازگشت به خانه شرح این خوش‌رفتاری را برای دلوریه تعریف کرد و او گفت:

ــ عالی است. پس خودت را گرفتار مامانت نکن و زود برگرد.

فردای روز ورودش، خانم مورو بعد از ناهار او را به باغچه برد.

گفت که بسیار خوشحال است از این‌که می‌بیند او برای خود موقعیتی درست می‌کند، زیرا آن چنان که تصور می‌شد ثروتمند نبودند؛ از زمین چندان چیزی عاید نمی‌شد؛ دهقانان خوب پول نمی‌دادند؛ حتی مجبور شده بود کالسکه‌اش را بفروشد. سرانجام وضع را آن چنان که بود برای او تعریف کرد.

در اولین گرفتاری‌های بعد از مرگ شوهرش مرد زرنگی، که همان آقای روک بود، به او وام‌هایی داده برخلاف میل او آنها را تجدید و تمدید هم کرده بود. سپس آمده و همهٔ آنها را یک جا خواسته بود؛ در نتیجه خانم مورو شرایط او را پذیرفته ملک «پرِل» را به قیمتی مسخره به او واگذار کرده بود. ده سال بعد از آن، سرمایه‌اش با ورشکستگی بانکداری در شهر مولن به باد رفت. به دلیل انزجارش از گروگذاری و برای حفظ ظاهر (که برای آیندهٔ فرزندش ضرورت داشت) یک بار دیگر به حرف آقای روک که دوباره به سراغش رفته بود گوش کرد. امّا اینک حسابش پاک بود. خلاصه این‌که برایشان حدود ده هزار فرانک عایدی سالانه مانده بود که دو هزار و سیصد فرانکش به او می‌رسید. همهٔ ثروتش همین بود!

فردریک حیرت‌زده گفت: ــ غیرممکن است!

خانم مورو سری تکان داد که چرا، کاملاً ممکن است.

امّا حتماً عمویش برایش چیزی می‌گذاشت، مگر نه؟

هیچ معلوم نبود!

و بدون این‌که دیگر چیزی بگویند در باغچه قدمی زدند. سرانجام خانم مورو فرزندش را در آغوش گرفت و با صدایی که گریه خفه‌اش می‌کرد گفت:

ــ آه، طفلکم، در زندگی از چه آرزوهایی مجبور شدم بگذرم.

فردریک زیر سایهٔ اقاقیای بزرگ روی نیمکت نشست.

توصیهٔ مادرش این بود که در دفتر آقای پروارام وکیل منشی شود که سپس دفتر را به او واگذار می‌کرد، و اگر به آن رونقی می‌داد می‌توانست بفروشدش و برای خود همسر خوبی پیدا کند.

فردریک دیگر چیزی نمی‌شنید. ماشین‌وار به باغچهٔ روبه‌رو در آن طرف پرچین چشم دوخته بود.

دخترکی دوازده ساله که گیسوان سرخ رنگی داشت آنجا تنها بازی می‌کرد. با میوه‌های وحشی پرچین برای خودش گوشواره‌هایی درست کرده بود؛ شانه‌های آفتاب‌زده‌اش از پیش‌سینهٔ کتان خاکستری‌اش بیرون می‌زد، لکه‌هایی از مربا روی دامن سفیدش پیدا بود. و همهٔ هیکلش که در عین حال بیتاب و ظریف بود نوعی زیباییِ حیوانی جوان و وحشی را القا می‌کرد. بدون شک از حضور یک غریبه تعجّب کرد، چون یکباره آب‌پاش به دست ایستاد و با چشمان سبز آبی روشنش گستاخانه به او خیره شد.

خانم مورو گفت: ــ دختر آقای روک است، تازه کلفتش را عقد کرده و به دخترش مشروعیت داده.

۶

خراب، مال‌باخته، از دست رفته!

روی نیمکت، چنان که گیج از تکانی شدید، بی‌حرکت مانده بود. سرنوشت را لعن می‌کرد، دلش می‌خواست کسی را کتک بزند؛ و آنچه بر سرگشتگی‌اش دامن می‌زد این بود که سنگینی نوعی تجاوز، نوعی بی‌آبرویی را بر وجودش حس می‌کرد؛ چرا که گمان کرده بود ثروت پدری‌اش روزی تا پانزده هزار فرانک درآمد سالانه خواهد داشت و این را غیرمستقیم به گوش آقا و خانم آرنو رسانده بود. اینک حق داشتند او را جوانکی پشت هم‌انداز، دروغگو و اوباش بدانند که به هوای سوءاستفاده به خانه‌شان راه یافته بود! و او را، خانم آرنو را، از این پس چطور می‌توانست ببیند؟

این دیگر برایش غیرممکن بود، چون سه هزار فرانک بیشتر درآمد نداشت! نمی‌شد که همیشه در طبقهٔ پنجم بنشیند، تنها خدمتکارش دربان ساختمان باشد، و همچنان با دستکش‌های مندرس سیاهی که دیگر نوکشان آبی شده، با یک کلاه و همهٔ سال با یک کت بگردد. نه، نه! هرگز! با این همه، زندگی بی او برایش ستوه‌آور بود. امّا خیلی‌ها بودند که بدون

هیچ ثروتی خوب زندگی می‌کردند، از جمله دلوریه؛ ــ از این‌که به چیزهای پیش پا افتاده این قدر اهمیت می‌داد به نظر خودش دون همت آمد. شاید که نداری قابلیت‌هایش را صد چندان می‌کرد. از فکر مردان بزرگی که در بالاخانه‌های محقر کار می‌کنند به هیجان آمد. روان زنی چون خانم آرنو بدون شک از دیدن چنین صحنه‌ای برانگیخته می‌شد و مهر او در دلش جا می‌گرفت. در نتیجه، می‌شد گفت که این فاجعه در نهایت سعادتی بود؛ چون زلزله‌هایی که گنجینه‌هایی را از دل خاک بیرون می‌اندازند این فاجعه غنای نهانی سرشتش را برای فردریک آشکار می‌کرد. امّا در جهان فقط یک جا برای نمایاندن این غنا وجود داشت و آن پاریس بود. پاریس! زیرا در ذهن او هنر، دانش و عشق (یعنی، چنان که ممکن بود پلرن بگوید: سه چهرهٔ پروردگار) فقط و فقط به پایتخت وابسته بود.

همان شب به مادرش خبر داد که به پاریس برمی‌گردد. خانم مورو تعجب کرد و به خشم آمد. دیوانگی بود، بی‌عقلی بود. بهتر بود که به توصیهٔ او گوش کند، یعنی کاری در یک دفترِ وکالت، بگیرد و کنار او بماند. فردریک چنین پیشنهادی را اهانتی به خود می‌دانست و در جواب مادر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مگر می‌شود!»

آنگاه خانم مورو روش دیگری به کار گرفت. با هق هق و با صدایی مهرآمیز از تنهایی‌اش، از پیری‌اش و از فداکاری‌هایی که کرده بود حرف زد. حال که از هر زمانی درمانده‌تر بود او ترکش می‌کرد. سپس به نزدیکی مرگش اشاره کرد.

ــ یک کمی صبر داشته باش، تو را به خدا! بزودی خلاص می‌شوی.

این آه و ناله‌ها سه ماه تمام روزی بیست بار تکرار شد؛ در همین حال، ظرافت‌های زندگی خانه فردریک را از راه بدر می‌برد؛ لذت می‌برد از این‌که رختخواب نرم‌تری داشت و حوله‌هایش پاره پوره نبود؛ تا جایی که

سرانجام خسته، عصبی، شکست‌خورده از نیروی سهمگینِ خوشی و نرمی، به رفتن به نزد پروارامِ وکیل تن داد.

در آنجا نه دانشی از خود نشان داد و نه قابلیتی. تا آن زمان او را جوانی با توانایی و استعداد بسیار می‌دانستند که باید مایهٔ افتخار استان می‌شد. امّا همه را دلسرد کرد.

اول پیش خود گفته بود: «باید به خانم آرنو خبر داد» و به مدت یک هفته طرح نامه‌هایی پرطنطنه یا یادداشت‌هایی کوتاه، موجز و شیوا را در سر پرورید. ترسِ اعتراف به وضعیت‌اش دستش را می‌بست. سپس فکر کرد که بهتر است برای شوهرش نامه بنویسد. آرنو اهل زندگی بود و مسألهٔ او را درک می‌کرد. سرانجام پس از پانزده روز دودلی:

«ولش کن! من که دیگر بنا نیست ببینمشان، بگذار فراموشم کنند، دستکم خاطره‌ای را که ازم دارند خراب نمی‌کنم... او هم فکر می‌کند که مرده‌ام و شاید حسرتم را بخورد، شاید...»

از آنجا که تصمیم‌های افراطی برایش هزینه‌ای نداشت با خود عهد کرد که دیگر هرگز به پاریس برنگردد و حتی دیگر خبری هم از خانم آرنو نگیرد.

در این حال، دلش حتی برای بوی گاز و قشقرق امنیبوس‌های پاریس هم تنگ می‌شد. یکایک کلماتی را که از او شنیده بود، آهنگ صدا و روشنایی چشمانش را در خیال می‌دید، و چون خود را آدمی مرده می‌دانست دیگر هیچ کار، مطلقاً هیچ کاری نمی‌کرد.

خیلی دیر از خواب بلند می‌شد، و از پنجره ارابه‌های بارکشی را نگاه می‌کرد که می‌گذشتند. بویژه شش ماه اول دهشتناک بود.

با این همه برخی روزها از دست خودش بتنگ می‌آمد. از خانه بیرون می‌زد. به علفزارها می‌رفت که نیمی از آنها را سن فرا می‌گرفت که از

بسترش بیرون زده بود. ردیف‌هایی از چنار آنها را از هم جدا می‌کرد. اینجا و آنجا پل کوچکی بود. تا شب پرسه می‌زد، برگ‌های زرد را زیر پا له می‌کرد، مِه را فرو می‌داد، از روی چاله‌ها می‌پرید؛ با هر چه تندتر تپیدن رگ‌هایش عزمی هر چه سهمگین‌تر او را فرا می‌گرفت؛ دلش می‌خواست که در امریکا شکارچی جانوران وحشی شود، در شرق به خدمت پادشاهی درآید، ملوان کشتی شود؛ و اندوهش را در نامه‌هایی طولانی با دلوریه در میان می‌گذاشت.

دلوریه همچنان در تقلای پیشرفت بود. بی‌همتی و آه و ناله‌های همیشگی دوستش به نظرش احمقانه می‌آمد. چیزی نگذشته مکاتبه‌شان تقریباً هیچ شد. دلوریه خانهٔ او را برای خود نگه داشته و فردریک همهٔ مبل و اثاثیه‌اش را به او داده بود. مادر گه‌گاه به آنها اشاره می‌کرد. سرانجام روزی گفت که آنها را به دوستش بخشیده است و در حالی‌که مادرش سرزنشش می‌کرد نامه‌ای برایش رسید.

ــ چه‌ات شد؟ داری می‌لرزی.

فردریک گفت: ــ نه، چیزی‌ام نیست.

دلوریه خبر می‌داد که سنکال را در خانه پذیرفته بود و از پانزده روز پیش با هم زندگی می‌کردند. یعنی که سنکال اینک میان چیزهایی غلت می‌زد که از پیش آرنو آمده بود! می‌توانست آنها را بفروشد، ازشان ایراد بگیرد، درباره‌شان لودگی کند. فردریک حس می‌کرد که تا ژرفای وجودش به او توهین شده است. دلش می‌خواست بمیرد.

مادرش صدایش کرد. می‌خواست دربارهٔ چیزی که باید در باغ کاشته می‌شد از او نظر بخواهد.

این باغ را، که به سبک انگلیسی[۱۹] بود، حصاری از تیرک از وسط به دو نیم می‌کرد. نیمی از آن مال آقای روک بود که باغچهٔ دیگری برای

سبزی‌کاری کنار رودخانه داشت. دو همسایه، که با هم کدورت داشتند، مواظب بودند که همزمان با هم در باغ پیدایشان نشود. امّا از زمانی که فردریک آمده بود روک بیشتر برای قدم زدن بیرون می‌آمد و از سلام و احوال‌پرسی با پسر خانم مورو پرهیز نمی‌کرد. برایش دل می‌سوزاند از این‌که باید در شهر کوچکی زندگی می‌کرد. روزی به او گفت که آقای دامبروز حالش را پرسیده بود. یک بار دیگر بتفصیل دربارهٔ این رسم منطقهٔ شامپانی حرف زد که پرداختن به شکم عین اشرافیت بود.

ــ در آن زمان‌ها حتماً شما ارباب می‌شدید، چون که اسم مادرتان دوفووان است. چون که، هر که هر چه می‌خواهد بگوید امّا اسم، اسم مهم است!

سپس نگاهی زیرکانه به فردریک انداخت و گفت: ــ در نهایت، کاری است که به وزارت دادگستری وابسته است.

این پایبندی به اشرافیت به نحو غریبی با ظاهر خودش ناهمخوانی داشت. از آنجا که قدش کوتاه بود بالاپوش قهوه‌ای‌اش به بالاتنه‌اش درازی اغراق‌آمیزی می‌داد. وقتی کلاه از سر برمی‌داشت صورتش حالتی تقریباً زنانه به خود می‌گرفت و دماغش بینهایت نوک تیز به نظر می‌آمد؛ موهای زرد رنگش به کلاه‌گیسی می‌مانست، برای سلام بیش از اندازه کرنش می‌کرد و چنان راه می‌رفت که شانه به دیوار می‌سایید.

تا پنجاه سالگی به خدمت زنی به نام کاترین قناعت کرده بود که از اهالی لورن، هم‌سنّ خودش و سخت آبله‌رو بود. امّا حدود سال ۱۸۳۴ زن زیبای موبوری را با خود از پاریس آورد که صورتی رام و برّه‌وار و «راه رفتن ملکه‌ها» را داشت. کمی بعد همه دیدند که با گوشواره‌هایی درشت می‌خرامد و توجیهش دختری بود که به دنیا آورد و نام الیزابت المپ لوئیز روک به او داده شد.

کاترین انتظار داشت که از سر حسادت از بچه متنفر باشد. برعکس به او دل بست. به پرستاری و مراقبت و نازونوازش او پرداخت تا مادر دخترک را کنار بزند و او را از چشم فرزندش بیندازد و این کار آسانی بود، چون خانم الئونور هیچ به دخترش نمی‌رسید و ترجیح می‌داد با فروشنده‌ها سروکله بزند. از همان فردای ازدواجش دیداری از معاونت استانداری کرد، دیگر به خدمتکاران تو نگفت و به نظرش برازنده‌تر آمد که با فرزندش سختگیری کند. سرِ درس‌هایش حضور می‌یافت؛ آموزگار که کارمند شهرداری و بوروکرات پیری بود، کارش را خوب بلد نبود. شاگرد خیره‌سری می‌کرد، کتکش می‌زدند و می‌رفت و در دامن کاترین گریه می‌کرد که همیشه هم حق را به او می‌داد. آنگاه دو زن با هم کلنجار می‌رفتند و آقای روک ساکتشان می‌کرد. به عشق دخترش ازدواج کرده بود و نمی‌خواست او آزار ببیند.

دخترک اغلب پیرهن سفید پاره پاره و شلواری با تکه‌های دانتل به تن داشت؛ امّا در جشن‌های بزرگ با سر و وضع شاهزاده‌وار بیرون می‌آمد تا کمی مایهٔ دق بورژواهایی باشد که به خاطر نامشروعی‌اش نمی‌گذاشتند بچه‌هایشان با او رفت و آمد کنند.

در باغ تنها سر می‌کرد، تاب می‌خورد، دنبال پروانه‌ها می‌دوید و ناگهان می‌ایستاد و حشره‌هایی را تماشا می‌کرد که به بوته‌های گل سرخ هجوم می‌آوردند. بدون شک همین عادت‌ها بود که به چهره‌اش حالتی در عین حال گستاخ و خیالباف می‌داد. قد و قوارهٔ مارت را داشت، و به همین دلیل فردریک در دومین باری که او را می‌دید گفت:

ــ دختر خانم، اجازه می‌دهید شما را ببوسم؟

دخترک سرش را بالا آورد و گفت: ــ خواهش می‌کنم.

امّا تیرک‌های حصار از هم جداشان می‌کرد.

فردریک گفت: ــ باید بیایید بالای حصار.

ــ نه، تو بلندم کن.

فردریک به آن طرف حصار خم شد، بازوان کودک را گرفت و بلند کرد و گونه‌هایش را بوسید؛ سپس او را همان جایی که بود به زمین گذاشت و بعد هم این حرکت به همین صورت تکرار شد.

با بیقیدی کودک چهار ساله همین که صدای آمدن دوستش را می‌شنید به سویش می‌دوید یا این‌که خود را پشت درختی پنهان می‌کرد و صدای سگ درمی‌آورد تا مثلاً او را بترساند.

یک روز که خانم مورو بیرون رفته بود فردریک کودک را به اتاق خودش برد. دخترک همهٔ شیشه‌های عطر را بازکرد و روغن بسیار به موها خودش زد؛ سپس بدون هیچ پروایی روی تخت او درازکشید و با چشمان باز به همان حالت ماند.

گفت: ــ دارم خیال می‌کنم که مثلاً زن توام.

فردای آن روز فردریک او را با چشمان گریان دید. گفت که «به خاطر گناه‌هایی که کرده» گریه می‌کند و در جواب سؤال فردریک که آن گناه‌ها چه بود سر پایین انداخت و گفت:

ــ نه، دیگر ازم چیزی نپرس.

تحلیف اولش نزدیک می‌شد و همان روز صبح او را به اعتراف خانه برده بودند.[۲۰]

این آیین عاقل‌ترش نکرد. گاهی دچار خشم‌هایی واقعی می‌شد؛ برای آرام کردنش از آقا فردریک کمک می‌خواستند.

اغلب او را با خود به پیاده‌روی می‌برد. همچنان که او قدم‌زنان خیال می‌بافت دخترک کنار گندمزارها شقایق می‌کند و هر بار که فردریک را غمین‌تر از معمول می‌دید می‌کوشید با گفته‌های مهرآمیز دلداری‌اش

بدهد. و او که دلش از عشق محروم بود پایبند این دوستی کودکانه شد؛ برایش آدمک می‌کشید، قصه تعریف می‌کرد و کتاب می‌خواند.

با کتاب ***سالنامهٔ رمانتیک*** شروع کرد که جُنگی از شعر و نثر بود و در آن زمان بسیار شهرت داشت. سپس، از بس که شیفتهٔ هِوش او بود سنّش را فراموش کرد و برایش ***آتالا***، ***سنک مارس و برگ‌های پاییزی*** را خواند. امّا یک شب (که دخترک در غروبش **مکبث** را با ترجمهٔ سادهٔ لوتورنور شنیده بود) با فریادهای «لکه! لکه!» از خواب پرید؛ دندان‌هایش به هم می‌خورد، می‌لرزید، با نگاه وحشت‌زده به دست راستش خیره می‌شد، با دست دیگرش آن را پاک می‌کرد و می‌گفت: «باز این لکه هست!» سرانجام پزشکی آوردند که توصیه کرد او را هیجان‌زده نکنند.

نتیجه‌ای که بورژواها از این واقعه گرفتند این بود که آیندهٔ او از نظر اخلاقی خوب نبود. می‌گفتند که «پسر مورو» می‌خواهد بعدها او را هنرپیشه کند.

کمی بعد قضیهٔ دیگری مطرح شد و آن آمدن عمو بارتلمی بود. خانم مورو اتاق خواب خودش را در اختیار او گذاشت و مهمان‌نوازی را به آنجا رساند که حتی در روزهای امساک هم غذای چرب داد.

پیرمرد چندان خوشرویی نشان نداد. مدام لوهاور را با نوژان مقایسه می‌کرد و می‌گفت که این شهر هوایش سنگین، نانش بد، سنگفرش خیابان‌هایش خراب، غذایش نامرغوب است و ساکنانش تنبل‌اند. «اینجا چه بازار فقیری دارید!» از ریخت و پاش‌های برادر مرحومش انتقاد کرد در حالی‌که خودش ثروتی اندوخته بود که بیست و هفت هزار فرانک عایدی سالانه داشت! سرانجام بعد از یک هفته رفت و دمِ رفتن، سر پلهٔ کالسکه این جملهٔ نه چندان اطمینان‌بخش را گفت:

ــ در هر حال خوشحالم از این‌که می‌بینم در موقعیت خوبی هستید.

خانم مورو در حال برگشت به مهمانخانه گفت: ــ هیچ چیز به‌ات نمی‌دهد!

او پافشاری کرده بود که بیاید؛ و هشت روز تمام از او دلجویی کرده بود تا شاید از خود لطفی نشان بدهد و شاید هم این کار را بیش از اندازه آشکارا کرده بود. حال ازکارش پشیمان بود، سر پایین انداخته روی مبلش می‌نشست و لب از لب باز نمی‌کرد. فردریک روبه‌رویش می‌نشست و به او چشم می‌دوخت. هر دو، مثل پنج سال پیش که او از مونترو برگشته بود، ساکت می‌ماندند و چیزی نمی‌گفتند. با این تداعی که به ذهنش آمد به یاد خانم آرنو افتاد.

در این لحظه صدای ضربه‌های تازیانه‌ای از پای پنجره به گوش رسید و کسی او را صدا زد.

بابا روک تنها در کالسکه‌اش نشسته بود. همهٔ روز را به فورتل، به خانهٔ آقای دامبروز می‌رفت و دوستانه پیشنهاد کرد که او را هم با خودش ببرد.

ــ با من که هستید احتیاجی به دعوت نیست، نگران نباشید.

فردریک دلش خواست قبول کند. امّا اقامت دائمی‌اش در نوژان را چطور توجیه می‌کرد؟ لباس تابستانی مناسبی نداشت؛ وانگهی، مادرش چه می‌گفت؟ دعوت را رد کرد.

از آن پس رفتار همسایه به اندازهٔ گذشته دوستانه نبود. لوئیز بزرگ می‌شد؛ خانم الئونور دچار بیماری خطرناکی شد؛ و رابطه‌شان به هم خورد و این سخت مایهٔ خوشحالی خانم مورو شد که می‌ترسید رفت و آمد با چنان مردمانی موقعیت آیندهٔ پسرش را خراب کند.

آرزویش این بود که با پول سمت منشی دادسرا را برای او بگیرد و فردریک خیلی با این فکر مخالف نبود. اینک دیگر یکشنبه‌ها با او به کلیسا می‌رفت، شب‌ها ورق‌بازی‌اش را می‌کرد، با زندگی شهرستانی خو

می‌گرفت، در آن غرق می‌شد؛ و حتی عشقش هم ملایمتی مرگ‌آلود و زیبایی‌ای رخوتناک به خود گرفته بود. از بس که غم دلش را در نامه‌هایش ریخته، با کتاب خواندن‌هایش آمیخته، با خود به پیاده‌روی‌هایش برده و همه جا پراکنده بود، کمابیش آن را به ته رسانده بود تا جایی که خانم آرنو دیگر برایش چون مرده‌ای شده بود که تعجب می‌کرد از این‌که نمی‌دانست گورش کجاست، بس که مهرش به او بی‌دغدغه و رضاآمیز شده بود.

یک روز، روز ۱۲ دسامبر ۱۸۴۵ طرف ساعت نه صبح، آشپز نامه‌ای را به اتاقش آورد. نشانی با حروف درشت نوشته شده و خطش ناشناس بود و فردریک در خواب‌آلودگی بدون شتابی مُهرش را باز کرد و چنین خواند:

دادسرای لوهاور. ناحیهٔ سه
آقای فردریک مورو

بدینوسیله به اطلاع می‌رساند که چون عموی شما آقای مورو بدون وصیت‌نامه فوت شده...»

ارث می‌برد! ارث می‌برد!

به حالتی که انگار در اتاق کناری آتش‌سوزی شده باشد پابرهنه با پیرهن خواب از تختخواب پایین پرید؛ دستی به صورت کشید، به چشمان خودش شک کرد، پنداشت که هنوز دارد خواب می‌بیند، و برای آن‌که پا به واقعیت بگذارد پنجره را کاملاً باز کرد.

برف آمده بود؛ بام‌ها سفید بود؛ و حتی در حیاط لاوک رختشویی را باز شناخت که دیشب پایش به آن خورده بود.

نامه را سه بار پیاپی خواند؛ کاملاً حقیقت داشت! همهٔ ثروت عمویش!

بیست و هفت هزار فرانک عایدی سالانه! و یکباره، از فکرِ دوباره دیدن خانم آرنو شادی دیوانه‌واری بر او چیره شد. با وضوح یک تصویرِ وهمی خود را کنار او، در خانهٔ او، هنگام دادن هدیه‌ای در کاغذی ابریشمی به او دید، در حالی‌که کالسکه‌اش، نه، کوپه‌اش دم در ایستاده بود! کوپه‌ای سیاه با مهتری با اونیفورم قهوه‌ای؛ آوای خرُ خُر اسبش را می‌شنید و صدای زنجیر دهنهٔ او با نجوای بوسه‌هایشان می‌آمیخت. این هر روز تکرار می‌شد، بی‌پایانی. از او و شوهرش در خانهٔ خودش پذیرایی می‌کرد؛ ناهارخوری به چرم سرخ آراسته بود و اتاق کناری به ابریشم زرد، همه جا پر از دیوان! چه گنجه‌هایی، چه گلدان‌های چینی‌ای، چه قالیچه‌هایی! این تصویرها چنان به ذهنش هجوم می‌آورد که حس می‌کرد سرش می‌چرخد. آنگاه به یاد مادرش افتاد و نامه به دست پایین رفت.

خانم مورو کوشید هیجانش را مهار کند و کمی از هوش رفت. فردریک در آغوشش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

ــ مادر جان، دیگر می‌توانی دوباره کالسکه‌ات را بخری؛ بخند، گریه نکن، خوش باش.

ده دقیقه بعد خبر به حاشیه‌های شهر هم رسیده بود. جناب بنوا، آقای گامبلن، آقای شامبیون، همهٔ دوستان دوان دوان آمدند. فردریک لحظه‌ای خلوت کرد تا نامه‌ای برای دلوریه بنویسد. مهمانان دیگری آمدند. بعدازظهر به تبریک‌گویی گذشت. چنان که زن روک را از یاد بردند که حالش «خیلی بد» بود.

شب که دو نفری تنها ماندند خانم مورو به پسرش گفت که توصیه می‌کند در تروا ساکن شود و وکالت کند. از آنجا که در ولایت خودش شناخته‌تر از جاهای دیگر بود راحت‌تر می‌توانست موقعیت‌های بهتر پیدا کند.

فردریک به صدای بلند گفت: ــ نه، این دیگر نمی‌شود. نه!

هنوز به خوشبختی نرسیده بحث این بود که از آن محروم شود. به مادرش گفت که عزم بی‌چون و چرا دارد که در پاریس ساکن شود.

ــ که چه کنی؟

ــ هیچ!

خانم مورو که از این رفتار تعجب کرده بود از او پرسید که می‌خواهد چه کاره شود؟

فردریک جواب داد: ــ وزیر!

و گفت که به هیچ وجه شوخی نمی‌کند بلکه قصد دارد وارد کار دیپلماسی شود و تحصیلات و شمّ‌اش هم مشوق اوست. با حمایت آقای دامبروز می‌توانست از کار در شورای عالی کشور شروع کند.

ــ می‌شناسی‌اش؟

ــ البته، از طریق آقای روک

خانم مورو گفت: ــ عجب.

پسرش یاد جاه‌طلبی‌های گذشته را در دلش زنده کرده بود. ناگفته دل به آنها بست و دیگر از بقیه حرفی نزد.

فردریک اگر بنا بود تسلیم ناشکیبایی‌اش شود باید همان لحظه راه می‌افتاد. فردا همهٔ جاهای دلیجان‌ها گرفته بود و ناگزیر تا ساعت هفت شب فردا بیتابانه منتظر ماند.

به شام می‌نشستند که از کلیسا صدای سه ضربهٔ ناقوس آمد؛ و خدمتکار از راه رسید و گفت که خانم الئونور مرده است.

این مرگ، در نهایت، برای هیچ‌کس عزا نبود، حتی برای دخترش. حتی بعدها کار او را بهتر هم می‌کرد.

چون دو خانه به هم چسبیده بود سر و صدای رفت و آمد و گفت‌وگوی

بسیاری به گوش رسید. و فکر جنازه‌ای در همان نزدیکی به جدایی‌شان حالتی شوم می‌داد. خانم مورو دو یا سه بار اشکش را پاک کرد. دل فردریک گرفته بود.

بعد از شام کاترین برای کاری فوری به سراغش آمد. لوئیز خانم می‌خواست به هر قیمتی او را ببیند. در باغ منتظرش بود. فردریک بیرون رفت، پا به آن سوی حصار گذاشت و همچنان که به درخت‌هایی می‌خورد به طرف خانهٔ آقای روک رفت. روشنایی‌هایی از یک پنجرهٔ طبقهٔ سوم به چشم می‌آمد؛ سپس در تاریکی کسی پیدا شد و زیر لب گفت:

ــ منم.

به نظر فردریک از همیشه بلندتر آمد، که بدون شک به خاطر پیرهن سیاهش بود. چون نمی‌دانست با چه جمله‌ای شروع کند دست دخترک را به دست گرفت و گفت:

ــ آه. طفلک‌ام!

دختر چیزی نگفت. مدتی طولانی نگاهی عمیق به او انداخت. فردریک می‌ترسید به کالسکه نرسد، پنداری از دور صدای حرکتی شنید، برای این‌که گفتگو را تمام کند گفت:

ــ کاترین گفت که با من کاری داشتی...

ــ بله. می‌خواستم به شما بگویم که...

شمایش تعجب‌آور بود. و چون دوباره ساکت شد فردریک گفت:

ــ خوب. چه؟

ــ نمی‌دانم. یادم رفت. راست است که دارید می‌روید؟

ــ بله، بزودی.

ــ بزودی؟... واقعاً می‌روید؟ دیگر همدیگر را نمی‌بینیم؟

هق هق گریه نفسش را می‌گرفت.

ـ خداحافظ، خداحافظ، پس مرا ببوس!
و فردریک را با هیجان بغل کرد.

بخش دوم

۱

پس از آن‌که در ته دلیجان سر جایش نشست و وسیله را حرکت همزمان پنج اسب از جا کند حس کرد که همهٔ وجودش را سرمستی فرا گرفت. چون معماری که طرح کاخی را بریزد زندگی آینده‌اش را پیشاپیش سازماندهی کرد. آن را از ظرافت و شکوه انباشت؛ زندگی‌ای بود که تا آسمان تعالی می‌یافت؛ فراوان چیزها در آن پدیدار می‌شد؛ و تماشایش چنان ژرفایی داشت که اشیاء دنیای بیرونی دیگر به چشم نمی‌آمد.

در پایین سراشیب سوردان جایی را که به آن رسیده بودند شناخت. پنج کیلومتری بیشتر پیش نرفته بودند! برآشفت، سایبان را پایین کشید تا جاده را ببیند. چندین بار از راننده پرسید که دقیقاً کی می‌رسند. سپس آرام شد و با چشمان باز سر جایش نشسته ماند.

فانوس بالای سر راننده کپل اسب‌ها را روشن می‌کرد. جلوتر، فقط یال اسب‌های دیگر دیده می‌شد که چون موج‌هایی سفید تکان می‌خورد؛ نفس اسب‌ها در دو طرف مالبندها به شکل مهی درمی‌آمد. زنجیرهای آهنی صدا می‌کرد. شیشه‌ها در قاب‌هایشان می‌لرزیدند؛ و کالسکهٔ سنگین با آهنگی یکنواخت روی سنگفرش پیش می‌رفت. اینجا و آنجا

دیوار غله‌خانه‌ای یا مهمانخانهٔ تنها افتاده‌ای دیده می‌شد. گهگاه هنگام گذر از روستاها تنور نانوایی روشنایی شبیه آتش‌سوزی داشت و سایهٔ هیولاییِ اسب‌ها روی دیوار روبه‌رو می‌دوید. در منزل‌ها پس از باز کردن اسب‌ها یک دقیقه‌ای سکوتی سنگین برقرار می‌شد. از بالا از زیر چادر صدای پاهای کسی می‌آمد، در آستانهٔ دری زنی ایستاده دستش را جلو شمعی می‌گرفت. سپس راننده روی پله جستی می‌زد و دلیجان به راه می‌افتاد.

در مورمان زنگ ساعت یک و ربع شنیده شد.

فردریک پیش خود گفت: «پس امروز است، همین امروز، بزودی»

امّا کم‌کم امیدها و یادهایش، نوژان، خیابان شوازول، خانم آرنو همه درهم محو می‌شد.

صدای خفهٔ تخته‌هایی بیدارش کرد، از پل شرانتون می‌گذشتند، به پاریس رسیده بودند. آنگاه دو همسفرش، که یکی‌شان کلاه سفری و دیگری دستمال به سر داشتند آنها را برداشتند و کلاه به سر گذاشتند و سرگرم گپ شدند. اولی، مرد چاق چهره برافروخته‌ای که نیم‌تنهٔ مخمل به تن داشت، کاسب بود، دومی برای مراجعه به پزشکی به پایتخت می‌آمد؛ و فردریک از ترس این‌که شاید شب او را ناراحت کرده باشد صمیمانه پوزش خواست، بس که شادکامی دلش را نازک کرده بود.

از آنجاکه بدون شک سکوی ایستگاه را آب گرفته بود مستقیم رفتند و دوباره به بیرون شهر رسیدند. دودکش‌های بلند کارخانه‌ها در دوردست دود می‌کرد. سپس به ایوری پیچیدند. خیابانی را طی کردند و یکباره گنبد پانتئون به چشم آمد.

دشتِ زیر و رو شده به خرابه‌هایی پراکنده می‌مانست. باروی دژها برآمدگی‌هایی افقی بود؛ و در پیاده‌روهای خاکی دو طرف جاده تخته‌هایی که نوک میخ‌هایی از آنها بیرون می‌زد از درخت‌های کوچک بی‌شاخه‌ای

محافظت می‌کرد. کارگاه‌های فراورده‌های شیمیایی با کارگاه‌های چوب‌فروشی همسایه بودند. از لای درهای بزرگ بلندی که در قلعه‌های روستایی دیده می‌شود حیاط‌های نکبت‌آلودی، پر از زباله با برکه‌هایی از آب کثیف در وسطشان، به چشم می‌آمد. پیاله‌فروشی‌های درازی، با نمای سرخِ خون‌گاوی، در طبقهٔ دوم و میان پنجره‌هایشان دو چوب بیلیارد میان تاجی از گلِ نقاشی شده آویزان بود. اینجا و آنجا خانهٔ گچی محقری نیمه ساخته رها شده بود. سپس ردیف دوگانهٔ خانه‌ها دیگر بریده بریده نبود و تداوم یافت، و بر نمای برهنهٔ بعضی از آنها، با فاصله‌های دور، سیگاربرگ عظیمی از حلبی نشان می‌داد که آنجا سیگارنروشی است. تابلوی ماماها زنی سربند به سر را نشان می‌داد که نوزادی را در لحافچه‌ای با حاشیهٔ دانتل می‌جنباند. آفیش‌هایی کنج دیوارها را می‌پوشاند، سه چهارمشان پاره شده بود و چون ژنده پاره‌هایی با باد تکان می‌خورد. کارگرانی روپوش به تن می‌گذشتند، و ارابه‌های آبجوسازها، گاری رختشوها، چرخ قصاب‌ها؛ باران ریزی می‌بارید، هوا سرد بود، آسمان رنگ نداشت، امّا دو چشمی که برای او به خورشید می‌ارزید از پس مه می‌درخشید.

مدتی طولانی جلو پاسگاه ایستادند، چون ارابه‌های مرغ‌فروش‌ها و باربری‌ها و گله‌ای از گوسفند راه را بند می‌آورد. مأمور، با باشلقِ پایین کشیده، جلو باجه‌اش به چپ و راست می‌رفت تا خود را گرم کند. کارمند عوارضی به طبقهٔ بالای دلیجان رفت و صدای دسته‌ای شیپور بلند شد. بولوار را به تاخت طی کردند و همهٔ کالسکه تکان تکان می‌خورد. بند دراز تازیانه در هوای نمناک صدا می‌کرد. راننده داد می‌زد: «برو! آها، برو!» و جاروکش‌ها خود را کنار می‌کشیدند، پیاده‌ها پس می‌رفتند، گلِ به آفتابگیرها پاشیده می‌شد، از کنار گاری‌ها، کالسکه‌ها، امنیبوس‌ها می‌گذشتند. سرانجام نرده‌های باغ گیاهان پیدا شد.

سنِ گل آلود تقریباً تا لب پل‌ها بالا آمده بود. هوای خنکی از آن پراکنده می‌شد. فردریک آن را با همهٔ نیرو فرو برد، هوای پاریس را که پنداری پر از جریان‌های عشقی و تراوش‌های ذهنی است با لذت بو کشید؛ با دیدن اولین درشکه مهری در دل حس کرد. حتی درگاه کاه پوشیدهٔ دکان‌های شراب‌فروشی، حتی سرگین جمع‌کن‌ها را با جعبه‌هایشان، حتی شاگردهای بقالی‌ها را که قهوه سرخ‌کن‌ها را تکان می‌دادند دوست می‌داشت. زنانی چتر به دست می‌رفتند؛ سر بیرون می‌برد تا صورتشان را ببیند، می‌شد که دست قضا خانم آرنو را برای کاری از خانه بیرون آورده باشد.

مغازه‌ها قطار می‌شدند، جمعیت بیشتر می‌شد، سر و صدا بالا می‌گرفت. بعد از کناره‌های سن برنار و تورنل و مونته‌بلو به کنارهٔ ناپلئون رسیدند. فردریک خواست پنجره‌های خانه‌اش را ببیند: دور بود. از روی پون‌نف یک بار دیگر به آن طرف سن رفتند و به لوور رسیدند و از خیابان‌های سنت اونوره، کروا دپتی‌شان و بولوا خود را به خیابان کوکرون رساندند و وارد حیاط ساختمان شدند.

برای تداوم هر چه بیشترِ خوشی‌اش لباس پوشیدنش را تا آنجا که می‌توانست طول داد، و حتی پیاده به بولوار مونمارتر رفت؛ فکر این‌که بزودی آن نام عزیز را روی پلاک مرمر می‌دید لبخندی به لبش می‌آورد. سر بلند کرد: هیچ چیز آنجا نبود، نه ویترینی، نه تابلویی!

بشتاب خود را به خیابان شوازول رساند. آقا و خانم آرنو آنجا نمی‌نشستند و زن همسایه‌ای در جایگاه دربان نشسته بود. فردریک منتظر ماند تا خودش بیاید. سرانجام آمد و دربان قبلی نبود. نشانی آقا و خانم آرنو را نمی‌دانست.

فردریک به کافه‌ای رفت و همچنان که ناشتایی می‌خورد در دفتر

«راهنمای مشاغل» گشت. در آن نام سیصد آرنو آمده بود امّا ژاک آرنو نه! پس کجا رفته بودند؟ پلرن حتماً می‌دانست.

به کارگاه او در ته خیابان فوبور پواسونیر رفت. از آنجا که در زنگ و کوبه نداشت با لگد و مشت بر آن کوبید، صدا زد، داد کشید. جوابی جز خلاء نشنید.

سپس به فکر اوسونه افتاد. امّا چنان آدمی را کجا می‌شد پیدا کرد؟ یک بار او را تا خانهٔ معشوقه‌اش در خیابان فلوروس همراهی کرده بود. خود را به این خیابان رساند امّا تازه به یادش آمد که نام آن زن را نمی‌دانست.

به ادارهٔ پلیس مراجعه کرد. از این پلکان به آن پلکان، از این دفتر به آن دفتر رفت. دفتر اطلاعات تعطیل می‌شد. گفتند که برود و فردا بیاید.

سپس به همهٔ تابلو فروشی‌هایی سر زد که توانست پیدا کند، تا ببیند که آرنو را می‌شناسند یا نه. آقای آرنو دیگر در این کار نبود.

سرانجام دلسرد و پریشان و بیمار به خانه برگشت و به بستر رفت. در لحظه‌ای که لای ملافه‌ها می‌رفت فکری به ذهنش آمد و از خوشحالی از جا جست.

«رژمبار! چقدر احمقم که به یادش نبودم.»

ساعت هفت صبح فردا در خیابان تنردام دِویکتوار جلو پیاله فروشی‌ای بود که رژمبار عادت داشت شراب سفیدش را آنجا بخورد. هنوز باز نبود؛ دور و برگشتی زد و نیم ساعت بعد دوباره آنجا بود. رژمبار بیرون می‌آمد. فردریک به طرف او دوید و حتی به نظرش آمد که کلاه او را از دور دید؛ نعش‌کشی و به دنبالش چند کالسکه عزادار راهش را بستند. بعد از این‌که باز شد از او خبری نبود.

خوشبختانه به یاد آورد که «هموطن» هر روز سر ساعت یازده در رستوران کوچکی در میدان گایون ناهار می‌خورد. باید صبر می‌کرد؛ و بعد

از پرسهٔ پایان ناپذیری از بورس تا مادلن و از مادلن تا ژیمناز، سر ساعت یازده وارد رستوران میدان گایون شد و شک نداشت که رژمبارش آنجاست.

پیاله‌فروش با لحن خشکی گفت: ــ نمی‌شناسم.

فردریک پافشاری کرد و او باز گفت: «آقا، نمی‌شناسم» و با حالتی شاهانه ابرو بالا انداخت و سری تکان داد که از رازی خبر می‌داد.

امّا آخرین باری که همدیگر را دیدند «هموطن» از کافه آلکساندر حرف زد. فردریک کلوچه‌ای خورد و سوار درشکه‌ای شد و از راننده پرسید که آیا در بالاهای محلهٔ سنت ژنه‌ویو کافه‌ای به اسم آلکساندر می‌شناسد. راننده او را به مکانی به این نام در خیابان فران بورژوا سن میشل برد و آنجا صاحب کافه در جواب «آقای رژمبار لطفاً» فردریک با لبخندی فوقِ خوشرویانه گفت: «هنوز ندیده‌ایمشان، قربان» و نگاهی تفاهم‌آمیز به همسرش انداخت که پشت پیشخوان نشسته بود.

سپس رو به ساعت کرد و گفت:

ــ امّا امیدوارم تا ده دقیقهٔ دیگر، یا دست بالا یک ربع دیگر ببینمشان. سلستن، روزنامه‌ها، زود!

ــ آقا چه میل دارند؟

با آن‌که میل به چیزی نداشت یک گیلاس روم، بعد یک گیلاس کِرش، بعد یک گیلاس کوراسائو، بعد چند گروگ سرد و گرم نوشید. شمارهٔ روز *سیکل* را از اول تا آخر خواند؛ دوباره خواند؛ نه فقط کاریکاتورهای *شَری وَری* که حتی دانه‌های کاغذش را هم با دقت نگاه کرد. در آخر آگهی‌ها را هم از بر شده بود. گه‌گاه چکمه‌هایی روی سنگفرش پیاده‌رو طنین می‌انداخت، خودش بود! سایهٔ کسی روی شیشه‌ها می‌افتاد؛ امّا همیشه رهگذری بود که می‌رفت.

فردریک برای این‌که حوصله‌اش سر نرود جایش را عوض کرد. به ته کافه، سپس راست و سپس چپ رفت؛ وسط نیمکت می‌نشست و بازوهایش را از دو طرف دراز می‌کرد. امّا گربه‌ای که نرم نرمک به مخمل پشتی پنجه می‌سایید ناگهان او را می‌ترسانید چون جست می‌زد تا لکهٔ شربتی را روی سینی بلیسد؛ و بچهٔ صاحب کافه، که پسرک چهار سالهٔ غیرقابل تحملی بود، روی پله‌های پیشخوان با قارقارکی بازی می‌کرد. مادرش، که زن کوچولوی رنگ‌پریده‌ای بود و دندان‌های خرابی داشت ابلهانه لبخند می‌زد. رژمبار داشت چکار می‌کرد؟ فردریک منتظر او بود و پریشانی‌اش پایانی نداشت.

باران روی پوشش درشکه چون تگرگ صدا می‌کرد. فردریک از درز پرده اسب بینوا را در خیابان می‌دید که از یک اسب چوبی بی‌حرکت‌تر بود. آب کف خیابان جویبار پرتلاطمی شده بود و از میان دو پرهٔ چرخ جریان داشت، مهتر در پناه پوششی چرت می‌زد؛ امّا از ترس این‌که مبادا مشتری‌اش در برودگاه به‌گاهی در راکه چون رودخانه‌ای موج موج می‌زد نیمه باز می‌کرد؛ و اگر نگاه می‌توانست چیزها را بفرساید فردریک از بس که نگاه به ساعت دوخته بود می‌توانست آن را از هم بپاشد. امّا ساعت هنوز کار می‌کرد. آقا آلکساندر می‌آمد و می‌رفت و می‌گفت: «پیدایش می‌شود، بله، می‌آید،» و برای این‌که سر فردریک راگرم کند برایش حرف می‌زد، از سیاست می‌گفت. خوش‌رفتاری را به آنجا رساند که حتی یک دست بازی دومینو به او پیشنهاد کرد.

سرانجام در ساعت چهار و نیم، فردریک که از ظهر آنجا بود یکباره از جا بلند شد و گفت که بیشتر از آن منتظر نمی‌ماند.

کافه‌چی با حالتی بی‌غل و غش گفت: ــ خودم هم نمی‌فهمم، این اولین بار است که آقای لودو نمی‌آید.

ــ چه، آقای لودو؟

ــ خوب، بله دیگر.

فردریک با خشم داد زد: ــ من گفتم رژمبار.

ــ نه، خیلی خیلی معذرت می‌خواهم، اشتباه می‌فرمایید، هه، خانم آلکساندر، مگر آقا نگفتند: آقای لودو؟

و از پیشخدمت:

ــ شما هم همینی را که من می‌گویم شنیدید، مگر نه؟

پیشخدمت، بدون شک برای انتقام گرفتن از اربابش، فقط لبخندی زد.

فردریک گفت که به بولوارها برش گردانند، از وقتِ هدر داده و از دست رژمبار خشمگین بود، حضور او را چنان استغاثه می‌کرد که شفاعت قدیسی را، و عزمِ جزم داشت که او را از هر نهانگاهی هر چقدر هم که دور بود بیرون بکشد. کالسکه آزارش می‌داد، ولش کرد؛ ذهنش آشفته می‌شد؛ سپس نام همهٔ کافه‌هایی که از زبان آن مردک شنیده بود یکباره با هم، چون هزار فشفشهٔ یک آتش‌بازی، به یادش آمد: کافه گاسکار، کافه گرمبر، کافه آلبو، رستوران بوردوله، آوانه، آوره، بُف آلامد، آبجوفروشی آلمانی، مرمورل؛ و یکی پس از دیگری به همه‌شان سر زد. امّا در یکی رژمبار تازه رفته بود؛ در دیگری شاید می‌آمد؛ در سومی شش ماه بود که ندیده بودندش؛ جای دیگری برای روز شنبه ژیگویی سفارش داده بود. سرانجام در کافه ووتیه فردریک با باز کردن در باگارسنی سینه به سینه شد.

ــ آقای رژمبار را می‌شناسید؟

ــ بله که می‌شناسم، قربان. افتخار پذیرایی‌شان با من است. بالا نشسته‌اند و دارند شامشان را تمام می‌کنند.

و خود مدیر رستوران، دستمال زیر بغل، نزدیک آمد و از فردریک پرسید:

ــ آقای رژمبار را می‌خواهید، جناب؟ همین الآن اینجا بودند.

فردریک بی‌اختیار ناسزایی گفت، امّا مدیر اطمینان داد که رژمبار باید بدون شک در کافهٔ بوتویلن باشد.

ــ به شرفم قسم! امروز از روزهای دیگر یک خرده زودتر رفتند، چون با آقایانی قرار کاری داشتند. امّا همان طور که عرض کردم حتماً در بوتویلن است، خیابان سن مارتن، شمارهٔ ۹۲، در دوم سمت چپ، ته حیاط، طبقهٔ اول، درِ سمت راست.

سرانجام او را از ورای دود پیپ‌ها در ته کافه‌ای در آن طرف میزهای بیلیارد دید که تنها نشسته بود. لیوان آبجویی جلویش بود و سر پایین داشت و فکر می‌کرد.

ــ آقا، خیلی وقت است که دارم دنبال شما می‌گردم.

رژمبار بدون هیجانی فقط دو انگشتش را به طرف او دراز کرد و انگار که همان دیروز او را دیده بوده باشد چند جملهٔ بی‌اهمیتی درباره شروع کار مجلس گفت.

فردریک حرفش را قطع کرد و به طبیعی‌ترین حالتی که می‌توانست از او پرسید:

ــ حال آرنو خوب است؟

جوابش طول کشید، چون رژمبار داشت نوشیدنی‌اش را قرقره می‌کرد.

ــ بد نیست.

ــ الآن کجا می‌نشیند؟

«هموطن» با تعجب گفت:

ــ خوب، خیابان پارادی پواسونیر.

ــ شمارهٔ چند؟

ــ خوب، شمارهٔ سی و هفت دیگر، شوخی‌تان گرفته؟

فردریک بلند شد.

ــ نفهمیدم، نیامده دارید می‌روید؟

ــ بله، بله، یک کاری دارم که باید انجام بدهم، یادم رفته بود. خداحافظ.

فردریک از همان جا به خانهٔ آرنو رفت، با سبکبالی خارق‌العاده‌ای که در رؤیا حس می‌کنیم و انگار که باد ولرمی او را با خود می‌برد.

زود به طبقهٔ دومی در برابر دری رسید که زنگش طنین داشت؛ زن خدمتکاری پیدا شد؛ درِ دومی باز شد؛ خانم آرنو نزدیک آتش نشسته بود. آرنو جستی زد و با او دیده‌بوسی کرد. همسرش پسرکی بیش و کم سه ساله روی زانو داشت، دخترش که دیگر هم‌قد او بود در طرف دیگر شومینه ایستاده بود.

آرنو پسرش را بغل کرد و گفت: ــ اجازه بدهید این آقا را به شما معرفی کنم.

و چند لحظه‌ای او را بالا انداخت و گرفت.

خانم آرنو داد زد: ــ وای خدا، می‌کُشی‌اش، بس کن!

امّا آرنو همچنان ادامه می‌داد و قسم می‌خورد که خطری ندارد، و حتی به لهجهٔ مارسِیی مادری‌اش چیزهایی هم در ناز و نوازش بچه می‌گفت: «آ پیسرک نازم، آ، بلبلک کوچیلو!» سپس از فردریک پرسید چرا آن همه مدت نامه‌ای ننوشته بود، در شهرستان چه کار می‌کرد و برای چه برگشته بود.

ــ من، دوست عزیز، کارم الآن چینی‌فروشی است. امّا از شما حرف بزنیم.

فردریک محاکمه‌ای طولانی را بهانه آورد و گفت که مادرش هم بیمار

بود؛ در این باره خیلی تاکید کرد تا بیشتر جلب توجه کند. خلاصه این‌که آمده بود در پاریس بماند و این بار اقامتش همیشگی بود. دربارهٔ ارث چیزی نگفت چون ترسید که به تصویر گذشته‌اش لطمه بزند.

پرده‌ها و روکش مبل‌ها از مخمل پشمی نقشدار قهوه‌ای بود. دو بالش به متکا تکیه داشت؛ ظرف آبی روی زغال‌ها گرم می‌شد؛ و حباب چراغی که روی لبهٔ کمد گذاشته شده بود اتاق را تاریک می‌کرد. خانم آرنو خانه جامه‌ای از پشم مرینوس درشتِ آبی به تن داشت. نگاهش به طرف خاکسترها و یک دستش روی شانه پسرک بود و با دست دیگر بند پیرهن او را باز می‌کرد؛ بچه گریه می‌کرد و سرش را چون پسر آقا آلکساندر می‌خاراند.

فردریک انتظار تب و تابی از شادمانی را داشت؛ امّا شورها می‌پژمرند اگر جایشان را عوض کنی، و چون خانم آرنو را در همان محیطی نمی‌دید که در آن شناخته بودش، به نظرش می‌آمد که چیزی از او کم شده باشد، به نوعی انگار لطمه‌ای خورده باشد، خلاصه همانی نباشد که بود. از آرامش دل خودش حیرت می‌کرد. از دوستان قدیم و از جمله از پلرن پرسید.

آرنو گفت: ــ خیلی نمی‌بینمش.

همسرش گفت:

ــ دیگر مثل قدیم مهمانی نمی‌دهیم.

با این گفته می‌خواست به او بفهماند که دیگر دعوتش نخواهند کرد؟ امّا آرنو در ادامهٔ تعارف‌هایش از او گله کرد که چرا سرزده برای شام به خانه‌شان نرفته بود؛ و توضیح داد که چرا حرفه‌اش را عوض کرده بود.

ــ در دورهٔ انحطاطی مثل دورهٔ ما چکار می‌شود کرد؟ نقاشی اصیل از مد افتاده. وانگهی، در هر زمینه‌ای می‌شود هنری کار کرد. می‌دانید، من، عاشق زیبایی‌ام. باید یکی از این روزها ببرمتان کارخانه‌ام.

بر آن شد که بیدرنگ او را به مغازه‌اش در طبقهٔ اول ببرد و چیزهایی را که تولید می‌کرد نشانش دهد.

زمین پر از بشقاب و کاسه و دیس و لگنچه بود. چارگوش‌های بزرگی از کاشیِ کف و دیوار دستشویی و حمام به دیوارها تکیه داشت که رویشان مضمون‌هایی اساطیری به سبک رنسانس نقاشی شده بود، و در وسط مغازه در قفسهٔ دو طبقه‌ای که تا سقف می‌رفت کوزه‌ها و گلدان‌ها و یخدان‌ها و شمعدان‌ها و مجسمه‌های رنگی بزرگی که کاکاسیاه یا دختر چوپانی را نشان می‌داد چیده شده بود. فردریک گرسنه بود و سردش بود و نمایش آرنو حوصله‌اش را سر می‌برد.

بشتاب به کافه آنگله رفت، شام باشکوهی سفارش داد و همچنان که آن را می‌خورد با خود می‌گفت:

ــ مرا بگو که آنجا داشتم از غصه دق می‌کردم! خانم بزور مرا شناخت! چه زن بورژوایی.

و با احساس سلامت و تحرکی که یکباره به او دست داد تصمیم‌هایی خودخواهانه گرفت. حس می‌کرد که دلش به سختی میزی بود که آرنج‌هایش بر آن تکیه داشت. پس اینک می‌توانست بدون هیچ ترسی واردِ گودِ جامعه شود. به فکر آقا و خانم دامبروز افتاد؛ می‌توانست از ایشان استفاده کند. سپس دلوریه به یادش آمد. «خوب، بله، چکارش می‌شود کرد!» با این همه با پیکی برایش یادداشتی فرستاد و برای فردا در پاله رویال با او قرار گذاشت تا با هم ناهاری بخورند.

اقبال روی خوشی به دلوریه نشان نداده بود.

در کنکور دانشیاری با دانشنامه‌ای دربارهٔ **حق وصیت** شرکت کرد که در آن مدعی بود که این حق باید تا حد ممکن محدود شود؛ و چون رقیبش او را به مهمل‌گویی تحریک می‌کرد در حضور ممتحن‌ها که دم

نمی‌زدند بسیار چیزهای مهمل گفت. سپس برای انتخاب موضوع درس قرعه‌کشیده شد و قضا چنین خواست که موضوع «مرور زمان» به او بیفتد. و او به ارائه نظریاتی ناپسند در این زمینه پرداخت: اعتراض‌های قدیمی هم باید چون اعتراض‌های تازه مطرح شود؛ چرا باید مالک را از مالش محروم کرد چون قبل از گذشت سی و یک سال اسنادش معتبر نیست؟ این به آن معنی است که وارث کسی که با دزدی ثروت اندوخته به اندازهٔ یک آدم درستکار امنیت داشته باشد. با بسط چنین حقّی هر نوع ظلمی مشروعیت پیدا می‌کند، حقی که عین استبداد و سوءاستفاده از زور است. حتی داد زد:

ــ باید این حق را ملغی کرد؛ و آن وقت غلبهٔ فرانک‌ها بر گلواها از بین می‌رود؛ همین طور غلبهٔ انگلیسی‌ها بر ایرلندی‌ها، یانکی‌ها بر سرخپوست‌ها، ترک‌ها بر عرب‌ها، سفیدها بر سیاه‌ها، لهستان بر...

رئیس حرفش را قطع کرد و گفت:

ــ خیلی خوب، آقا، خیلی خوب! ما از شما عقاید سیاسی‌تان را نخواستیم. بروید و بعداً دوباره در کنکور شرکت کنید.

دلوریه نخواست دوباره شرکت کند. امّا آن سرفصل بیستم کتاب سوم حقوق مدنی برایش سدّی به بزرگی یک کوه شده بود. روی کتاب بزرگی دربارهٔ ***مرور زمان، به عنوان مبنای حقوق مدنی و حقوق طبیعی ملت‌ها*** کار می‌کرد و خود را غرق آثار دونو، روژریوس، بالبوس، مرلن، وازِی، ساوینیی، ترولون و کتاب‌های مهم دیگری کرده بود. برای اینکه راحت‌تر کار کند از سمت منشی‌گری استعفا کرده بود. با دادن درس خصوصی و سر هم کردن دانشنامه برای دیگران امرار معاش می‌کرد. در نشست‌های مجمع وکلا با بحث‌های آتشین‌اش مایهٔ ترس محافظه‌کارها و لیبرال‌های متعصب پیرو گیزو می‌شد، به نحوی که در محیط معینی

شهرتی به هم زده بود که تا اندازه‌ای هم با بدگمانی نسبت به او همراه بود.

با پالتو زمختی با آستر فلانل سرخ به سر قرار آمد که زمانی سنکال شبیهش را به تن می‌کرد.

به ملاحظهٔ رهگذران دیده‌بوسیِ خیلی طولانی نکردند و بازو در بازوی یکدیگر، در حالی که از خوشی قهقهه می‌زدند و اشک به چشم داشتند تا رستوران وِفور رفتند. سپس همین که تنها شدند دلوریه با هیجان گفت:

ــ ها! دیگر می‌توانیم دوباره خوش بگذرانیم، ناکس.

فردریک از این شیوهٔ مشارکتِ آنی او در ثروت خودش خوشش نیامد. دوستش برای دونفری‌شان بیش از اندازه شادمانی نشان می‌داد و برای او تنها نه آن اندازه که می‌بایست.

سپس دلوریه به شرح شکست‌اش پرداخت و کم‌کم از کارها و از زندگی‌اش حرف زد، با لحنی که دربارهٔ خودش همراه با تحمّل و فداکاری و دربارهٔ دیگران تلخ و بدبینانه بود. از همه چیز بدش می‌آمد. حتی یک آدم مهم نبود که به نظرش احمق و جرثومه نباشد. به خاطر لیوانی که خوب شسته نشده بود به پیشخدمت پرخاش کرد و در جواب یک ایراد سادهٔ فردریک گفت:

ــ آخر چرا باید ملاحظهٔ همچو اراذلی را بکنم که حتماً سالی شش تا هشت هزار فرانک درآمد دارند و حقِ رای دادن که سهل است، شاید حق انتخاب شدن هم داشته باشند. نه! ملاحظه بی‌ملاحظه!

سپس با حالتی شاد و خندان:

ــ امّا دارد یادم می‌رود که با یک سرمایه‌دار طرفم، با یک موندور، چون تو دیگر الآن برای خودت موندوری.

و چون دوباره بحث ارث پیش آمد این نظر را مطرح کرد که بزودی، در

انقلاب بعدی، ارث به غیر فرزند و نوادهٔ مستقیم ملغی می‌شود (ارثی که، گذشته از مورد فردریک که برایش خوشایند بود، به نظرش غیرحقانی می‌آمد)

فردریک گفت: ــ این طور فکر می‌کنی؟

ــ حتماً! این وضع قابل دوام نیست، دارد زیادی ظلم می‌شود. وقتی فقر آدم‌هایی مثل سنکال را می‌بینم...

فردریک فکر کرد: «باز هم سنکال!»

ــ از این گذشته، دیگر چه خبر؟ هنوز هم عاشق خانم آرنویی؟ دیگر تمام شده، نه؟

فردریک که نمی‌دانست چه جوابی بدهد چشم بست و سر پایین انداخت.

دربارهٔ آرنو، دلوریه گفت که نشریه‌اش اینک مال اوسونه شده که آن را تغییر داده است. گفت که نامش «**هنر**، مؤسسهٔ ادبی، شرکت سهامی با سرمایهٔ چهل هزار فرانک، بهای هر سهم صد فرانک» شده است، با این امکان که هر سهام داری بتواند کار خودش را از طریق آن به چاپ برساند، چون که «هدف مؤسسه انتشار آثار نویسندگان تازه‌کار و فراهم آوردن این امکان است که استعداد، و حتی نبوغ، از گرفتاری در چنبرهٔ بحران‌های دردناکی که در سر راهِ...» از این چرت و پرت‌ها! در حالی‌که یک کار شدنی بود، این‌که نشریهٔ موجود را تندتر کنی و یکدفعه، با حفظ همان تحریریه و با وعدهٔ ادامهٔ پاورقی، یک نشریهٔ سیاسی در اختیار مشترک‌ها بگذاری؛ سرمایه‌گذاری کلانی لازم نداشت.

ــ ببینم، تو چه فکر می‌کنی. حاضری وارد این کار بشوی؟

فردریک با پیشنهاد مخالفت نکرد. امّا باید منتظر می‌ماندند تا کارهایش به انجام برسد.

ـ در هر حال، اگر به چیزی احتیاج داری...

دلوریه گفت: ـ متشکرم بچه جان.

سپس، آرنج‌ها تکیه داده به مخمل لبهٔ پنجره، سیگار برگ کشیدند. خورشید می‌درخشید، هوا خوش بود، دسته‌هایی از پرنده چرخ می‌زدند و روی زمین می‌نشستند، پیکره‌های برنز و مرمر را باران شسته بود و برق می‌زدند؛ کلفت‌هایی پیش‌بند به تن روی صندلی‌هایی نشسته بودند و گپ می‌زدند؛ و صدای خندهٔ کودکانی همراه با همهمهٔ مداوم فوّاره‌ها می‌آمد.

فردریک از تلخی و بدبینی دلوریه احساس آشفتگی کرده بود؛ امّا تحت تأثیر شراب که در رگ‌هایش جریان داشت، نیمه خواب‌آلود، کرخ، با آفتابی که بر همهٔ چهره‌اش می‌تابید دیگر همهٔ آنچه حس می‌کرد خوشی‌ای عظیم و شهوت‌آلود و احمقانه بود ـ چون گیاهی که از گرما و رطوبت اشباع شده باشد. دلوریه با پلک‌های نیمه بسته نگاهی گنگ به دوردست دوخته بود، دلش در سینه آرام نمی‌گرفت. گفت:

ـ آه، خیلی زیباتر بود آن زمان‌هایی که کامی دِمولن[۲۱] آنجا روی میز ایستاده بود و ملت را تهییج می‌کرد که به باستی حمله کنند! آن وقت‌ها آدم زندگی می‌کرد، می‌توانست اهمیت خودش را نشان بدهد، قدرتش را اثبات کند. یک وکیل ساده به ژنرال‌ها فرمان می‌داد، پابرهنه‌ها شاه‌ها را کتک می‌زدند، در حالی‌که امروزه...

ساکت شد، و یکباره:

ـ باشد! آینده آبستن حوادث است!

و همچنان که روی شیشه‌ها به آهنگ حمله ضرب می‌گرفت این شعر بارتلمی را خواند:

باز می‌گردد، باز می‌گردد «مجلس» دهشت،
که پس از چل سال، خوابتان هنوز از آن آشفته‌ست.
پیش می‌آید، غول بی‌پروا، با گام سترگ...

ــ بقیه‌اش یادم نیست. دیر شد، چطور است دیگر برویم؟

و در خیابان همچنان به شرح نظریه‌هایش ادامه داد.

فردریک به او گوش نمی‌داد و در ویترین مغازه‌ها به دنبال پارچه‌ها و مبل‌های مناسب برای خانهٔ آینده‌اش می‌گشت؛ و شاید به یاد خانم آرنو بود که در برابر بساط سمساری جلو سه بشقاب چینی ایستاد. هر سه به نقش و نگار پیچ در پیچی به رنگ زرد با بازتاب فلزی آراسته بودند و قیمت هر کدامشان پانصد فرانک بود. از فروشنده خواست آنها را برایش کنار بگذارد.

دلوریه گفت: ــ اگر من به جای تو بودم ظرف نقره می‌خریدم.

با این چنین دلبستگی به تجمل خاستگاه فقیرانه‌اش را برملا می‌کرد.

فردریک همین که تنها شد به فروشگاه معروف پومادر رفت و برای خودش سه شلوار، دو دست کت و شلوار، یک بالاپوش با آستر خز و پنج جلیقه سفارش داد؛ سپس نزد یک کفاش، یک پیرهن‌دوز و یک کلاه‌دوز رفت و از همه خواست که هر چه زودتر سفارشش را آماده کنند.

غروب سه روز بعد در بازگشت از لوهاور در خانه دید که همهٔ سفارش‌هایش را تحویل داده‌اند؛ و از آنجا که می‌خواست بیدرنگ از آنها استفاده کند بر آن شد که درجا سری به خانهٔ دامبروزها بزند. امّا هنوز زود بود و تازه ساعت هشت شده بود.

با خود گفت: ــ چطور است سری به آن یکی‌ها بزنم؟

آرنو تنها جلو آینه بود و داشت ریشش را می‌تراشید.

پیشنهاد کرد او را به جایی ببرد که خوش می‌گذشت، و با شنیدن نام دامبروز گفت:

ــ آها، اتفاقاً دوستانش را آنجا می‌بینید. بیایید برویم، خیلی جالب می‌شود.

فردریک عذرخواهی می‌کرد، خانم آرنو صدایش را شناخت و از آن طرف دیوار به او روزبخیر گفت، چون دخترش کسل و خودش هم ناخوش بود؛ و صدای خوردن قاشقی به لیوانی، و آوای ملایم چیزهایی آمد که در اتاق یک بیمار آهسته و با احتیاط جابه جا می‌شود. سپس آرنو رفت تا با همسرش خداحافظی کند. دلیل روی دلیل می‌آورد.

ــ می‌دانی که قضیه جدی است. حتماً باید بروم، احتیاج دارم، منتظرم‌اند.

ــ برو، برو جانم، برو خوش باش!

آرنو درشکه‌ای صدا زد.

ــ پاله روایال، گالری مونپانسیه، شماره ۷.

و همچنان که روی بالشتکها وا می‌رفت:

ــ وای که چقدر خسته‌ام، دوست عزیز، جانم دارد درمی‌آید. این را به شما می‌توانم بگویم.

سر به گوش فردریک بُرد و با لحنی اسرارآمیز گفت:

ــ دنبال این‌ام که قرمزِ مسیِ چینی‌ها را پیدا کنم.

و برایش از لُعاب و پُختِ کُند گفت.

به مغازهٔ شووه سر زد و از آنجا سبد بزرگی را آوردند و بار درشکه کردند. سپس برای «عیال بینوا»یش انگور و آناناس و خوردنی‌های تازه و متنوعی انتخاب کرد و دستور داد که آنها را صبح زود فردا تحویل بدهند. سپس به سراغ لباس‌فروشی رفتند چون مهمانی آن شب با لباس مبدل

بود. آرنو یک شلوار کوتاه و چسبان مخمل آبی با کتش، با یک کلاه‌گیس سرخ و فردریک یک شنل باشلق‌دار انتخاب کرد؛ سپس به خیابان لاوال و به خانه‌ای رسیدند که در طبقهٔ سومش فانوس‌هایی رنگی روشن بود.

از همان پایین پله‌ها صدای چند ویولن شنیده می‌شد.

فردریک پرسید: ــ آقا مرا کجا می‌برید؟

ــ دختر خوبی است، نترسید.

نوکری در را برایشان باز کرد و به سرسرایی پا گذاشتند که در آن پالتوها و مانتوها و شال‌هایی روی صندلی‌هایی انداخته شده بود. زن جوانی با لباس سواره نظام لویی پانزدهم از آنجا می‌گذشت. صاحب خانه، خانم رز آنت برون بود.

آرنو پرسید: ــ خوب، چه خبر؟

او جواب داد: ــ درست شد.

ــ خیلی ممنون عزیزم.

و خواست او را ببوسد.

ــ مواظب باش ابله، آرایشم را خراب می‌کنی.

آرنو فردریک را معرفی کرد. زن جوان گفت:

ــ آقا بزنید قدش، خوش آمدید.

دری را پشت سرش باز کرد و با لحنی پرطنطنه داد زد:

ــ جناب آرنو، بچه آشپز، و یکی از دوستان شازده‌شان.

فردریک را اول از همه روشنایی‌ها خیره کرد؛ همهٔ آنچه می‌دید ابریشم و مخمل و شانه‌های برهنه و توده‌ای رنگ بود که با نوای دستهٔ ارکستری می‌جنبید، دسته‌ای پنهان در پس شاخ و برگ سبزی میان دیوارهایی پوشیده از ابریشم زرد که رویش اینجا و آنجا تکچهره‌هایی پاستلی و چراغ‌هایی بلوری به سبک لویی شانزدهم دیده می‌شد.

چراغ‌های بلندی که حُباب مات کروی‌شان به گلولهٔ برف می‌مانست از بالای سبدهایی از گل سر درمی‌آورد که در گوشه‌ها روی کنسول‌هایی گذاشته شده بود؛ و رو به رو، بعد از اتاق دوم کوچک‌تری، در اتاق سومی یک تخت ستون‌دار با آیینه‌ای ونیزی بالای سرش به چشم می‌آمد.

با دیدن آرنو که سبدی روی سر داشت همه از رقصیدن باز ایستادند، کسانی کف زدند و فریاد قهقهه و شادی بلند شد. خوردنی‌ها وسط سبد برآمده بود. «مواظب لوستر باش!» فردریک سر بلند کرد و لوستر چینی ساکس قدیمی‌ای را باز شناخت که مغازهٔ هنر صنعتی را می‌آراست؛ یاد روزهای گذشته در دلش زنده شد؛ امّا یک پیادهٔ خط مقدم، با لباس سبک، با حالت بُله‌آمیزی که معمولاً به شخصیت سرباز صفر داده می‌شود جلو فردریک سبز شد و بازوهایش را به نشانهٔ تعجب از هم باز کرد، و فردریک برغم سبیل سیاه زشت بسیار نوک تیزی که چهره را بیریخت می‌کرد دوست قدیمی‌اش اوسونه را شناخت. اوسونه به زبان نتراشیده نخراشیده‌ای که نیمی آلزاسی و نیمی کاکاسیاهی بود با فردریک (که در ضمن جناب سرهنگ می‌خواندش) خوش و بش کرد و به او تبریک گفت امّا او که از دیدن آن همه آدم گیج شده بود نمی‌دانست در جوابش چه بگوید. آرشه‌ای به پوپیتری خورد و رقصنده‌ها آمادهٔ رقصیدن شدند.

شصت نفری بودند. بیشتر زنان به لباس دهاتی یا مارکیز، و مردان که تقریباً همه پا به سن گذاشته بودند به لباس گاریچی، حمّال یا جاشو درآمده بودند.

فردریک به دیوار تکیه داد و کسانی را که جلویش گروهی می‌رقصیدند نگاه کرد.

خانم‌باز پیری که به سبک سروران ونیزی ردای پرطمطراقی از ابریشم ارغوانی به تن داشت با خانم رز آنت می‌رقصید که بالاتنهٔ سبز رنگ،

شلوارکش و چکمه‌های نرمی با مهمیزهای طلایی پوشیده بود. در زوج روبه‌رویی مرد به شکل آرنوت درآمده بود و چندین و چند شمشیر با خود داشت و زن سوئیسی‌ای با چشمان آبی، پوست سفید چون شیر، چاق و چله چون گوسفند، با یک لا پیرهن و تنه‌بند سرخ بود. زن موبور بلند بالایی، که کارش سیاهی لشکر اوپرا بود، برای هر چه بهتر نشان دادن گیسویش که به پشت زانویش می‌رسید به شکل زنی وحشی درآمده بود؛ و روی کشباف قهوه‌ای چسبانی که به تن داشت چیزی جز یک لنگ کوتاه چرمی، النگوهایی از منجوق و شیشه و یک نیم‌تاج پرزرق‌وبرق بدلی نداشت که دسته‌های پر طاووس از آن افراشته بود. جلو او، مردی پریچارد شده بود و لباس سیاه بی‌اندازه گشادی به تن داشت و همگام با موسیقی با آرنج روی جاتوتونی‌اش ضرب می‌گرفت. یکی دیگر، در لباس چوپان واتو، آبی و نقره‌ای چون پرتوی از مهتاب، چوبدستش را به دستوار برگ پوشیدهٔ زنی می‌زد که به لباس کاهنهٔ باکوس درآمده بود و تاجی از انگور به سر، پوست پلنگی روی پهلوی چپ و صندل‌هایی با بندهای طلایی به پا داشت. در طرف دیگر زنی لهستانی، نیم کتی از مخمل صورتی صدفی و دامنی از پارچهٔ گاز داشت و جوراب‌هایی از ابریشم طوسی و نیم چکمه‌هایی صورتی با حاشیه‌ای از خز سفید. این زن برای مرد چهل سالهٔ شکم گنده‌ای لبخند می‌زد که به لباس پسربچهٔ دستهٔ سرود کلیسا درآمده بود، جست‌های بلند می‌زد، با یک دست لبهٔ قبایش را بلند می‌کرد و با دست دیگر عرقچین سرخش را روی سر نگه می‌داشت. امّا ملکه یا ستارهٔ مجلس مادموازل لولو، رقاص معروف تالارهای رقص بود. از آنجاکه دیگر ثروتمند شده بود حلقهٔ پهنی از دانتل کت مخمل سادهٔ سیاهش را می‌آراست؛ و شلوار گشاد ابریشم شقایق رنگش، که روی کپلش چسبان بود و اشارپی از کشمیر آن را روی کمرش

سفت می‌بست، در طول درزش گل‌های کاملیای طبیعی سفید کوچکی به آن چسبانده شده بود. صورت رنگ‌پریدهٔ کمی پف کرده‌اش را، با بینی سربالا، ژولیدگی کلاه‌گیسش که کلاه مردانه‌ای هم بر آن افزوده شده بود گستاخانه‌تر از پیش می‌کرد، کلاهی از ماهوت خاکستری که به ضرب مشتی روی گوش راستش مچاله شده بود؛ و با هر جستی که می‌زد کفشک‌هایش که قلاب الماس نشان داشت تقریباً به بینی مرد بلند قدی می‌خورد که در کنارش بود و به لباس یک بارون قرون وسطایی درآمده بود، با زرهی فلزی که در آن نمی‌توانست جُم بخورد. فرشته‌ای هم بود که شمشیری طلایی در دست و دو بال قو در پشت داشت و می‌آمد و می‌رفت و مدام مردِ هم‌رقصش را گم می‌کرد که لویی چهاردهم شده بود و از حرکات رقص هیچ چیز نمی‌دانست و رقص بقیه را خراب می‌کرد.

فردریک با دیدن این آدم‌ها دچار نوعی احساس رهاشدگی و ناآسودگی می‌کرد. هنوز در فکر خانم آرنو بود و به نظرش می‌آمد که در حال شرکت در توطئه‌ای خصمانه علیه اوست.

پس از پایان رقص خانم رزُانت به طرفش آمد. کمی نفس نفس می‌زد و صفحهٔ فلزی دور گردنش، که چون آینه‌ای برق می‌زد، زیر چانه‌اش آهسته بالا پایین می‌رفت.

گفت: ــ آقا شما نمی‌رقصید؟

فردریک عذرخواهی کرد، رقص بلد نبود.

ــ راست می‌گویید؟ امّا با من، با من که حتماً می‌رقصید.

و در حالی‌که فقط روی یک پایش تکیه داشت و زانوی دیگرش کمی عقب‌تر بود، و با دست چپش گوی صدفی دستهٔ شمشیرش را نوازش می‌کرد یک دقیقه‌ای به حالت نیمی التماس‌آمیز و نیمی بازیگوشانه به او خیره شد. سرانجام گفت «شب بخیر» و چرخی زد و رفت.

فردریک که از خودش ناراضی بود و نمی‌دانست چه کند به پرسه زدن در تالار پرداخت.

به اتاق کناری رفت که پوشش دیوارهایش از ابریشم لایی‌دار آبی کمرنگ بود، در آن گلدان‌هایی از گل‌های صحرایی دیده می‌شد، روی سقفش میان حلقه‌ای از چوب طلایی، بر زمینهٔ آسمان لاجوردی، فرشته‌های کوچکی روی ابرهایی به شکل لحاف بازی می‌کردند. این برازندگی‌ها، که امروزه برای امثال رُژانت بسیار فقیرانه است، چشمانش را خیره کرد؛ و همه را از نظر گذراند: گل‌های شیپوری مصنوعی دور آینه، پرده‌های شومینه، دیوان ترکی، و در یک فرورفتگی دیوار چیزی شبیه خیمه‌ای با پوشش ابریشم صورتی، با موسلین سفید رویش. مبل‌های سیاهی با معرق‌کاری مسی در اتاق خواب بود، سکویی پوشیده از فرشی از پر قو و رویش تخت آسمانه‌داری با پرهای شترمرغ. سنجاق‌هایی با سرِ منجوقی فرو کرده در گلوله‌هایی از نخ، انگشترهایی ول روی سینی، گردن‌آویزهایی با حلقهٔ طلایی و قوطی‌هایی نقره‌ای در تاریکی به چشم می‌آمد، در نور کمرنگی که از یک گلدانِ بلور بوهمِ آویخته با سه زنجیره می‌تابید. از در کوچک نیمه بازی گلخانه‌ای دیده می‌شد که همهٔ عرضِ ایوانی را می‌گرفت و در آن سرش پرنده‌خانه‌ای بود.

جایی بود که برای این ساخته شده بود که خوش بیاید. فردریک در یک طغیان ناگهانی سرشت جوانی‌اش باخود عهد کرد که از آن بهره بگیرد، و احساس شهامت کرد؛ سپس به درگاه تالار برگشت که شلوغ‌تر از پیش شده بود (و همه چیز آنجا در نوعی گردباد نورانی درهم می‌لولید).

ایستاد و به تماشای دسته‌های رقص پرداخت؛ پلک به هم می‌زد تا بهتر ببیند، و بوهای نرم و ملایم زنان را که چون بوسهٔ عظیمی پراکنده بود و چرخ می‌زد فرو می‌برد.

امّا نزدیک او، در آن طرف درگاه پلرن ایستاده بود؛ پلرن در لباس مهمانی رسمی، که بازوی چپش روی سینه‌اش بود و کلاه و دستکش سفیدِ شکافته‌ای در دست راست داشت.

ــ به به، خیلی وقت بود که نمی‌دیدیمتان، کجا گم وگور شده بودید؟ سفر بودید، ایتالیا؟ ایتالیا دیگر خیلی کلیشه‌ای شده، مگر نه؟ آن هم نه به استحکامی که می‌گویند. در هر حال، یکی از این روزها طرح‌هایتان را بیارید ببینم.

و بی‌آن‌که منتظر جواب بماند به حرف زدن دربارهٔ خودش پرداخت.

خیلی پیشرفت کرده بود، دیگر احمقانه‌گی «خط» برایش قطعی شده بود. دیگر در یک اثر نباید به «زیبایی» و «انسجام» توجه می‌شد، بلکه مهم شخصیت و تنوع چیزها بود.

ــ چون که در طبیعت همه چیز وجود دارد، بنابراین هر چیزی حقانی است و ارزش تجسمی دارد. فقط باید عنصر درست و مناسب را پیدا کرد، همین. رمزش را پیدا کرده‌ام.

آرنجی به پهلوی فردریک زد و چند بار گفت:

ــ رمزش را پیدا کرده‌ام، جداً! مثلاً این زن کوچولو را که با سربند ابوالهول با این مهتر روس می‌رقصد نگاه کنید: همه چیزش دقیق و خشک و صاف و مشخص است، با رنگ‌های تخت و خالص، لاجورد پای چشم‌ها، یک لکهٔ سرخ روی گونه‌ها، کمی اُخرایی روی شقیقه‌ها، تق، توق، تق!

و با شستش انگار لکه‌هایی از رنگ را در هوا می‌مالید، آنگاه زنی را که به لباس ماهی‌فروش درآمده بود و پیرهنی گیلاسی رنگ، صلیبی طلایی به گردن و چارقدی گره زده پشت گردن داشت نشان داد و گفت:

ــ در حالی‌که این زنک چاق و چله همه‌اش گِردی است: پره‌های

بینی‌اش مثل بال‌های کلاهش از هم باز می‌شود، گوشه‌های لبش سربالا و چانه‌اش آویزان است، همه‌اش چرب و شل و نرم و پر و پیمان و راحت و آفتابی است، انگار یک کار روبنس! در حالی‌که هر دوشان کامل‌اند! پس الگوی زیبایی کجاست (به هیجان می‌آمد) یک زن زیبا چطوری است؟ مفهوم زیبا چیست؟ آها، می‌فرمایید زیبا...

فردریک حرفش را قطع کرد تا بپرسد مردی که به شکل دلقک درآمده بود و نیمرخی بُزوار داشت، و با حرکت دستی همهٔ زنان دستهٔ رقصی چوپانی را تبرک می‌کرد کیست.

ــ کسی نیست. بیوه مردی است و سه تا پسر دارد. بچه‌هایش را پابرهنه ول می‌کند، همهٔ وقتش را در باشگاه می‌گذراند و با کلفتش می‌خوابد.

ــ این یکی چه؟ این‌که والی شده و از لای پنجره با یک مارکیز پمپادور حرف می‌زند؟

ــ مارکیزه خانم واندل است که زمانی هنرپیشهٔ ژیمناز بود، معشوقهٔ دوج، کنت دوپالازوست. بیست سال است که با هم‌اند، معلوم نیست چرا. چه چشم‌های قشنگی داشت این زن، قدیم‌ها! امّا شهروندی که کنارش است زمانی سروان در بینیی صدایش می‌زدند، از آن کهنه سربازهاست، همهٔ دارایی‌اش [نشان] صلیب افتخار و بازنشستگی‌اش است، در مراسم نقش عموی دخترهای سبک را بازی می‌کند، واسطهٔ دوئل و طفیلی مهمانی‌های شام است.

فردریک گفت: ــ پس از اراذل است؟

ــ نه، مرد شریفی است!

ــ آها.

پلرن در حال توضیح دربارهٔ کسان دیگری بود که چشمش به آقایی

افتاد که مثل طبیب‌های مولیر پیرهن دراز گشادی از پارچهٔ زبر مشکی به تن داشت امّا جلویش یکسر باز بود تا همهٔ زلم زیمبویی که به خودش آویخته بود دیده شود. گفت:

ــ اینی که می‌بینید دکتر دروژی است، دیوانهٔ این‌که چرا مشهور نشده، یک کتاب پورنوگرافی طبی نوشته، از چاپلوسی در محافل بالا بدش نمی‌آید، امّا زیاد آدم شلوغی نیست؛ خانم‌ها ازش خیلی خوششان می‌آید. خودش و زنش (آن زن لاغری که اشرافیِ روستایی شده، با پیرهن خاکستری) در همهٔ مهمانی‌ها و مراسم رسمی هستند. با آن‌که وضعشان چندان خوب نیست *محفل هفتگی* هم دارند؛ عصرانه‌های هنری با چای که آقا درش شعر می‌خواند. وای، مواظب باشید!

براستی هم دکتر به سراغشان آمد؛ و چیزی نگذشته سه نفری برای خودشان در آستانهٔ در گروهی شدند و گفت‌وگویی میانشان برقرار شد که اوسونه و سپس معشوق زن وحشی هم به آن پیوستند، و این جوان شاعری بود که بالاتنهٔ کوتاهی به سبک فرانسوای اول به تن داشت و از زیرش هیکلی به چشم می‌آمد که از آن بیریخت‌تر وجود نداشت. و سرانجام، جوان باذوقی هم جزوشان شد که به لباس ترکی درآمده بود. امّا کتش که یراق‌های زرد داشت به مدتی چنان طولانی به تن دندانسازهای دوره‌گرد همه جا راگشته بود، رنگ سرخ شلوار گشادش چنان پریده بود، دستارش که چون خوراک مارماهی خام حلقه شده بود آن چنان ظاهر فقیرانه داشت و خلاصه همهٔ لباس مبدلش چنان رقت‌انگیز و همچنین موفقیت‌آمیز بود که زن‌ها با دیدنش نمی‌توانستند انزجار خودشان را نشان ندهند. دکتر برای تسکین او از لباس حمالّی خانمی ستایش کرد که معشوقهٔ او بود. این ترک پسر یک بانکدار بود.

میان دو رقص رزانت به طرف شومینه رفت و خود را به پیرمرد

کوچولوی چاقی رساند که آنجا روی مبلی نشسته بود و لباس قهوه‌ای با دگمه‌های طلایی داشت. برغم گونه‌های شُل و چروکیده‌اش که روی کراوات سفیدش می‌افتاد، موهای هنوز بورش که چون موهای سگ «کانیش» بطور طبیعی حلقه حلقه بود به او حالتی خُل‌وار می‌داد.

رزانت در حالی‌که روی صورتش خم شده بود به او گوش داد. سپس برایش لیوانی شربت آورد؛ و هیچ چیز به قشنگی دست‌هایش نبود که از حلقهٔ دانتل آستین کت سبزش بیرون می‌زد. پیرمرد پس از نوشیدن شربت آن دستها را بوسید.

ــ اهه، این‌که آقای اودری است، همسایهٔ آرنو.

پلرن با خنده گفت: ــ از دست دادش.

ــ چطور؟

یکی که پستچی لونژومو شده بود دست در کمر رزانت انداخت، والسی شروع می‌شد. آنگاه همهٔ زنان که روی نیمکت‌هایی گرد تالار نشسته بودند بسرعت بصف بلند شدند؛ و دامن‌ها و اشارپ‌ها و کلاه‌هایشان به چرخش درآمد.

چنان در نزدیکی فردریک می‌چرخیدند که دانه‌های عرق را روی پیشانی‌شان می‌دید؛ و این حرکت دَوَرانی که هرچه تندتر و منظم‌تر و سرگیجه‌آور می‌شد ذهن‌اش را دستخوش نوعی مستی می‌کرد، تصویرهای دیگری را به یادش می‌آورد و در این حال همهٔ آن زنان به یک سان خیره‌اش می‌کردند، هر کدام با انگیزش خاصی که بسته به نوع زیبایی‌شان بود. زن لهستانی، که خود را به حالتی انگار از هِوش رفته ول می‌کرد، این میل را در او می‌انگیخت که روی قلب خود بفشاردش و هر دو با هم در سورتمه‌ای در دشتی برف پوشیده روان شوند. زن سوئیسی، که با بالاتنهٔ افراشته و پلک‌های پایین افتاده می‌رقصید، زیر پاهایش

افق‌هایی از کامجویی بی‌دغدغه، در خانه‌ای کوهستانی در کنار یک دریاچه گسترده بود. سپس ناگهان، کاهنهٔ باکوس که گیسوان تیره رنگ داشت سرش را عقب می‌انداخت و خیال نوازش‌هایی ولع‌آمیز را به دل فردریک می‌نشانید، در بیشه‌ای از خرزهره، همراه با نوای گنگ تبیره‌هایی در هوایی رگباری. ماهی‌فروش، که تندی ضرب از نفس می‌انداختش، خنده‌هایی جیغ‌آلود می‌زد و فردریک دلش می‌خواست که با او در پورشرون گیلاسی بنوشد و چنان که رسم گذشته‌ها بود با هر دو دست چارقدش را مچاله کند. امّا زنی که به لباس باربر درآمده بود، و انگشتان پایش از سبکی انگار روی زمین بند نمی‌شد، در نرمی اعضاء و در حالت جدی صورتش پنداری همهٔ ظرافت‌های عشق امروزی را نهفته داشت، عشقی که دقّت یک علم و تحرک یک پرنده را دارد. رزانت در حال چرخش مُشتی به کمر داشت؛ کلاه‌گیس سیمی‌اش روی صفحهٔ دور گردنش بالا پایین می‌رفت و گَردی بنفش دور او می‌پراکند؛ و در هر چرخش کم مانده بود که نوک مهمیزهای طلایی‌اش به فردریک بخورد.

در آخرین میزان والس خانم واتناز پیدایش شد. دستمالی الجزایری روی سر و چندین سکه روی پیشانی داشت، دور چشمانش سرمه مالیده بود، نوعی پالتوی کشمیر سیاه به تن داشت که روی دامن روشنِ نقره‌بافتش می‌افتاد و یک دایره زنگی به دستش بود.

پشت سرش جوان بلند قدی به لباس کلاسیک دانته می‌آمد که خوانندهٔ سابق الحمرا بود (و واتناز دیگر این را انکار نمی‌کرد)، جوانی که نامش اوگوست دولامار بود و در آغاز خود را آنتنور دلاّمار، سپس دلماس، سپس بلمار و سرانجام دلمار نامیده و به این ترتیب همگام با افزایش شهرتش آن را تغییر داده و بهتر و بهتر کرده بود؛ چون که

رقاص‌خانه را گذاشته و به تئاتر رو آورده و حتی بتازگی با سر و صدا بازی در نمایشنامهٔ *گاسپاردوی ماهیگیر* را در تئاتر آمبیگو آغاز کرده بود.

اوسونه با دیدن او اخم کرد. از زمانی که نمایشنامه‌اش را رد کرده بودند از بازیگران نفرت داشت. آقا نمی‌دانید اینها چقدر از خود راضی‌اند، بخصوص این یاروا ــ «ببینید چه قیافه‌ای می‌گیرد!»

دلمار بعد از سلام کوتاهی به رزُانت پشت به شومینه ایستاده بود؛ با دستی روی قلبش، با پای چپ کمی جلوتر و چشمان رو به هوا از جا نمی‌جنبید، تاجی از برگ غار طلایی روی باشلق‌اش بود و می‌کوشید نگاهش هر چه شاعرانه‌تر باشد تا خانم‌ها را شیفتهٔ خود کند. از دور حلقهٔ بزرگی گِردش شکل می‌گرفت.

امّا واتناز پس از دیده‌بوسی‌ای طولانی با رزانت نزد اوسونه رفت و از او خواهش کرد اثری تربیتی را که می‌خواست به چاپ برساند از نقطه‌نظر سبک بررسی کند، کتابی که *گلتاج جوانان* نامیده می‌شد و جُنگی ادبی و اخلاقی بود. جناب ادیب قول همکاری داد. آنگاه واتناز از او پرسید که آیا نمی‌تواند در یکی از نشریه‌هایی که در آنها نفوذی دارد از دوست بازیگرش تعریف کند و حتی بعداً نقشی به او بدهد. پرسشی که با شنیدن‌اش اوسونه از یاد برد که می‌خواست لیوانی پانچ بگیرد.

پانچ را آرنو درست کرده بود؛ و پیشاپیش نوکر کنت که سینی‌ای خالی در دست داشت آن را با رضایت به حاضران تعارف می‌کرد.

چون به آقای اودری رسید رزانت نگهش داشت.

ــ خوب، قضیه چه شد؟

آرنو کمی سرخ شد و به پیرمرد گفت:

ــ این دوست ما گفت که شما لطف کرده‌اید و...

ــ اختیار دارید، همسایهٔ عزیز، در خدمت‌ایم.

و نام آقای دامبرز مطرح شد؛ چون آهسته حرف می‌زدند فردریک گفته‌هایشان را خوب نمی‌شنید؛ به طرف دیگر شومینه رفت که رزانت و دلمار آنجا با هم گپ می‌زدند.

جوانک بازیگر قیافهٔ جلفی داشت، همانند دکورهایی که برای این ساخته شده‌اند که از دور دیده شوند. دست‌های زمخت، پاهای بزرگ و چانهٔ سنگین داشت؛ سرشناس‌ترین بازیگران را تحقیر می‌کرد، شاعرها را به چیزی نمی‌گرفت، می‌گفت: «عضوم، بدنم، امکاناتم»، گفته‌هایش پر از واژه‌هایی چون «موربیدتزا[۲۲]، مرادف، همگنی» بود که تکرارشان را خوش می‌داشت و خودش هم مفهومشان را خوب نمی‌فهمید.

رزانت به او گوش می‌داد و به نشانهٔ تایید سری می‌جنبانید. حالت ستایش‌آمیز چهره‌اش از زیر بَزَک گونه‌هایش به چشم می‌آمد و چشمان روشنش را که به رنگی مشخص نکردنی بود چیزی نمناک چون پرده‌ای فرا می‌گرفت. چگونه چنان مردی می‌توانست او را شیفتهٔ خود کند؟ فردریک نفرتی را که از او داشت هرچه بیشتر در درون خود تحریک می‌کرد، شاید برای پس زدن نوعی غبطه که او درش می‌انگیخت.

خانم واتناز اینک با آرنو بود؛ و همچنان که به صدای بلند قهقهه می‌زد گه‌گاه نگاهی به دوستش می‌انداخت که آقای اودری چشم از او بر نمی‌داشت.

سپس آرنو و واتناز ناپدید شدند و پیرمرد آهسته به گفتگو با رزانت پرداخت.

رزانت گفت: ــ بله، بله، توافق شده. راحتم بگذارید.

و از فردریک خواهش کرد که ببیند آرنو در آشپزخانه نیست.

فوجی از لیوان‌های نیمه پر کف آشپزخانه را گرفته بود و تابه‌ها و دیگچه‌ها و قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفت. آرنو به

خدمتکارها دستور می‌داد و به همه‌شان تو می‌گفت. کِرمی را هم می‌زد، سس‌ها را می‌چشید، با کلفت خانه شوخی می‌کرد.

ــ خوب، به‌اش بگویید که دارم غذا را می‌کشم.

دیگر کسی نمی‌رقصید، زن‌ها نشستند، مردها قدم می‌زدند. وسط تالار، یکی از پرده‌های یکی از پنجره‌ها را باد برآمده کرده بود؛ و «ابوالهول» برغم توصیهٔ همه بازوی برهنهٔ عرق کرده‌اش را جلو باد می‌گرفت. رزانت کجا بود؟ فردریک به جستجویش تا اتاق کناری و اتاق دیگر رفت. کسانی برای این که تنها باشند، یا دو نفری، آنجا خلوت کرده بودند. تاریکی و نجوا آنجا در هم می‌آمیخت. از زیر دستمال‌ها آوای خنده‌های ریز به گوش می‌آمد و از کنارهٔ تنه بندها تکان بادبزن‌ها دیده می‌شد، کُند و آهسته چون پرپر پرنده‌ای که زخمی شده باشد.

فردریک هنگامی که پا به گلخانه می‌گذاشت در کنار فوّاره زیر برگ‌های پهن یک کالادیوم چشمش به دلمار افتاد که روی کاناپه‌ای کتانی دمر خوابیده بود؛ رزانت کنارش نشسته بود، دستش میان موهای او بود و همدیگر را نگاه می‌کردند. در همان لحظه آرنو از در دیگر، درِ پرنده‌خانه، وارد شد. دلمار از جا جست و سپس با قدم‌های آسوده بیرون رفت، بی‌آن‌که سر برگرداند؛ حتی لحظه‌ای هم کنار در ایستاد و گُلی ختمی کند و به سینهٔ خودش زد. رزانت سر خم کرد؛ فردریک که نیم‌رخش را می‌دید متوجه شد که گریه می‌کند.

آرنو گفت: ــ اهه، چه‌ات است؟

رزانت شانه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

ــ به خاطر اوست؟

رزانت بازو در گردن او انداخت، بکُندی بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت:

ــ خوب می‌دانی که همیشه دوستت دارم، خیکی جان. دیگر فکرش را نکنیم، برویم شام بخوریم.

چلچراغی مسی تالار را روشن می‌کرد که دیوارهایش پوشیده از چینی‌های قدیمی بود. و این نور تند عمودی، سفره ماهی عظیمی را که وسط پیش غذاها و میوه‌ها میان بشقاب‌های پر از آش میگو جاگرفته بود هر چه سفیدتر نشان می‌داد. میان همهمهٔ پارچه‌ها زن‌ها همچنان که دامن‌ها و آستین‌ها و اشارپ‌هایشان را جمع می‌کردند کنار همدیگر نشستند. مردها در گوشه‌های میز ایستادند. پلرن و آقای اودری کنار رزانت جاگرفتند؛ آرنو رو به رویشان بود. پالازو معشوقه‌اش از در بیرون رفتند.

رزانت گفت: ــ سفر بخیر. خوب، حمله!

«سرودخوان کلیسا» که مرد لوده‌ای بود روی سینه صلیب کشید و به خواندن دعای تبرک پرداخت.

به زن‌ها برخورد، بویژه به «ماهی فروش» که دختری داشت و دلش می‌خواست او را نجیب بار بیاورد. آرنو هم خوشش نیامد و با چنین کاری مخالف بود، چون اعتقاد داشت که باید احترام مذهب را حفظ کرد.

یک ساعتِ آلمانی که خروسی هم داشت زنگ ساعت دو را زد و کوکویش خنده و شوخی بسیار به دنبال آورد. هر کس چیزی گفت: از بازی با لغت و لطیفه و لاف‌زنی و گزافه‌گویی گرفته تا دروغ راست‌نما و ادعای واهی، خلاصه انبوهی از گفته‌های درهم برهم که چیزی نگذشته به گفتگوهای خصوصی تقسیم شد. شراب دوره می‌گشت، غذاهای مختلف یکی پس از دیگری می‌آمد، دکتر گوشت را می‌برید. برای هم پرتقال، چوب‌پنبه پرت می‌کردند. از جا بلند می‌شدند تا با کسی آن طرف‌تر حرف بزنند. اغلب رزانت به طرف دلمار برمی‌گشت که

بی‌حرکت پشت او ایستاده بود. پلرن پرگویی می‌کرد، آقای اودری لبخند می‌زد. خانم واتناز تقریباً تنهایی همهٔ ظرف ملخ دریایی را خورد، پوست ملخ‌ها زیر دندان‌های درازش قرچ‌وقورچ می‌کرد. «فرشته»، که روی چارپایهٔ پیانو نشسته بود (یعنی تنها جایی که امکان می‌داد برغم بال‌های بلندش بنشیند)، آسوده می‌جوید و جویدنش پایان نداشت.

«سرودخوان کلیسا» مبهوت گفت:

ــ چه اشتهایی، وای چه اشتهایی!

و «ابوالهول» عرق می‌خورد، داد می‌زد و چون جن ورجه‌وورجه می‌کرد. ناگهان گونه‌هایش برافروخته شد و چون دیگر تحمل خونی را که خفه‌اش می‌کرد نداشت دستمال سفره‌اش را به دهن برد و سپس آن را زیر میز انداخت.

فردریک دید.

ــ چیزی نیست.

و در جواب اصرار او که برود و خود را معالجه کند آهسته گفت:

ــ چه فایده؟ این نباشد چیز دیگری هست. زندگی آن قدرها هم جالب نیست.

فردریک به خود لرزید، اندوهی یخین بر او چیره شد، انگار که دنیاهایی سراسر فلاکت و نومیدی به چشمش آمد، اجاقی زغالی کنار تختی فنری، و جنازه‌های سردخانه با پیش‌بندهای چرمی، با شیر آب سردی که روی موهایشان می‌ریزد.

در این حال اوسونه که پایین پای «زن وحشی» نشسته بود با صدایی گرفته به تقلید هنرپیشه‌ای به نام گراسو عربده می‌کشید.

ــ بیرحمی مکن ستولا! این جشن کوچک خانوادگی چه خوش است، عشق‌های من، کامم دهید و سرمستم کنید! آه، دیوانگی‌ها کنیم، دیوانگی!

و به بوسیدن شانهٔ زن‌ها پرداخت؛ سبیلش نیششان می‌زد و پشت‌شان می‌لرزید؛ سپس بر آن شد که بشقابی را با ضربه‌ای به سرش بزند و بشکند. چند نفری از او تقلید کردند؛ تکه‌های چینی چون سفال‌های بام در باد تند به هر سو می‌پرید. و «دختر باربر» داد زد:

ــ ملاحظه نکنید، مفت است. سرمایه‌دار تولیدکننده‌اش هر چقدر بخواهیم برایمان می‌آورد.

آرنو گفت:

ــ بله، امّا با فاکتور!

این را بدون شک برای آن می‌گفت که نشان دهد معشوق رزانت نیست، یا دیگر نیست.

امّا صدای خشم‌آلود دو نفر بلند شد:

ــ احمق!

ــ بی سر و پا!

ــ بفرمایید!

ــ شما بفرمایید!

«شوالیهٔ قرون وسطایی» و «پستچی روس» بودند که با هم بگومگو می‌کردند؛ چون این یکی گفته بود که وقتی خود و زره باشد دیگر شهامت مفهومی ندارد و آن یکی این را اهانت به خودش تلقی کرده بود و می‌خواست با او گلاویز شود. همه پا در میانی می‌کردند و «سروان» در این گیرودار می‌کوشید حرفش را به گوش بقیه برساند.

ــ آقایان، آقایان گوش کنید، یک کلمه، من کارم این بوده، گوش کنید!

رزانت چند بار کاردش را به لیوانی زد و سرانجام همه را ساکت کرد؛ و خطاب به «شوالیه» که هنوز کلاه‌خودش سرش بود و «پستچی» که پوستینی به سر داشت گفت:

ــ اول از همه، شما قابلمه‌تان را از سرتان بردارید، گرمم می‌شود! بعد هم شما، شما با آن کلهٔ گرگی، آخر چرا فرمان نمی‌برید؟ مگر این پاگون‌های مرا نمی‌بینید، من مارشال‌ام و مافوق‌تان‌ام!

هر دو فرمان بردند، و همه کف‌زنان داد زدند:

ــ زنده باد مافوق! زنده باد مارشال!

آنگاه از روی بخاری بطری شامپانی‌ای را برداشت و از بالا در جام‌هایی که به طرفش دراز می‌شد خالی کرد. از آنجا که میز خیلی پهن بود مهمان‌ها و بویژه زن‌ها به طرفی رفتند که او بود و روی نوک پا با پایهٔ صندلی‌ها بلند شدند، در نتیجه یک دقیقه‌ای مجموعه‌ای از کلاه و شانهٔ برهنه و بازوی دراز شده و تنهٔ خم شده تشکیل شد؛ در این مجموعه باریکه‌هایی از شراب از هر طرف پاشیده می‌شد چون «دلقک» و آرنو هم هر کدام در گوشه‌ای از تالار بطری‌ای را باز کردند و صورت‌های مهمانان را خیس کردند. پرنده‌های کوچک کوچکِ پرنده‌خانه که درش باز مانده بود به تالار هجوم آوردند، همه ترسان دور چلچراغ می‌پریدند و خودشان را به شیشه‌ها و مبل و اثاثه می‌زدند، چند تایی شان که روی سر مهمان‌ها نشسته بودند در میان موها به گل‌های بزرگی می‌مانستند.

نوازنده‌ها رفته بودند. پیانو را از سرسرا کشان کشان به تالار آوردند. واتناز پشتش نشست و با همراهی «سرودخوان کلیسا» که دایره زنگی می‌زد رقص محلی تندی را شروع کرد، چون اسبی که سم بکوبد انگشتانش را روی شستی‌ها می‌زد و برای آن که بر ضرب تاکید بگذارد کمرش را تند و تند تکان می‌داد. «مارشال» فردریک را به رقص برد، اوسونه کله‌معلق می‌زد، «باربر» چون دلقکی دست و پایش را کج و کوله می‌کرد، «دلقک» ادای اورانگوتان را درمی‌آورد، «زن وحشی» با بازوهای

از هم گشوده به شکل زورق تکان می‌خورد. سرانجام همه از خستگی بی‌حرکت شدند؛ پنجره‌ای را باز کردند.

روشنی آفتاب با خنکای صبح تو آمد. کسی از تعجب فریادی زد و بعد سکوت شد. شعله‌های زرد شمع‌ها می‌لرزید و گه‌گاه در کاسهٔ پای شمع‌ها تلالؤ می‌یافت؛ روبان‌ها و گل‌ها و مرواریدهایی روی زمین پخش بود؛ لکه‌هایی از پانچ و شربت میزها را نوچ می‌کرد؛ پرده‌های دیواری کثیف، لباس‌ها چروکیده و گردآلود شده بود؛ گیس‌های بافته روی شانه‌ها آویزان بود و بزک‌ها، با عرق آمیخته و سرازیر شده، چهره‌های رنگ‌پریده‌ای را نمایان می‌کرد که در آنها پلک‌های خون گرفته به هم می‌خورد.

«مارشال» چشمان رخشنده و گونه‌های برافروخته داشت، شاداب و سرحال انگار که از حمام بیرون آمده باشد. کلاه‌گیسش را به گوشه‌ای پرت کرد و گیسوانش چون خرمنی گِردِ تنش فرو ریخت؛ از لباسش فقط شلوار چسبانش به چشم می‌آمد که هم خنده‌دار ر هم محبت‌انگیز بود.

«ابوالهول» چنان تبی داشت که دندان‌هایش به هم می‌خورد و شالی برایش لازم شد.

رزانت به دو به اتاقش رفت تا شال را بیاورد و چون آن یکی هم به دنبالش می‌رفت در را محکم به رویش بست.

«تُرک» به صدای بلند گفت که کسی رفتن آقای اودری را ندید. هیچ کس این نیش را به روی خودش نیاورد، بس که همه خسته بودند.

سپس، در انتظار کالسکه‌ها همه خود را در بالاپوش‌ها و مانتوهایشان پیچیدند. زنگ ساعت هفت زده شد. «فرشته» هنوز در تالار جلوی بشقابی ازکره و ساردین نشسته بود؛ کنار او، «ماهی‌فروش» سیگار از پس سیگار می‌کشید و به او درس زندگی می‌داد.

سرانجام درشکه‌ها آمدند و مهمان‌ها رفتند. اوسونه که دریک مؤسسهٔ خبررسانی به شهرستان کار می‌کرد، تا قبل از ناهار باید پنجاه و سه روزنامه را می‌خواند؛ «زن وحشی» در تماشاخانه تمرین داشت، پلرن منتظر مدلی بود، «سرودخان کلیسا» باید سه نفر را می‌دید. امّا «فرشته»، که اولین نشانه‌های سوءهاضمهٔ شدید به سراغش می‌آمد، نتوانست از جا بلند شود. «بارون قرون وسطایی» او را تا درشکه برد.

«باربر» از پنجره داد زد: ــ مواظب بال‌هایش باش!

در آستانهٔ در بودند که واتناز به رزانت گفت:

ــ خداحافظ عزیز، مهمانی‌ات خیلی خوب بود.

سپس سر به گوشش برد و گفت:

ــ نگهش دار.

«مارشال» همچنان که آهسته رو برمی‌گردانید گفت: ــ تا فرصت‌های بهتر.

آرنو و فردریک همچنان که با هم آمده بودند با هم رفتند. چینی‌فروش چنان حالت افسرده‌ای داشت که همراهش او را ناخوش پنداشت.

ــ من؟ به هیچ وجه.

سبیلش را گاز می‌گرفت، چین به ابرو می‌انداخت و فردریک از او پرسید که نکند در کارش مشکلی پیش آمده باشد.

ــ به هیچ وجه!

سپس ناگهان:

ــ شما این یارو اودری را می‌شناختید، مگر نه!

و با لحنی کینه‌آلود:

ــ پولدار است، پیر سگ.

آنگاه آرنو از پُخت مهمی حرف زد که بنا بود همان روز در کارخانه‌اش

انجام بدهند. می‌خواست آنجا باشد و ببیند. قطار یک ساعت دیگر راه می‌افتاد. «امّا باید بروم و زنم را ماچی بکنم.»

فردریک فکر کرد: «آها. زنش».

به بستر رفت و پسِ سرش به نحو ستوه‌آوری درد می‌کرد؛ و یک پارچ آب خورد تا تشنگی‌اش را فرو بنشاند.

عطش دیگری به سراغش آمده بود، عطش زن و تجمل و همهٔ آنچه زندگی پاریسی همراه داشت. خود را کمی گیج حس می‌کرد، چون کسی که از کشتی پیاده شده باشد؛ و در توهمِ خوابِ آغازین پی در پی شانه‌های «ماهی‌فروش»، کمرگاه «باربر»، پای «لهستانی» و گیس «زن وحشی» را می‌دید که پیش چشمانش می‌چرخیدند. سپس دو چشم سیاه که در مهمانیِ رقص آن شب نبود پدیدار شد؛ چشمانی که سبک چون پروانه، فروزان چون مشعل، می‌رفت و می‌آمد، می‌لرزید، تا سقف بالا می‌رفت، تا لبانش پایین می‌آمد. فردریک هر چه تقلاّ می‌کرد آن چشمان را باز نمی‌شناخت. امّا دیگر رؤیا بر او چیره شده بود؛ به نظرش می‌آمد که در کنار آرنو به مال‌بند درشکه‌ای بسته شده است و «مارشال» سوار اوست و مهمیزهای طلایی‌اش شکمش را می‌درد.

۲

فردریک در نبش خیابان رومفور خانهٔ کوچکی پیدا کرد و برای خودش کالسکهٔ کوپه‌ای و اسبی و مبل و همچنین دو گلدان بزرگ از آرنو خرید تا آن‌ها را در دو طرف در مهمانخانه‌اش بگذارد. پشت این آپارتمان اتاقی و پستویی بود. فکر کرد که دلوریه را آنجا بنشاند. امّا در این صورت از «او»، از معشوقهٔ آینده‌اش، چگونه پذیرایی می‌کرد؟ حضور دوستی مزاحمشان می‌شد. دیوار اتاق را برداشت تا مهمانخانه بزرگ‌تر شود، و پستو را دودخانه کرد.

کتاب‌های شاعرانی را که دوست می‌داشت خرید، همچنین سفرنامه‌ها، کتاب‌های جغرافی و لغت‌نامه‌هایی، چون طرح‌های بیشماری برای کار در سر داشت؛ به کارگران و پیشه‌وران فشار می‌آورد، همهٔ مغازه‌ها را زیر پا می‌گذاشت، و در ناشکیبایی کامروایی بی‌چانه زدن همه چیز می‌خرید.

بر اساس صورتحساب فروشنده‌ها متوجه شد که بزودی باید چهل هزار فرانکی بپردازد، که تازه مالیات ارث هم بر این رقم افزوده می‌شد که از سی و هفت هزار فرانک بیشتر بود؛ از آنجا که ثروتش مِلک و زمین بود به دفتردارِ لوهاور نوشت که بخشی از آن را بفروشد تا به این وسیله

بدهی‌هایش را بدهد و پولی هم در اختیار داشته باشد. سپس، برای آن‌که سرانجام با آن چیز گنگِ غیرقابل تعریفِ چون آینه باز تاباننده‌ای آشنا شود که *محافل* نامیده می‌شود، با نامه‌ای از دامبروزها خواهش کرد که او را به حضور بپذیرند. خانم پاسخ داد که امیدوار است فردا او را ببیند.

روز پذیرایی‌شان بود. کالسکه‌هایی در حیاط ایستاده بودند. دو نوکر بدو به زیر سایبان درگاه آمدند و نوکر سومی بالای پلکان جلوی فردریک به راه افتاد.

از سرسرا و اتاق دومی و سپس از تالار بزرگی با پنجره‌های بلند گذشت که روی شومینهٔ عظیمش ساعتی آونگی به شکل کُره قرار داشت و در دو طرف ساعت دو گلدان چینی هیولایی که از هر کدام آنها انبوهی از کاسهٔ شمعدان چون شاخساری طلایی بیرون می‌زد. تابلوهایی به سبک اسپانیوله روی دیوارها آویخته بود. پرده‌های سنگین شکوهمندی درها را می‌بست. و مبل‌ها و میزها و کنسول‌ها و همهٔ اثاثهٔ تالار، که به سبک «امپراتوری» بود، حالتی پروقار و دیپلماتیک داشت. فردریک ناخواسته از خوشی لبخند می‌زد.

سرانجام به اندرونی بیضی شکلی رسید که دیوارهایش پوشیده از چوب گل سرخی و پر از مبل و اثاثه‌ای ظریف و زیبا بود و پنجرهٔ تنهایی رو به باغچه روشنش می‌کرد. خانم دامبروز کنار شومینه نشسته بود و دوازده نفری گِردش حلقه زده بودند. با کلمهٔ تعارف‌آمیزی به فردریک اشاره کرد که بنشیند، امّا از این‌که از بسیار پیش او را ندیده بود تعجبی نشان نداد.

هنگامی که او وارد شد بحث در ستایش از فصاحت اسقف کوئور بود، سپس به فساد اخلاق خدمتکاران کشید و دزدی‌ای که از نوکری سر زده بود؛ و غیبت شروع شد. خانم دوسومری پیر سرما خورده بود. مادموازل دوتورویزو داشت شوهر می‌کرد. مونشارون‌ها تا قبل از اواخر ژانویه

برنمی‌گشتند، بروتانکورها هم همین طور، دیگر رسم شده بود که در ییلاق زیاد بمانند؛ و تجمل چیزها پنداری ابتذال گفتگوها را بیشتر نشان می‌داد؛ امّا باز هم آنچه گفته می‌شد به احمقانه‌گی شیوهٔ گفتن‌شان نبود که بدون هدف، بدون دنباله و بیجان بود. در حالی‌که در محفل مردانی بودند که زندگی را می‌شناختند؛ یک وزیر سابق آنجا بود، یک کشیش مهم، دو یا سه مقام دولتی؛ امّا حرف‌هایشان به پیش پا افتاده‌ترین چیزهای تکراری محدود می‌شد. برخی از این مردان به بیوه زن‌های خسته شبیه بودند، برخی دیگر قیافهٔ مال‌فروش‌های دغل را داشتند؛ و پیرمردانی با همسرانی آمده بودند که می‌شد نوه‌شان باشند.

خانم دامبروز از همه با لطف و مهربانی پذیرایی می‌کرد. همین که حرف بیماری پیش می‌آمد به حالتی دردآلود چهره درهم می‌کشید و اگر از مهمانی شامی یا رقصی چیزی گفته می‌شد حالتی شادمان به خود می‌گرفت. بزودی مجبور می‌شد از همچو مهمانی‌هایی چشم بپوشد چون که باید یک برادرزادهٔ شوهرش را که دختر یتیمی بود از پانسیون بیرون می‌آورد. همه از فداکاری‌اش ستایش کردند، رفتارش نمونهٔ رفتار یک مادر خانواده بود.

فردریک نگاهش می‌کرد. پوست مات صورتش به نظر کشیده می‌آمد و طراوتی بی‌تلألو داشت، چون پوست میوه‌ای که کنسرو شده باشد. امّا موهایش، که به سبک انگلیسی مارپیچ بافته شده بود، از ابریشم نازک‌تر و چشمانش لاجوردی درخشان و همهٔ حرکاتش نرم و ظریف بود. ته تالار روی مبلی نشسته بود و ابریشم سرخ بادبزنی ژاپنی را نوازش می‌کرد، بدون شک برای جلوه دادن به دست‌های باریک درازش که کمی لاغر و نوک انگشتانش خمیده بود. پیرهنی از پارچهٔ موجدار خاکستری به تن داشت، با پیش سینهٔ بسته چون مؤمنه‌ای.

فردریک از او پرسید که آیا امسال به فورتل می‌آید. خانم دامبروز گفت که نمی‌داند. فردریک این را درک می‌کرد: بدون شک در نوژان حوصله‌اش سر می‌رفت. مهمانان بیشتر می‌شدند. خش خش دامن‌ها روی فرش‌ها تمامی نداشت؛ خانم‌ها، نشسته روی لبهٔ صندلی‌ها، خنده‌های ریزی می‌کردند، دو سه کلمه‌ای به زبان می‌آوردند و بعد از پنج دقیقه با دخترهایشان می‌رفتند. بعد از کمی، دنبال کردن گفتگوها غیرممکن شد، و فردریک در حال رفتن بود که خانم دامبروز به او گفت:

ــ پس، هر چهارشنبه، بله آقای مورو؟

و با همین یک جمله بی‌اعتنایی‌ای را که به او نشان داده بود جبران کرد.

فردریک خوشحال بود. با این همه، وقتی به خیابان رسید نفس عمیقی کشید و نیاز به محیطی که تصنع کم‌تری داشته باشد به یادش آورد که بازدیدی به «مارشال» بدهکار است.

درِ سرسرا باز بود. دو بیشونِ هاوانایی[۲۳] دوان دوان آمدند. صدایی داد زد:

ــ دلفین! دلفین... فلیکس، شمایید؟

فردریک ایستاده بود و پیش نمی‌رفت، دو سگ کوچولو همچنان پارس می‌کردند. سرانجام رزانت آمد، خانه‌جامه‌ای از موسلین سفید با یراق دانتل به تن داشت و پاهایش در پاپوش برهنه بود.

ــ آه، آقا ببخشید، فکر می‌کردم سلمانی باشد. یک دقیقه، الآن برمی‌گردم.

و فردریک در ناهارخوری تنها ماند.

آفتابگیرها بسته بود. فردریک نگاهی به دوروبر اتاق انداخت، قشقرقِ آن شب مهمانی را به یاد آورد، و چشمش روی میز وسط اتاق به کلاهی مردانه افتاد؛ کلاه شاپوی ماهوتی کج وکولهٔ چربِ نکبتی بود. کلاهِ

کی بود؟ هر که بود با نمایش وقیحانهٔ کلاهِ شکافته‌اش انگار می‌گفت:

«هیچ عین خیالم نیست! اینجا ارباب منم!»

«مارشال» آمد، کلاه را برداشت، درِ گلخانه را باز کرد، آن را آنجا انداخت و در را بست (در همین حال درهای دیگری باز و بسته می‌شد)، فردریک را از آشپزخانه گذراند و به اتاق آرایش خودش برد.

در جا دیده می‌شد که پر رفت و آمدترین جای خانه، و انگار کانونِ معنویِ واقعی آن است. پارچه‌ای با شاخ و برگ درشت دیوارها و مبل‌ها و یک دیوان پهنِ فنری را می‌پوشاند؛ روی میز مرمر سفیدی دو لگنچهٔ بزرگ چینیِ آبی دور از هم قرار داشت؛ بالای آنها، قفسه‌ای از صفحه‌های بلور پر از شیشهٔ عطر و برس و شانه و لولهٔ لوازم آرایش و جعبهٔ پودر بود؛ آتش در آینهٔ بلند پایه‌داری باز می‌تابید؛ ملافه‌ای لبِ لاوکی آویخته بود و بوی آرد بادام و عَسَلبند می‌آمد.

ــ ببخشید که اینجا این‌طور ریخته واریخته است. امشب بیرون شام می‌خورم.

و چون روی پاشنه برگشت نزدیک بود یکی از سگ‌ها را لگد کند. فردریک گفت که قشنگ‌اند. رزانت هردوشان را بلند کرد و پوزه‌های سیاهشان را تا نزدیک صورت او برد و گفت:

ــ لبخند بزنید ببینم، آقا را ببوسید.

مردی که بالاپوش کثیفی با یقهٔ پوستین به تن داشت سرزده وارد شد. رزانت به او گفت:

ــ فلیکس، آن چیزتان یکشنبهٔ آینده حاضر است جانم، بی‌برو برگرد.

مرد به آرایش موهای او پرداخت. در همین حال از دوستانش به او خبر می‌داد: مادام دو روشگون، مادام دو سن فلورانتن، خانم لومبار، که همه مثل خانم‌های محفل دامبروز اشرافی بودند. سپس از تئاتر

حرف زد؛ همان شب در تماشاخانهٔ آمبیگو نمایش فوق‌العاده‌ای اجرا می‌شد.

ــ شما می‌روید؟

ــ نه، می‌مانم خانه.

دلفین آمد. رزانت دعوایش کرد که چرا بی‌اجازهٔ او بیرون رفته بود. خدمتکار قسم خورد که «از بازار می‌آمد».

ــ خوب، پس دفترتان را بیارید ببینم، اجازه می‌دهید که؟

و همچنان که حساب‌های دفتر را به صدای بلند می‌خواند دربارهٔ هر جنسی چیزی می‌گفت. جمع حساب هم اشتباه بود.

ــ باید چهار «سو» به من پس بدهید.

دلفین پول را پس داد، و رزانت پس از آنکه مرخصش کرد گفت:

ــ آه، مریم مقدس! چه بدبختی‌ای داریم با این خدمتکارها!

فردریک از این شِکوِه جا خورد. او را به یاد دیگران انداخت، و میان دو خانه نوعی تساوی ناخوشایند برقرار کرد.

دلفین برگشت، سر پیش برد و در گوش «مارشال» چیزی گفت.

ــ نخیر. نمی‌خواهم.

دلفین دوباره برگشت.

ــ خانم، پافشاری می‌کند.

ــ آه، چه مزاحمی، بیندازش بیرون!

در همین لحظه خانم پیر سیاهپوشی در را باز کرد. فردریک چیزی نشنید و ندید؛ رزانت با شتاب به طرف پیرزن رفت.

وقتی برگشت گونه‌هایش برافروخته بود و بی‌آنکه چیزی بگوید روی مبلی نشست. اشکی روی گونه‌اش غلتید؛ سپس آهسته به طرف فردریک برگشت و پرسید:

ــ اسم کوچکتان چیست؟

ــ فردریک.

ــ آها. فدریکو. ناراحت نمی‌شوید که این جوری صدایتان کنم؟

و به حالتی نوازش‌آمیز، تقریباً عاشقانه نگاهش می‌کرد. ناگهان، با دیدن خانم واتناز شادمانه جیغ زد.

خانم هنرمند اصلاً وقت نداشت، سر ساعت شش باید به چند نفر شام می‌داد؛ نفس نفس می‌زد، دیگر داشت می‌مُرد. اول از زنبیلش یک ساعت زنجیری با یک ورق کاغذ بیرون کشید، بعد چیزهای مختلفی که خریده بود.

ــ بدان که در خیابان ژوبر دستکش‌های جیری می‌فروشند به قیمت سی سو، محشر! رنگرزت هشت روز دیگر مهلت می‌خواهد. در مورد گیپور، گفتم که دوباره می‌آییم. بونیو بیعانه‌اش را گرفته. چیز دیگری نیست، به نظرم. باید صد و هشتاد و پنج فرانک به من بدهی.

رزانت رفت و از کشویی ده سکه ناپلئون آورد. هیچکدامشان پول خرد نداشتند. فردریک داشت و داد.

واتناز همچنان که پانزده فرانک را در کیفش می‌گذاشت گفت:

ــ به‌اتان پسش می‌دهم. امّا شما خیلی بدید. دیگر دوستتان ندارم، آن شب حتی یک بار هم با من نرقصیدید. ــ آه، عزیزم، در خیابان ولتر در یک مغازه یک تابلوی معرکه دیدم: چند پرندهٔ کوچک خشک شده. اگر جای تو بودم برای خودم می‌خریدمش. آها، این به نظرت چطور است؟

پارچهٔ ابریشم صورتی کهنه‌ای بود که از بازار تامپل خریده بود تا برای دلمار یک جلیقهٔ قرون وسطایی بدوزد.

ــ امروز آمد. نه؟

ــ نه.

ـ عجیب است.

و پس از یک دقیقه:

ـ امشب کجا می‌روی؟

رزانت گفت:

ـ خانهٔ آلفونسین.

و این سوّمین روایت‌اش بود از این‌که آن شب را چگونه می‌گذرانید.

خانم واتناز پرسید:

ـ از پیر کوهستان چه خبر؟

امّا «مارشال» با چشمک تندی به او گفت که ساکت باشد؛ سپس فردریک را تا سرسرا همراهی کرد و از او پرسید که آیا بزودی آرنو را می‌بیند.

ـ ازش خواهش کنید بیاید اینجا، امّا البته نه جلوی خانمش.

بالای پله‌ها چتری کنار یک جفت گالش به دیوار تکیه داشت.

رزانت گفت:

ـ کائوچوهای واتناز است. عجب پایی، نه؟ رفیقم خیلی تنومند است!

و با لحنی تماشا خانه‌ای، با تکیه بر آخرین حرف:

ـ اعتماد نکنیددد!

فردریک که از این گفتهٔ خودمانی شهامتی یافته بود خواست گردن او را ببوسد. و او بسردی گفت:

ـ خوب، باشد، خرجی که ندارد.

وقت بیرون آمدن از آنجا خود را سبک حس می‌کرد، شک نداشت که «مارشال» بزودی معشوقه‌اش خواهد شد. این خواست خواست دیگری را در دلش زنده کرد؛ و برغم نوعی کینه که از خانم آرنو به دل داشت، هوای دیدن او به سرش زد.

گو این‌که برای رساندن پیغام رزانت هم باید می‌رفت.

فکر کرد (ساعت شش بود): «امّا الآن حتماً خود آرنو هم هست.»

دیدارش را به فردا انداخت.

خانم آرنو به همان حالت روز اول نشسته بود و پیرهن بچگانه‌ای می‌دوخت. پایین پایش پسرک با حیوان‌هایی چوبی بازی می‌کرد؛ مارت کمی آن طرف‌تر چیز می‌نوشت.

فردریک با تعریف از بچه‌هایش شروع کرد و او بدون هیچ گونه اغراق بله‌آمیز مادرانه به تعارف‌های او پاسخ داد.

اتاق حالتی راحت داشت. آفتاب خوشی از شیشه‌ها تو می‌آمد، گوشهٔ مبل‌ها می‌درخشید و چون خانم آرنو نزدیک پنجره نشسته بود پرتوی بر حلقهٔ گیسوی کنار گوشش می‌تابید و جریانی طلایی را در پوست کهربایی‌اش می‌دوانید.

فردریک گفت:

ــ در این سه ساله یک کسی برای خودش خانمی شده! دختر خانم، یادتان هست که شبی در برگشت از سن‌کلو در کالسکه روی زانوی من خوابیده بودید؟

مارت چیزی به یاد نمی‌آورد.

نگاه خانم آرنو بسیار غم‌آلود شد. آیا می‌خواست او را از هر اشاره‌ای به خاطره‌ای مشترک باز بدارد؟

چشمان سیاه زیبایش که سفیدی‌شان می‌درخشید میان پلک‌های کمی سنگین آرام می‌جنبید و در ژرفای نی‌نی‌هایش نیکی‌ای بی‌پایان نهفته بود. عشقی نیرومندتر از پیش، عظیم، دوباره فردریک را فرا گرفت: از این تماشا دچار رخوتی می‌شد، با تکانی به خود آمد. چگونه می‌توانست خودی نشان بدهد؟ به چه وسیله‌ای؟ و هر چه گشت چیزی بهتر از

پول نیافت. از هوا حرف زد، و این‌که به اندازهٔ هوای لوهاور سرد نبود.

ــ آنجا بودید؟

ــ بله، برای یک کار... کار خانوادگی رفته بودم، برای ارث.

ــ خوب، خیلی خوشحالم.

این را با شادی‌ای چنان صادقانه گفت که بر فردریک چون خدمت بزرگی اثر گذاشت.

سپس از او پرسید که می‌خواهد چکار کند، چون که هر کس باید به کاری بپردازد. فردریک به یاد دروغ گذشته‌هایش افتاد و گفت که امیدوار است با کمک آقای دامبروز، وکیل مجلس، در شورای عالی کشور کاری پیدا کند.

ــ می‌شناسیدش؟

ــ فقط به اسم.

سپس آهسته پرسید:

ــ آن شب با او به یک مهمانی رقص رفتید، مگر نه؟

فردریک چیزی نگفت.

ــ چیزی بود که می‌خواستم بدانم، متشکرم.

سپس دو سه سؤال ملاحظه‌آمیزی از او دربارهٔ شهرستان و خانواده‌اش کرد. لطفی کرده بود که بعد از آن همه مدتی که در شهرستان بود آنها را فراموش نکرده بود.

ــ مگر، مگر می‌شد؟... دربارهٔ من شک داشتید؟

ــ فکر می‌کنم که ماها را دوست دارید و دوستی‌تان هم جدی است. خداحافظ... به امید دیدار.

و دستش را به حالتی بی‌پیرایه و مردانه جلو آورد. آیا این تعهدی،

قولی نبود؟ فردریک از زندگی بسیار احساس شادمانی می‌کرد؛ برای این‌که زیر آواز نزند به خودش فشار می‌آورد، نیاز داشت که از پوستهٔ خودش بیرون بجهد، دست و دل بازی کند، بخشش کند. به دوروبر نگاه کرد که ببیند کسی نیازی به کمکی ندارد. فقیری از آنجا نمی‌گذشت؛ و میلش به فداکاری فروکش کرد چون آدمی نبود که برای چنین کاری راه دوری برود.

سپس دوباره به یاد دوستانش افتاد. اولین کسی که به خاطر آورد اوسونه و دومی پلرن بود. موقعیت ناچیز دوساردیه طبعاً نیازمند توجه بود؛ امّا سیزی، فردریک خوشحال بود از این‌که ثروتش را کمی به او نشان بدهد. پس برای هر چهار نفرشان نوشت که یکشنبه بعد، سر ساعت یازده، به مناسبت استقرار او در خانهٔ تازه گرد هم بیایند؛ به دلوریه گفت که سنکال را هم بیاورد.

سنکال را، که همچنان آموزگار خصوصی بود، از سومین مدرسهٔ شبانه‌روزی هم بیرون کرده بودند چون حاضر به پخش جایزه نشده بود و این کار را مغایر اصل برابری می‌دانست. اینک پیش یک تولیدکنندهٔ ماشین کار می‌کرد و از شش ماه پیش دیگر هم‌خانهٔ دلوریه نبود.

جدایی‌شان هیچ ناراحت‌کننده نبود. سنکال در آن اواخر مردانی روپوش به تن را به خانه می‌آورد که همه میهن‌دوست و زحمتکش و شریف بودند، امّا همنشینی‌شان برای دلوریه آزاردهنده بود. وانگهی، برخی نظریات دوستش، که به عنوان حربهٔ مبارزه عالی بود، او را خوش نمی‌آمد. از سر جاه‌طلبی درباره‌شان چیزی نمی‌گفت و ملاحظهٔ او را می‌کرد تا بتواند به نفع خود هدایتش کند، چون بیصبرانه منتظر تحولات بزرگی بود که به او امکان دهد راهی برای خودش باز کند و به موقعیتی برسد.

اعتقادات سنکال خالصانه‌تر بود. هر شب بعد از پایان کار به اتاق زیر شیروانی‌اش می‌رفت و در کتاب‌ها به دنبال توجیهی برای رؤیاهایش می‌گشت. بر *قرارداد اجتماعی* حاشیه‌ها نوشته بود. مخ خودش را با مطالب *جُنگ مستقل* پر می‌کرد. مابلی، مورلی، فوریه، سن سیمون، کُنت، کابه، لویی بلان، خیل نویسندگان سوسیالیست را می‌شناخت، آنهایی که برای بشریت سطح زندگی پادگان‌ها را می‌خواهند، آنهایی که دلشان می‌خواهد بشریت را در روسپی‌خانه سرگرم یا پشتش را روی پیشخوان خم کنند؛ و از مخلوط همهٔ اینها برای خودش یک آرمان دموکراسی تنزه‌آمیز ساخته بود که ظاهر دوگانهٔ یک مجتمع زراعی اجاری و یک کارخانهٔ ریسندگی را داشت، نوعی اسپارت امریکایی که در آن موجودیت فرد فقط در خدمت جامعه بود، جامعه‌ای از امثال لامای بزرگ و نبوکدنصر قدرتمندتر، مطلق‌تر، خطا ناپذیرتر و خدایگانی‌تر. دربارهٔ نزدیکی تحقق چنین آرمانی کوچک‌ترین شکّی نداشت؛ و به هر آنچه به نظرش با آن مخالفتی داشت حمله می‌برد، با استدلال یک هندسه‌دان و با ایمان یک بازجوی انکیزیسیون. عنوان‌های اشرافی، صلیب، پرکلاه، بویژه لباس‌های یک شکل خدمتکاران، و حتی شهرت بیش از حد اعتراضش را برمی‌انگیخت. کتاب‌هایی که می‌خواند و ناملایمت‌هایی که می‌چشید روز به روز بر نفرت ذاتی‌اش از هر نوع تمایز و برتری دامن می‌زد.

ــ من چه بدهی‌ای به این آقا دارم که برایش تعارف به جا بیاورم. اگر می‌خواست مرا ببیند می‌توانست بیاید پیشم.

دلوریه او را به زور با خود برد.

دوستشان در اتاق خوابش بود. کرکره و دو پرده و آینهٔ ونیزی: اتاق هیچ چیز کم نداشت. فردریک با کت مخمل روی مبل راحتی لمیده بود و سیگاری با توتون ترکی می‌کشید.

سنکال چون خشکه مقدسی که به مجلس فسق و فجوری برده باشندش چهره درهم کشید. دلوریه با یک نگاه همه چیز اتاق را از نظر گذراند؛ سپس کرنشی کرد و گفت:

ــ حضرت والا، مراتب احترام بنده را بپذیرید.

دوساردیه با جستی فردریک را بغل کرد و گفت:

ــ دیگر پولدار شده‌اید؟ چه خوب، به به، چه خوب.

سیزی آمد و نواری به کلاهش بود. بعد از مرگ مادربزرگش صاحب ثروت کلانی شده بود و بیشتر از خوشگذرانی پایبند این بود که خودش را با دیگران متفاوت نشان بدهد، مثل همهٔ مردم نباشد. خلاصه «ویژگی داشته باشد». و این تکیه کلامش بود.

در این حال ظهر شده بود و همه خمیازه می‌کشیدند؛ فردریک منتظر کسی بود. با شنیدن نام آرنو پلرن اخم کرد. بعد از آنکه از کار هنر کناره گرفته بود به نظر او مرتد می‌آمد.

ــ چطور است از خیر او بگذریم؟ نظرتان چیست؟

همه موافق بودند.

مرد خدمتکاری با پاتاوه‌های بلند در را باز کرد و ناهارخوری‌ای با قرنیز پهن چوب بلوط با حاشیهٔ طلایی، با دو گنجهٔ پر از ظرف پیدا شد. بطری‌های شراب روی بخاری بود تا گرم شود، تیغهٔ کاردهای نو کنار صدف‌ها تلألو داشت؛ رنگ شیری جام‌های مات انگار نوعی حالت شیرینِ برانگیزنده داشت و میز زیر انواع گوشت شکار، میوه و خوردنی‌های نوظهور گم بود. این همه تدارک در چشم سنکال هیچ ارزشی نداشت.

اول از همه نانِ ساده خواست (در صورت امکان هر چه سفت‌تر)، و همین برایش فرصتی پیش آورد تا از قتل‌های بوزانسه[۲۴] و بحران ارزاق حرف بزند.

هیچکدام از این رویدادها پیش نمی‌آمد اگر از کشاورزی بهتر حمایت می‌شد، اگر همه چیز به دست رقابت و هرج و مرج و شعارِ ناپسند «هر کسی هر کاری می‌خواهد بکند، هر چه می‌خواهد بشود!» ول نمی‌شد! همین است که فئودالیتهٔ پول را به وجود می‌آورد که از آن یکی هم بدتر است! امّا هشدار، هشدار، ملت بالاخره بتنگ می‌آید و آن وقت تاوان رنج‌هایش را یا با تبعید خشونت‌آمیز دارندگان سرمایه یا با غارت کاخ‌هایشان از آنها می‌گیرد.

فردریک یک آن انبوهی از آدم‌هایی برهنه بازو را در نظر آورد که به تالار بزرگ خانم دامبروز هجوم می‌آورند و شیشه‌ها و آینه‌هایش را با نیزه می‌شکستند.

سنکال همچنان می‌گفت: ــ با این دستمزدهای ناکافی، کارگر از برده و غلام‌سیاه و پاریا هم بدتر است، بخصوص اگر عائله‌مند باشد.

ــ آیا، آن طور که نمی‌دانم کدام دکتر انگلیسی مرید مالتوس گفته، باید بچه‌هایش را خفه کند تا از دست عائله خلاص بشود؟

و رو به سیزی:

ــ آیا کارمان به پیروی از توصیه‌های مالتوس پلید کشیده؟

سیزی که نه فقط از پلیدی مالتوس بلکه از وجود خودش هم خبر نداشت گفت که به نظرش دارد به فقرا خیلی کمک می‌شود و طبقات بالا...

سنکال با نیشخند گفت: ــ هه، طبقات بالا! اول از همه، طبقات بالایی وجود ندارد. آنچه آدم را بالا می‌برد فقط دل است. آقا ما صدقه نمی‌خواهیم، متوجه هستید، ما برابری می‌خواهیم، توزیع عادلانهٔ تولید.

آنچه او می‌خواست این بود که کارگر بتواند سرمایه‌دار بشود، همچنان که سرباز سرهنگ. نماینده‌های اتحادیه‌های پیشه‌وری قدیم دستکم با

محدود کردن تعداد نوچه‌ها مانع از آن می‌شدند که زیادی کارگر وجود داشته باشد، بعد هم جشن‌ها و علم وکتل‌هایشان حس برادری را تقویت می‌کرد.

اوسونه به عنوان شاعر، حسرت علم و کتل را می‌خورد؛ پلرن همچنین، و این علاقه را از زمانی داشت که در کافهٔ دانیو بحث فالانستری‌ها[۲۵] را شنیده بود. هم او گفت که فوریه مرد بزرگی است.

دلوریه گفت: ــ ای آقا! جانور پیر خرفتی است! آدمی است که در سرنگونی امپراتوری‌ها اثراتی از انتقام الهی می‌بیند! مثل جناب سن سیمون است و آیینش، با نفرتی که از انقلاب فرانسه دارد: آدم‌های کلکی‌اند که می‌خواهند دوباره کاتولیک‌گرایی را برای ما عَلَم کنند.

دوسیزی بدون شک برای این‌که چیزی یاد بگیرد، یا خودی نشان بدهد، آرام گفت:

ــ پس این دو دانشمند با ولتر هم‌عقیده نیستند؟

سنکال گفت: ــ این یکی که بهتر است اصلاً حرفش را نزنید!

ــ چطور؟ فکر می‌کردم که...

ــ نه آقا. ولتر تودهٔ مردم را دوست نداشت.

سپس بحث به رویدادهای جاری کشید: «وصلت‌های اسپانیایی»[۲۶]، ریخت و پاش‌های روشفور، مجمع تازهٔ سن دنی که مالیات‌ها را دو برابر خواهد کرد. در حالی‌که به اعتقاد سنکال مالیات‌های موجود بس بود.

ــ آخر برای چه بابا؟ برای این‌که کاخ‌هایی هم برای میمون‌های موزهٔ علوم طبیعی بسازند، ستادهای ارتش را با زرق و برق به میدان‌ها بیاورند که رژه بروند، یا این‌که میان نوکرهای «کاخ» یکی را هم با یک عنوان گوتیک نگه دارند.

سیزی گفت: ــ در مجلهٔ **لامُد** خواندم که در جشن سن فردینان، در

مهمانی رقص باغ تویلری همه به لباس رقاص‌های بومی درآمده بودند.

سنکال گفت: ــ واقعاً که شرم‌آور است.

و شانه‌اش را به نشانهٔ انزجار بالا انداخت.

پلرن داد زد: ــ آقا چرا موزهٔ ورسای را نمی‌گویید؟ احمق‌ها یک کار دولاکروا را کوتاه و یک کار گرو را دراز کرده‌اند! در لوور، همه تابلوها را چنان مرمت کرده‌اند و تراشیده‌اند و دستکاری‌شان کرده‌اند که تا ده سال دیگر شاید یکی‌شان هم باقی نماند. امّا دربارهٔ اشتباه‌های فهرست برداری‌شان، یک آلمانی یک کتاب کامل در این باره نوشته. باور کنید که خارجی‌ها دارند به ما می‌خندند.

سنکال گفت: ــ بله، مسخرهٔ همهٔ اروپا شده‌ایم.

ــ برای این‌که هنر مُلازم دربار شده.

ــ آقا تا زمانی که انتخابات عمومی نشده...

نقاش، که از بیست سال پیش کارش در همهٔ نمایشگاه‌های سالانهٔ رسمی رد شده بود و از «حاکمیت» دل خونی داشت گفت:

ــ نه قربان. اجازه بدهید کاری به کار ما نداشته باشند! من که هیچ چیز نخواستم. فقط در مجلس باید در مورد منافع هنر قانونگزاری بشود. باید یک کرسی زیباشناسی تأسیس بشود و استادش آدمی باشد هم اهل کار و هم فیلسوف، آدمی که امیدوارم بتواند همه را با هم متفق کند. اوسونه، به نظر من شما باید مطلبی در این مورد در روزنامه‌تان بنویسید.

دلوریه با حرارت گفت: ــ مگر روزنامه‌ها آزادند؟ مگر ما خودمان آزادی داریم؟وقتی آدم فکر می‌کند که برای به آب انداختن یک قایق کوچولو در رودخانه گاهی باید تا بیست و هشت سند و جواز تهیه بشود، من یکی که دلم می‌خواهد بروم و میان آدمخورها زندگی کنم. دولت دارد

ما را می‌بلعد. روی همه چیز دست گذاشته: فلسفه، حقوق، هنر، هوا... فرانسه دارد به صدا درمی‌آید. زیر چکمهٔ ژاندارم و ردای کشیش بتنگ آمده.

میرابوی آینده این چنین با آب و تاب دق دلش را خالی می‌کرد. سپس جامش را برداشت، بلند شد و با مشتی به کمر، با چشمان برافروخته گفت:

ــ می‌خورم به امید نابودی کامل نظم فعلی، یعنی هر چه که اسمش امتیاز و انحصار و مدیریت و سلسله مراتب و قدرت و حاکمیت است! (و به صدای بلندتر:) همه چیزهایی که دلم می‌خواهد این طوری درهم بشکنم.

و جام زیبای پایه‌دارش را روی میز پرتاب کرد که هزار تکه شد.

همه کف زدند و از همه بیشتر دوساردیه.

منظرهٔ هر نوع بیعدالتی آشوبی در دل دوساردیه بپا می‌کرد. برای باربس[۲۷] نگران بود؛ از آن دسته آدم‌هایی بود که خود را زیر کالسکه می‌اندازند تا به اسبِ زمین خورده کمک برسانند. همهٔ دانش‌اش به دو کتاب محدود می‌شد، یکی با عنوان ***جنایات شاهان*** و دیگری ***اسرار واتیکان***. به گفته‌های وکیل با دهان باز و با حالتی کِیف‌آمیز گوش داد. سرانجام طاقت نیاورد و گفت:

ــ من، انتقادی که از لویی فیلیپ دارم این است که لهستانی‌ها را ول کرد.

اوسونه گفت: ــ اجازه. اول از همه لهستانی وجود ندارد؛ لهستان اختراع لافایت است. لهستانی‌ها بطور عمده همه‌شان در فوبور سن مارسو می‌نشینند چون که لهستانی‌های واقعی همه با پونیاتوفسکی غرق شدند.[۲۸]

خلاصه این‌که اوسونه «دیگر گول این حرف‌ها را نمی‌خورد»، «دیگر همهٔ این چیزها برایش رو شده بود» همه‌اش دوز وکلک بود، مثل لغو فرمان نانت و «شوخی قدیمی سن بارتلمی!»[۲۹]

سنکال بدون آن‌که از لهستانی‌ها دفاع کند به بحث دربارهٔ آخرین کلماتی پرداخت که ادیب به زبان آورده بود. این چیزها تهمتی بود به پاپ‌ها که در نهایت از تودهٔ مردم دفاع می‌کردند. و «اتحاد» را «فجر دموکراسی» خواند، یعنی «جنبش بزرگ برابری طلبانه‌ای علیه فردگرایی پروتستان‌ها.»

این نظریه‌ها تا اندازه‌ای مایهٔ تعجب فردریک شد. برای سیزی هم احتمالاً ملال‌آور بود چون بحث را به تابلوهای زندهٔ ژیمناز کشاند که در آن روزها جمعیت بسیاری به تماشایشان می‌رفتند.

سنکال از این خبر سخت ناراحت شد. چنین نمایش‌هایی دختران پرولتاریا را از راه بدر می‌برد؛ وانگهی، در آن‌ها تجمل مهار گسیخته‌ای به تماشا گذاشته می‌شد. به همین دلیل با کار دانشجویان باواریایی موافق بود که به لولا مونتس حمله کرده بودند[۳۰]. همانند روسو، بیشتر برای همسر یک زغال‌فروش اهمیت قائل بود تا معشوقهٔ یک شاه.

اوسونه با حالتی شاهانه گفت: ــ شوخی‌تان گرفته دیوانه‌ها!

و به نفع رزانت به دفاع از همچو زنانی پرداخت. سپس، چون از مهمانی رقص او و از لباس مبدل آرنو حرف می‌زد پلرن گفت:

ــ می‌گویند وضعش خراب است. هان؟

تابلوفروش را به خاطر زمین‌هایش در بلویل به دادگاه کشانده بودند و در حال حاضر با چند پشت هم انداز دیگر از قماش خودش یک شرکت بهره‌برداری از خاک چینی برتانی جنوبی راه انداخته بود.

دوساردیه از این هم بیشتر خبر داشت چون کارفرمایش، آقای

موسینو، در مورد آرنو از بانکداری به اسم اسکار لوفوِر نظرخواهی کرده و او گفته بود که موقعیت محکمی ندارد و می‌دانست که چند باری برای بازپرداخت بدهی‌هایش مهلت خواسته بود.

دسر به پایان رسید؛ به مهمان‌خانه رفتند که دیوارهایش چون تالار خانهٔ «مارشال» به مخمل گلدار زرد رنگ سبک لویی شانزدهم آراسته بود.

پلرن از فردریک خرده گرفت که چرا سبک نویونانی را انتخاب نکرده بود؛ سنکال کبریت‌هایی روی پارچهٔ دیواری کشید؛ دلوریه هیچ چیز نگفت. امّا از کتابخانه ایراد گرفت و گفت که کتابخانهٔ دخترکوچولوهاست. از بیشتر نویسندگان معاصر آنجا کتاب بود. امّا بحث دربارهٔ کارهایشان ممکن نشد چون تا چیزی می‌گفتی اوسونه تکه‌هایی دربارهٔ خودشان و زندگی‌شان می‌پراند، از سبکشان، از رفتار و کردارشان، از رسومشان انتقاد می‌کرد، از چهره‌های درجه پانزده ستایش و شخصیت‌های درجهٔ یک را تحقیر می‌کرد و بدیهی است که از انحطاط دورهٔ مدرن هم شِکوه داشت. در فلان ترانهٔ روستایی بتنهایی بیشتر از کار همهٔ سرایندگان قرن نوزدهم شعر نهفته بود؛ بالزاک دیگر کهنه شده بود، از بایرون دیگر چیزی نمانده بود، هوگو از تئاتر هیچ چیز سرش نمی‌شد و...

سنکال گفت: ــ چرا کتاب‌های شاعران کارگرمان را ندارید؟

و آقای دوسیزی، که در کار ادبیات بود، تعجب کرد که چرا هیچکدام از کتاب‌های «خصوصیات» را روی میز فردریک نمی‌دید: «بعضی از کتاب‌های خصوصیات جدید، خصوصیات فرد سیگاری، ماهیگیر، کارمند گمرک».

سرانجام او را چنان آزردند که دلش خواست یکایکشان را هل بدهد و از خانه بیرون کند.

«امّا دارم احمق می‌شوم!» و دوساردیه را به کناری کشید و از او پرسید که آیا می‌خواهد که برایش کاری بکند.

دل جوان نیک پر از محبت شد. گفت که با شغل صندوقداری‌اش به چیزی احتیاج ندارد.

آنگاه فردریک دلوریه را به اتاق خودش برد، از میزش دو هزار فرانک بیرون کشید و گفت:

ــ بیا رفیق، تحویل بگیر، باقی ماندهٔ بدهی قدیمی‌ام.

دلوریه گفت: ــ پس روزنامه چه؟ با اوسونه حرف زدم، می‌دانی که.

و چون فردریک گفت که «فعلاً کمی گرفتارم» در جوابش لبخند ناخوشایندی زد.

بعد از لیکور آبجو خوردند، بعد از آبجو گروگ؛ دوباره پیپ کشیدند. سرانجام، در ساعت پنج بعدازظهر همه رفتند. و همه کنار هم ساکت می‌رفتند تا این‌که دوساردیه گفت که فردریک ازشان خیلی خوب پذیرایی کرده بود. همه تایید کردند.

اوسونه گفت که ناهارش کمی زیادی سنگین بود. سنکال از بیهودگی اسباب و اثاثه‌اش انتقاد کرد. سیزی هم همین نظر را داشت. مطلقاً از هر نوع «ویژگی» بری بود.

پلرن گفت: ــ به نظر من که، می‌توانست به من یک تابلو سفارش بدهد.

دلوریه دستش روی اسکناس‌های جیب شلوارش بود و چیزی نمی‌گفت.

فردریک تنها مانده بود. به دوستانش فکر می‌کرد و میان ایشان و خودش ورطهٔ تاریکی می‌دید که از هم جدایشان می‌کرد. دست دوستی به طرفشان دراز کرده بود امّا به خلوص دل او پاسخ نداده بودند.

به یاد گفته‌های پلرن و دوساردیه دربارهٔ آرنو افتاد. بدون شک تهمت بی‌پایه بود. امّا چرا؟ و خانم آرنو را در نظر آورد که همه چیزش را از دست داده بود و گریان مبل و اثاثه‌اش را می‌فروخت. این فکر همه شب آزارش داد و فردای آن شب به خانهٔ او رفت.

از آنجا که نمی‌دانست چگونه آنچه را که شنیده بود با او در میان بگذارد به حالتی که فقط چیزکی گفته باشد از او پرسید که آیا آرنو هنوز زمین‌های بلویل‌اش را دارد.

ـ بله، داردشان.

ـ فکر می‌کنم الآن در یک شرکت خاک چینی برتانی است، بله.

ـ بله.

ـ کارخانه‌اش هم خوب براه است، مگر نه؟

ـ بله... فکر می‌کنم.

و با دیدن تردید فردریک:

ـ چه‌تان است؟ دارید مرا می‌ترسانید.

فردریک قضیهٔ تعویق بدهی‌های آرنو را به او گفت. و او سر پایین انداخت و گفت:

ـ حدس می‌زدم.

در واقع، آرنو به هوای سود بیشتر از فروختن زمین‌هایش خودداری کرده بود، روی آن‌ها وام بسیار گرفت، و چون خریداری برایشان پیدا نشد به این فکر افتاد که با تأسیس کارخانه‌ای ضررهایش را جبران کند. امّا هزینه‌ها بیشتر از آنی شد که برآورد شده بود. خانم آرنو بیش از این چیزی نمی‌دانست؛ شوهرش از هر بحثی در این باره پرهیز می‌کرد و فقط مدام می‌گفت:

«وضع خیلی خوب است.»

فردریک کوشید به او دلگرمی بدهد. شاید مشکلات سادهٔ گذرایی بود. بعد هم، اگر چیز تازه‌ای می‌شنید حتماً به او خبر می‌داد.

خانم آرنو به حالت التماس‌آمیز جذابی دو دستش را به هم چسباند و گفت: ــ حتماً این کار را می‌کنید، نه؟

پس می‌توانست برای او مفید باشد. پس دیگر به زندگی او، به دل او راه می‌یافت.

آرنو آمد.

ــ آه. چقدر خوبید که آمده‌اید مرا برای شام ببرید بیرون.

فردریک مات ماند.

آرنو از این در و آن در حرف زد، سپس به همسرش گفت که خیلی دیر برمی‌گردد چون با آقای اودری قرار ملاقات دارد.

ــ در خانه‌اش؟

ــ خوب، البته که در خانه‌اش.

همچنان که از پله‌ها پایین می‌رفتند گفت که چون «مارشال» آزاد بود می‌شد که با هم برای گذراندن شب خوشی به مولن‌روژ بروند و چون همیشه به کسی احتیاج داشت که برایش درد دل کند فردریک را با خودش تا دم در برد.

به جای آنکه وارد خانه شود در پیاده‌رو گشت و چشم به پنجره‌های طبقهٔ سوم دوخت.

یکباره پرده‌ها کنار رفت.

ــ آها، آفرین! اودری دیگر نیست. شب بخیر.

پس «مارشال» نشاندهٔ اودری بود؟ فردریک درمانده بود که چه فکر کند.

از آن روز به بعد، آرنو بیش از پیش با او صمیمی شد. او را به شام به

خانهٔ معشوقه‌اش دعوت می‌کرد و چیزی نگذشته هر دو خانه محل رفت و آمد فردریک شد.

خانهٔ رزانت سرگرمش می‌کرد. شب در برگشت از باشگاه یا نمایش به آنجا می‌رفتند؛ فنجانی چای می‌خوردند، لوتو بازی می‌کردند؛ یکشنبه‌ها بساط معما بازی داشتند؛ رزانت که از بقیه پرشر و شورتر بود با ابتکارهای خنده‌آوری از دیگران پیشی می‌گرفت، مثلاً چهار دست و پا راه می‌رفت یا کلاهی پارچه‌ای روی سرش می‌گذاشت. برای تماشا کردن رهگذران از پشت شیشه کلاهی از چرم سفتِ جوشانده روی سر می‌گذاشت؛ چپق می‌کشید و آوازهای کوه‌نشین‌ها را می‌خواند. بعدازظهر از بیکاری تکه‌ای پارچهٔ گلدار را می‌گرفت و گل‌هایی از آن می‌برید و آنها را روی شیشه‌های پنجره می‌چسبانید، به دو سگ کوچولویش سرخاب می‌مالید، عود می‌سوزانید یا برای خودش فال می‌گرفت. از آنجا که نمی‌توانست در برابر هوس مقاومت کند دلبستهٔ این یا آن شیئی زینتی می‌شد که دیده بود، از بیتابی خوابش نمی‌برد، بدو می‌رفت و آن را می‌خرید، بعد آن را با چیز دیگری عوض می‌کرد، پارچه‌ها را حرام می‌کرد، جواهراتش را گم می‌کرد، پولش را هدر می‌داد، حاضر بود پیرهنش را برای یک بلیت لژِ جلو صحنه بفروشد. اغلب از فردریک معنی لغتی را که جایی خوانده بود می‌پرسید، امّا به جوابش گوش نمی‌داد، چون بسرعت فکرش به جای دیگری می‌رفت و پیاپی سؤال‌های مختلف می‌کرد. پس از تب و تاب‌های شادی دچار خشم‌های کودکانه می‌شد؛ یا این‌که سرگرم خیالبافی می‌شد: روی زمین جلو آتش می‌نشست، سر پایین می‌انداخت و زانوهایش را با دو دست می‌گرفت و در این حال از یک مارماهی رخوت‌زده هم بی‌حرکت‌تر بود. بی‌آن‌که متوجه باشد جلو او لباس می‌پوشید، آهسته جوراب‌های ابریشمی‌اش را

بالا می‌کشید، سپس با آب بسیار صورتش را می‌شست و در این حال چون پری دریایی‌ای که بلرزد پشت خم می‌کرد؛ و خندهٔ دندان‌های سفید، اخگر چشمان، زیبایی و شادی‌اش فردریک را خیره می‌کرد و بر اعصابش تازیانه می‌زد.

خانم آرنو را تقریباً همیشه در حالتی می‌دید که داشت به پسرک‌اش خواندن یاد می‌داد، یا پشت صندلی مارت بود که تمرین پیانو می‌کرد؛ هنگامی که دوخت و دوزی می‌کرد برای فردریک خوشبختی بزرگی بود که گاهی قیچی او را که افتاده بود از زمین بردارد. همهٔ حرکاتش شکوهی آرام و آسوده داشت؛ دستهای کوچک‌اش انگار برای آن آفریده شده بود که صدقه بدهد، اشک از چشمان پاک کند؛ و صدایش، که بطور طبیعی کمی گرفته بود، طنین نوازش‌آمیز و سبکیِ نسیم‌واری داشت.

شیفتهٔ ادبیات نبود امّا ذهنیت‌اش را با واژه‌های ساده و نافذی بیان می‌کرد که دل می‌برد. از سفر، از آوای باد در بیشه و از سر برهنه در باران گشتن خوشش می‌آمد. فردریک این چیزها را با لذت گوش می‌کرد و می‌پنداشت که او کم‌کم خود را رها می‌کند.

رفت و آمد با این دو زن در زندگی برایش حالت دو نوع موسیقی را داشت: یکی خُل‌وار، بیتاب، سرگرم‌کننده و دیگری جدی و تقریباً روحانی؛ و هر دو، تپنده، مدام بالا می‌گرفتند و کم‌کم با هم می‌آمیختند؛ زیرا اگر فقط نوک انگشت خانم آرنو به او می‌خورد تصویر آن دیگری بیدرنگ تمنایش را برمی‌انگیخت چون که در طرف او امید تحقق کم‌تر دور بود؛ و در کنار رزانت هر بار که دلش به هیجان می‌آمد بیدرنگ به یاد عشق بزرگش می‌افتاد.

این درهم آمیختگی حاصل برخی شباهت‌های دو خانه بود. یکی از بوفه‌هایی که در گذشته در خانهٔ بولوار مونمارتر دیده می‌شد اینک در

ناهارخوری رزانت بود و دیگری هنوز در مهمانخانهٔ خانم آرنو قرار داشت. در هر دو خانه ظرف‌ها و قاشق چنگال‌ها یکی بود و حتی همان شب‌کلاه مخمل را می‌دیدی که اینجا یا آنجا روی مبلی افتاده بود؛ وانگهی انبوهی از هدیه‌های کوچک کوچک، انواع بادبزن و جعبه و قوطی هم میان خانهٔ همسر و معشوقه در رفت‌وآمد بود زیرا آرنو بدون کوچک‌ترین ملاحظه‌ای اغلب چیزی را که به یکی داده بود می‌گرفت و به دیگری هدیه می‌کرد.

«مارشال» با فردریک به این بی‌ظرافتی‌های او می‌خندید. یکشنبه‌ای بعد از شام او را پشتِ در برد و پاکتی از شیرینی را نشانش داد که آرنو از روی میز کش رفته در جیب پالتویش گذاشته بود تا بدون شک برای زن و بچه‌اش ببرد. آقای آرنو شیطنت‌هایی هم می‌کرد که چیزی از رسوایی کم نداشت. برای او کلک زدن به عوارضی حکم وظیفه را داشت؛ هرگز پول بلیت نمایش را نمی‌داد؛ با بلیت درجهٔ دو همیشه به درجهٔ یک می‌رفت و به عنوان یک شوخی عالی تعریف می‌کرد که عادت داشت در استخر به جای سکهٔ ده سویی یک دگمهٔ زیر شلواری به صندوق پیشخدمت بیندازد، که با این همه «مارشال» دوستش داشت.

امّا روزی از روزها با اشاره به او گفت:

ــ آه، دیگر دارد کلافه‌ام می‌کند. بتنگ آمده‌ام؛ چاره‌ای نیست، باید یک نفر دیگر را برای خودم پیدا کنم.

فردریک می‌پنداشت که این «نفر دیگر» پیدا شده و همان آقای اودری است.

رزانت گفت:

ــ خوب، باشد، مگر چه می‌شود؟

سپس با لحنی گریه‌آلود:

ــ در حالی‌که ازش چندان چیزی نمی‌خواهم، امّا این حیوان حاضر نیست. نمی‌خواهد. در مورد قول‌هایش هم، مسألهٔ دیگری است.

حتی به او قول داده بود که یک چهارم سودش از معدن معروف خاک چینی را به او بدهد؛ امّا از سود خبری نبود، همین‌طور از شال کشمیری که از شش ماه پیش وعده‌اش را به او داده بود.

فردریک در جا به این فکر افتاد که چنین پارچه‌ای را به او هدیه کند، امّا ممکن بود که آرنو این را فضولی تلقی کند و برنجد.

با این همه آدم خوبی بود و این را همسرش هم می‌گفت. امّا چقدر خل! اینک به جای آن که هر شب کسانی را برای شام به خانه بیاورد آشنایانش را به رستوران می‌برد. چیزهای کاملاً بی‌مصرف می‌خرید، مثل زنجیر طلا، ساعت آونگی، وسایل خانه. خانم آرنو حتی در راهرو تلی از کیسه آبجوش و پاگرم‌کن و سماور نشان فردریک داد. سرانجام، روزی نگرانی‌اش را به زبان آورد: آرنو او را واداشته بود که سفته‌ای را در وجه آقای دامبروز امضا کند.

در این حال فردریک همچنان قصد پرداختن به کار ادبیات را به عنوان نوعی وظیفهٔ اخلاقی نسبت به خودش حفظ می‌کرد. بر آن شد که کتابی دربارهٔ تاریخ زیبایی‌شناسی بنویسد، همچنین نتیجهٔ بحث‌هایش با پلرن را، سپس درام‌هایی براساس دوره‌های مختلف انقلاب فرانسه، و نیز کمدی مفصلی با تاثیر غیرمستقیم از دلوریه و اوسونه. در گرماگرم کار اغلب چهرهٔ یکی از دو زن در نظرش می‌آمد؛ با میل دیدن او مبارزه می‌کرد امّا زود تسلیم می‌شد؛ و در بازگشت از نزد خانم آرنو بیش از پیش غمگین بود.

یک روز صبح که غم دلش را کنار آتش نشخوار می‌کرد دلوریه از راه رسید. بحث‌های آتشین سنکال کارفرمایش را ترسانده و یک بار دیگر دست خالی و بیکار شده بود.

فردریک گفت: ــ من چکار می‌توانم بکنم؟

ــ هیچ، می‌دانم که پولی نداری. امّا برایت اشکالی دارد که از طریق آقای دامبروز یا آرنو برایش کاری پیدا کنی؟

آرنو بدون شک در مؤسسه‌اش به مهندس نیاز داشت؛ فکر بکری به سر فردریک زد: سنکال می‌توانست او را از غیبت‌های آرنو باخبر کند، نامه ببرد و بیاورد، در بیشمار فرصت‌هایی که پیش می‌آمد به او کمک کند. مردها در چنین مواردی همیشه می‌توانند به همدیگر کمک کنند. وانگهی می‌توانست برای استفاده از سنکال راه‌هایی پیدا کند که خودش نفهمد. دستِ قضا یاوری در اختیارش می‌گذاشت، نشانهٔ مساعدی بود، باید از فرصت استفاده می‌کرد؛ و در حالی‌که خود را بی اعتنا نشان می‌داد به دلوریه گفت که شاید کاری شدنی باشد و اقدام خواهد کرد.

بیدرنگ دست به کار شد. آرنو در کارخانه‌اش خیلی زحمت می‌کشید. می‌خواست به سرخ مسیِ چینی‌ها دست پیدا کند. امّا رنگی که می‌ساخت با گرمای پُخت محو می‌شد. برای جلوگیری از تَرَک چینی به گِل آهک اضافه می‌کرد، امّا بیشتر چیزهایی که می‌ساخت می‌شکست، مینای نقاشی‌های خام در پُخت حباب می‌زد و سطح‌های وسیع موج بر می‌داشت؛ و چون این عیب‌ها را ناشی از بدی تجهیزات کارخانه‌اش می‌دانست می‌خواست آسیاب‌ها و خشک‌کننده‌های دیگری سفارش بدهد. فردریک برخی از این مسایل را به یاد می‌آورد و به آرنو گفت که آدم بسیار کارآمدی یافته که می‌تواند سرخی را که او دنبالش می‌گردد پیدا کند. آرنو از خوشحالی جستی زد امّا بعد از شنیدن حرف‌های او گفت که به کسی احتیاج ندارد.

فردریک از دانش خارق‌العادهٔ سنکال تعریف کرد و گفت که مهندس، شیمی‌دان و همچنین حسابدار است و ریاضی‌دان کم‌نظیری هم هست.

چینی‌ساز پذیرفت که او را ببیند.

هر دو درباره میزان دستمزد جر و بحث می‌کردند و فردریک توانست بعد از یک هفته به بستن قراردادی راضی‌شان کند.

امّا کارخانه در کروی بود و سنکال به هیچ وجه نمی‌توانست کمکی به فردریک بکند. این نکتهٔ بسیار ساده چون سانحه‌ای فردریک را دلسرد کرد.

به این فکر افتاد که هر چه آرنو بیشتر از همسرش فاصله بگیرد امید موفقیت خود او بیشتر خواهد شد. در نتیجه مدام به ستایش از رزانت پرداخت؛ همهٔ بدی‌هایی را که آرنو به او کرده بود به یادش آورد، تهدید گنگی را که چند روز پیش به زبان آورده بود برایش تعریف کرد و حتی بحث شال کشمیر را هم پیش کشید و این را نگفته نگذاشت که رزانت او را آدم خسیسی می‌دانست.

آرنو، که این گفته بـه او برخورد (و در ضمن نگرانی‌هایی هم حس کرد) شال را برای رزانت برد امّا همچنین پرخاش کرد که چرا پیش فردریک گله کرده بود؛ و چون رزانت گفت که صدبار قول او را به یادش آورده بود آرنو مدعی شد که فراموش کرده بود چون بیش از اندازه گرفتاری داشت.

فردای همان روز فردریک به دیدنش رفت. با آن که ساعت دو بود «مارشال» هنوز در رختخواب بود و کنار تختش دلمار پشت میز کوچکی نشسته بود و بُرشی از خوراک جگر غاز را به پایان می‌برد. رزانت از دور داد زد: «دادش، دادش!» و سپس دو گوش او را گرفت، بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد، بسیار از او تشکر کرد، به او تو گفت و حتی خواست که او را روی تخت خودش بنشاند. چشمان زیبای مهربانش برق می‌زد، لبان نمناکش می‌خندید، دو بازوی گوشتالویش از پیرهن بی‌آستین بیرون

می‌زد؛ و فردریک گه‌گاه برجستگی‌های سفت بدنش را از ورای پارچهٔ توری حس می‌کرد. در این حال دلمار چشم می‌درانید و می‌گفت:

ـ آخر، واقعاً، دوست من، دوست عزیز من!

بارهای بعد هم به همین صورت بود. همین که فردریک از راه می‌رسید رزانت روی بالشش قد راست می‌کرد تا او بهتر ببوسدش، او را نازنین و عزیز می‌خواند، گلی در یقه‌اش فرو می‌کرد، کراواتش را صاف می‌کرد؛ و هر بار که دلمار هم بود این مهربانی‌هایش دو چندان می‌شد.

با این کارها می‌خواست از او دلبری کند؟ فردریک چنین پنداشت. امّا در مورد خیانت به یک دوست، اگر آرنو به جای او بود هیچ ملاحظه نمی‌کرد! و فردریک به خود حق می‌داد که به معشوقهٔ او بی نظر نباشد چرا که نظرش به همسرش همواره بی شائبه بود؛ زیرا می‌پنداشت که چنین بوده باشد یا به عبارت بهتر دلش می‌خواست به خود چنین بباوراند، برای این که بی همتی شگرف خودش را توجیه کند. در هر حال، خود را در وضعیت احمقانه‌ای می‌دید و بر آن شد که با «مارشال» بصراحت رفتار کند.

چنین بود که بعدازظهری، در حالی که او در برابر کمدش خم شده بود نزدیکش رفت و حرکتی کرد که مفهومش چنان روشن بود که «مارشال» سرخ شد و کمر راست کرد؛ و چون بیدرنگ تکرار شد به گریه افتاد و گفت که زن بد بختی است امّا این دلیل نمی‌شود که تحقیرش کنند.

فردریک دوباره دست به کار شد. رزانت این بار واکنش دیگری نشان داد و آن این که مدام می‌خندید. به نظر فردریک هوشمندانه آمد که به همین صورت، امّا با اغراق، جواب بدهد. امّا شادی‌ای که نشان می‌داد بیشتر از آنی بود که به نظر رزانت صادقانه بیاید؛ در ضمن، دوستی‌شان مانع از آن می‌شد که هر نوع حس جدی‌ای فرصت خودنمایی پیدا کند.

سرانجام، روزی رزانت در جواب او گفت که نیم خوردهٔ کس دیگری را نمی‌پذیرد.

ــ نیم خوردهٔ کی؟

ــ خوب، بله! برگرد پیش همان خانم آرنو!

دلیلش این بود که فردریک اغلب از او حرف می‌زد؛ از طرف دیگر، آرنو هم همین عادت را داشت؛ رزانت دیگر بیش از آن تاب شنیدنِ ستایش از این زن را نداشت؛ و تهمتی که به زبان آورد نوعی انتقام‌جویی بود.

فردریک از این گفته کینه به دل گرفت.

از این گذشته، رفته رفته داشت بشدت حوصله‌اش را سر می‌برد. گاهی با ادعای این که تجربهٔ بسیار دارد از عشق بد می‌گفت و این را با خندهٔ شکاکانه‌ای می‌گفت که آدم را زجر می‌داد و دلش می‌خواست سیلی‌اش بزند. یک ربع بعد، عشق تنها چیزی می‌شد که در دنیا ارزش داشت، آنگاه دو بازویش را روی سینه به حالتی که بخواهد کسی را در آغوش بگیرد روی هم می‌انداخت و بنجوا می‌گفت: «وای که چقدر خوب است، چقدر خوب است!» در این حال پلک‌هایش نیمه بسته بود و انگار از سرمستی از هوش می‌رفت. محال بود بتوانی بشناسی‌اش، و مثلاً بدانی که آیا آرنو را دوست دارد یا نه، چون هم او را مسخره می‌کرد و هم به نظر می‌آمد که درباره‌اش حسودی می‌کند. هم این چنین بود دربارهٔ واتناز که او را نکبتی می‌خواند و گاهی دیگر می‌گفت که بهترین دوست اوست. سرانجام این که در همهٔ وجود و حتی در پیچش گیس‌بافته‌اش حالتک وصف‌ناپذیری بود که به نوعی مبارزه‌جویی شباهت داشت؛ و فردریک دلش او را می‌خواست، بیش از همه برای این لذت که بر او پیروز شود و او را رام خودش کند.

امّا چگونه؟ چون اغلب بی هیچ تعارفی او را دست به سر می‌کرد، یک

دقیقه‌ای لای در پیدایش می‌شد و زیر لب به او می‌گفت: «الآن گرفتارم؛ خداحافظ تا شب.» یا این‌که فردریک او را در حالی می‌دید که دوازده نفری دوره‌اش کرده بودند، و وقتی تنها می‌شدند آن‌چنان پشت سر هم مانع پیش می‌آمد که انگار شرط بسته بودند. فردریک به شام دعوتش می‌کرد و او هیچگاه نمی‌پذیرفت. یک بار که قبول کرد نیامد.

فکری ماکیاولی به سرش زد.

از آنجا که از طریق دو ساردیه بدگویی پلرن را نسبت به خودش شنیده بود بر آن شد که چهره‌ای از «مارشال» را به او سفارش بدهد، تابلویی به اندازهٔ طبیعی که نشست‌های بسیاری را ایجاب کند؛ می‌توانست خودش هم در همهٔ نشست‌ها حاضر باشد و وقت ندانی و غیبت‌های عادی نقاش فرصت‌ها پیش می‌آورد که دو نفری تنها بمانند. در نتیجه از رزانت خواست که بگذارد تصویرش را بکشند تا آن را به آرنوی عزیزش هدیه کند. رزانت پذیرفت، چون تصویر خود را در صدر همهٔ تابلوهای دیگر، در وسط «تالار بزرگ» می‌دید، با انبوه جمعیت در برابرش، و روزنامه‌ها درباره‌اش می‌نوشتند و یکباره معروف می‌شد.

امّا پلرن، بدیهی است که پیشنهاد را بیدرنگ پذیرفت. تابلویی می‌شد که او را به عنوان هنرمند بزرگ مطرح می‌کرد، حتماً شاهکاری می‌شد.

در ذهنش همهٔ چهره‌هایی را که استادان بزرگ کشیده بودند مرور کرد و سرانجام تیسین را انتخاب کرد، کاری به سبک او می‌کشید و تزئیناتی به سبک ورونزه را هم به آن اضافه می‌کرد. پس، عزمش این بود که کاری بدون سایه‌های ساختگی بکشد، در نوری بی‌پیرایه که بدن را به یک رنگ روشن می‌کرد و بقیه چیزها در آن برق می‌زد.

پیش خود فکر کرد: «چطور است یک پیرهن ابریشم صورتی تنش کنم، با یک قبای باشلق‌دار شرقی؟ نه، قبا مزخرف است. لباس مخمل آبی چطور،

روی زمینهٔ خاکستری، پُررنگ؟ می‌شود یک یقهٔ گیپور سفید هم به‌اش اضافه کرد، با یک بادبزن سیاه دستش و یک پردهٔ سرخ پشت سرش؟»

با جستجویی این چنین، آنچه می‌خواست بکشد روز به روز مفصل‌تر می‌شد و خودش از آن تعجب می‌کرد.

دلش به تپش افتاد هنگامی که رزانت همراه با فردریک برای نشستِ اول به خانهٔ او آمد. او را وسط اتاق روی چیزی شبیه سکو ایستاند، و همچنان که از نور روز شکوه می‌کرد و حسرت کارگاه قبلی‌اش را می‌خورد اول او را به یک پایهٔ مجسمه تکیه داد، سپس روی مبلی نشاند، و در حالی‌که گاهی از او دور و گاهی به او نزدیک می‌شد تا چین کوچکی از پیرهنش را تنظیم کند با پلک‌های نیمه بسته نگاهش می‌کرد و با یکی دو کلمه‌ای با فردریک مشورت می‌کرد.

داد زد: ــ نه، نه، بر می‌گردم سر فکر اولم، به شکل یک زن ونیزی می‌کشمتان.

پیرهن مخملی به رنگ شقایق با کمربندی طلاکاری به تنش می‌کرد، با آستین گشادی با آستر قاقم که بازوی برهنه‌اش از آن بیرون می‌زد و به طارمی پلکانی تکیه داشت که پشت سرش بالا می‌رفت. در طرف چپش ستون بزرگی تا بالای تابلو می‌رفت و به قوس یک مجموعهٔ معماری می‌رسید. پایین این طاقی انبوهی از درخت نارنج، تقریباً به رنگ سیاه به چشم می‌آمد و آسمانی آبی با رگه رگهٔ ابرهایی که به سفیدی می‌زد. روی طارمی قالی پوشیده سینی‌ای نقره‌ای، یک دسته گل، یک تسبیح کهربایی، یک خنجر و یک جعبهٔ عاج کهنهٔ کمی زرد شده بود که از آن سکه‌های طلا بیرون می‌ریخت؛ چند تایی از سکه‌ها که روی زمین پخش بود، لکه‌های درخشانی را تشکیل می‌داد که نگاه بیننده را به طرف نوک پایش می‌کشاند، چون که با حرکتی طبیعی و در نورِ کامل روی پله ماقبل آخر تکیه داشت.

رفت و جعبهٔ تابلو دانی را آورد و به عنوان پله روی زمین گذاشت. سپس روی چهارپایه‌ای که حکم طارمی را داشت پالتوی خودش، یک سپر، یک قوطی ساردین، یک دسته پر و یک چاقو را به عنوان اجزای تابلو قرار داد و چند تایی سکهٔ درشت هم جلوی پای رزانت ریخت و آنگاه به تنظیم حالت او پرداخت.

ــ مجسم کنید که اینها همه‌اش چیزهای بسیار گرانبها و هدیه‌های نفیس است، سرتان را کمی به طرف راست بگیرید، آها، عالی است! دیگر تکان نخورید، این حالت شاهانه با نوع زیبایی‌تان کاملاً تناسب دارد.

رزانت پیرهنی چهارخانه با سر آستین پهن به تن داشت و به خودش فشار می‌آورد که نخندد.

ــ امّا موهایتان را با یک رشته مروارید می‌بندیم. با موهای سرخ همیشه خیلی خوب می‌شود.

«مارشال» به اعتراض گفت که رنگ موهایش سرخ نیست.

ــ خیالتان راحت باشد! سرخ نقاش‌ها با سرخ بورژواها فرق دارد!

با طراحی موقعیت حجم‌ها شروع کرد؛ و چنان در فکر استادان بزرگ رنسانس بود که مدام از ایشان حرف می‌زد. به مدت یک ساعت به صدای بلند خیالِ آن زندگی‌های افسانه‌ای را پرورید که پر از نبوغ و افتخار و تجمل بود، با مراسم باشکوه ورود به شهرها، جشن‌های رسمی در نور مشعل‌ها، با زنانی نیمه برهنه زیبا چون الهه‌ها.

ــ شما برای همچو دورانی ساخته شده‌اید. موجودی با قوارهٔ شما یک شازده حقش بود.

رزانت از تعارف‌های او بسیار خوشش آمد. قرار نشست بعدی را گذاشتند؛ فردریک آوردن اشیاء تابلو را به عهده گرفت.

از آنجا که گرمای بخاری رزانت را کمی بی حال کرده بود پیاده برگشتند و از خیابان بَک به پل روایال رسیدند.

هوای آفتابی سرد بسیار زیبایی بود. خورشید فرو می‌نشست؛ شیشهٔ بعضی خانه‌ها در سیته از دور چون صفحه‌هایی طلایی می‌درخشید و پشت سرشان، طرف راست، برج‌های نتردام در آسمانی آبی سیاه افراشته بود و در افق بخارهایی خاکستری رنگ آسمان را شل می‌کرد؛ و چون رزانت گفت که گرسنه است به قنادی آنگلز رفتند.

زنان جوانی با بچه‌هایشان جلو پیشخوان مرمری ایستاده چیز می‌خوردند و بالای پیشخوان بشقاب‌های زیر حباب‌های شیشه‌ای پر از شیرینی‌های کوچک کوچک بود. رزانت دو کلوچهٔ خامه‌ای خورد. آرد شکر گوشهٔ لبانش سبیلی سفید می‌کشید. گهگاه برای پاک کردنش دستمالش را از آستینش بیرون می‌آورد. و چهره‌اش زیر کلاه ابریشم سبز به گل سرخی شکفته میان برگ‌هایش می‌مانست.

دوباره به راه افتادند؛ در خیابان لاپه جلو طلافروشی ایستاد و سرگرم تماشای النگویی شد؛ فردریک خواست آن را به او هدیه بدهد.

رزانت گفت: ــ نه، پولت را نگه دار.

فردریک از این گفته آزرده شد.

ــ میمی چه‌اش است؟ غمگین است؟

و چون گفتگویشان دوباره از سر گرفت فردریک چون همیشه از عشقش به او حرف زد.

ــ خوب می‌دانی که غیرممکن است.

- چرا؟

ــ خوب دیگر...

کنار هم می‌رفتند و رزانت به بازوی او تکیه داشت و لب دامنش به

پاهای او می‌خورد. آنگاه فردریک غروبی زمستانی را به یاد آورد که در همان پیاده رو خانم آرنو به همان صورت کنار او قدم می‌زد؛ این خاطره چنان او را محو خود کرد که دیگر رزانت را نمی‌دید و به او فکر نمی‌کرد.

رزانت نگاهش به رو به رو بود و چون کودکی تنبل تا اندازه‌ای خود را به دست همراهش رها کرده بود. ساعتی بود که همه از گردش برمی‌گشتند و کالسکه‌ها بتاخت روی سنگفرش‌های خشک می‌رفتند. رزانت بدون شک به یاد تعارف‌های پلرن افتاد، آهی کشید و گفت:

ــ جداً هم که بعضی‌ها خوشبخت‌اند. درست است که من برای یک آدم پولدار ساخته شده‌ام.

فردریک با لحنی خشونت‌آمیز گفت:

ــ شما که مرد پولدار دارید.

چون معروف بود که آقای اودری سه میلیون دارایی دارد.

رزانت آرزویی جز این نداشت که از دست او خلاص شود.

فردریک گفت: ــ کسی جلوتان را نگرفته!

و دربارهٔ بورژوای پیر کلاه‌گیس به سر شوخی‌های تلخی به زبان آورد و گفت که داشتن رابطه با همچو آدمی برای او قبیح است و باید آن را به هم بزند.

«مارشال» به حالتی که با خودش حرف بزند گفت:

ــ بله، بالاخره این کار را می‌کنم، حتماً.

فردریک از این بی‌علاقگی احساس شادمانی کرد. رزانت قدم کُند کرد و او پنداشت که خسته شده است.امّا رزانت همچنان بر پیاده رفتن پافشاری داشت و دم در خانه‌اش با فرستادن بوسه‌ای با نوک انگشتان او را از سر باز کرد.

«آه، افسوس، وقتی فکر می‌کنم که احمق‌هایی هستند که مرا پولدار می‌دانند.»

وقتی به خانه رسید افسرده بود.

اوسونه و دلوریه منتظرش بودند.

اوسونه پشت میز او نشسته بود و کلهٔ آدم می‌کشید و دلوریه چکمه‌های گل‌آلود بپا روی دیوان چرت می‌زد.

دلوریه به صدای بلند گفت: ــ بالاخره پیدات شد. امّا چرا این قدر عبوس! گوش کن چه می‌گویم.

وجهه‌اش به عنوان معلم خصوصی کاهش می‌یافت زیرا کلهٔ شاگردانش را با نظریه‌هایی پر می‌کرد که در امتحان به ضررشان بود. دو سه باری وکالت کرده، محاکمه را باخته بود و هر سرخوردگی تازه‌ای بیشتر از پیش او را به سوی آرزوی قدیمی‌اش می‌کشانید: این که روزنامه‌ای داشته باشد و با آن بتواند خودی بنماید، انتقام بگیرد، دق دلش را خالی و افکارش را تحمیل کند. بدیهی بود که ثروت و شهرت هم به دنبالش می‌آمد. با چنین امیدی بود که اوسونه را با خود همراه کرده بود چون او نشریه‌ای داشت.

در حال حاضر نشریهٔ عوام پسندِ «کاغذ صورتی» در می‌آورد؛ شایعه سرهم می‌کرد، معما می‌ساخت، می‌کوشید جدل‌هایی راه بیندازد و حتی (با آن که جایش را نداشت) می‌خواست کنسرت‌هایی هم ترتیب بدهد! «جایزهٔ اشتراک یک ساله یک جا در قسمت جلوی صحنه در یکی از تئاترهای عمدهٔ پاریس می‌باشد؛ به‌علاوه، ادارهٔ روزنامه تعهد می‌نماید که انواع اطلاعات لازم اعم از هنری و غیره را در اختیار آقایان اتباع خارجه قرار دهد». امّا چاپخانه تهدیدها می‌کرد، سه ماه اجارهٔ دفتر روزنامه را بدهکار بودند و انواع گرفتاری‌ها سر بر می‌آورد؛ و اگر پافشاری‌های

دلوریه نبود که روز به روز می‌کوشید او را دلگرم کند اوسونه مدتها پیش در نشریهٔ **هنر** را بسته بود. دلوریه او را با خود آورده بود تا بر خواستش تاکید بیشتری بگذارد.

گفت: ــ برای نشریه آمده‌ایم.

فردریک با لحنی بی‌اعتنا گفت: ــ چطور، هنوز در فکرشی؟

ــ البته که در فکرشم.

و طرحی را که در سر داشت دوباره مطرح کرد. با درج گزارش‌های بورس با محافل مالی رابطه برقرار می‌کردند و به این وسیله صد هزار فرانک ضمانت لازم برای روزنامه تأمین می‌شد. امّا برای این‌که نشریه به یکی روزنامه سیاسی تبدیل شود اول لازم بود که مخاطبان بسیاری داشته باشد و در نتیجه هزینه‌هایی در زمینهٔ کاغذ و چاپخانه و دفتر و خلاصه پانزده هزار فرانک ضرورت داشت.

فردریک گفت: ــ پول ندارم.

دلوریه بازوهایش را روی هم انداخت و گفت: ــ پس ما چه؟

فردریک که از این حرکت رنجیده بود در جوابش گفت: ــ تقصیر من است؟

دلوریه گفت: ــ آها، بسیار خوب! آقایان شومینه‌هایشان پُر چوب است، قرقاول میل می‌فرمایند، تختخواب نرم و کتابخانه و کالسکه و همه وسایل رفاهشان تأمین است! حالا اگر کسی در بالاخانه‌اش از سرما بلرزد، شام بیست سویی بخورد و مثل خر کار کند و دچار فقر و فاقه باشد، تقصیر ایشان است؟

و «تقصیر ایشان است؟» را با تمسخری سخنورانه تکرار می‌کرد که یادآورد دادسرا بود.

فردریک خواست چیزی بگوید، امّا دلوریه همچنان:

ـ البته، قابل درک است که خودشان نیازمند باشند... بله، نیازهای اشرافی: بدون شک، برای خانمی...

ـ فرض کنیم که این طور باشد، مگر اختیارش را ندارم؟

ـ البته، البته که صاحب اختیارید!

و بعد از دقیقه‌ای سکوت:

ـ قول دادن چقدر آسان است!

فردریک گفت: ـ خوب بله، انکار نمی‌کنم که همچو قولی داده‌ام.

وکیل همچنان می‌گفت:

ـ در مدرسه چه سوگندها که نمی‌خورند: دسته تشکیل می‌دهیم، کارِ سیزده تن بالزاک را می‌کنیم. امّا بعد که به سراغشان می‌روی، خداحافظ رفیق، برو بگذار باد بیاید! چون آنی که می‌تواند به دیگری کمک کند همه چیز را با خسّت تمام برای خودش نگه می‌دارد.

ـ منظورت؟

ـ خوب بله، ما را حتّی به دامبروز هم معرفی نکردی.

فردریک نگاهش کرد. دلوریه با بالاپوش زمختش، با عینک کدرش، با صورت رنگ باخته‌اش چنان به نظر او ملانقطی آمد که لبانش بی‌اختیار لبخندی تحقیرآمیز زد. دلوریه این را دید و سرخ شد.

دیگر کلاهش را برداشته بود که برود. اوسونه بسیار نگران بود و می‌کوشید با نگاه‌هایی التماس‌آمیز او را نرم کند و در حالی‌که فردریک پشتش به او بود گفت:

ـ خواهش می‌کنم رفیق، حامی من باشید! از هنرها دفاع کنید!

فردریک با یک انگیزهٔ تسلیم‌آمیزِ ناگهانی ورقهٔ کاغذی را برداشت، چیزهایی رویش نوشت و آن را به اوسونه داد. چهرهٔ اوسونه از هم باز شد. سپس نامه را به دلوریه داد و به او گفت:

ـ عذرخواهی کنید، ارباب!

دوستشان با آن نامه از وکیلش می‌خواست که هر چه زودتر پانزده هزار فرانک برایش بفرستد.

دلوریه گفت:

ـ آها، دوباره خودت شدی.

اوسونه گفت: ـ به این می‌گویند اصالت اشرافی. آقا شما مرد شریفی هستید، شما را هم در ردیف شخصیت‌های ارزشمند جا می‌دهیم.

وکیل گفت:

ـ چیزی از دست نمی‌دهی، بازدهش عالی است.

اوسونه به صدای بلند گفت: ـ اکّه هی، به خاطرش حاضرم سرم را بفرستم بالای دار.

و آن قدر چیزهای احمقانه گفت و وعده‌های افسانه‌ای داد (که شاید هم خودش باورشان داشت) که فردریک نمی‌فهمید دارد خودش را مسخره می‌کند یا دیگران را.

همان شب نامه‌ای از مادرش رسید.

خانم مورو در حالی‌که کمی پسرش را دست می‌انداخت متعجب بود که چرا او هنوز وزیر نشده است.

سپس از سلامت خودش و از این خبر می‌داد که آقای روک دوباره به خانهٔ او می‌رفت. «از زمانی که همسرش مُرده به نظرم آمد که آمدنش به خانه‌مان اشکالی نداشته باشد. لوئیز خیلی تغییر کرده و دختر زیبایی شده.» و پایین نامه: «دربارهٔ آشنای مهمات، آقای دامبروز، چیزی برایم نمی‌نویسی. اگر جای تو بودم از این موقعیت استفاده می‌کردم».

راستی چرا نه؟ از جاه‌طلبی‌های روشنفکری چیزی برایش نمانده بود و ثروتش (چنان که می‌دید) کافی نبود؛ چون که با پرداخت

بدهی‌هایش و مبلغی که به آن دو می‌داد درآمدش دستکم چهار هزار فرانک کم‌تر می‌شد! وانگهی، این نیاز را حس می‌کرد که از این شیوهٔ زندگی خلاص شود، خود را به چیزی بند کند. از همین رو، فردای آن روز، سر میز شامِ خانم آرنو گفت که مادرش سخت فشار می‌آورد که کاری پیشه کند.

خانم آرنو گفت: ــ پس من فکر می‌کردم که بناست آقای دامبروز در شورای عالی کشور برایتان کاری پیدا کند. کاری است که خیلی برایتان مناسب است.

پس او چنین می‌خواست. اطاعت کرد.

همچون بارِ اول آقای دامبروز بانکدار پشت میزش نشسته بود و با حرکتی از او خواهش کرد که چند دقیقه‌ای منتظر بماند، چون آقایی که پشتش به در بود دربارهٔ مسایل مهمی با او حرف می‌زد. بحث زغال‌سنگ و ادغام چند شرکتِ مختلف مطرح بود.

صورت‌های ژنرال فوا و لویی فیلیپ در دو طرف پنجره آویخته بود. پوشه‌دان‌هایی تا سقف اتاق بالا می‌رفت و شش صندلی حصیری در اتاق بود، چون آقای دامبروز برای کارش نیاز به آپارتمان زیباتری نداشت؛ مثل آشپزخانه‌های تاریک و دودگرفته‌ای بود که در آنها شام‌های مجلل تدارک دیده می‌شود. نظر فردریک بیش از همه به دوگاوصندوق هیولا جلب شد که در دو کنج اتاق قرار داشت. از خود می‌پرسید که ببینی چند میلیون در آنها جا می‌گیرد. بانکدار یکی‌شان را باز کرد، صفحهٔ فلزی چرخید و از دل گاوصندوق چیزی جز دفترهایی با کاغذ آبی به چشم نیامد.

سرانجام آن یکی از جلو فردریک گذشت و از اتاق بیرون رفت. اودری بود. هر دو به هم سلام کردند و سرخ شدند و این مایهٔ تعجب آقای دامبروز شد. از این گذشته لطف بسیار نشان داد. هیچ چیز برایش آسان‌تر

از این نبود که توصیهٔ دوست جوانش را به وزیر دادگستری بکند. از همکاری با او خیلی هم خوشحال می‌شدند؛ و در پایان تعارف‌هایش فردریک را به شامی که در چند روز آینده می‌داد دعوت کرد.

فردریک برای رفتن به این مهمانی سوار کوپه می‌شد که یادداشتی از «مارشال» به دستش رسید. در نور فانوس چنین خواند:

«عزیز، به حرفتان گوش کردم. پیر خرفت را بیرون انداختم. از فردا شب، آزادی! باز هم بگویید که من خوب نیستم.»

فقط همین! امّا دعوتی برای اشغال یک جای تازه خالی شده بود. شگفت‌زده دادی زد، کاغذ را در جیبش فشرد و رفت.

دو پاسبان سوار در خیابان مستقر بودند. رشته‌ای از فانوس بالای دو درکالسکه رو روشن بود؛ در حیاط نوکرهایی داد می‌زدند تا کالسکه‌ها را تا پایین درگاه سرپوشیده راهنمایی کنند. سپس ناگهان در سرسرا سر و صدا قطع می‌شد.

درخت‌های بزرگی فضای وسط پلکان را می‌انباشت؛ از حباب‌های کروی چینی نوری می‌تابید که روی دیوارها چون رشته رشته ابریشم سفید موج می‌زد. فردریک از پله‌ها خوشحال بالا رفت. فرّاشی اسمش را بلند اعلام کرد؛ آقای دامبروز دستش را فشرد؛ تقریباً در همان زمان خانم دامبروز پدیدار شد.

پیرهن بنفش روشن با آرایهٔ دانتل به تن داشت، حلقه‌های گیسویش از همیشه بیشتر بود و هیچ جواهری نداشت.

از این‌که فردریک بندرت به دیدنشان می‌رفت گله کرد، چند کلمهٔ دیگر هم گفتنی پیدا کرد. مهمان‌ها می‌آمدند؛ به نشانهٔ سلام به بالا تنه‌شان تابی می‌دادند یا کرنشی می‌کردند؛ سپس زن و شوهری، خانواده‌ای، می‌گذشتند و همه در تالار پر از جمعیت گم می‌شدند.

زیر چلچراغ وسط تالار، وسط دیوان گرد عظیمی گلدانی بود که گل‌هایش چون کاکل‌هایی خمیده روی سر زن‌هایی آویخته بود که گرداگرد نشسته بودند. زنان دیگری روی مبل‌هایی بودند که دو خط راست را تشکیل می‌داد و پرده‌های پهن مخمل سرخِ صدفی پنجره‌ها و درگاه‌های بلندِ حاشیه طلایی این دو خط را بطور قرینه بریده بریده می‌کرد.

انبوه مردانی که روی پارکت ایستاده بودند و کلاه‌هایشان را به دست داشتند از دور تودهٔ سیاه واحدی را به نظر می‌آوردند که در آن گاه به گاهی باریکهٔ نشانِ روی یقه‌ها نقطه‌های سرخی را رقم می‌زد و این مجموعه را سفیدیِ یکنواخت کراوات‌ها تیره‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. گذشته از بعضی جوان‌های تازه ریش در آورده بقیه پنداری حوصله‌شان سر می‌رفت؛ چند نفری از مردان برازندهٔ خودنما با قیافهٔ عبوس این پا آن پا می‌کردند. چندین نفر موهای جوگندمی یا کلاه‌گیس داشتند؛ اینجا و آنجا سر طاسی برق می‌زد؛ و چهره‌ها یا برافروخته یا رنگ‌پریده با پژمردگی‌شان از خستگی بسیار خبر می‌دادند ــ چه حاضران همه از عالم سیاست یا تجارت بودند. آقای دامبروز همچنین چندین مقام علمی، قضایی و دو یا سه پزشک سرشناس را هم دعوت کرده بود و ستایش‌هایی را که از مهمانی‌اش یا اشاره‌هایی را که به ثروتش می‌شد با حرکاتی فروتنانه انکار می‌کرد.

همه جا خدمتکارانی با پاگون‌های پهن طلایی در رفت و آمد بودند. شمعدان‌های بزرگی چون دسته گل‌هایی از آتش روی دیوارهای پرده‌پوش می‌شکفتند و در آینه‌ها تکرار می‌شدند؛ در ته تالار ناهارخوری که دیوارش را چفته‌بندی‌ای از یاسمن می‌پوشانید بوفه به محراب یک کلیسای بزرگ یا یک نمایشگاه زرگری می‌مانست، بس که انباشته از بشقاب، حباب، قاشق و کارد و چنگال نقره و میناکاری بود، همه میان

کریستال‌های تراش خورده‌ای که بازتاب‌هایشان، بالای دیس‌های گوشت، خطوطی رنگین‌کمانی را درهم می‌دوانید. سه تالار دیگر انباشته از اشیاء هنری بود: منظره‌هایی از استادان نقاشی آویخته روی دیوارها، عاج‌ها و چینی‌هایی سر میزها، آثار چینی روی کنسول‌ها؛ پاراوان‌هایی لاکی جلوی پنجره‌ها برپا بود، دسته‌هایی از کاملیا از شومینه‌ها بالا می‌رفت؛ و نوسان‌های موسیقی سبکی از دور چون وزوز دسته‌ای زنبور به گوش می‌رسید.

گروه‌های رقصنده خیلی نبودند و حالت ولنگارانهٔ پا کشیدن آن‌هایی که می‌رقصیدند چنان بود که انگار وظیفه‌ای را انجام می‌دادند. فردریک جمله‌هایی از این دست می‌شنید:

ــ در آخرین جشن خیریهٔ هتل لامبر تشریف داشتید، دختر خانم؟

ــ نخیر، قربان.

ــ چیزی نمانده که هوا خیلی خیلی گرم بشود.

ــ بله، کشنده می‌شود.

ــ این پولکا کار کیست؟

ــ چه عرض کنم خانم، نمی‌دانم.

و پشت سرش سه پیرمرد که ادای جوان‌ها را در می‌آوردند زیر لب حرف‌هایی مستهجن می‌زدند؛ برخی دیگر دربارهٔ راه آهن یا مبادلات آزاد بحث می‌کردند؛ ورزش دوستی ماجرایی از شکار را تعریف می‌کرد؛ یک لژیتیمیست و یک اورلئانیست[۳۱] در حال جدل بودند.

فردریک همچنان که از گروهی به گروه دیگری می‌رفت به تالار قمار رسید و آنجا در حلقه‌ای از آدم‌هایی همه اخم کرده چشمش به مارتینون افتاد که اینک «در دادستانی پایتخت عضویت داشت».

صورت درشتِ موم‌وارش به نحو شایسته‌ای حلقهٔ باریک ریش

کوتاهش را پُر می‌کرد، ریشی که خودش شاهکاری بود چون موهای سیاهش همه درست به یک اندازه بودند؛ و با برقراری توازن درستی میان برازندگی‌ای که اقتضای سنش بود و وقاری که حرفه‌اش ایجاب می‌کرد. شستش را به سبک مردان عیاش زیر بغلش می‌برد و سپس بازویش را به شیوهٔ «مرامی‌ها»[۳۲] در جلیقه‌اش فرو می‌کرد. با آن که چکمه‌های تمام ورنی به پا داشت موهای شقیقه‌اش را تراشیده بود تا پیشانی پهن متفکرانه داشته باشد.

پس از چند کلمه‌ای که بسردی به زبان آورد دوباره به طرف هم‌صحبت‌هایش که آهسته بحث می‌کردند برگشت. مِلک‌داری می‌گفت:

ــ قشری است که خواب زیر و رو کردن جامعه را می‌بیند.

یکی دیگر گفت:

ــ خواستار تشکّل کارگری اند، باورتان می‌شود؟

سومی گفت:

ــ خوب بعله، وقتی می‌بینیم‌که آقای دوژنود با *سیکل* همراهی می‌کند!

ــ بعدش هم، محافظه کارهایی خودشان اسم خودشان را می‌گذارند ترقی‌خواه! که چه بشود؟ جمهوری! انگار که فرانسه می‌تواند جمهوری بشود!

همه همزبان بودند که برقراری جمهوری در فرانسه محال است.

آقایی به صدای بلند گفت:

ــ در هر حال، زیادی از «انقلاب» بحث می‌شود، چقدر در این‌باره قصه و کتاب چاپ می‌کنند...

مارتینون گفت: ــ گذشته از این‌که شاید مضمون‌های جدی‌تری برای پژوهش وجود داشته باشد.

یکی که در وزارتخانه کار می‌کرد به رسوایی‌های عالم تئاتر پرداخت:

ـ مثلاً، در این *ملکه مارگوی* تازه، واقعاً هر قاعده و ضابطه‌ای را زیر پا گذاشته‌اند. آخر چه احتیاجی بود که دوباره بحث والواها را برای ما مطرح کنند؟ تصویری که این طوری از سلطنت ارائه می‌شود تصویر مساعدی نیست. مطبوعاتتان هم همین طور است. هر چه می‌خواهید بگویید، به نظر من که قانون‌های سپتامبر[۳۳] بینهایت ملایم‌تر از آنی است که باید باشد. من که معتقدم برای بستن دهن روزنامه‌نگارها باید دادگاه نظامی تشکیل داد. با کوچک‌ترین گستاخی، محکمهٔ جنگی، بی برو برگرد!

استادی گفت:

ـ نه، مواظب باشید قربان، مواظب باشید، به دستاوردهای گرانبهای ۱۸۳۰ حمله نکنید. باید به آزادی‌هایمان احترام بگذاریم. درست‌تر دین بود که تمرکززدایی بشود، مازاد شهرها را در مناطق روستایی پخش کنند.

کاتولیکی داد زد: ـ امّا آقا این مناطق آلوده شده! کاری کنید که دین دوباره قوت بگیرد.

مارتینون با شتاب گفت:

ـ واقعاً هم این مسأله مانعی است.

همهٔ مشکل در این نهفته بود که در جامعهٔ مدرن همه می‌خواستند از طبقهٔ خودشان بالاتر بروند، تجمل داشته باشند.

صنعتگری گفت: ـ امّا تجمل به رونق اقتصادی کمک می‌کند. به همین دلیل من با دوک دو نمور موافقم که می‌گوید در شب‌نشینی‌هایش همه باید کولوت[۳۴] کوتاه به پا کنند.

ـ امّا آقای تی‌یر با شلوار رفته. شنیده‌اید چه جمله‌ای گفته؟

ـ بله، محشر است. امّا دارد به عوام فریبی گرایش پیدا می‌کند، نطقش دربارهٔ مسأله «ناهمخوانی‌ها» در سوءقصد دوازده مه بی‌تأثیر نبود.

ـ خوب، بعله.

ــ هه، هه.

حلقه ناگزیر از هم باز شد تا به نوکری راه بدهد که سینی‌ای به دست داشت و می‌خواست وارد تالار قمار بشود.

زیر حباب سبز شمعدان‌ها ردیف‌هایی از ورق و سکهٔ طلا میز را می‌پوشاند. فردریک جلو یکی‌شان ایستاد، پانزده ناپلئونی را که در جیب داشت باخت، چرخی زد و به درگاه اتاقْ خلوتی رسید که خانم دامبروز در آن هنگام آنجا بود.

اتاق پر از زنانی بود که نزدیک همدیگر روی چارپایه‌هایی نشسته بودند. دامن‌های بلند پهن پف کرده‌شان به پهنهٔ آبی می‌مانست که بالا تنه‌شان از آن بیرون می‌زد، و از چاک تنه‌بندها سینه‌هایشان پیدا بود. تقریباً همه دسته‌ای بنفشه به دست داشتند. رنگ ماتِ دستکش‌ها سفیدی انسانیِ بازوهایشان را بهتر نشان می‌داد. حاشیه‌های نخ‌کشی، شرابه‌ها روی شانه‌هایشان می‌افتاد و گاهی از بعضی لرزه‌ها این حس را داشتی که یک آن دیگر پیرهن از تنشان می‌افتد. امّا وقار چهره‌ها بی‌پروایی لباس‌ها را تعدیل می‌کرد؛ چند نفری‌شان حتی آرامش و سکونی تقریباً حیوانی داشتند، و آن مجموعهٔ زنان نیمه برهنه اندرونی یک حرمسرا را تداعی می‌کرد. مقایسه‌ای از این زمخت‌تر به ذهن جوان آمد. در واقع، در آن مجلس همه نوع زیبایی دیده می‌شد: زنانی انگلیسی با صورت‌هایی یادآور «دفتر یادگاری»، زنی ایتالیایی که چشمان سیاهش چون آتش‌فشان وزوویو اخگر می‌زد، سه خواهر آبی‌پوش، سه زن نورماندی پر از طراوت چون درخت‌های سیبی در اردیبهشت، زن مو سرخ بلند بالایی با زینت‌آلاتی از لعل کبود؛ و تلألو سفید الماس‌هایی که روی سنجاق‌های میان موها می‌لرزید، لکه‌های نورانی جواهرات روی سینه‌ها، برقْ ملایم مرواریدهای کنار چهره‌ها با بازتاب‌های انگشترهای طلا و دانتل و پودر و

پَر و سرخی دهان‌های کوچک و صدف دندان‌ها می‌آمیخت. سقف اتاق که چون رواقی گرد بود اتاق را به سبدی شبیه می‌کرد، و جریانی از هوای عطرآمیز در لابه‌لای بادبزن‌های تپنده وزان بود.

فردریک که با عینک تک چشمی‌اش پشت سر ایشان ایستاده بود عقیده نداشت که همهٔ آن شانه‌ها بی‌نقص باشد؛ به «مارشال» فکر می‌کرد و همین او را از وسوسه باز می‌داشت، یا از آن تسکینش می‌داد.

در این حال خانم دامبروز را نگاه می‌کرد و او به نظرش جذاب می‌آمد، هر چند که دهانش کمی پهن و پره‌های بینی‌اش زیادی گشاد بود. امّا زیبایی خاصی داشت. حلقه‌های گیسوانش انگار دچار رخوتی شورآمیز بود و پیشانی عقیق رنگش از اقتدار نشان داشت.

برادرزادهٔ شوهرش را که دختر جوانِ زشتی بود نزدیک خودش نشانده بود. گه‌گاه از جا بلند می‌شد تا با مهمانان تازه رسیده خوش و بش کند؛ و نجوای صداهای زنانه بالا می‌گرفت و به شکل جیر و ویر پرنده‌ها درمی‌آمد. بحث خانم و آقای سفیر تونس و لباس‌های سنتی‌شان مطرح بود. خانمی از آخرین مهمانی آکادمی گفت؛ یکی دیگر از *دن ژوان* مولیر حرف زد که تازه در «کمدی فرانسه» به صحنه برده بودند. امّا خانم دامبروز با چشمکی به برادرزاده اشاره کرد و انگشتش را روی لبانش گذاشت. ولی لبخندی که بی‌اختیار زد با این پرهیز نمی‌خواند.

ناگهان مارتینون در درگاه رو به روی او در آن طرف اتاق پدیدار شد. خانم دامبروز بلند شد. مارتینون بازویش را به او داد. فردریک برای این‌که شاهد ادامهٔ زن‌نوازی‌های او باشد میزهای قمار را پشت سر گذاشت و در تالار بزرگ به آن دو رسید؛ خانم دامبروز در جا از همراهش جدا شد و با او به گفتگویی خودمانی پرداخت.

گفت که این را که او نه قمار بازی می‌کند و نه می‌رقصد درک می‌کند.

ــ جوان‌ها غمگین‌اند!

سپس نگاهی به رقصنده‌ها انداخت و گفت:

ــ گو این‌که این چیزها هم خیلی جالب نیست، دستکم برای بعضی آدم‌ها.

جلو ردیف مبل‌ها می‌ایستاد، اینجا و آنجا چیزکی تعارف‌آمیز می‌گفت و در این حال پیرمردانی عینک به چشم می‌آمدند و از او دلبری می‌کردند. فردریک را به چند نفری‌شان معرفی کرد. آقای دامبروز نوک انگشتی به آرنج فردریک زد و او را با خود به ایوان برد.

وزیر را دیده بود. کار آسانی نبود. متقاضی شغلی در شورای عالی کشور باید در امتحان ورودی شرکت می‌کرد؛ فردریک با اعتماد به نفسی که توجیهی نداشت گفت که مواد امتحان را خوب می‌شناسد.

برای بانکدار، بعد از آن همه تعریف‌هایی که از آقای روک شنیده بود، هیچ تعجبی نداشت.

با شنیدن این نام فردریک به یاد لوئیز کوچولو، خانه‌اش و اتاقش افتاد؛ و شب‌های مشابهی را به یاد آورد که لب پنجره می‌ایستاد و به ارابه‌های باربری که می‌گذشتند گوش می‌داد. خاطرهٔ این غم‌هایش او را به یاد خانم آرنو انداخت؛ و در سکوت در ایوان به قدم زدن پرداخت. پنجره‌ها در تاریکی صفحه‌های دراز سرخی رقم می‌زدند؛ سر و صدای رقص فرو می‌نشست؛ کالسکه‌هایی به راه می‌افتادند.

آقای دامبروز پرسید: ــ بفرمایید چرا این قدر در بند شورای عالی‌اید؟

و با لحن خاص کسی که شغل آزاد دارد گفت که کار دولتی آدم را به جایی نمی‌رساند، گفت که وارد است و می‌داند دارد چه می‌گوید و کار تجارت بهتر است. فردریک در جواب گفت که یادگرفتن این حرفه دشوار است.

ــ ای آقا، در مدت خیلی کوتاهی خود من راهتان می‌اندازم.

آیا می‌خواست او را شریک خود کند؟

یکباره چنان که با آذرخشی، جوان ثروت عظیمی را دید که به سویش می‌آمد.

بانکدار گفت: ــ برویم تو. شام را که با ما می‌مانید، بله؟

ساعت سه بود، مهمان‌ها می‌رفتند. در ناهارخوری میزی را برای خودمانی‌ها چیده بودند. آقای دامبروز چشمش به مارتینون افتاد، نزدیک همسرش رفت و آهسته از او پرسید:

ــ شما دعوتش کرده‌اید؟

و او با لحن خشکی جواب داد.

ــ خوب بله!

برادرزاده نبود. خیلی خوب نوشیدند و خیلی بلند خندیدند؛ و شوخی‌های جسارت‌آمیز هیچ کس را تکان نداد چون همه دستخوش آسودگی‌ای بودند که در پی فشاری می‌آید که کمی طول کشیده باشد. فقط مارتینون جدی باقی ماند؛ شراب شامپانی را به نشانهٔ آداب‌دانی نخورد امّا از این گذشته بسیار انعطاف و نزاکت نشان داد و چندین بار حال آقای دامبروز را پرسید که دچار نفس گرفتگی بود چون قفسه سینهٔ تنگی داشت؛ و هر بار، چشمان آبی‌اش به طرف خانم دامبروز برمی‌گشت.

خانم از فردریک پرسید که از کدام دخترهای مهمانی خوشش آمده بود. او جواب داد که هیچکدام چشمش را نگرفته بودند و اصولاً هم زنان سی ساله را ترجیح می‌داد.

خانم گفت: ــ شاید هم فکر بدی نباشد.

سپس همچنان که همه خزها و پالتوهایشان را به تن می‌کردند آقای دامبروز به او گفت:

ــ یک روز صبح بیایید پیشم تا گپی بزنیم.

مارتینون پایین پله‌ها سیگار برگی روشن کرد؛ وقت پُک زدن نیمرخش چنان حالت سنگینی داشت که فردریک بی‌اختیار گفت:

ــ خوب قیافه‌ای به هم زده‌ای، باور کن.

قاضی جوان با لحنی هم مطمئن و هم آزرده گفت: ــ بله، دل خیلی‌ها را هم برده.

فردریک همچنان که به بستر می‌رفت آن شب‌نشینی را مرور کرد. پیش از همه سر و وضعش (آن چنان که چند باری خودش را در آینه‌ها وارسی کرده بود)، از دوخت کت تا گرهٔ بند کفش‌هایش هیچ جای ایرادی نداشت؛ با آدم‌های مهمی حرف زده بود، زنان ثروتمندی را از نزدیک دیده بود، آقای دامبروز رفتاری عالی داشت و می‌شد گفت که خانم دامبروز به او روی خوش نشان داده بود. به یکایک کوچک‌ترین چیزهایی که گفته بود، نگاه‌هایش، هزار چیزی فکر کرد که درنیافتنی و در عین حال گویا هستند. داشتن چنان معشوقه‌ای باید عالی باشد! چرا نه؟ مگر خودش از کی کم‌تر بود؟ شاید او آن قدرها هم مشکل نباشد. سپس مارتینون به یادش آمد، و با لبخند ترحم‌آمیزی در حق این جوان به خواب رفت.

فکر «مارشال» بیدارش کرد. چیزی که در یادداشتش نوشته بود، «از فردا شب»، مفهوم قرار دیداری برای همان روز را داشت. تا ساعت نُه صبر کرد و شتابان به خانهٔ او رفت.

کسی که جلوتر از او از پله‌ها بالا می‌رفت در را بست. فردریک زنگ زد؛ دلفین باز کرد و گفت که خانم خانه نیست.

فردریک اصرار کرد، خواهش کرد. چیز خیلی مهمی را باید به او می‌گفت، یک کلمه. سرانجام بُرهان سکّهٔ صد سویی کارگر شد و زن خدمتکار او را به سرسرا راه داد و رفت.

رزانت آمد. پیرهنِ خانه به تن داشت و گرهٔ گیسوانش باز بود؛ از

دور سری تکان داد و با حرکت بازوها به او فهماند که نمی‌تواند ببیندش.

فردریک آهسته از پلکان پایین رفت. این هوسبازی‌اش از بقیه هم بدتر بود. سر در نمی‌آورد.

جلو اتاقک دربان خانم واتناز نگهش داشت.

ــ راهتان داد؟

ــ نه؟

ــ بیرونتان کردند؟

ــ شما از کجا می‌دانید؟

ــ معلوم است! امّا بیایید، برویم بیرون، نفسم دارد می‌گیرد.

او را به خیابان برد. نفس نفس می‌زد. فردریک لرزش بازوی لاغر او را روی بازوی خودش حس می‌کرد. یکباره داد زد:

ــ مردکهٔ رذل!

فردریک پرسید: ــ کی؟

ــ دلمار! بله، دلمار است!

این خیلی به فردریک برخورد. پرسید:

ــ واقعاً مطمئن‌اید؟

واتناز داد زد: ــ دارم می‌گویم که خودم دنبالش کردم. دیدم که رفت تو. می‌فهمید؟ امّا باید هم این طور می‌شد، تقصیر خودم است، حماقت کردم و او را به خانه‌اش بردم. وای، اگر بدانید، من بودم که به‌اش پناه دادم، به‌اش غذا دادم، لباسش را تامین کردم؛ چقدر دمِ روزنامه‌ها را دیدم! مثل یک مادر دوستش داشتم. (و با پوزخندی:) امّا نخیر، آقا دلش برای پیرهن مخملی‌ها لک زده! البته که باید ترقی کند! بعد هم، این زنک، فکرش را بکنید، وقتی شناختمش دوزندهٔ زیرپوش بود! اگر من نبودم تا حال بیشتر

از بیست بار به منجلاب افتاده بود. امّا خودم می‌اندازمش، خواهید دید. دلم می‌خواهد در بیمارستان سقط بشود! خواهید دید!

و خشمش چون موجی از پساب آشپزخانه که گند و زباله را با خود ببرد شناعت‌های رقیبش را خروشان در برابر فردریک جاری کرد.

ــ با ژومیاک خوابیده، همین طور با فلاکور، با آلار کوچیکه، با برتینو، با سن والری، آنی که آبله روست. نه، آن یکی، برادرند، چه فرق می‌کند! وقتی هم که گرفتاری پیدا می‌کرد، همه چیز را من راست و ریس می‌کردم. در حالی‌که، برای من چه نفعی داشت؟ هیچ، چون آنقدر خسیس است که! بعد هم، قبول کنید که خیلی به‌اش لطف می‌کردم که می‌دیدمش، چون که، همان طور که معلوم است، هر دومان از یک محیط نیستیم! ببینم، مگر من از این خانم‌هام؟ مگر من خودفروشی می‌کنم؟ گذشته از این‌که قرار گاو هم سرش نمی‌شود. خانم قشر را با غین می‌نویسد! گو این‌که خوب به همدیگر می‌آیند؛ جفت هم‌اند، هر چند که آقا اسم خودش را گذاشته هنرمند و خیال می‌کند نابغه است. ای خدا، ای خدا. کاش دستکم یک ذرّه عقل داشت. که اگر داشت همچو کار نکبتی نمی‌کرد. آدم عاقل یک زن برتر را به خاطر یک هرجایی ول نمی‌کند. امّا هیچ برایم مهم نیست. دارد مرد زشتی هم می‌شود. حالم ازش به هم می‌خورد. باور کنید، اگر ببینمش، تف می‌کنم توی روش (تفی هم انداخت) بله، ارزشش الآن دیگر همین قدر است. بعد هم، آرنو چه، هان؟ واقعاً رذالت نیست؟ اگر بدانید چند بار او را بخشیده! از جان گذشتگی‌هایش قابل تصور نیست! دختره باید پاهایش را ببوسد. چقدر خوب، چقدر دست و دل‌باز.

فردریک از شنیدن حمله به دلمار کیف می‌کرد. وجود آرنو را پذیرفته بود. این دورویی رزانت به نظرش چیزی غیرطبیعی و ظالمانه می‌آمد؛ و حالِ پیر دختر چنان بر او اثر گذاشته بود که به آرنو نوعی محبت حس

می‌کرد. یکباره خود را جلو در خانهٔ او دید؛ خانم واتناز او را بی‌آن‌که خودش متوجه شود تا آخر خیابان فوبور پواسونیر برده بود.

گفت: ــ رسیدیم. من نمی‌توانم بروم. امّا برای شما هیچ مانعی وجود ندارد، نه؟

ــ برای چه کاری؟

ــ اهه، خوب برای این‌که قضیه را برایش تعریف کنید.

فردریک به حالتی که یکباره از خواب پریده باشد متوجه کار شنیعی شد که به آن کشانده می‌شد.

واتناز گفت: ــ خوب، چه می‌کنید؟

فردریک سر به طرف طبقهٔ سوم بلند کرد. چراغ خانم آرنو روشن بود. براستی هم رفتنش هیچ منعی نداشت.

ــ بروید، من اینجا منتظر می‌مانم.

این دستور سردش کرد. گفت:

ــ آن بالا زیاد می‌مانم. بهتر است شما بروید. فردا می‌آیم خانه‌تان.

واتناز پا به زمین کوبید و گفت: ــ نه، نه. بروید، برش دارید و با خودتان ببریدش، کاری کنید که غافلگیرشان کند.

ــ امّا تا آن وقت دیگر دلمار آنجا نیست.

واتناز سر پایین انداخت و گفت:

ــ بله، شاید حق با شما باشد.

وسط خیابان میان کالسکه‌ها ساکت ماند و چیزی نگفت؛ سپس نگاه دو چشمِ انگارگربهٔ وحشی‌اش را به او دوخت و گفت:

ــ می‌توانم به شما امیدوار باشم، مگر نه؟ الآن دیگر من و شما دوستی‌مان مقدس است! بروید، تا فردا.

در راهرو دو صدا به گوش فردریک رسید که با هم بحث می‌کردند. خانم آرنو می‌گفت:

ــ دروغ نگو، دیگر دروغ نگو.

تو رفت. ساکت شدند.

آرنو طول و عرض اتاق را طی می‌کرد. خانمش روی صندلی کوچکی کنار شومینه نشسته بود، رنگ به چهره نداشت و نگاهش به نقطه‌ای زل می‌زد. فردریک حرکتی کرد که برگردد. آرنو خوشحال از کمکی که برایش رسیده بود دستش را گرفت.

فردریک گفت: ــ آخر می‌ترسم...

آرنو در گوشش گفت: ــ نه، بمانید.

خانمش گفت:

ــ باید گذشت داشت آقای مورو، چیزهایی‌اند که گاهی در زندگی زناشویی پیش می‌آیند.

آرنو با جسارت گفت:

ــ پیش می‌آورند آقا. هوسبازی‌های زن‌هاست! مثلاً همین، زن بدی نیست، خیلی هم خوب است. امّا الآن یک ساعت است که دارد با یک مشت قصه بی‌سروته مرا آزار می‌دهد، خوش دارد.

خانم آرنو بتنگ آمده گفت:

ــ بی‌سروته نیست و حقیقت دارد، چون که خریده‌ایش.

ــ من؟

ــ بله، خود تو، از ایرانیه.

فردریک فکر کرد: «شال کشمیر!»

خود را گنهکار حس کرد و ترس برش داشت.

خانم آرنو بیدرنگ گفت:

ــ ماه پیش بود، شنبه، چهاردهم.

ــ ها، دیدی! آن شنبه که من در کروی بود.

ــ نخیر. چون شام مهمان برتن بودیم. چهاردهم.

آرنو گفت: ــ چهاردهم؟

و به حالتی که دنبال تاریخی بگردد سر بلند کرد.

ــ حتی، فروشنده‌ای که لوت داده مو بور بوده.

ــ من از کجا یادم بیاید که موی فروشنده چه رنگی بوده.

ــ امّا هم او بوده که نشانی‌ای را که تو داده‌ای نوشته: خیابان لاوال، شمارهٔ ۱۸.

آرنو حیرت‌زده پرسید: ــ چطور فهمیدی؟

ــ خیلی ساده؛ شال خودم را برده بودم رفو کنند، سرفروشنده گفت که یکی عینش را تازگی برای خانم آرنو فرستاده بودند.

ــ تقصیر من است که در همان خیابان یک خانم آرنو هم هست؟

ــ بله، امّا نه ژاک آرنو.

آنگاه بود که آرنو برای نشان دادن بیگناهی‌اش هر چه به ذهنش آمد گفت. سوءتفاهم شده بود، اتفاق بود، یکی از این چیزهای غیرقابل توجیهی که گاهی پیش می‌آید. درست نیست که آدم صرفاً با بدگمانی، بر اساس هیچ و پوچ کسی را محکوم کند؛ در تایید گفته‌هایش مورد لوسورک بخت برگشته را شاهد آورد.

ــ خلاصه، دارم می‌گویم که اشتباه می‌کنی. می‌خواهی قسم بخورم؟

ــ لازم نکرده.

ــ چرا؟

خانم آرنو بی‌آن‌که چیزی بگوید چشم به صورت او دوخت، سپس

دست دراز کرد، جعبهٔ نقره را از لب شومینه برداشت و فاکتوری را بازِ باز به دستش داد.

آرنو تا بناگوش سرخ شد و صورتِ پریشانش انگار ورم کرد.

ــ خوب؟

آرنو آهسته گفت: ــ آخر... این چه چیزی را اثبات می‌کند؟

خانم آرنو با لحن غریبی که هم درد و هم تمسخر در آن بود گفت: ــ ها. ها.

آرنو کاغذ را با دو دست گرفته بود و می‌چرخاند، چشم از آن بر نمی‌داشت انگار که چارهٔ مسأله بزرگی را می‌شد در آن پیدا کند.

سرانجام گفت: ــ آها، آها، یادم آمد، سفارشی بود برای کس دیگری، شما هم باید بدانید، فردریک (فردریک چیزی نمی‌گفت) سفارشی بود که چیز... چیز... اودری ازم خواست.

ــ برای کی؟

ــ برای معشوقه‌اش.

خانم آرنو داد زد: ــ معشوقه شما!

و راست ایستاد.

ــ قسم می‌خورم که...

ــ دوباره شروع نکنید. از همه چیز خبر دارم.

ــ آها، بسیار خوب، پس جاسوسی مرا می‌کنید؟

خانم آرنو با لحن خشکی گفت:

ــ یعنی که به ظرافت شما بر می‌خورد؟

آرنو دنبال کلاهش گشت و گفت: ــ حالا که عصبانیت نمی‌گذارد بحث منطقی کرد...

و با آهی خطاب به فردریک:

ــ مبادا ازدواج کنید دوست عزیز، مبادا، از من بشنوید.

و بیرون رفت چون احتیاج به هوای آزاد داشت.

آنگاه سکوتی سنگین برقرار شد؛ و در خانه همه چیز ساکن‌تر به نظر آمد. دایره‌ای نورانی، بالای چراغ روغنی، سقف را روشن می‌کرد و در گوشه‌های اتاق تاریکی چون لایه‌هایی روی هم افتاده از توری سیاه گسترده می‌شد. صدای تیک تاک آونگ و افروزش آتش به گوش می‌آمد.

خانم آرنو در گوشهٔ طرف دیگر شومینه روی مبل نشست؛ لب می‌گزید و می‌لرزید؛ دو دستش بلند شد، بی‌اختیار هِقّی زد و به گریه افتاد.

فردریک روی صندلی کوچک نشست و با صدای نوازش‌آمیزی که برای یک بیمار به کار برده می‌شود گفت:

ــ گفتن ندارد که من در این زمینه نظر دیگری...

خانم آرنو جوابی نداد. امّا همچنان فکرهایش را به صدای بلند به زبان می‌آورد:

ــ من که آزادش می‌گذارم. احتیاجی به دروغ گفتن نداشت.

فردریک گفت: ــ البته

بدون شک نتیجه بعضی عادت‌هایی بود که داشت، فکر نکرده بود و شاید که در مورد چیزهای مهم‌تری...

ــ از این مهم‌تر دیگر چه به نظرتان می‌رسد؟

ــ هیچ، هیچ.

فردریک با لبخندی فرمانبردارانه سر خم کرد. در هر حال آرنو حُسن‌هایی هم داشت؛ بچه‌هایش را خیلی دوست می‌داشت.

ــ بله، به هر کاری هم دست می‌زند که به خاک سیاه بنشاندشان!

این به خاطر آن بود که زیادی ولنگار بود؛ چون که در عمق پسر خوبی بود.

خانم آرنو به صدای بلند گفت:

ــ نمی‌فهمم، یعنی چه که پسر خوبی است؟

به این صورت، به گنگ‌ترین نحوی که به نظرش می‌رسید از آرنو دفاع می‌کرد و در همین حالی‌که برای همسرش دل می‌سوزانید در عمق وجودش لذت می‌برد، کیف می‌کرد. با این خیال که همسرش از سر انتقام یا نیاز به محبت هم که شده بود به او پناه می‌آورد. امیدش، که بیش از اندازه قوت گرفته بود، به عشقش دامن می‌زد.

هیچگاه او را به این فریبایی، به این زیباییِ عمیق ندیده بود. گه‌گاه آهی سینه‌اش را می‌انباشت؛ چشمانِ خیره‌اش را انگار مشاهده‌ای درونی از هم می‌گشود و دهان نیم بسته‌اش به حالتی بود که انگار جان می‌داد. گاهی دستمالش را سخت روی چشم‌ها می‌فشرد؛ دلِ فردریک آن تکه پارچه آغشته به اشک را می‌خواست. ناخواسته تخت ته اتاق کناری را نگاه می‌کرد و سر او را روی بالش در نظر می‌آورد، و چنان خوب می‌دیدش که خود را مهار می‌کرد که او را میان بازوانش نگیرد. سرانجام آرام و ساکن شد و پلک‌هایش را بست. آنگاه فردریک هر چه نزدیک‌تر روی او خم شد و حریصانه چهره‌اش را وارسی کرد. از راهرو صدای چکمه‌هایی آمد، آن یکی بود. شنیدند که در اتاقش را بست. فردریک با اشاره‌ای از خانم آرنو پرسید که آیا باید پیش او برود.

او هم به همین شیوه جوابش داد که «بله». و این تبادل خموشانهٔ فکرهایشان انگار نوعی توافق بود، نوعی آغاز رابطه‌ای.

آرنو کتش را درمی‌آورد تا بخوابد.

ــ خوب، حالش چطور است؟

فردریک گفت: ــ بهتر است. می‌گذرد.

امّا آرنو ناراحت بود.

ــ شما نمی‌شناسیدش. الآن خوب قوی شده... فروشندهٔ احمق! این هم نتیجهٔ خوبی کردن! اگر آن شال لعنتی را به رزانت نداده بودم...

ــ متأسف نباشید. خیلی خیلی قدر شما را می‌داند.

ــ جدی می‌گویید؟

فردریک شک نداشت. دلیلش این‌که رابطه‌اش را با اودری به هم زده بود.

ــ آه، طفلکی!

و ناگهان، غلیان احساسات آرنو را بر آن داشت که بدو خودش را به او برساند.

ــ رفتن ندارد، من دارم از آنجا می‌آیم. حالش خوش نیست.

ــ چه دلیلی از این بهتر؟

کتش را دوباره بسرعت به تن کرد و شمعدان را برداشت. فردریک خودش را به خاطر حماقتش لعنت کرد و به آرنو گفت که ملاحظه حکم می‌کند که امشب را کنار همسرش بماند. خیلی بد می‌شد اگر در چنین شبی ولش می‌کرد و می‌رفت.

ــ بی‌رو در بایستی، کار اشتباهی است. آنجا خبری نیست که این قدر عجله لازم داشته باشد، فردا می‌روید. خیلی خوب؟ به خاطر من هم که شده.

آرنو شمعدانش را گذاشت، او را بوسید و گفت:

ــ شما، شما آدم خوبی هستید.

۳

آنگاه زندگی نکبت‌آلودی برای فردریک آغاز شد. به صورت انگل آن خانه درآمد.

اگر کسی کسالتی داشت روزی سه بار به عیادتش می‌رفت، کوک‌کنندهٔ پیانو را او خبر می‌کرد؛ دست به هزار کار می‌زد تا خوش بیاید؛ با ظاهری خوشحال قهرهای مارت و نوازش‌های اوژن را تحمل می‌کرد که عادت داشت دست‌های کثیفش را روی صورت او بکشد. در شام‌هایی حضور می‌یافت که آقا و خانم رو در روی هم می‌نشستند و یک کلمه هم با هم حرف نمی‌زدند، یا این‌که آرنو با گفته‌های ناخوشایند همسرش را بتنگ می‌آورد. بعد از غذا با پسرش بازی می‌کرد، پشت مبل‌ها قایم می‌شد، یا او را روی دوشش می‌گذاشت و مثل بئارنه چهار دست و پا راه می‌رفت. سرانجام می‌رفت و همسرش بیدرنگ آه و ناله‌ای را که موضوع همیشگی‌اش او بود آغاز می‌کرد.

آنچه آزارش می‌داد بدرفتاری او نبود. چنین می‌نمود که غرورش از او جریحه‌دار می‌شود، به نظر می‌آمد که از آن مرد بی‌ظرافت و بی‌وقار و بی‌شرافت نفرت دارد.

می‌گفت: ــ یا این‌که اصلاً دیوانه است.

فردریک ماهرانه او را به درد دل وا می‌داشت. چیزی نگذشته از همهٔ زندگی او باخبر شد.

پدر و مادرش خرده‌بورژواهایی از شهر شارتر بودند. روزی آرنو، که کنار رودخانه طراحی می‌کرد (چون در آن زمان خودش را نقاش می‌دانست) او را درحالی‌که از کلیسا بیرون می‌آمد دید و از او خواستگاری کرد؛ به خاطر ثروتش بیدرنگ پذیرفتند. از این گذشته، عاشق بیقرار او بود.

خانم آرنو گفت:

ــ انصافاً، هنوز هم دوستم دارد. به سبک خودش!

در ماه‌های اول به ایتالیا سفر کردند.

آرنو با همهٔ شور و علاقه‌ای که به چشم‌اندازها و شاهکارهای هنری نشان می‌داد کاری جُز به‌به و چه‌چه دربارهٔ شراب آنجا نکرد و برای تفریح پیک‌نیک‌هایی با چند انگلیسی ترتیب داد. از آنجا که از خرید و فروش چند تابلو سود خوبی برد بر آن شد که به کار تجارت هنری بپردازد. بعد دلبستهٔ یک کارخانهٔ چینی‌سازی شد. در حال حاضر بهره‌بازی‌های دیگری وسوسه‌اش می‌کرد؛ از طرف دیگر روز به روز بیشتر در ابتذال فرو می‌رفت، عادت‌های زشتی به هم می‌زد و ولخرجی می‌کرد. همسرش بیشتر از کارهای او خرده می‌گرفت تا از انحراف‌هایش. دیگر هیچ امیدی به هیچ تغییری نبود و بدبختی همسرش جبران‌ناپذیر می‌شد.

فردریک گفت که زندگی او هم به همین صورت دیگر ناموفق بود.

در حالی‌که جوان بود. چرا این قدر نومیدی؟ و او نصیحتش می‌کرد: «کار کنید، زن بگیرید.» فردریک در جوابش لبخند تلخ می‌زد؛ چون به

جای آن‌که دلیل واقعی غصه‌اش را به زبان بیاورد دلیل دیگری را، از همه برتر، مطرح می‌کرد؛ خودش را تا اندازه‌ای آنتونی نگون‌بخت نشان می‌داد ــ تعبیرهایی که، در ضمن، مایهٔ تغییر ماهیت فکرش نمی‌شد.

برخی آدم‌ها هر چقدر که میل شان بیشتر باشد عمل کردن برایشان ناممکن‌تر می‌شود. بی‌اعتمادی به خودشان دست و پایشان را می‌بندد، ترس از خوش نیامدن از پا درشان می‌آورد؛ وانگهی، عواطف ژرف به زنان نجیب می‌مانند: از افشا شدن می‌ترسند و عمُری سر به زیر زندگی می‌کنند.

با آن‌که خانم آرنو را بهتر می‌شناخت (یا شاید به همین دلیل)، همّتش از گذشته هم کم‌تر بود. هر روز صبح با خود عهد می‌کرد که گستاخی کند. حیای چاره‌ناپذیری بازش می‌داشت؛ و نمی‌توانست از هیچ الگویی پیروی کند چون که او با همه فرق داشت. به نیروی رؤیاهایش او را در فراسوی شرایط بشری جا داده بود. در کنار او خود را در این دنیا از خرده‌های ابریشمی که از پرِ قیچیِ او می‌جَست بی‌اهمیت‌تر حس می‌کرد.

بعد به خیلی چیزهای ددمنشانه و ابلهانه فکر می‌کرد، به کارهایی مثلاً غافلگیرانه، شب هنگام، با استفاده از مواد مخدر و کلیدهای بدلی ــ هر کاری به نظرش آسان‌تر از رویارویی با تحقیر او بود.

از این گذشته بچه‌ها، دو خدمتکار، حتی موقعیت اتاق‌ها هم موانع چاره‌ناپذیری بود. پس عزم کرد که او را تنها از آن خود کند، بروند و در جای دوری در دل تنهایی زندگی کنند؛ حتی می‌گشت تا ببیند چنین جایی در کنار کدامین دریاچهٔ از همه آبی‌تر، روی چه کناره‌ای از همه نرم‌تر، آیا در اسپانیا، یا سوئیس، یا مشرق است؛ و روزی را که او از همهٔ روزهای دیگر آزرده‌تر به نظر می‌آمد بعمد انتخاب می‌کرد و به او می‌گفت که باید خود را از این وضع خلاص کند، راه‌حلی بجوید که به نظرش چیزی جز

جدایی نبود. امّا او می‌گفت که به خاطر مهرِ فرزندانش هرگز به یک چنین چارهٔ غایی رو نخواهد آورد. این همه پاکدامنی احترام او را در نظر فردریک بیشتر می‌کرد.

بعدازظهرهایش به یادآوری دیدار روز پیش و بیتابی برای دیدار همان شب می‌گذشت. اگر شام را در خانهٔ ایشان نبود طرف ساعت نه در نبش خیابانشان منتظر می‌ایستاد و همین که آرنو از در بزرگ بیرون می‌آمد بشتاب از پله‌ها بالا می‌رفت و با حالتی معصومانه از خدمتکار می‌پرسید:

ـ آقا هستند؟

سپس تعجب نشان می‌داد از این‌که او در خانه نبود.

آرنو اغلب سرزده برمی‌گشت. آنگاه باید با هم به کافهٔ کوچکی در خیابان سنت‌آن می‌رفتند که پاتوق رژمبار شده بود.

اول «هموطن» انتقادهای تازه‌ای را علیه دربار مطرح می‌کرد. سپس گپ می‌زدند و دوستانه به هم ناسزا می‌گفتند، چون که آرنو رژمبار را اندیشمند بزرگی می‌دانست و در تأسف از این‌که آن همه توانایی هدر می‌رفت تنبلی‌اش را مسخره می‌کرد. «هموطن» آرنو را آکنده از سخاوت و تخیل، امّا قطعاً بیش از اندازه فاسد می‌دانست؛ از همین رو درباره‌اش هیچ گذشتی نداشت و حتی از شام خوردن در خانهٔ او ابا می‌کرد، چون که «مراسم حوصله‌اش را سر می‌برد».

گاهی در گرماگرم خداحافظی آرنو یکباره احساس گرسنگی می‌کرد. «احتیاج داشت» که نیمرویی یا سیب‌زمینی‌ای بخورد؛ و چون این خوراکی‌ها هیچ وقت در کافه پیدا نمی شد می‌فرستاد تا از جای دیگری بیاورند. منتظر می‌ماندند. رژمبار نمی‌رفت و سرانجام با غرولند قبول می‌کرد که چیزکی بخورد.

با این همه هوشش سرِ جا بود چون لیوانی ساعت‌ها به همان صورت

نیمه پُر جلویش باقی می‌ماند. دست قضا روزگار را به صورتی که او دلش می‌خواست نمی‌گردانید و رفته رفته مالیخولیایی می‌شد، دیگر حتی روزنامه هم نمی‌خواند و با همان شنیدن کلمهٔ انگلیس دادش به هوا می‌رفت.

یک بار در اشاره به پیشخدمتی که خوب خدمت نمی‌کرد نعره زد:

ــ مگر اهانت اجنبی‌ها برایمان بس نیست؟!

از این نوع بحران‌ها گذشته معمولاً چیزی نمی‌گفت و به فکر فرو می‌رفت و در اندیشهٔ «ضربهٔ بی‌خطایی بود که همهٔ دم و دستگاه را درب و داغان کند».

در حالی‌که او در این فکر و خیال گم بود آرنو با صدایی یکنواخت و نگاهی نیمه مست از ماجراهایی باور نکردنی حرف می‌زد که همیشه به خاطر زبلی‌اش از آنها موفق بیرون آمده بود؛ و فردریک (بدون شک به دلیل برخی شباهت‌های ژرف) نوعی کشش نسبت به او حس می‌کرد. امّا خودش را به خاطر این ضعف سرزنش می‌کرد و معتقد بود که برعکس باید از او متنفر باشد.

آرنو جلو او از اخلاق همسرش، از یکدندگی و بدگمانی‌های نابحق او گله می‌کرد. در گذشته این طور نبود.

فردریک می‌گفت: ــ اگر به جای شما بودم مقرری‌ای به‌اش می‌دادم و خودم تنها زندگی می‌کردم.

آرنو جوابی نمی‌داد؛ چند لحظه بعد به ستایش از همسرش می‌پرداخت. زن خیلی خوبی بود، فداکار بود، باهوش بود، پاکدامن بود؛ و سپس به محسنّات جسمانی او می‌رسید و با ولنگاری کسانی که گنجینه‌هایشان را در مسافرخانه‌ها به تماشا می‌گذارند بسیاری اسرار نگفتنی را فاش می‌کرد.

فاجعه‌ای توازنش را به هم زد.

به عنوان عضو شورای نظارت در یک کارخانهٔ خاک چینی به کار پرداخته بود. امّا با اعتماد به همهٔ آنچه به او گفته می‌شد گزارش‌های نادرستی را امضا کرده بر بیلان سالانه‌ای که گردانندهٔ کارخانه با حساب‌سازی تهیه کرده بود بدون وارسی صحه گذاشته بود. شرکت ورشکست شده بود و آرنو به خاطر مسئوولیت مدنی‌اش محکوم بود همراه با بقیه خسارت‌های ضمانت کرده را بپردازد، که این زیان برایش تقریباً سی هزار فرانک تمام می‌شد و مستندات حکم دادگاه آن را وخیم‌تر هم می‌کرد.

فردریک این خبر را در روزنامه خواند و سراسیمه به خیابان پارادی رفت.

او را به اتاقِ خانم راهنمایی کردند. وقت صبحانه بود. فنجان‌های بزرگ شیرقهوه میز کوچکی کنار شومینه را می‌پوشاند. دمپایی‌هایی روی فرش و لباس‌هایی روی مبل‌ها ول بود. آرنو با شلوارکش و با بلوز بافتنی بود و چشمان سرخ و موهای ژولیده داشت؛ اوژن همچنان که نان و کره‌اش را می‌خورد از درد اوریون گریه می‌کرد؛ خواهرش آسوده صبحانه‌اش را می‌خورد؛ خانم آرنو، کمی رنگ‌پریده‌تر از همیشه، به هر سه‌شان می‌رسید.

آرنو آه عمیقی کشید و گفت: ــ پس این طور، خبر دارید (و چون فردریک حرکتی از سر دلسوزی کرد) خوب دیگر، قربانی اعتماد خودم شدم.

سپس ساکت شد؛ و افسردگی‌اش چنان بود که صبحانه را پس زد. خانم آرنو شانه‌ای بالا انداخت و سر بلند کرد. آرنو دست‌هایش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

ــ در نهایت من مقصّر نیستم. هیچ ایرادی به من وارد نیست. بلایی است که پیش آمده، درست می‌شود. چکارش کنم، همین است که هست.

وکلوچه‌ای را بفرمانبرداری از اصرار همسرش به دهن برد.

شب دلش خواست که تنهایی با همسرش در یک اتاق خصوصیِ رستوران مزون دور شام بخورد. خانم آرنو از این اظهار علاقهٔ ناگهانی چیزی نفهمید و حتی ناراحت شد از این‌که چرا با او مثل یک زنِ بد رفتار می‌شد؛ چیزی که از جانب آرنو برعکس نشانِ محبت بود. بعد آرنو چون حوصله‌اش سر می‌رفت برای سرگرمی به خانهٔ «مارشال» رفت.

تا آن زمان، به خاطر خلق وخوی نیکدلانه‌اش خیلی چیزها را بر او بخشیده بودند. محاکمه‌اش او را از زمرهٔ کسانی کرد که انگی داشتند. دوروبر خانه‌اش خالی شد.

فردریک از سر جوانمردی لازم دید بیش از پیش با ایشان رفت و آمد کند. لُژی در تئاتر «ایتالیایی‌ها» کرایه کرد و هر هفته زن و شوهر را آنجا می‌برد. در این حال آن دو به مرحله‌ای رسیده بودند که نزد زوج‌های ناهماهنگ، سازش‌های دو طرف به خستگی و دلزدگی چاره‌ناپذیری می‌انجامد و زندگی را ستوه‌آور می‌کند. خانم آرنو به خود فشار می‌آورد که منفجر نشود و آرنو در افسردگی فرو می‌رفت؛ و دیدن این دو موجود تلخکام فردریک را غمین می‌کرد.

خانم آرنو با اعتمادی که به او داشت از او خواسته بود که دربارهٔ کارهای شوهرش تحقیق کند، امّا او خجالت می‌کشید، در رنج بود از این‌که شام‌های او را می‌خورد و به زنش نظر داشت. با این همه ادامه می‌داد و برای توجیه خودش می‌گفت که باید از او دفاع کند و شاید فرصتی پیش می‌آمد که دردی را از او دوا کند.

هشت روز بعد از آن مهمانی رقص به دیدن آقای دامبروز رفت. بانکدار بیست سهم از شرکت زغال‌سنگ خودش را به او پیشنهاد کرد؛ فردریک پیشش برنگشت. دلوریه نامه‌هایی برایش می‌نوشت و او جوابشان را نمی‌داد. پلرن از او می‌خواست که برود و نقاشی را ببیند و او همیشه طفره می‌رفت. فقط به سیزی جواب مساعد داد که مدام از او می‌خواست با رزانت آشنایش کند.

«مارشال» با مهربانی از او پذیرایی کرد امّا چون گذشته جستی نزد و دست در گردنش نیانداخت. همراهش بسیار خوشحال شد از این‌که به خانهٔ زن ناپاکی راه یافته و بخصوص با هنرپیشه‌ای گپ زده بود چون دلمار آنجا بود.

درامی که در آن نقش رعیتی را بازی می‌کرد که به لویی چهاردهم اندرز می‌داد و انقلاب ۸۹ را پیش‌بینی می‌کرد آن چنان وجهه‌ای برایش آورده بود که مدام همان نقش را برایش سرهم می‌کردند، دیگر کارش این شده بود که شاه‌های همهٔ کشورها را مسخره کند. آبجوفروشی انگلیسی می‌شد و چارلز اول را سرزنش می‌کرد؛ دانشجویی از سالامانک می‌شد و به فیلیپ دوم لعنت می‌فرستاد؛ پدر دلسوزی می‌شد و به پمپادور اعتراض می‌کرد که این از همه زیباتر بود! بچه‌ها برای دیدنش دم درِ پشتی تئاتر جمع می‌شدند؛ در شرح حالش، که در تئاتر بین دو پرده فروخته می‌شد، چنین آمده بود که خودش از مادر پیرش پرستاری می‌کند، انجیل می‌خواند، به فقرا کمک می‌رساند و خلاصه ویژگی‌های سن ونسان دوپل را دارد به اضافهٔ بروتوس و میرابو. او را «دلمار خودمان» می‌خواندند. رسالتی داشت و به جامه مسیحا درمی‌آمد.

این همه رزانت را شیفته کرده بود؛ اودری را بدون هیچ دغدغه‌ای از سر باز کرد چون به پول اعتنایی نداشت.

آرنو که او را می‌شناخت، زمان درازی از این خصلت او استفاده کرده بدون چندان هزینه‌ای او را برای خود نگه داشته بود. بعد از آمدن اودری، هر سه بهتر دیده بودند که دربارهٔ وضع همدیگر بصراحت چیزی نگویند. سپس آرنو، با این خیال که رزانت آن یکی را ترک خواهد کرد تا فقط با او باشد به مقرری‌اش افزوده بود. امّا درخواست‌های رزانت مدام تکرار می‌شد و این توجیه‌پذیر نبود، چون ریخت‌وپاش کم‌تری می‌کرد؛ چیزهایی و حتی شال کشمیرش را فروخته بود چون به گفته خودش می‌خواست بدهی‌های قدیمی‌اش را تسویه کند؛ و آرنو همچنان می‌داد، رزانت افسونش می‌کرد، بی‌هیچ رحمی از او سوءاستفاده می‌کرد. چنین بود که بارانی از فاکتور و برگه‌های تمبردار به خانه‌اش می‌بارید. فردریک حس می‌کرد که بحران فرا می‌رسد.

روزی رفت تا خانم آرنو را ببیند. بیرون رفته بود. آقا پایین در مغازه کار می‌کرد.

در واقع آرنو میان کاسه بشقاب‌هایش داشت برای زن و شوهر تازه عروسی کرده‌ای که از بورژواهای شهرستانی بودند بازارگرمی می‌کرد. از چرخ اول و چرخ دوم، از لعابِ صاف و لعاب تَرَکی می‌گفت و مشتریانش برای این‌که به نظر نرسد که چیزی نمی‌فهمند به تایید سر تکان می‌دادند و می‌خریدند.

بعد از رفتن مشتری‌ها تعریف کرد که همان روز صبح با همسرش کمی بگومگو کرده بود. برای پیشگیری از آنچه ممکن بود دربارهٔ خرج‌هایش بگوید مدعی شده بود که «مارشال» دیگر معشوقهٔ او نیست.

ــ حتی گفتم که معشوقهٔ شماست.

فردریک برآشفت، امّا هر نوع اعتراضی رازش را برملا می‌کرد؛ پس با تته‌پته گفت:

ـ کار درستی نکردید. هیچ کار درستی نکردید.

آرنو گفت: ـ مگر چه می‌شود. چه خفّتی دارد که آدم معشوق او باشد؟ مگر من نیستم؟ راست بگویید، اگر باشید به خودتان نمی‌نازید؟

آیا او چیزی گفته بود؟ این‌ها کنایه‌ای بود؟ فردریک با شتاب گفت:

ـ نخیر، به هیچ وجه، حتی برعکس!

ـ خوب؟

ـ خوب، بله! مهم نیست.

آرنو گفت:

ـ چرا دیگر آنجا نمی‌آیید؟

فردریک قول داد که برود.

ـ آها، داشت یادم می‌رفت... همین طور که دربارهٔ رزانت با زنم حرف می‌زنید... یک جوری، نمی‌دانم، خودتان بهتر می‌دانید، یک جوری قانعش کنید که شما معشوقش‌اید. باشد؟ این را به عنوان یک خدمت دوستانه از شما می‌خواهم.

تنها جوابی که فردریک داد این بود که به صورت گنگی چهره درهم کشید. چنین تهمتی کارش را می‌ساخت. همان شب به دیدن خانم آرنو رفت و قسم خورد که آنچه شوهرش گفته بود حقیقت نداشت.

ـ راست می‌گویید؟

فردریک به نظر صادق می‌آمد، و او پس از نفس عمیقی با لبخندی زیبا گفت: «باور می‌کنم.» سپس سر پایین انداخت و بی‌آن‌که فردریک را نگاه کند گفت:

ـ بعد هم، هیچ کس حقی نسبت به شما ندارد.

پس از چیزی بو نبرده بود، و او را تحقیر هم می‌کرد چون فکر نمی‌کرد او آن قدر دوستش داشته باشد که به او وفادار بماند! فردریک

کوشش‌هایی را که برای برقراری رابطه با آن یکی کرده بود از یاد برد و اجازه‌ای که در گفتهٔ خانم آرنو نهفته بود به او برخورد.

سپس، خانم آرنو از او خواهش کرد که گهگاهی به خانهٔ «این زنه» برود و ببیند که چه خبر است.

آرنو از راه رسید و پنج دقیقه بعد خواست او را با خود پیش رزانت ببرد.

وضع ستوه‌آور می‌شد.

آنچه تسکین‌اش داد نامه‌ای از وکیلی بود که فردای آن روز باید پانزده هزار فرانک برایش می‌فرستاد؛ برای جبران بی‌اعتنایی‌اش به دلوریه بیدرنگ به دیدنش رفت تا این خبر خوش را به او بدهد.

دلوریه در خیابان تروا ماری در خانه‌ای در طبقهٔ ششم رو به حیاط می‌نشست. دفترش اتاق کوچک سردی با کف آجری و کاغذ دیواری خاکستری، و زینت اصلی‌اش یک مدال طلا، جایزهٔ دکترای او بود که در قابی از آبنوس روی آینه قرار داشت. در کتابخانهٔ آکاژوی شیشه‌داری کمابیش صد جلد کتاب دیده می‌شد. میز کار، با پوشش چرم میش، وسط آپارتمان را گرفته بود و چهار مبل مخمل سبز کُنج‌ها را می‌پوشاند؛ تراشه‌هایی در شومینه می‌سوخت و همیشه هیزمکی هم آنجا آماده بود تا با صدای زنگ روشنش کنند؛ وکیل کراوات سفیدی به گردن داشت.

خبر رسیدن پانزده هزار فرانک (که بدون شک دیگر امیدی به آن نداشت) او را از خوشحالی به قهقهه انداخت.

ــ خوب شد، پسر جان، خوب شد، خیلی خوب شد.

چوب به آتش انداخت، نشست و در جا به بحث دربارهٔ روزنامه پرداخت. اولین کاری که باید می‌کردند این بود که اوسونه را از سر باز کنند.

ــ این احمق خسته‌ام می‌کند. امّا در مورد خدمت به یک عقیده، به نظر من یکی، عادلانه‌ترین و محکم‌ترین کار این است که هیچ عقیده‌ای نداشته باشی.

فردریک تعجب کرد.

ــ خوب، شکی نیست. شاید وقتش شده باشد که با سیاست علمی برخورد بشود. قدیمی‌های قرن هجدهم این کار را شروع کرده بودند که روسو و ادبیات‌چی‌ها بشر دوستی و شعر و شوخی‌های دیگری از این قبیل را قاطی‌اش کردند، و چه کیفی کردند کاتولیک‌ها؛ که البته اتحادی است طبیعی، چون که اصلاح‌طلبان مدرن (حاضرم ثابت کنم) همه‌شان به انقلاب معتقدند. امّا آخر اگر برای لهستان مراسم نیایش برپا کنید، اگر به جای خدای راهب‌های دومینیکی که به صورت جلاد معرفی می‌شود خدای رمانتیک‌ها را قبول کنید که به یک قالیباف یا پرده‌کوب می‌ماند، خلاصه اگر از ذات مطلق برداشتی وسیع‌تر از برداشت پدرانتان نداشته باشید سلطنت از زیر ظواهر جمهوریخواهانه‌تان بیرون می‌زند و کلاه سرخ انقلابی‌تان همچنان و همچنان همان عرقچین کشیشی باقی می‌ماند. فقط رژیم سلّولی جای شکنجه را می‌گیرد و تجاوز به دین جای کفرگویی را، و همنوایی اروپایی جای «اتحاد مقدس» را؛ آن وقت در این نظم زیبایی که همه از دیدنش لذت می‌برند و از آوارهای لویی چهاردهمی و خرابه‌های ولتری با رنگ و لعاب امپراتوری ساخته شده و تکه‌هایی از قانون اساسی انگلیس هم به‌اش چسبانده شده، می‌بینیم که انجمن شهر سعی می‌کند شهردار را اذیت کند، انجمن ایالتی استاندار را، مجلسین شاه را، مطبوعات قدرت را و دستگاه دولتی همه را. امّا دل‌های نازک برای قانون مدنی غش می‌رود که برخلاف آنچه گفته می‌شود دستپختی است که در تدارکش روحیهٔ سفلگی و استبداد حاکم بوده؛ چون که

قانونگزار به جای آن‌که به وظیفه‌اش عمل کند که نظم و نسق دادن به عرف و عادت باشد داعیهٔ این را داشته که جامعه را به سبک لیکورگ[۳۵] قالب‌ریزی کند. چرا قانون در زمینهٔ وصیت دست و بال پدر را می‌بندد؟ چرا مانع فروش قهری مستغلات می‌شود؟ چرا ولگردی را به عنوان یک جرم مجازات می‌کند در حالی‌که حتی مستحق یک جریمه هم نیست؟ از این مثال‌ها خیلی هست. همه‌شان را می‌دانم. به همین دلیل هم می‌خواهم رمان کوچکی با عنوان *تاریخ نظریهٔ عدالت* بنویسم که کتاب خیلی بامزه‌ای می‌شود. اگر بدانی چقدر تشنه‌ام است. تو چه؟

سرش را از پنجره بیرون برد و داد زد که دربان برود و از پیاله‌فروشی گروگ بیاورد.

ــ خلاصه کنم، من سه حزب، نه... سه گروه می‌بینم که هیچکدام هم برایم جالب نیستند: آن‌هایی که دارند، آن‌هایی که دیگر ندارند و آن‌هایی که سعی می‌کنند داشته باشند. امّا همه‌شان در پرستش ابلهانهٔ «اقتدار» توافق دارند. مثالی بزنم: مابلی توصیه می‌کند که به فلسفه‌دان‌ها اجازه داده نشود که نظریاتشان را منتشر کنند؛ آقای ورونسکی مسّاح، سانسور را به زبان خودش «سرکوب انتقادی بالبداهگی ذهنی» می‌خواند، یارو آنفانتن شکرگزار سلسلهٔ هابسبورگ است که «دست سنگین‌شان را به آن طرف کوه‌های آلپ دراز کردند و ایتالیا را سر جایش نشاندند»؛ پیِر لرو می‌گوید که باید مردم را مجبور کرد که به یک سخنور گوش بدهند و لویی بلان مؤمنِ مذهب حاکمیت است، بس که این جماعتِ دست‌نشانده کشته مردهٔ دولت است. در حالی‌که، علیرغم اصول ابدی‌شان، حتی یکی هم نیست که مشروعیت داشته باشد. امّا *اصل* یعنی *منشاء*، یعنی که همیشه باید یک انقلاب، یک اقدام خشونت‌آمیز، یک حرکت انتقالی را مبنا گرفت. در نتیجه، *اصل* دولت ما حاکمیت ملی است که در شکل پارلمانی

نمود پیدا می‌کند، هر چند که پارلمان با آن موافق نیست! امّا آیا حاکمیت ملت از حق الهی مقدس‌تر است؟ هر دوشان فرضی‌اند! دیگر متافیزیک بس است! دیگر احتیاجی به اشباح نیست! برای جارو کردن خیابان‌ها که احتیاج به دگم نداریم! ممکن است گفته شود که من دارم جامعه را زیرورو می‌کنم. خوب، باشد، چه عیبی دارد؟ واقعاً هم که جامعه‌ات خیلی تمیز است!

فردریک می‌توانست خیلی چیزها در جواب بگوید. امّا چون می‌دید که از نظریه‌های سنکال فاصله گرفته آمادهٔ گذشتِ بسیار بود. فقط به همین بسنده کرد که بگوید چنین نظامی منفور همه خواهدشان کرد.

ــ برعکس، چون به هر حزب و دسته‌ای این امکان را می‌دهیم که از بغل دستی‌اش متنفر باشد همه روی ما حساب می‌کنند. تو هم باید دست به کار بشوی و برایمان نقدهای ماورایی بنویسی.

گفت که باید به همهٔ افکار رایج، آکادمی، «دانش‌سرا»، هنرستان موسیقی، «کمدی فرانسه»، به هر چیزی که شباهتی به نهاد دارد حمله کرد. از این طریق نشریه‌شان را از یک مجموعهٔ نظری برخوردار می‌کردند. بعد که این مجموعه جا افتاد یکباره نشریه را روزانه می‌کردند و آن وقت به سر وقت افراد می‌رفتند.

ــ این طوری همه به ما احترام خواهند گذاشت، مطمئن باش.

دلوریه از آرزوی همیشگی‌اش حرف می‌زد: سردبیری، یعنی این خوشبختی بیان نکردنی که مدیر دیگران باشی، مقالاتشان را قیچی قیچی کنی، مقاله سفارش بدهی، مقاله قبول نکنی. چشمانش پشت عینک برق می‌زد، احساس خلسه می‌کرد، پی در پی و ماشین‌وار نیمه گیلاسی بالا می‌انداخت.

ــ باید هفته‌ای یک بار شام بدهی، لازم است، حتی اگر بنا باشد نصف

درآمدت را خرجش کنی. شامی که همه دلشان بخواهد درش دعوت داشته باشند، کانونی بشود برای دیگران و اهرمی برای خودت؛ با دستکاری آراء عمومی از دو طرف، یعنی ادبیات و سیاست، خواهی دید که در عرض شش ماه در پاریس دور به دست ما می‌افتد.

با شنیدن این گفته‌ها فردریک دستخوش نوعی حس جوانی می‌شد، چون آدمی که بعد از گذراندن زمانی طولانی در اتاقی به هوای آزاد برده شود. آن شور او را هم فرا می‌گرفت.

ــ آره، تنبل بودم، احمق بودم، حق با توست.

دلوریه داد زد:

ــ بالاخره! دوباره داری فردریکِ خودم می‌شوی!

و مشتش را زیر چانهٔ او گذاشت و گفت:

ــ خیلی اذیتم کردی، باور کن، امّا مهم نیست، در هر حال دوستت دارم.

سر پا بودند و با محبت همدیگر را نگاه می‌کردند، آمادهٔ این‌که همدیگر را بغل کنند.

کلاهی زنانه در درگاه آپارتمان پیدا شد.

دلوریه گفت: ــ چطور از این طرف‌ها؟

کلمانس بود، معشوقه‌اش.

جواب داد که اتفاقی از آنجا رد می‌شد و نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و دلش خواسته بود او را ببیند، و برای آن‌که با هم چیزکی بخورند شیرینی‌هایی هم آورده بود که روی میز گذاشت.

وکیل با خشونت گفت: ــ مواظب کاغذهایم باش. بعد هم این سومین بار است که به‌ات می‌گویم که در ساعت‌های کار دفترم نباید بیایی اینجا.

زن خواست او را ببوسد.

ــ خوب، دیگر برو. راه بیفت!

او را پس زد. زن به گریه افتاد.

ــ بس کن، دیگر داری حوصله‌ام را سر می‌بری.

ــ برای این‌که دوستت دارم.

ــ چیزی که من می‌خواهم این نیست که دوستم داشته باشند، بلکه خدمتم را بکنند!

این گفتهٔ چنین سخت کلمانس را از گریه باز داشت. جلو پنجره ایستاد، پیشانی‌اش را روی شیشه گذاشت و بیحرکت ماند.

رفتار و سکوتش دلوریه را آزار می‌داد.

ــ وقتی تمام شد کالسکه صدا می‌زنی و می‌روی، مگر نه؟

کلمانس با جستی برگشت.

ــ یعنی داری بیرونم می‌کنی؟

ــ البته.

چشمان آبی درشتش را بدون شک برای آخرین خواهش به صورت دلوریه دوخت، سپس لبه‌های بالاپوشش را روی هم انداخت، یک دقیقه‌ای منتظر ماند و رفت.

فردریک گفت: ــ حقش است که صدایش بزنی.

دلوریه گفت: ــ ولش کن!

و چون باید بیرون می‌رفت به آشپزخانه رفت که اتاق آرایشش هم بود. روی زمین، نزدیک یک جفت چکمه، پسماندهٔ ناهاری فقیرانه باقی بود، تشکی و پتویی در گوشه‌ای لوله شده بود.

دلوریه گفت: ــ این نشانت می‌دهد که فقط تک و توکی مارکیز به دیدنم می‌آیند! واقعاً که چه راحت می‌شود بدون آنها سر کرد. همین طور بقیه. آنهایی که خرجی ندارند وقت آدم را می‌گیرند. که این هم پول است به

شکل دیگری؛ تو هم می‌دانی که من پولدار نیستم! بعد هم، چقدر همه‌شان احمق‌اند، وای که چقدر احمق‌اند. ببینم، تو، می‌توانی با یک زن حرف بزنی؟

در نبش پون‌نف از هم جدا شدند.

ــ پس قرارمان این شد. فردا همین که آن موضوع به دستت رسید برایم می‌آوریش.

فردریک گفت: ــ باشد.

فردا همین که بیدار شد یک حوالهٔ بانکی پانزده هزار فرانکی با پُست به دستش رسید.

این تکهٔ کاغذ برایش نمایندهٔ پانزده گونی پول بود؛ با خود گفت که با چنین مبلغی می‌تواند: کالسکه‌اش را به جای آن‌که بزودی مجبور شود بفروشدش سه سال دیگر برای خودش نگه دارد، یا دو لباس زره طلاکاری شده‌ای را که در خیابان ولتر دیده بود برای خودش بخرد، همچنین خیلی چیزهای دیگر، تابلوهای نقاشی، کتاب و چقدر دسته گل و هدیه برای خانم آرنو! هر چه بود همهٔ اینها بهتر از این بود که خطر کند و این همه پول را در آن نشریه هدر بدهد. دلوریه به نظرش پرمدعا می‌آمد، بی‌احساسیِ شب پیشش او را از چشمش می‌انداخت. فردریک درگیر این افکار آمیخته به پشیمانی بود که با تعجب آرنو را دید که از در وارد شد و آمد و با حرکتی سنگین، چون آدمی که درمانده باشد، لب تخت او نشست.

ــ چه شده آقا؟

ــ دارم از دست می‌روم!

همان‌روز باید به دفترِ بومینه، محضردار خیابان سنت آن می‌رفت و هجده هزار فرانکی را که کسی به اسم وانیروا به او قرض داده بود واریز می‌کرد.

ــ فاجعه‌ای است که بیانش ممکن نیست. در حالی‌که گرویی به‌اش

داده بودم که باید خیالش را راحت می‌کرد. امّا تهدید می‌کند که اگر تا همین بعدازظهر پولش را ندهم برایم احضاریه می‌فرستد.

ــ خوب؟

ــ خوب خیلی ساده است، ساختمانم را توقیف می‌کند. همان اولین حکم به خاک سیاه می‌نشاندم، به همین سادگی! آه، اگر کسی را پیدا می‌کردم که این پول لعنتی را به‌ام بدهد، جای وانروا را می‌گرفت و من نجات پیدا می‌کردم. ببینم، شما ندارید؟

حواله هنوز روی میز کنار تختخواب، نزدیک یک کتاب بود. فردریک کتاب را برداشت و رویش گذاشت و گفت:

ــ نه دوست عزیزم، ندارم.

امّا نه گفتن به آرنو آزارش می‌داد.

ــ چطور، هیچکس را پیدا نمی‌کنید که حاضر باشد...

ــ نه، هیچکس! وقتی فکر می‌کنم که در همین هفت هشت روز آینده کلی وصولی دارم. آخر این ماه شاید حدود پنجاه هزار فرانک طلب داشته باشم.

ــ نمی‌توانید از بدهکارهایتان خواهش کنید که پرداخت‌هایشان را جلو بیندازند؟

ــ خوب، البته!

ــ حواله‌ای، سفته‌ای توی دست و بالتان نیست؟

ــ نه!

فردریک گفت: ــ پس چکار باید کرد؟

آرنو گفت: ــ من هم در همین فکرم.

ساکت شد و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

ــ برای خودم نیست، بخدا! برای بچه‌هایم، برای بیچاره زنم.

سپس با تاکید بر روی هر کلمه:

ـ امّا... قوی می‌شوم... بار و بندیلم را جمع می‌کنم... می‌روم جای دیگری که ثروتمند بشوم... هر جایی که باشد، نمی‌دانم.

فردریک با هیجان گفت: ـ غیرممکن است!

آرنو با آرامش جواب داد: ـ آخر الآن دیگر من چطوری می‌توانم در پاریس زندگی کنم؟

سکوتی طولانی شد.

فردریک گفت:

ـ این پول را کی می‌توانید پس بدهید؟

البته، نه این‌که خودش همچو پولی داشته باشد، برعکس! امّا همیشه این امکان هست که دوستانی را ببیند، اقدامی بکند. و برای لباس پوشیدن زنگ زد که نوکرش بیاید. آرنو تشکر کرد.

ـ گفتید که به هجده هزار فرانک احتیاج دارید، بله؟

ـ با شانزده هزار هم کار راه می‌افتد. چون با نقره‌آلاتم می‌توانم دوهزار و پانصد، سه هزار فرانکی جور کنم، البته اگر وانروا تا فردا به‌ام مهلت بدهد؛ امّا باز هم می‌گویم، می‌توانید این را به کسی هم که می‌خواهد وام بدهد بگویید و قسم بخورید که تا هشت روز دیگر، شاید هم پنج یا شش روز دیگر، پولش را پس می‌دهم. از این گذشته، گرویی هم که هست، یعنی که هیچ خطری در کار نیست، می‌فهمید؟

فردریک گفت که می‌فهمد و در جا از خانه بیرون می‌رود.

در خانه ماند و دلوریه را لعنت می‌کرد، چون دلش می‌خواست هم به قولش وفا کند و هم به آرنو کمک برساند.

«چطور است به آقای دامبروز مراجعه کنم؟ امّا با چه دستاویزی ازش پول بخواهم؟ برعکس من باید برایش پول ببرم و سهام زغال‌سنگش

را بپردازم. ولش کن، گور پدر خودش و سهامش! بدهکار که نیستم.»

و خودش را به خاطر استقلالی که نشان می‌داد ستایش می‌کرد، انگار که به درخواستی از جانب آقای دامبروز جواب رد می‌داد.

سپس با خود گفت: «خوب، حالا که دارم از این طرف ضرر می‌کنم، چون که با پانزده هزار فرانک می‌توانستم صد هزار فرانک سود ببرم، که همچو چیزی گاهی در بورس پیش می‌آید... بله، حالا که دارم این را از دست می‌دهم، آیا از قید آن طرف هم آزاد نیستم؟ بخصوص که دلوریه می‌تواند باز هم صبر کند. ــ امّا نه، نه، درست نیست.»

به ساعت نگاه کرد.

«خوب، عجله‌ای نیست. بانک تا پنج باز است.»

و در ساعت چهار و نیم، بعد از گرفتن پول:

«الآن فایده‌ای ندارد، پیدایش نمی‌کنم؛ شب می‌روم پیشش». به این صورت به خود فرصت می‌داد که تصمیمش را عوض کند، چون در وجدان آدمی همیشه کمی از سفسطه‌هایی که کرده بجا می‌ماند؛ ته‌مزه‌ای از آنها، چون مزهٔ شرابی بد، در وجدان باقی است.

دربولوارها گردشی کرد، شام را در رستورانی تنها خورد. سپس برای سرگرمی رفت و یک پرده نمایش فکاهی تماشا کرد. امّا اسکناس‌هایش آزارش می‌داد، انگار که آنها را دزدیده بود. غصه نمی‌خورد اگر گمشان می‌کرد.

در بازگشت به خانه به این یادداشت برخورد:

«تازه چه خبر، دوست عزیز؟

همسرم هم چون من امیدوار است که... الخ

ارادتمند»

و امضاء.

«همسرش! دارد از من خواهش می‌کند!»

در همان لحظه آرنو سر رسید تا ببیند که توانسته است مبلغ مورد نیاز را پیدا کند.

فردریک گفت: ــ بفرمایید، این هم پول!

بیست و چهار ساعت بعد به دلوریه گفت:

ــ چیزی دستم نرسیده.

وکیل سه روز پی در پی آمد. فشار می‌آورد که فردریک نامه‌ای به دفتردار بنویسد. حتی پیشنهاد کرد که به لوهاور برود.

ــ نه، لازم نیست، خودم می‌روم.

هفته به پایان رسید، فردریک خجولانه پانزده هزار فرانکش را از جناب آرنو طلب کرد.

آرنو به فردا، سپس به پس فردا حواله کرد.

فردریک شبانه با ترس و لرز سری بیرون می‌زد، از بیم آنکه مبادا به دلوریه بر بخورد.

شبی در نبش میدان مادلن با کسی سینه به سینه شد. او بود.

گفت: ــ دارم می‌روم دنبالش.

و دلوریه او را تا پای در خانه‌ای در فوبور پواسونیر همراهی کرد.

ــ همین جا منتظرم باش.

منتظر ماند. سرانجام بعد از چهل و سه دقیقه فردریک با آرنو بیرون آمد و با اشاره‌ای به او گفت که باز هم صبر کند. چینی‌فروش و دوستش بازو در بازوی یکدیگر خیابان اوتویل را طی کردند و به خیابان شابرول پیچیدند.

شب تاریک بود و موج‌های تندی از باد ولرم می‌وزید. آرنو آهسته می‌رفت و از «تیمچه‌های بزرگ» حرف می‌زد: مجموعه‌ای از پاساژهای

سرپوشیده که بنا بود از بولوار سن دنی تا شاتله برود، یک سرمایه‌گذاری مستغلاتی محشر که خیلی دلش می‌خواست درش شرکت کند؛ اینها را می‌گفت و گه‌گاه می‌ایستاد تا از پشت شیشهٔ مغازه‌ها دختران کارگر یا فروشنده را نگاه کند، سپس ادامه می‌داد.

فردریک صدای قدم‌های دلوریه را از پشت سر می‌شنید، صدایی که انگار سرزنشش می‌کرد، انگار بر وجدانش سیلی می‌زد. امّا جرأت نمی‌کرد طلبش را بخواهد، چون بیهوده خجالت می‌کشید، همچنین می‌ترسید که خواهش بیفایده‌ای باشد. در این حال، آن یکی نزدیک می‌شد. عزمش را جزم کرد.

آرنو با لحنی بسیار راحت گفت که طلب‌هایش را هنوز وصول نکرده است و فعلاً نمی‌تواند پانزده هزار فرانک او را پس بدهد.

ــ فکر نکنم که فعلاً لازمش داشته باشید، نه؟

در این لحظه دلوریه به فردریک رسید، او را به کناری کشید و گفت:

ــ صریح بگو، داری‌اش یا نه؟

فردریک گفت: ــ راستش را بخواهی، نه! از دست دادمش.

ــ جدی، چطور؟

ــ در قمار!

دلوریه یک کلمه هم نگفت، کرنشی کرد و رفت. آرنو با استفاده از این فرصت سری به یک مغازهٔ سیگارفروشی زده سیگار برگی روشن کرده بود. در برگشت پرسید که آن جوان کی بود؟

ــ هیچ. یکی از رفقا.

سه دقیقه بعد، دم در خانهٔ رزانت، آرنو گفت:

ــ بیایید بالا، از دیدنتان خوشحال می‌شود. تازگی چه وحشی شده‌اید.

چراغی در روبه‌رو صورتش را روشن می‌کرد؛ با سیگار برگ میان دندان‌ها و قیافهٔ خوشحال و بی‌دغدغه حالتی داشت که زجرآور بود.

ــ راستی، وکیلم امروز صبح رفته پیش وکیل شما، برای تنظیم سندِ رهن. زنم این را یادم آورد.

فردریک ماشین‌وار گفت: ــ چه خانم فهمیده‌ای.

آرنو گفت: ــ واقعاً هم

و دوباره به ستایش از او پرداخت. در هوش و عاطفه و عقل معاش نظیر نداشت؛ و در حالیکه چشم می‌چرخانید زیر لب گفت:

ــ چه تن و بدنی هم!

فردریک گفت: ــ خداحافظ.

آرنو جا خورد.

ــ نفهمیدم، چرا؟

دستش را تا نیمه به طرف او درازکرده بود و نگاهش می‌کرد، از حالت خشماگین چهرهٔ فردریک گیج شده بود.

فردریک دوباره با لحن خشکی گفت:

ــ خداحافظ.

خیابان بردا را چون سنگی که روی زمین بغلتد طی کرد، از دست آرنو بینهایت خشمگین بود، با خود عهد می‌کرد که دیگر هرگز او را نبیند، همین طور همسرش را. آشفته و پشیمان بود. به جای متارکه‌ای که منتظرش بود می‌دید که آن یکی برعکس به ستایش از او می‌پردازد، ستایشی کامل، از نوک موها تا عمق جانش. ابتذال این مردک فردریک را دیوانه می‌کرد. پس همه چیز مال او بود! دوباره او را در درگاه خانهٔ زن هرجایی می‌دید؛ و رنج جدایی به خشم ناشی از ناتوانی افزوده می‌شد. از این گذشته، امانت‌داری آرنو که برای طلبش به او ضامن می‌داد سخت به

او بر می‌خورد؛ دلش می‌خواست آرنو را خفه کند؛ و آنچه بر خشم و اندوهش می‌افزود نامردی‌اش با دوستش بود که چون مِهی وجدانش را فرا می‌گرفت؛ میل به گریه گلویش را می‌فشرد.

دلوریه خیابان مارتیر[۳۶] را بسرعت طی می‌کرد و از خشم و انزجار به صدای بلند ناسزا می‌گفت؛ چون که طرحش چون ستون یادبود فروریخته‌ای اینک به نظرش بینهایت بلند می‌آمد. خود را دزد زده می‌دانست، انگار که زیان کلانی بر او وارد شده باشد.

دوستی‌اش با فردریک نابود شده بود، و این شادمانش می‌کرد؛ این برایش تاوانی بود! نفرت از داراها همهٔ وجودش را فرا می‌گرفت. به عقاید سنکال گرایش می‌یافت و با خود عهد می‌کرد که در راه آنها فعالیت کند.

در این حال آرنو راحت روی مبلی کنار آتش نشسته بود، فنجان چایش را مزه مزه می‌کرد و «مارشال» را روی زانو داشت.

فردریک دیگر به خانه‌شان نرفت؛ و برای این که فکرش را از عشق بلا زده‌اش برگرداند اولین مضمونی را که به ذهنش آمد گرفت و بر آن شد که کتابی با عنوان ***تاریخ رنسانس*** بنویسد. کتاب‌هایی از اومانیست‌ها، فلاسفه و شاعران مختلف روی میزش گرد آورد؛ به بخش باسمه‌های کتابخانهٔ ملی می‌رفت و گراورهای مارک آنتوان را نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد از ماکیاولی سر در بیاورد. رفته رفته صفای کار مایهٔ آرامشش شد. با تعمق در شخصیت دیگران شخصیت خودش را از یاد برد، که این شاید تنها راه رنج نکشیدن از دست خویشتن باشد.

یک روز که آسوده در کار یادداشت‌برداری بود در باز شد و نوکر گفت که خانم آرنو آمده است.

خودش بود! تنها؟ نه. دست اوژن را در دست داشت و خدمتکاری با پیش بند سفید هم دنبالش می‌آمد.

نشست و بعد از سرفه‌ای گفت:

ــ خیلی وقت است که خانهٔ ما نیامده‌اید.

فردریک نتوانست بهانه‌ای پیدا کند، و او گفت:

ــ خیلی ظرافت نشان دادید.

فردریک پرسید:

ــ چه ظرافتی؟

ــ کاری که برای آرنو کردید.

فردریک حرکتی کرد که یعنی: «او برایم هیچ مهم نیست، برای شما کردم.»

خانم آرنو پسرش را با کلفت به مهمانخانه فرستاد تا بازی کند. دو سه کلمه‌ای در احوال‌پرسی به هم گفتند و دیگر گفتنی‌ای نماند.

خانم آرنو پیرهنی از ابریشم قهوه‌ای، به رنگ یک شراب اسپانیایی، پالتویی از مخمل سیاه با حاشیهٔ سمور به تن داشت؛ سمور چنان بود که دلت می‌خواست به آن دست بکشی، و باریکهٔ صافِ دراز موهای کنار گوشش لب‌ها را به سوی خود می‌کشید. امّا چیزی بیتابش می‌کرد و با نگاهی به طرفِ در گفت:

ــ اینجا یک کمی گرم است.

فردریک منظورِ نگاه احتیاط آمیزش را فهمید.

ــ می‌بخشید، امّا لای در باز است.

خانم آرنو گفت: ــ آها، درست است.

و لبخندی زد، انگار که بگوید: «ترسی ندارم.»

فردریک از او پرسید که برای چه آمده بود.

با زحمت جواب داد: ــ شوهرم ازم خواست که بیایم پیش‌تان، چون خودش روش نمی‌شد.

ــ برای چه؟

ــ آقای دامبروز را می‌شناسید، نه؟

ــ بله، یک کمی.

ــ آها، کمی.

ساکت شد.

فردریک گفت: ــ مهم نیست. بفرمایید.

آنگاه او تعریف کرد که آرنو پریروز نتوانسته بود چهار سفتهٔ هزار فرانکی در وجه دامبروز را که از همسرش خواسته بود آنها را امضا کند بپردازد. خانم آرنو پشیمان بود از این که مال فرزندانش را به این صورت به خطر انداخته بود. امّا هر چیزی از بی آبرویی بهتر بود؛ و اگر آقای دامبروز می‌پذیرفت که دست از تعقیب قضایی بردارد خیلی زود طلبش پرداخته می‌شد، چون خانم آرنو می‌خواست خانهٔ کوچکی را که در شارتر داشت بفروشد.

فردریک زیر لب گفت: ــ بیچاره این زن!

و به او: ــ حتماً می‌روم. مطمئن باشید.

خانم آرنو گفت: ــ متشکرم.

بلند شد که برود.

ــ چرا، عجله‌ای که نیست.

ایستاده ماند. نگاهی به دستهٔ تیرهای مغولی آویخته از سقف، کتابخانه، کتاب‌های زرکوب و همهٔ وسایل نوشتن انداخت، قلمدان برنزی را بلند کرد؛ پاشنه‌هایش جاهای مختلفی روی فرش ایستاد. چندین بار به خانهٔ فردریک آمده بود، امّا همیشه با آرنو. اینک با هم تنها بودند، تنها، در خانهٔ او. رویدادی خارق‌العاده بود، کما بیش بخت مساعدی بود.

خواست باغچهٔ فردریک را ببیند و او بازویش را به او داد تا مِلکش را

نشانش دهد، ده متری زمین، در حصار خانه‌ها، با درختچه‌هایی در گوشه‌ها و گلزاری وسطش.

روزی در میانهٔ فروردین بود. برگ یاسمن‌ها کم‌کم به سبزی می‌زد، نسیم زلالی در هوا می‌گشت، پرنده‌های کوچکی می‌خواندند و آوازشان با آوای دور دست کورهٔ یک کالسکه‌ساز همراه می‌شد.

فردریک رفت و بیلچه‌ای آورد و در حالی‌که کنار هم قدم می‌زدند پسرک سرگرم خاک‌بازی شد.

خانم آرنو فکر نمی‌کرد که پسرش در بزرگی تخیل چندانی داشته باشد، امّا خلق و خوی بسیار ملایمی داشت. خواهرش برعکس او نوعی خشکی ذاتی داشت که گاهی آزرده‌اش می‌کرد.

فردریک گفت: ــ درست می‌شود، هیچوقت نباید نومید شد.

خانم آرنو گفت:

ــ هیچوقت نباید نومید شد.

این تکرار ماشین‌وار جملهٔ او به نظر فردریک نوعی دلگرمی آمد. گل سرخی را که در باغچه تک بود کند و گفت:

ــ یادتان می‌آید، یک شب، دسته گلی توی کالسکه؟

خانم آرنو کمی سرخ شد، و با لحنی آمیخته به گذشت و تمسخر:

ــ خیلی جوان بودم.

فردریک آهسته گفت: ــ با این هم همان کار را می‌کنید؟

خانم آرنو ساقهٔ گل را چون نخ دوکی میان انگشتانش چرخاند و گفت:

ــ نه. نگهش می‌دارم.

با حرکتی خدمتکار را صدا زد که کودک را بغل کرد و آمد؛ سپس در خیابان، در آستانهٔ در، گل را بو کرد و سرش روی شاخه خم شد، با نگاهی که به شیرینی یک بوسه بود.

فردریک به اتاق کارش برگشت، به تماشای مبلی پرداخت که او رویش نشسته بود و چیزهایی که به آنها دست زد. چیزی از او دورش پراکنده بود. نوازش حضورش هنوز ادامه داشت.

با خود می‌گفت: «پس آمد اینجا!»

و موج محبتی بی پایان او را فرا می‌گرفت.

ساعت یازده فردا به دیدن آقای دامبروز رفت. او را به ناهارخوری راهنمایی کردند. بانکدار رو به روی همسرش نشسته بود و ناهار می‌خورد. برادرزاده‌اش کنار خانم دامبروز و در طرف دیگر معلم سرخانهٔ او نشسته بود که زنی انگلیسی و سخت آبله‌رو بود.

آقای دامبروز از دوست جوانش دعوت کرد که با ایشان بنشیند و چون او بتعارف نپذیرفت گفت:

ــ چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟ گوشم با شماست.

فردریک با وانمود به بی‌اعتنایی گفت که برای خواهشی در مورد آدمی به اسم آرنو آمده است.

بانکدار با خندهٔ بیصدایی که لثه‌هایش را نمایان کرد گفت:

ــ آها، آها، تابلو فروش سابق. در گذشته اودری ضمانتش را می‌کرد؛ رابطه‌مان به هم خورد.

و نگاهی به نامه‌ها و روزنامه‌هایی انداخت که کنار بشقابش بود.

دو خدمتکار، بی آن که پاهایشان روی پارکت صدا کند، پذیرایی می‌کردند؛ و بلندی سقف تالار، که سه در بزرگ پرده‌پوش و دو فوارهٔ مرمر سفید داشت، صیقلِ غذا گرم‌کن‌ها، ترتیب بشقاب‌های پیش‌غذا و حتی تای خشک دستمال‌های سفره، همهٔ این رفاه تجمل‌آمیز در ذهن فردریک با ناهار دیگری در خانهٔ آرنو تضاد می‌یافت. جرأت نمی‌کرد به آقای دامبروز چیزی بگوید.

خانم متوجه ناراحتی او شد. پرسید:

ــ گاهی دوستمان مارتینون را می‌بینید؟

دخترک با هیجان گفت: ــ امشب می‌آید.

خانم نگاه سردی به او انداخت و گفت: ــ ها. خبر داری؟

سپس چون یکی از نوکرها خم شد و در گوشش چیزی گفت:

ــ دخترم، خیاطت!... میس جان!

معلم فرمانبردارانه همراه شاگردش رفت.

آقای دامبروز، که سر و صدای صندلی‌ها حواسش را پرت کرده بود، پرسید چه خبر است.

ــ خانم رژمبار است.

ــ رژمبار. اسمش آشناست. امضایش را دیده‌ام.

فردریک سرانجام مسأله را مطرح کرد؛ بد نبود که به آرنو توجهی بشود؛ حتی، برای این که به تعهداتش عمل کند، می‌خواست خانهٔ همسرش را بفروشد.

خانم دامبروز گفت: ــ می‌گویند خیلی خوشگل است.

بانکدار با لحنی نیکدلانه پرسید:

ــ دوست شما هستند... دوست نزدیک؟

فردریک بی‌آن که جواب روشنی بدهد گفت که بسیار ممنون خواهد شد اگر عنایتی...

ــ خوب، برای این که شما راضی باشید، چشم! صبر می‌کنیم. هنوز فرصت داریم. اگر موافقید برویم دفتر من.

ناهار به پایان رسیده بود؛ خانم دامبروز سری خم کرد و لبخند خاصی زد که در عین حال پر از ادب و تمسخر بود. فردریک فرصت فکر کردن نیافت، چون همین که تنها شدند آقای دامبروز گفت:

ــ نیامدید سهامتان را بگیرید.

و بی آن که به او مهلت عذرخواهی بدهد:

ــ خیلی خوب، خیلی خوب، درست هم همین است که از قضیه شناخت بهتری داشته باشید.

سیگار برگی به او تعارف کرد و به توضیح پرداخت.

«شرکت متحد زغال‌سنگ فرانسه» تشکیل شده بود و فقط منتظر جوازش بودند. صرفِ ادغام شرکت‌ها هزینهٔ نظارت و نیروی کار را کاهش می‌داد و میزان سود را بالا می‌برد. از این گذشته، شرکت روش تازه‌ای ابداع کرده بود و آن این که کارگران را به موسسه‌شان علاقمند کند. برای کارگران خانه می‌ساخت و مسکن سالم برایشان تأمین می‌کرد. همچنین مایحتاج کارکنان خود را تهیه می‌کرد و همه چیز را به قیمت تمام شده در اختیارشان می‌گذاشت.

ــ بعد هم، آقا، درآمد خواهند داشت؛ پیشرفت واقعی همین است، جواب پیروزمندانه‌ای است به بعضی آه و ناله‌های جمهوریخواه‌ها! در هیأت‌مدیره‌مان (که برگهٔ تبلیغاتی‌اش را نشان داد) یک پِر فرانسه داریم، یک دانشمند آکادمی، یک تیمسار مهندسی بازنشسته، و چند چهرهٔ سرشناس. همچو عناصری به سرمایه‌گذارهای ترسو اطمینان می‌دهند و سرمایه‌گذارهای زیرک را جلب می‌کنند. سفارش‌های دولت و بعد تأمین سوخت راه‌آهن، کشتیرانی، شرکت‌های فلزکاری، گاز، و مصارف خانگی به دست شرکت می‌افتد. به این ترتیب ماییم که کشور را گرم می‌کنیم، روشن می‌کنیم، تا خانهٔ ساده‌ترین خانوار نفوذ می‌کنیم. امّا ممکن است بپرسید که فروشمان از چه طریقی است. از طریق امتیازهایی حمایتی آقای عزیز، که حتماً هم کسب می‌کنیم؛ اینش دیگر به خودمان مربوط است! من که، بی رو در بایستی، پیرو سیاست ممنوعیت‌های گمرکی‌ام.

او را به مدیریت شرکت انتخاب کرده بودند؛ امّا وقت پرداختن به برخی جزئیات، از جمله تهیه و انشای گزارش‌ها را نداشت. «میانه‌ام با نویسنده‌ها کمی شکراب شده، سوادم نم برداشته! به یک کسی احتیاج دارم که... که بتواند فکرهای مرا به صورت نوشته در بیاورد» و یکباره: «حاضرید این کار را به عهده بگیرید، با عنوان منشی کل؟»

فردریک مانده بود که چه بگوید.

ــ خوب، کی جلوتان را گرفته؟

کارش به این محدود می‌شد که هر ساله گزارشی برای سهامداران بنویسد. هر روزه با مهم‌ترین چهره‌های پاریس در رابطه قرار می‌گرفت. به عنوان نمایندهٔ شرکت نزد کارگران بطور طبیعی از علاقهٔ شدید ایشان برخوردار می‌شد و همین به او امکان می‌داد که بعدها خود را برای عضویت انجمن ایالتی و وکالت مجلس نامزد کند.

گوش‌های فردریک وز وز می‌کرد. این همه عنایت از کجا می‌آمد. نمی‌دانست به چه زبانی تشکر کند.

بانکدار گفت که امّا او نباید وابستهٔ کسی باشد و بهترین راه این است که خودش هم سهامدار شرکت باشد «که سرمایه‌گذاری عالی‌ای هم هست، چون سرمایه‌تان موقعیت‌تان را تضمین می‌کند و موقعیت‌تان سرمایه‌تان را.»

فردریک پرسید: ــ حدوداً چقدری لازم است؟

ــ هر چقدر میل خودتان باشد، جانم، بین چهل تا شصت هزار فرانک باید مناسب باشد.

این مبلغ آن چنان برای آقای دامبروز ناچیز و نفوذش چنان نیرومند بود که جوان درجا تصمیم گرفت مِلکی روستایی را بفروشد. پیشنهاد او را قبول می‌کرد. در یکی از روزهای آینده آقای دامبروز قراری می‌گذاشت تا توافق‌هایشان را قطعی کنند.

ـ پس، می‌توانم به ژاک آرنو بگویم که...؟

ـ هرچه دلتان می‌خواهد بگویید، جانم، هرچه دلتان می‌خواهد بگویید.

فردریک برای آقا و خانم آرنو نوشت که خیالشان راحت باشد و نامه را به وسیلهٔ نوکرش به دستشان رسانید که به او گفتند:

ـ خیلی خوب!

امّا کاری که برایشان کرده بود سزاوار بیشتر از اینها بود. توقع داشت به دیدنش بروند یا دستکم نامه‌ای بنویسند. کسی به دیدنش نیامد. نامه‌ای نرسید.

آیا فراموش کرده بودند یا عمدی بود؟ خانم آرنو که یک بار آمده بود چه کسی مانعش می‌شد که دوباره بیاید؟ پس آن تایید ضمنی، آن اعتراف مانندی که به زبان آورده بود فقط حرکتی حسابگرانه بود؟ «پس مرا بازیچهٔ خودشان کرده‌اند؟ آیا او هم همدست آرنوست؟» برغم میلش، نوعی حیا مانع از آن می‌شد که به خانه‌شان برود.

یک روز صبح آقای دامبروز (سه هفته بعد از گفتگویشان) با نامه‌ای به فردریک خبر داد که همان روز تا یک ساعت دیگر منتظر اوست.

در راهِ رفتن به این ملاقات یک بار دیگر فکر آرنوها به ذهن فردریک هجوم آورد؛ و چون از رفتارشان سر در نمی‌آورد دچار دلشوره شد و برایشان احساس نگرانی کرد. برای این‌که از این فکر خلاص شود وسیله‌ای صدا زد و به خیابان پارادی رفت.

آرنو در سفر بود.

ـ خانم کجا هستند؟

ـ در شهر نیستند، رفته‌اند کارخانه.

ـ آقا کی بر می‌گردند؟

ـ فردا. حتماً.

پس می‌توانست «او» را تنها ببیند؛ وقتش بود. حُکمی بی چون و چرا بر ذهن فردریک نهیب زد که «برو!»

امّا آقای دامبروز چه؟ «خوب، چکارش کنم؟ به‌اش می‌گویم که مریض شدم.» شتابان به ایستگاه رفت، در قطار به خودش گفت: «شاید اشتباه کردم؟ ولش کن، چه اهمیتی دارد.»

در چپ و در راست دشت سبزی گسترده بود. قطار می‌رفت و ساختمان‌های کوچک ایستگاه‌ها چون دکورهایی می‌سریدند و دور می‌شدند. لکوموتیو موج‌های دودش را همواره به یک طرف می‌افشاند که کوتاه مدتی روی سبزه‌ها می‌رقصیدند و سپس محو می‌شدند.

فردریک تنها روی نیمکت نشسته بود و با ملال این همه را نگاه می‌کرد، غرق رخوتی بود که در ناشکیباییِ بیش از حد به آدم دست می‌دهد. امّا جرثقیل‌ها و انبارهایی پیدا شد. به کروی رسیده بودند.

شهر، که بر دامنهٔ دو تپهٔ کوتاه ساخته شده (که یکی خشک است و بالای دیگری بیشه‌ای است) با برج کلیسایش، با خانه‌های پست و بلند و پل سنگی‌اش، به نظر فردریک حالتی شاد، ملایم و خوب داشت. کشتی بزرگ پختی روی رودخانه روان بود و باد بر آبها موج می‌انداخت؛ پای صلیب چند مرغ و جوجه در کاه نوک می‌زدند؛ زنی با رخت خیس روی سر گذشت.

فردریک از پل گذشت و به جزیره‌ای رسید که در طرف راستش خرابه‌های صومعه‌ای پیداست. آسیابی می‌چرخید و پهنایش همه بازوی دوم رود اوآز را که کارخانه کنارش ساخته شده بود می‌گرفت. عظمت آن ساختمان فردریک را بسیار متعجب کرد و آرنو در نظرش احترام بیشتری یافت. چند قدمی بعد به کوچه‌ای پیچید که ته‌اش درگاه کارخانه بود.

وارد شد. زن دربان با فریادی برش گرداند که: ــ مجوز دارید؟

ــ مجوز چه؟

ــ بازدید از کارخانه.

فردریک با لحنی خشن گفت که می‌خواهد آقای آرنو را ببیند.

ــ آقای آرنو دیگر کیست؟

ــ خوب، رئیس کارخانه، اربابش، مالکش.

ــ نه آقا، این کارخانه مال آقای لوبوف و میلیه است.

زنک بدون شک شوخی می‌کرد. کارگرانی می‌آمدند؛ از دو سه نفرشان پرسید؛ جواب همان بود.

فردریک از حیاط بیرون رفت، چون مستی تلوتلو می‌خورد؛ و چنان حالت گیجی داشت که روی پل بوشری بورژوایی که پیپ می‌کشید از او پرسید که دنبال چه می‌گردد. کارخانهٔ آرنو را می‌شناخت. در مونتاتر بود.

فردریک درشکه‌ای خواست، گفتند که فقط در ایستگاه هست. به آنجا برگشت. درشکهٔ لق و لوقی با اسب پیری که یراق‌های شکافته‌اش از هر طرف آویزان بود تک و تنها جلو دفترِ بار ایستاده بود.

پسرکی داوطلب شد که «بابا گوشتکوب» را پیدا کند. ده دقیقه بعد برگشت؛ بابا گوشتکوب داشت ناهار می‌خورد. فردریک بیش از آن طاقت نداشت و به راه افتاد. امّا حفاظ راه‌آهن بسته بود. ناگزیر منتظر ماند تا دو قطار بگذرد. سرانجام بشتاب از شهر بیرون رفت.

سبزی یکنواختِ دشت آن را به پوشش یک میز عظیم بیلیارد شبیه می‌کرد. در دو طرف جاده فضولات آهنی چون «متر»هایی از قلوه‌سنگ کنار هم چیده شده بود. کمی دورتر دودکش‌هایی یکی پس از دیگری دود می‌کرد. روبه‌رو، بالای تپه‌ای گِرد، قلعهٔ کوچکی با برجک و با ناقوسخانهٔ چهارگوش یک کلیسا افراشته بود. پایین آن دیوارهای درازی خط‌هایی

نامنظم را میان درختان می‌دوانید. باز پایین‌تر خانه‌های روستا پخش بود.

خانه‌هایی یک طبقه بودند با سه پلّه، ساخته شده از بلوک‌های بدون سیمان. گه‌گاه صدای زنگ بقالی ای شنیده می‌شد. پاهای سنگینی در گِلِ سیاه فرو می‌رفت، باران ریزی می‌بارید و آسمان رنگ‌پریده را هزار رشته می‌کرد.

فردریک از وسط راه سنگفرش پیش رفت؛ سپس در طرف چپش به راهی انشعابی برخورد که در سرش روی طاق چوبی بزرگی به حروف طلایی نوشته شده بود: چینی

چنان جایی در نزدیکی کروی را ژاک آرنو بعمد انتخاب کرده بود؛ با هر چه نزدیک‌تر قرار دادن کارخانه‌اش به آن یکی (که اعتباری قدیمی داشت) موجب می‌شد که این و آن یکی گرفته شوند و این به نفعش بود.

بدنهٔ اصلی کارخانه درست روی کنارهٔ رود کوچکی تکیه داشت که از وسط سبزه‌زار می‌گذشت. خانهٔ صاحب کارخانه را که باغچه‌ای دورش بود درگاهی مشخص می‌کرد که چهار گلدان کاکتوس آن را می‌آراست. تل‌هایی از خاک سفید زیر طاقی‌هایی خشک می‌شد. تل‌های دیگری در هوای آزاد بود. وسط حیاط سنکال با پالتوی همیشگی‌اش که آستر سرخ داشت ایستاده بود.

معلم سابق دست سردش را به طرف او دراز کرد.

ــ رئیس را می‌خواهید؟ نیست.

فردریک جا خورد و ابلهانه جواب داد:

ــ می‌دانستم.

امّا زود به خود آمد و گفت: ــ برای کاری است که به خانم آرنو مربوط می‌شود. می‌توانم ببینمش؟

سنکال گفت: ــ نمی‌دانم. سه روز است که ندیده‌امش.

و سر گله و شکایتش باز شد. شرایط آرنو را با این نیت قبول کرده بود که در پاریس بماند و نه در آن روستا، دور از دوستانش و محروم از روزنامه. باز هم مهم نبود! از همهٔ آن چیزها گذشته بود امّا به نظر می‌آمد که آرنو کوچک‌ترین توجهی به شایستگی او ندارد. از این گذشته تنگ‌نظر و عقب‌مانده بود، در جهل همتایی نداشت. به جای آن که دنبال ریزه‌کاری‌های هنری باشد بهتر این بود که دستگاه‌های گرم‌کننده با زغال‌سنگ و با گاز راه بیندازد. گفت که بورژوا دارد «وضعش وخیم می‌شود» و بر این تعبیر تاکید گذاشت. خلاصه این‌که کارهایش سنکال را خوش نمی‌آمد؛ و تقریباً به فردریک دستور داد که برای او پا در میانی کند و از او بخواهد که به دستمزدش افزوده شود.

فردریک گفت: ــ خیالتان راحت باشد.

در راه‌پله به کسی بر نخورد. در طبقه دوم از دری سری تو برد؛ مهمانخانه بود. بلند صدا زد. کسی جواب نداد؛ بدون شک آشپز و خدمتکار هر دو بیرون رفته بودند. به در طبقهٔ سوم رسید و دری را باز کرد. خانم آرنو جلو اشکاف آینه‌داری تنها بود. کمربند خانه جامهٔ نیمه بازش از روی کمرش آویخته بود. همهٔ گیسوان یک طرف سرش چون موج سیاهی روی شانهٔ راستش می‌ریخت؛ هر دو بازویش را بلند کرده بود، با دستی موهای پشت سرش را جمع کرده بود و با دستی دیگر سنجاقی در آن فرو می‌کرد. جیغی کشید و ناپدید شد.

سپس با لباس مناسبی برگشت. کمرش، چشمانش، خش‌وفش پیرهنش، همه فردریک را شیفته می‌کرد. به خود فشار می‌آورد که او را بوسه باران نکند.

خانم آرنو گفت: ــ از شما معذرت می‌خواهم، امّا نمی‌توانستم...

فردریک شهامتی نشان داد و حرف او را قطع کرد:

ــ امّا آن طوری خیلی خوب بودید.

این گفته بدون شک به نظر او کمی بی‌ادبانه آمد، چون گونه‌هایش سرخ شد. فردریک ترسید که مبادا به او اهانت کرده باشد.

خانم آرنو پرسید:

ــ چطور شد که اینجا پیداتان شده؟

نمی‌دانست چه جوابی بدهد؛ و بعد از خندهٔ لوده‌واری که به او فرصت فکر کردن داد گفت:

ــ اگر بگویم، حرفم را باور می‌کنید؟

ــ چرا نکنم؟

فردریک گفت که شب گذشته خوابی وحشتناک دیده بود:

ــ خواب دیدم که مرض سختی دارید و در شرف مردن‌اید.

ــ نه. نه من و نه شوهرم هیچ وقت مریض نمی‌شویم.

فردریک گفت: ــ فقط شما را خواب دیدم.

خانم آرنو به حالتی آرام نگاهش کرد.

ــ خواب‌ها همیشه درست در نمی‌آیند.

فردریک به تته‌پته افتاد، دنبال کلمات مناسبی گشت و سرانجام بحثی طولانی را دربارهٔ نزدیکی جان‌ها آغاز کرد. نیرویی وجود دارد که می‌تواند با پشت سر گذاشتن فضاها دو فرد را با هم در رابطه قرار بدهد، یکدیگر را از آنچه حس می‌کنند آگاه کند و آن دو را به هم برساند.

خانم آرنو سر به زیر گوش می‌کرد و لبخند زیبایش را به لب داشت. فردریک او را از گوشهٔ چشم نگاه می‌کرد و شادمان بود، بحث دربارهٔ موضوعی معمولی به او امکان می‌داد که از عشقش آزادانه‌تر حرف بزند.

خانم آرنو پیشنهاد کرد که کارخانه را نشانش بدهد؛ و چون پافشاری کرد او پذیرفت.

برای این‌که با چیزی سرگرم‌کننده شروع کرده باشد موزه مانندی را نشانش داد که پلکان را می‌آراست. نمونه‌هایی که به دیوارها آویخته یا روی قفسه‌ها چیده شده بود از کوشش‌های آرنو و از چیزهایی خبر می‌داد که او یکی پس از دیگری دلبستهٔ آنها شده بود. پس از جستجوی سرخ مسی چینی‌ها بر آن شده بود که انواع چینی ایتالیایی، اِتروسکی و شرقی بسازد و سرانجام به فکر برخی بهبودهای فنی افتاده بود که برخی‌شان بعد به اجرا گذاشته شد. چنین بود که در آن مجموعه گلدان‌های بزرگی پوشیده از طرح‌های چینی، دیس‌هایی به رنگ قهوه‌ای با بازتاب طلایی، تُنگ‌هایی آراسته به خط عربی، کوزه‌هایی به سبک رنسانس و بشقاب‌های بزرگی با طرح دو آدم دیده می‌شد که با قهوه‌ای سوخته، با قلمی نازک و پر کرشمه کشیده شده بودند. در حال حاضر با استفاده از امکاناتش حروف نشانه و برچسب شراب می‌ساخت؛ امّا فکرش آن اندازه نیرومند نبود که به حدّ هنر برسد، و نه آن اندازه بورژوایی که فقط دربند سود باشد. نتیجه این‌که نمی‌توانست هیچ کس را راضی کند و خودش را هم ورشکسته می‌کرد. در این بحث بودند که مارت از آنجا گذشت

مادرش به او گفت: ــ آقا را نشناختی؟

گفت: ــ چرا، چرا.

و سلامی کرد در حالی‌که نگاه زلال و بدگمان، نگاه باکره‌وارش انگار به نجوا می‌گفت:

«آمده‌ای اینجا چکار؟» سپس با سرِ کمی کج از پله‌ها بالا رفت.

خانم آرنو فردریک را به حیاط برد، با لحنی جدی برایش توضیح

داد که چگونه خاک را آسیاب می‌کنند، می‌شویند و از غربال می‌گذرانند.

ــ مهم‌ترین مرحله تدارک خمیر چینی است.

او را به تالاری برد که حوضچه‌هایی در آن بود و محوری عمودی با بازوهایی افقی دور خودش می‌چرخید. فردریک خود را سرزنش می‌کرد از این‌که چرا کمی پیش‌تر پیشنهاد او را قاطعانه رد نکرده بود.

خانم آرنو گفت: ــ به اینها می‌گویند گِل خونه.

به نظر فردریک اسمی احمقانه آمد، که انگار زیبندهٔ او نبود که به زبان بیاورد.

تسمه‌های پهنی دور قرقره‌هایی می‌چرخید و از این سر تا آن سر سقف می‌رفت، و حرکتی مدام، ریاضی و آزاردهنده داشت.

از آنجا بیرون رفتند و از کنار کلبهٔ خرابه‌ای گذشتند که در گذشته‌ها جای ابزارهای باغبانی بود.

خانم آرنو گفت: ــ دیگر به دردی نمی‌خورد.

فردریک با صدایی لرزان گفت: ــ در همین هم می‌شود به خوشبختی رسید.

سر و صدای تلمبهٔ کوره این گفته را در خود گرفت و وارد کارگاه آماده‌سازی شدند.

مردانی جلو میز کم عرضی نشسته بودند و مشتی خمیر را روی صفحهٔ گردانی می‌گذاشتند؛ دست چپشان خمیر را گود می‌انداخت و دست راستشان سطح آن را نوازش می‌کرد و می‌دیدی که گلدان‌هایی چون گل‌هایی که بشکفد شکل می‌گرفت.

خانم آرنو قالب‌هایی را که برای شکل‌های پیچیده‌تری بود نشان فردریک داد.

در کارگاه دیگری مارپیچ‌ها و گلویی‌ها و رشته‌های برآمدگی‌ها را می‌ساختند. در طبقهٔ بالا درزها را می‌گرفتند و سوراخ‌های ریزی را که از عملیات پیشین باقی مانده بود با خمیر می‌پوشاندند.

روی لبهٔ نورگیرها، در کنج دیوارها، وسط راهروها، همه جا کاسه کوزه‌هایی قطار بود.

کم‌کم حوصلهٔ فردریک سر می‌رفت.

او گفت: ــ نکند دارید خسته می‌شوید؟

فردریک از ترس این‌که مبادا دیدارش به همان محدود شود وانمود کرد که برعکس بسیار هم خوشش می‌آید. حتی متأسف بود از این‌که چرا این کار را پیشه نکرده بود.

خانم آرنو از این گفته تعجب کرد.

ــ خوب بله، آن وقت می‌توانستم کنار شما زندگی کنم.

و چون نگاه او را می‌جست خانم آرنو برای این‌که چشمش به چشم او نیفتد از روی میزی گلوله‌هایی از خمیر را که از تکه‌های معیوب باقی مانده بود برداشت و از آنها گردهٔ پختی ساخت و اثر دستش را روی آن فرو کرد.

فردریک گفت: ــ می‌توانم این را بردارم؟

ــ وای که مثل بچه‌هایید!

می‌خواست در جوابش چیزی بگوید که سنکال آمد.

آقای معاون از همان دم در متوجه خلافی شد که صورت گرفته بود. بنا به مقررات، کارگاهها باید هر هفته جارو می‌شد؛ روز شنبه بود و چون کارگران هنوز جارو نکشیده بودند سنکال گفت که باید یک ساعت بیشتر بمانند.

ــ تقصیر خودتان است.

سرشان را روی کارهایشان انداختند و چیزی نگفتند؛ امّا خشمشان را از آوای گرفتهٔ نفسشان روی سینه‌شان می‌شد حدس زد. از این گذشته هدایتشان کار آسانی نبود چون همه‌شان را از کارخانهٔ بزرگ بیرون کرده بودند. سنکال جمهوریخواه با خشونت و سختگیری اداره‌شان می‌کرد. اهل تئوری بود و فقط توده‌ها را در نظر می‌آورد و با افراد بسیار بیرحمی نشان می‌داد.

فردریک که حضور او مزاحمش بود آهسته از خانم آرنو پرسید که آیا کوره‌ها را می‌شود دید. به طبقهٔ اول رفتند و او در حال توضیح چگونگی استفاده از قوطی‌های کوره بود که سنکال، که دنبالشان آمده بود، وسط آن دو جا گرفت.

بقیهٔ توضیحات را خودش به عهده گرفت. به تفصیل از انواع مختلف سوخت، پُر کردن کوره، درجه‌های آتش، محفظهٔ پخت کاشی، دوغاب، لعاب‌های شیشه‌ای و فلزی حرف زد و اصطلاح‌های شیمی، کلرور، سولفور و بوره را قطار کرد. فردریک از این همه چیزی نمی‌فهمید و دقیقه به دقیقه رو به طرف خانم آرنو برمی‌گرداند.

و او گفت: ــ خوب گوش نمی‌دهید، وگرنه حرف‌های آقای سنکال خیلی واضح است. این چیزها را ایشان خیلی بهتر از من می‌دانند.

ریاضی‌دان، خوشحال از این ستایش، پیشنهاد کرد که مرحلهٔ رنگ‌گذاری را نشانشان بدهد. فردریک نگاهی نگران و پرسنده به خانم آرنو انداخت. و او هیچ واکنشی نشان نداد، بدون شک نه می‌خواست با او تنها بماند و نه ترکش کند. فردریک بازویش را برای او پیش برد.

ــ نه، متشکرم، پلکان تنگ است.

و چون به بالا رسیدند سنکال در آپارتمانی را باز کرد که پر از زن بود.

همه در حال کار با قلم‌مو و شیشه‌های رنگ و جارنگی و صفحه‌های شیشه‌ای بودند. در طول دیوارها صفحه‌هایی حکاکی شده به قرنیز تکیه داشت؛ بریده‌هایی از کاغذ نازک همه جا پراکنده بود؛ از بخاری‌ای گرمایی آزارنده پخش می‌شد که به بوی تربانتین آمیخته بود.

زنان کارگر تقریباً همه‌شان لباس‌هایی ژنده پاره و کثیف به تن داشتند. فقط یکی بود که پیرهنی از پارچهٔای لطیف و گوشواره‌های بلندی داشت. لاغر و کشیده و در عین حال گوشتالو بود، چشمان درشت و سیاه و لبان قلوه‌ای زنان سیاهپوست را داشت. سینهٔ پُرش از زیر پیرهنی بیرون می‌جست که بند دامنش آن را روی کمر سفت می‌بست؛ آرنجش روی میز و بازوی دیگرش آویخته بود و از پنجره دوردست‌ها را تماشا می‌کرد. بطری شرابی و تکه‌ای ژامبون کنار دستش دیده می‌شد.

بنا به مقررات غذا خوردن در کارگاهها ممنوع بود، هم برای تمیزی کار و هم برای بهداشت کارگران.

سنکال از سر احساس وظیفه یا نیاز به استبداد از دور اطلاعیه‌ای را که در قابی روی دیوار بود نشان داد و داد زد:

ـ آهای، بوردویی، مادهٔ ۹ را به صدای بلند بخوانید ببینم!

ـ خوب، که چه؟

ـ که چه، خانم؟ نوشته که جریمه‌تان سه فرانک است.

زن گستاخانه چشم به چشم او دوخت.

ـ چه فرقی برایم می‌کند؟ رئیس می‌آید و جریمهٔ شما را به‌ام می‌بخشد. از شما ککم هم نمی‌گزد، آقا پسر!

سنکال که به حالت یک مبصر کلاس دست‌هایش را پشتش گرفته بود و قدم می‌زد کاری جز این نکرد که لبخندی بزند.

ـ مادهٔ ۱۳، سرپیچی از مقررات، ده فرانک.

بوردویی به کار پرداخت. خانم آرنو از سر ملاحظه چیزی نگفت امّا ابرو در هم کشید.

فردریک زیر لب به سنکال گفت:

ــ به عنوان یک دموکرات چقدر سختگیرید.

و او با لحنی سرورانه جواب داد.

ــ آقا دموکراسی به معنی بی‌بندوباریِ فردگرایی نیست. بلکه حدّ مشترک تحت لوای قانون است و توزیع عادلانه کار و نظم و انضباط.

فردریک گفت: ــ انسانیّت را فراموش کردید.

خانم آرنو بازوی او را گرفت؛ سنکال که شاید از این تایید ضمنی رنجیده بود، گذاشت و رفت.

فردریک آسودگی عظیمی حس کرد. از صبح در جستجوی فرصتی بود که عشقش را به زبان بیاورد و این فرصت فرا رسیده بود. از این گذشته، به نظرش می‌آمد که در حرکت بالبداهه خانم آرنو وعده‌ای نهفته است. به بهانهٔ گرم کردن پاهایشان از او خواهش کرد که به اتاقش بروند. امّا وقتی کنار او نشست دوباره دست و زبانش بند آمد. نمی‌دانست چطور شروع کند. خوشبختانه به یاد سنکال افتاد. گفت:

ــ چه تنبیهی. از این احمقانه‌تر چیزی نیست.

خانم آرنو گفت:

ــ بعضی سختگیری‌ها لازم است.

ــ چطور، شما که این قدر مهربان‌اید! امّا نه، اشتباه می‌کنم، شما هم گاهی از آزار دادن دیگران لذت می‌برید.

ــ از معمابازی سر در نمی‌آورم، دوست من.

و نگاه خشک و جدی‌اش حتی بیشتر از این گفته فردریک را باز داشت. امّا او مصمم بود که ادامه بدهد. کتابی از موسه اتفاقاً روی کمد

بود. آن را برداشت و چند ورقی زد، سپس به بحث دربارهٔ عشق و درماندگی‌ها و شوریدگی‌هایش پرداخت.

به نظر خانم آرنو اینها همه یا تبهکارانه یا ساختگی بود.

چنین انکاری جوان را رنجانید، و در مقابله با او خودکشی‌هایی را شاهد آورد که در روزنامه‌ها درباره‌شان نوشته می‌شود و به ستایش از شخصیت‌های بزرگ ادبی، فدر، دیدون، رومئو و دگریو پرداخت. خودش را به دام می‌انداخت.

آتش در شومینه نمی‌سوخت، باران به شیشه‌ها ضربه می‌زد. خانم آرنو، دو بازو روی دستهٔ مبل، بی‌حرکت نشسته بود. دو نوار کلاهش چون باریکه‌های سربند ابوالهول آویخته بود. چهرهٔ بی‌نقصش در میانهٔ تاریکی به سفیدی می‌زد.

فردریک دلش می‌خواست خود را روی پاهای او بیندازد. از راهرو صدایی آمد، جرأت نکرد.

از این گذشته، آنچه او را باز می‌داشت نوعی حرمت دینی بود. آن پیرهن، که در تاریکی محو می‌شد، به نظرش بیرون از اندازه و بینهایت و بلند ناکردنی می‌آمد؛ و درست به همین دلیل تمنایش دو چندان می‌شد. امّا ترس از این‌که بیش از آنچه باید و کم‌تر از آنچه باید کاری بکند فکرش را از کار می‌انداخت.

پیش خود می‌گفت: «اگر ازم خوشش نمی‌آید چرا طردم نمی‌کند، اگر مرا می‌خواهد چرا راه نمی‌دهد!»

با آهی گفت: ــ پس قبول ندارید که آدم بتواند عاشق... زنی بشود؟

خانم آرنو گفت: ــ زن را، اگر شوهر کردنی باشد بااش ازدواج می‌کنند؛ اگر مال کس دیگری باشد ازش فاصله می‌گیرند.

ــ پس یعنی خوشبختی غیرممکن است؟

ــ نخیر! امّا خوشبختی را هیچوقت نمی‌شود در دروغ و نگرانی و پشیمانی پیدا کرد.

ــ چه اهمیتی دارد، اگر عالی‌ترین خوشی‌ها جبرانش کند؟

ــ تجربه‌اش زیادی گران تمام می‌شود.

فردریک بر آن شد که با تمسخر با او مقابله کند:

ــ پس یعنی پاکدامنی از بُزدلی است؟

ــ نخیر، از روشن‌بینی. برای زن‌هایی هم که احیاناً وظیفه یا ایمان‌شان را از یاد ببرند عقل و منطق ساده کافی است. خودخواهی می‌تواند مبنای محکمی باشد برای عاقلی.

ــ هه، اینهایی که می‌گویید ضرب‌المثل‌های بورژوایی است!

ــ من هم ادعایی ندارم که زن بزرگ اشرافی باشم!

در این لحظه پسرک دوان دوان آمد.

ــ مامان، می‌آیی شام؟

ــ بله، الآن می‌آیم.

فردریک بلند شد و در همین هنگام مارت آمد.

دِل نمی‌کند که برود؛ و با نگاهی التماس‌آمیز پرسید:

ــ پس، این زن‌هایی که شما می‌گویید، خیلی بی‌احساس‌اند؟

ــ نه، فقط اگر لازم باشد ناشنوا می‌شوند.

در درگاه اتاقش ایستاده بود و دو فرزندش کنارش بودند. فردریک بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید سر خم کرد. او هم در سکوت به خداحافظی‌اش جواب داد.

حسّی که اول به فردریک دست داد حیرت بی‌پایان بود. این‌که به این شیوه به او می‌فهمانید که امیدش هیچ ثمری نداشت او را درهم می‌شکست. خود را به همان صورت از دست رفته حس می‌کرد که مردی

که به ته ورطه‌ای افتاده باشد و بداند که هیچ کس به کمکش نخواهد آمد و باید آنجا بمیرد.

در این حال بی‌هدف می‌رفت و چشمش چیزی را نمی‌دید؛ به دیوار می‌خورد؛ راهش را گم کرد؛ صدای پاهایی نزدیک گوشش طنین انداخت: کارگرانی بودند که از کارخانهٔ ریخته‌گری بیرون می‌آمدند. آنگاه بود که به خود آمد.

در افق فانوس‌های راه‌آهن خطی از آتش می‌کشید. وقتی به آنجا رسید که قطاری به راه می‌افتاد، با حرکت دیگران او هم سوار واگنی شد و به خواب رفت.

یک ساعت بعد، در بولوارها، شادی پاریسِ شبانه یکباره خاطرهٔ سفرش را به گذشتهٔ دور برد. دلش می‌خواست قوی باشد و بار دلش را با تحقیر خانم آرنو و ناسزا گفتن به او سبک کرد.

«زن احمقی است، خیلی خر است، زمخت هم هست، بهتر است دیگر فکرش را نکنیم.»

چون به خانه رسید در اتاق کارش نامه‌ای در هشت صفحه کاغذ براق آبی با امضای ر. آ. دید که با این سرزنش دوستانه شروع می‌شد.

«کجایید عزیزم؟ دلم تنگ شده»

نوشته چنان بدخط بود که خواست پاکت و نامه را یکجا دور بیندازد. امّا پای نامه چشمش به این افزوده افتاد:

«فردا منتظرتان هستم که مرا به اسبدوانی ببرید».

معنی این دعوت چه بود؟ باز «مارشال» می‌خواست او را دست بیندازد؟ امّا نمی‌شود که یک نفر را دو بار با هیچ‌وپوچ مسخره کرد؛ فردریک کنجکاو شد و نامه را بدقت خواند.

به چنین کلماتی برخورد: «سوءتفاهم... راه درست را انتخاب

نکردن... سرخوردگی... چه بچه‌های بینوایی هستیم... مثل دو رودخانه که به هم می‌رسند و...»

این سبک نوشتن با زبان معمولی آن زن سبکسر تضاد داشت. یعنی چه تغییری در او رخ داده بود؟

ورقه‌های کاغذ را مدتی طولانی در دست نگه داشت. بوی زنبق می‌داد. و شکل حروف و فاصلهٔ نامنظم سطرها حالت نوعی سر و وضع نامرتب و ژولیده را داشت که او را گیج کرد.

سرانجام با خود گفت: «چرا نروم؟ امّا اگر خانم آرنو باخبر بشود چه؟ چه بهتر، بگذار بشود! اگر احساس حسودی هم بکند که انتقامم را هم ازش گرفته‌ام!»

۴

«مارشال» آماده منتظرش بود.

گفت: ــ لطف کردید.

و چشمان زیبای مهربان و شادش را به او دوخت.

پس از بستن گرهٔ بارانی‌اش روی ایوان نشست و ساکت ماند.

فردریک گفت: ــ برویم؟

ساعت را نگاه کرد و گفت: ــ نه، نه حالا، باید یک و نیم بشود.

انگار که این مهلت را برای خودش تعیین کرده بود تا به دودلی‌اش پایان بدهد.

سرانجام با زنگ ساعت گفت:

ــ خیلی خوب. *اندیامو، کارومیو.*[۳۷]

برای آخرین بار موهای کنار گوشش را پیچ داد و سفارش‌هایی به دلفین کرد.

ــ برای شام برمی‌گردید، خانم؟

ــ چرا برگردیم؟ نه، با هم یک جایی شام می‌خوریم. در کافه آنگله، یا هر جا که شما بخواهید.

ـ باشد.

سگ‌های کوچولویش پایین پایش عوعو می‌کردند.

ـ می‌توانیم ببریمشان، نه؟

فردریک خودش آنها را تا کالسکه برد.

کالسکهٔ بزرگ کرایه‌ای بود، با دو اسب و راننده؛ نوکرش را هم در صندلی عقب نشانده بود. «مارشال» از این تدارک‌ها راضی به نظر آمد؛ سپس همین که نشست از فردریک پرسید که آیا تازگی‌ها خانهٔ آرنو رفته بود.

ـ یک ماهی می‌شود که نرفته‌ام.

ـ من پریروز دیدمش. شاید امروز هم می‌آمد. امّا کلی گرفتاری دارد، یک محاکمهٔ دیگر یا نمی‌دانم چه. چه آدم عجیبی.

ـ بله، عجیب است.

فردریک سپس با حالتی بی‌اعتنا گفت:

ـ راستی، هنوز آن... اسمش چه بود، آنی که قبلاً خواننده بود...، آها دلمار را می‌بینید؟

و او با لحن خشکی گفت:

ـ نه، تمام شد.

پس جدایی‌شان قطعی بود. فردریک امیدوار شد.

آهسته آهسته از محلهٔ بردا گذشتند؛ یکشنبه و خیابانها خلوت بود، بورژواهایی پشت پنجره‌ها دیده می‌شدند. کالسکه شتاب گرفت، با صدای چرخ‌ها رهگذران سر بر می‌گرداندند، چرم سایبانِ باز برق می‌زد، نوکر قوز کرده بود، و دو سگ در کنار هم به دو دستپوش قاقم می‌ماندند روی تشکچه‌هایی. فردریک خود را به دست تکان‌های اتاقک رها کرده بود. «مارشال» سر به چپ و راست بر می‌گرداند و لبخند می‌زد.

کلاه حصیری جلادارش نواری از دانتل سیاه داشت. باشلق بارانی‌اش با باد تکان می‌خورد. سر در سایهٔ چتری آفتابی از ساتن بنفش روشن داشت که نوکش چون نوک برجکی چینی تیز بود.

فردریک دست دیگر او، دست چپش را که النگویی طلایی به شکل زنجیر پخت کرده داشت گرفت و گفت: ــ چه انگشت‌های قشنگی. ها، النگوی به این خوشگلی کار کجاست؟

«مارشال» گفت: ــ خیلی وقت است که دارمش.

جوان به این جواب ریاکارانه اعتراضی نکرد. ترجیح داد «از موقعیت استفاده کند» و همچنان که مچ او را در دست داشت بر آن میان دستکش و آستین بوسه‌ای زد.

ــ بس کنید، می‌بینندمان.

ــ ببینند، مگر چه می‌شود.

بعد از میدان کنکورد به کنارهٔ خیابان کنفرانس و بعد بییی رسیدند که در آن در باغچه‌ای یک درخت سدر لبنانی دیده می‌شد. رزانت خیال می‌کرد که لبنان در چین باشد؛ خودش از این نادانی‌اش به خنده افتاد و از فردریک خواهش کرد به او درس جغرافی بدهد. سپس از تروکادرو گذشتند، پل‌ینا را پشت سر گذاشتند و سرانجام در وسط شان‌دومارس، کنار کالسکه‌های دیگری ایستادند که در اسپریس کنار هم قطار شده بودند.

تل‌های چمن‌پوش پر از آدم بود. کسانی از بالکن مدرسهٔ نظام کنجکاوانه سرک می‌کشیدند؛ و دو ساختمان بیرون محوطهٔ توزین، دو جایگاه داخل محوطه و جایگاه سوم جلوی ایوان سلطنتی همه پر از جمعیتِ لباسِ برازنده پوشیده‌ای بود که رفتارشان احترامی را نشان می‌داد که برای این سرگرمیِ هنوز تازه قائل بودند. تماشاگران اسبدوانی،

که در آن زمان خاص‌تر بودند، ظاهری کم‌تر مبتذل داشتند. دورهٔ «زیرپایی»، یقهٔ مخمل و دستکش سفید بود. زنان پیرهن‌هایی با رنگ‌های زنده و بالاتنه‌های بلند به تن داشتند و نشسته روی پلکان‌های اسپریس به پهنه‌هایی از گلزار می‌مانستند که اینجا و آنجا لباس تیرهٔ مردان لکه‌هایی سیاه بر آن می‌نشانید. امّا همه نگاه‌ها به طرف ابومعزا[۳۸]، الجزایری معروف بود که در جایگاهی خصوصی، میان دو افسر ستاد، آرام و بی‌حرکت نشسته بود. در جایگاه «باشگاه سوارکاران» همهٔ آقایان جدی و عبوس بودند.

آنهایی که شور و حال بیشتری داشتند پایین پلکان‌ها و کنار پیست جا گرفته بودند که دو ردیف تیرک طناب بسته آن را محصور می‌کرد؛ در این محوطهٔ پهناور بیضی شربت‌فروش‌هایی قارقارکشان را به صدا درمی‌آوردند، کسان دیگری برنامهٔ مسابقه را می‌فروختند، بعضی دیگر داد می‌زدند سیگار، سیگار برگ؛ سر و صدا بسیار بود؛ پاسبان‌ها می‌آمدند و می‌رفتند؛ زنگی که از تیری پارچه‌پوش آویزان بود به صدا درآمد. پنج اسب پیدایشان شد، همه به جایگاه‌ها رفتند.

در این حال، پیچاپیچ ابرهای سنگینی از نوک نارون‌های روبه‌رو سر بر می‌آورد. رزانت می‌ترسید که باران ببارد.

فردریک گفت: ــ چتر آورده‌ام، چیزهای دیگری هم هست که به‌اِمان خوش بگذرد.

و در صندوق را بلند کرد و سبدی پر از خوراکی نشان داد.

ــ آفرین! همدیگر را خوب درک می‌کنیم.

ــ از این هم بیشتر درک خواهیم کرد، مگر نه؟

رزانت سرخ شد و گفت: ــ ممکن است.

سوارکاران، با کلاه‌های ابریشمی می‌کوشیدند اسب‌هایشان را به یک

خط کنند و آنها را با هر دو دست نگه می‌داشتند. کسی پرچم سرخی را پایین آورد، به حرکت درآمدند. اول در تودهٔ به هم چسبیده‌ای جمع بودند که سپس دراز شد و در آن شکاف افتاد؛ سواری که کلاه زرد داشت در وسط دورِ اول نزدیک بود زمین بخورد؛ مدتی طولانی معلوم نبود فیلی جلو می‌افتد یا تیبسی؛ سپس تام‌پوس جلو افتاد؛ امّا کلابستیک که از اول مسابقه از بقیه عقب افتاده بود به آنها رسید و با فاصلهٔ دو طول اسب از سِرچارلز اول شد؛ غافلگیرکننده بود؛ خیلی‌ها داد می‌زدند، جایگاه‌های چوبی زیر پای جمعیت می‌لرزید.

«مارشال» گفت: ــ خوب خوشیم، دوستت دارم عزیزم.

فردریک دیگر در شادکامی‌اش شک نداشت. این آخرین گفتهٔ رزانت تاییدش می‌کرد.

در صد قدمی‌اش در کالسکهٔ «میلورد» چهار چرخ سبکی خانمی دیده شد. سرش را از در بیرون می‌آورد و زود تو می‌بُرد. این حرکت چندین بار تکرار شد. فردریک صورتش را نمی‌دید. شکّی بر او چیره شد، به نظرش آمدِ که خانم آرنوست. در حالی‌که محال بود. چه دلیلی داشت که آنجا بیاید؟

فردریک به بهانهٔ این‌که در محوطه قدمی بزند از کالسکه پیاده شد.

رُزانت گفت: ــ جوانمردی‌تان کجا رفته؟

گوش نکرد و پیش رفت. کالسکهٔ چهار چرخ برگشت و بسرعت به راه افتاد.

در همان لحظه سیزی فردریک را نگه داشت.

ــ سلام عزیز، حالتان چطور است؟ اوسونه هم آنجاست. می‌بینید چه خبر است!

فردریک سعی داشت از او جدا شود تا خود را به کالسکهٔ چهار چرخ

برساند. «مارشال» به او اشاره می‌کرد که به طرفش برگردد. سیزی او را دید و با پافشاری خواست که به او سلامی بگوید.

از زمانی که عزای مادربزرگش به پایان رسیده بود آنچه را که آرزویش بود عملی می‌کرد و آن این‌که «ویژگی داشته باشد». جلیقهٔ چهارخانهٔ اسکاتلندی، کت کوتاه، گره‌های پهن و درشت روبان روی کفش و بلیت ورودی زیر نوار کلاه، به راستی هم هیچ چیز از آنچه خودش آن را «شیکی، شیکی انگلیسی‌پرستانه و تفنگداری» می‌نامید کم نداشت. با بدگویی از شان دومارس شروع کرد که پیست افتضاحی بود و سپس از مسابقه‌های اسبدوانی شانتیی گفت و مسخره‌بازی‌هایی که آنجا درمی‌آورند، قسم می‌خورد که می‌تواند همزمان با دوازده ضربهٔ ساعت نصف شب دوازده گیلاس شامپانی بخورد و به «مارشال» پیشنهاد کرد که در این باره شرط‌بندی کند؛ در این حال آرام آرام سگ‌های او را نوازش می‌کرد، آرنج دیگرش روی لبهٔ در بود، پاها از هم باز، کمر خمیده، گِردی نوک عصایش را در دهان فرو می‌کرد و همچنان چرت و پرت می‌گفت. در کنار او فردریک سیگار می‌کشید و در این فکر بود که ببینی کالسکهٔ چهار چرخ کجا رفت.

زنگ به صدا درآمد و سیزی رفت، و این رزانت را خیلی خوشحال کرد چون می‌گفت که حوصله‌اش را بشدت سر می‌برد.

مسابقهٔ دوم هیچ چیز خاصی نداشت، سومی همچنین، جز این‌که مردی را با برانکار بردند. مسابقهٔ چهارم، که در آن هشت اسب برای جایزهٔ شهرداری رقابت داشتند، جالب‌تر بود.

تماشاگران جایگاه‌ها روی نیمکت‌ها ایستاده بودند. کسان دیگر، سر پا در کالسکه‌ها، با دوربین دستی سوارکاران را از دور دنبال می‌کردند. و اینان چون لکه‌های سرخ، زرد، آبی و سفیدی بالای سرهای همهٔ جمعیتی

که گِرد اسپریس ایستاده بودند می‌گذشتند. از دور سرعتشان به نظر زیاد نمی‌آمد؛ حتی در سرِ دیگر شان دومارس این چنین می‌نمود که سرعتشان کم می‌شود؛ و به جای پیشروی انگار که بنوعی سُر می‌خوردند و شکم اسب‌ها بدون آنکه پاهایشان خم شود به زمین می‌سایید. امّا زود برمی‌گشتند، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند، عبورشان هوا را می‌شکافت، زمین را می‌لرزاند، سنگریزه به هوا پرتاب می‌کرد؛ هوا در بالاپوش سوارکاران می‌توفید و آن را چون بادبانی به تکان تکان درمی‌آورد؛ با ضربه‌های سخت تازیانه اسب‌هایشان را می‌تازاندند تا به تیرک خط پایان برسند. شماره‌ها را برمی‌داشتند، شمارهٔ دیگری بالا می‌رفت؛ و در میان جمعیتی که کف می‌زد اسب برنده را با تن خیس عرق، زانوهای کرخت و گردنِ افتاده به محل توزین می‌بردند در حالی‌که سوارش به حالتی که در همان روی زمین در حال مردن باشد دنده‌های خودش را با دست گرفته بود.

دعوایی رفتن همه را به تأخیر انداخت. جمعیت که دیگر حوصله نداشت پراکنده شد. گروه‌هایی پایین جایگاه‌ها بحث می‌کردند. زبان‌ها مهارگسیخته بود؛ برخی زنان اشرافی خشمگین از نزدیکی زنان هرجایی گذاشتند و رفتند.

چهره‌های سرشناس رقص‌های همگانی و تماشاخانه‌های بولواری هم بودند؛ و از همه زیباتر نبودند آنهایی که بیشتر از همه از ایشان ستایش می‌شد. ژرژین اوبرِ پیر، همانی که تماشاخانه‌چی‌ها او را «لویی یازدهمِ فحشا» می‌نامیدند، با آرایش شنیع، زیر شنلی از سمور انگار که چلهٔ زمستان باشد در کالسکهٔ درازش لمیده بود و گهگاه خنده‌ای می‌کرد که شبیه غرّش بود. مادام دو رومرسو، که از زمان محاکمه‌اش معروف شده بود، روی نیمکتِ یک کالسکهٔ «بِرک» میان چند امریکایی جلوس کرده

بود؛ ترز باشلو، با قیافهٔ «باکرهٔ» گوتیک‌اش، پیرهنی به تن داشت که دوازده چین توری‌اش همهٔ یک کالسکه کوچک را پر می‌کرد، کالسکه‌ای که به جای جدار جلوی اتاقش گلدانی پر از گل سرخ گذاشته بودند. «مارشال» به این همه جاه و جلال حسودی‌اش شد و برای جلب توجه سر و دست تکان می‌داد و به صدای خیلی بلند حرف می‌زد.

آقایانی او را شناختند و با سر و دست به او سلام کردند. وقت جواب دادن نامشان را به فردریک می‌گفت. همه کنت و ویکنت و دوک و مارکی بودند. و فردریک بادی به غبغب می‌انداخت چون همهٔ نگاه‌ها بیانگر نوعی احترام به او و اقبالش بود.

سیزی هم در جمع مردان پا به سنّی که دوره‌اش می‌کردند به همین اندازه خوشحال به نظر می‌آمد. همه از فراز کراوات‌هایشان لبخند می‌زدند و انگار که او را مسخره می‌کردند؛ سرانجام دستی به دست آنی که از همه مسّن‌تر بود زد و به طرف «مارشال» رفت.

رزُانت با ولعی تظاهرآمیز برشی از جگر غاز می‌خورد؛ فردریک از سر فرمانبرداری از او تقلید می‌کرد و بطری‌ای شراب روی زانویش بود.

کالسکه چهار چرخ پیدایش شد. خانم آرنو بود، رنگش بشدت پرید.

رزانت گفت: ــ به‌ام شامپانی بده.

و جامش را تا آنجا که می‌توانست بالا برد و داد زد:

ــ آهای، شما، زن‌های نجیب، آهای، زن کسی که هوایم را دارد.

کسانی دور و برش قهقهه زدند. کالسکهٔ چهارچرخ ناپدید شد. فردریک دامن «مارشال» را می‌کشید، داشت خشمگین می‌شد. امّا سیزی آنجا بود، با همان رفتارِ کمی پیش؛ حتی رویش بیشتر شده بود چون رزانت را برای همان شب به شام دعوت کرد.

و او گفت: ــ غیرممکن است. داریم با هم می‌رویم کافه آنگله.

فردریک ساکت ماند، انگار که چیزی نشنیده بود؛ سیزی سر خورده از «مارشال» جدا شد.

در حالی‌که او تکیه داده به در سمت راست کالسکه حرف می‌زد اوسونه از طرف چپ سر رسید، و با شنیدن «کافه آنگله» گفت:

ـ جای قشنگی است. چطور است آنجا شامی بزنیم، هان؟

فردریک گفت: ـ هر طور میل شماست.

در گوشهٔ کالسکه کز کرده بود و می‌دید که کالسکهٔ چهار چرخ در افق گم می‌شود، حس می‌کرد که چیزی جبران نکردنی پیش آمده و عشق بزرگش از دست رفته است. و آن یکی آنجا کنارش بود، عشق شادمانهٔ آسان! امّا خسته شده، آکنده از خواست‌هایی در تضاد با هم بود، حتی دیگر نمی‌دانست دلش چه می‌خواهد، غمی بی‌حد و اندازه حس می‌کرد، دلش می‌خواست بمیرد.

صدای پاها و سر و صدای بسیاری به گوشش رسید و سر بلند کرد؛ بچه‌هایی از طناب‌های حصار پیست گذشته و به تماشای جایگاه‌ها آمده بودند؛ جمعیت می‌رفت. چند قطره‌ای باران بارید، راه‌بندان کالسکه‌ها بیشتر شد. از اوسونه خبری نبود.

فردریک گفت: ـ چه بهتر.

«مارشال» دستش را روی دست او گذاشت و گفت: ـ ترجیح می‌دهیم تنها باشیم؟

آنگاه از برابرشان کالسکهٔ «لاندو»ی بسیار مجللی با برق و جلای مس و فولاد گذشت، چهار اسب آن را می‌کشیدند و دو سوارکار با کت مخمل و یراق‌های توری طلایی به سبک دومون آنها را می‌راندند. خانم دامبروز کنار شوهرش و مارتینون روی نیمکت روبه‌رو نشسته بود؛ قیافهٔ هر سه‌شان شگفت‌زده بود.

فردریک باخودش گفت: «مرا شناختند!»

رزانت خواست که بایستند تا حرکت کالسکه‌ها را بهتر تماشا کنند. ممکن بود خانم آرنو دوباره پیدایش شود. فردریک سر راننده داد زد:

ـ برو! برو! راه بیفت.

و کالسکهٔ «برلین» میان موج وسیله‌های دیگر به طرف شانزه‌لیزه روان شد: کالسکه‌ها و درشکه‌ها و «بریسکا»ها و «وورت»ها و «تاندم»ها و «تیلبوری»ها و «داگ کرت»ها و ارابه‌های پرده چرمی‌ای که کارگرانی نیمه مست در آنها آواز می‌خواندند و «دمی فورتون»هایی که پدرهای خانواده خودشان آنها را با احتیاط می‌راندند. در «ویکتوریا»های پر از جمعیت پسرهایی روی زانوی پسرهای دیگر نشسته بودند و پاهایشان بیرون آویزان بود. در «کوپه»های بزرگی با نیمکت‌های برزنتی پیرزن‌هایی در حال گردش چرت می‌زدند. «استپر» بسیار زیبایی می‌گذشت که کالسکه «شز» سبکی را می‌برد، ساده و برازنده چون لباس مشکی جوان خوشپوشی. رگبار شدت می‌گرفت. چترها و بارانی‌ها و چترهای آفتابی را بیرون می‌آوردند. برای هم داد می‌زدند: «سلام! ـ خوبی؟ ـ آره! ـ نه! ـ خداحافظ!» و چهره‌ها با سرعت سایه‌های خیمه شب‌بازی جای همدیگر را می‌گرفتند. فردریک و رزانت با هم حرف نمی‌زدند، از دیدن آن همه چرخی که مدام جلوی چشمانشان می‌چرخید احساس نوعی گیجی می‌کردند.

گهگاه صف‌های بیش از حد فشردهٔ وسیله‌ها با هم در چند خط متوقف می‌شد. آنگاه همه کنار هم بودند و یکدیگر را ورانداز می‌کردند. از آن طرف درهای دارای نشان‌های اشرافی نگاه‌های بی‌اعتنایی به جمعیت می‌افتاد؛ نگاه‌هایی پر از غبطه در ته درشکه‌ها برق می‌زد؛ لبخندهای تمسخرآلودی به قیافه گرفتن‌های نخوت‌آلود جواب می‌داد؛ دهن‌های بازی از ستایش بُله‌آمیز خبر می‌داد؛ اینجا و آنجا پیاده‌ای در

وسط خیابان با جَستی عقب می‌رفت تا اسب‌سواری به او نخورد که میان وسیله‌ها راهی پیدا کرده بود و بتاخت از راه‌بندان بیرون می‌زد. سپس همه دوباره به راه می‌افتادند؛ مهترها دهنه‌ها را ول می‌کردند، تازیانه‌ها پایین می‌آمد، اسب‌ها به جنبش درآمده دهن‌بندهایشان را تکان می‌دادند و کف می‌پراکندند؛ کپل‌ها و یراق‌های عرق آلود در بخار رطوبتی که آفتاب دمِ غروب از آن می‌گذشت انگار دود می‌کرد. خورشید با عبور از زیر طاق پیروزی روشنای سرخی را در حدّ قد آدم می‌گسترانید که قبهٔ چرخ‌ها، دستگیرهٔ درها، نوک مالبندها و حلقه‌های زین‌ها در آن می‌درخشید؛ در دو طرف خیابان پهن ــ چون رودخانه‌ای که در آن یال‌ها و لباس‌ها و سرهای آدم‌ها موج بزند ــ درخت‌های برّاق از باران چون دو دیوار ستبر سبز افراشته بود. آبی آسمان که بالای آنها گه‌گاه به چشم می‌آمد نرمی ساتن را داشت.

آنگاه فردریک به یاد روزهای دوردستی افتاد که به خوشبختی توصیف‌ناکردنی نشستن در یکی از آن کالسکه‌ها، کنار یکی از آن زن‌ها، غبطه می‌خورد. اینک به آن خوشبختی رسیده بود امّا بیشتر از آن زمان احساس شادمانی نمی‌کرد.

باران بند آمده بود. رهگذرانی که میان ستون‌های «گارد مبل» پناه گرفته بودند به راه خود می‌رفتند. کسانی در خیابان روایال گردش‌کنان به طرف بولوارها می‌رفتند. جلو ساختمان وزارت خارجه آدم‌هایی روی پلکان‌ها قطار شده بودند.

جلو «گرمابهٔ چینی» چون سنگفرش چاله چوله داشت کالسکه آهسته کرد. مردی با پالتوی فندقی رنگ در پیاده‌رو می‌رفت. گِل از زیر چرخ پاشیده شد و پشتش را کثیف کرد. مرد خشمگین رو برگرداند. رنگ از رخ فردریک پرید: دلوریه بود.

دم در کافه آنگله کالسکه را مرخص کرد. در حالی‌که او پول راننده را می‌داد رزانت از پله‌ها بالا رفت.

در راه‌پله به او رسید. داشت با آقایی حرف می‌زد. فردریک بازویش را گرفت. امّا در وسط‌های راهرو آقای دومی نگهش داشت.

رزانت گفت: ــ برو که با توام.

و او تنها وارد اتاق اختصاصی شد. از دو پنجرهٔ باز آدم‌هایی پشت پنجره‌های ساختمان‌های روبه‌رو دیده می‌شدند. لکه‌های براق پهن درازی روی آسفالتی که خشک می‌شد می‌جنبید. ماگنولیایی که لب بالکن جا داشت همهٔ فضا را عطرآگین می‌کرد. این عطر و این خنکا اعصاب او را آرام کرد؛ روی دیوان سرخ پای آینه لم داد.

«مارشال» آمد، پیشانی او را بوسید و گفت:

ــ طفلک میمی غصه‌دار است؟

ــ بعید نیست.

ــ برو که تنها نیستی!

که معنی‌اش این بود: «باهم شاد باشیم و غصه‌هایمان را فراموش کنیم.»

سپس گلبرگ گل سرخی را روی لب‌هایش گذاشت و سر پیش آورد تا او نوک بزند. این حرکت، که لطف و کمابیش دلرحمی هوس برانگیزی داشت، دل فردریک را پر از مهر کرد.

گفت: ــ چرا رنجم می‌دهی؟

و فکرش پی خانم آرنو بود

رزانت گفت: ــ من؟ چه رنجی؟

سر پا ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد، پلک‌هایش به هم نزدیک و دست‌هایش روی شانه‌اش بود.

همهٔ پاکدامنی، همهٔ کینهٔ فردریک در ولنگاری بی‌پایانی محو شد.

گفت: ــ چون که نمی‌خواهی دوستم داشته باشی.

و او را به طرف زانوی خود کشید.

رزانت چیزی نمی‌گفت؛ فردریک هر دو بازویش را در کمر او انداخته بود. خش‌خش پیرهن ابریشمش او را می‌گداخت.

صدای اوسونه از راهرو آمد: ــ پس اینها کوش‌اند؟

«مارشال» بسرعت بلند شد و رفت و طرف دیگر اتاقک پشت به در نشست.

برای شام صدف خواست و سر میز نشستند.

اوسونه هیچ جالب نبود. از بس هر روزه دربارهٔ هر موضوعی مطلب نوشته، روزنامه‌های بسیار خوانده، بحث‌های بسیار شنیده و برای جلب توجه نظریات عجیب و غریب مطرح کرده بود رفته رفته برداشت دقیق از واقعیت چیزها را از دست داده بود، خودش را با ترقّه‌های ضعیف خودش کور کرده بود. گرفتاری‌های زندگی‌ای که زمانی آسان بود و حال مشکل شده بود او را در تلاطمی دائمی نگه می‌داشت؛ و ناتوانی‌اش، که خودش نمی‌خواست به آن اعتراف کند، او را تندخو و کینه‌ای می‌کرد. در بحث دربارهٔ *اوزایی*، باله‌ای که تازه به صحنه آمده بود، یکسره به رقص حمله کرد و چون بحث رقص شد اوپرا را به باد انتقاد گرفت؛ سپس چون اوپرا مطرح شد به ایتالیایی‌ها ناسزا گفت که بتازگی یک گروه بازیگر اسپانیایی جایشان را گرفته بود: «انگار نه انگار که حالمان از هر چه کاستیلی است به هم خورده!» فردریک که عشقی رمانتیک به اسپانیا داشت از گفته‌های او رنجید و برای این‌که بحث را عوض کند دربارهٔ «کلژ دوفرانس» پرسید که ادگار کینه و میکیه‌ویچ را از آن بیرون کرده بودند[۳۹]. امّا اوسونه که مرید آقای دومیتر بود گفت که باید از «قدرت» و از

معنوی‌گری جانبداری کرد. با این همه دربارهٔ چیزهایی از همه بهتر اثبات شده اظهار شک می‌کرد، منکر تاریخ بود، مثبت‌ترین چیزها را مردود می‌دانست تا جایی که با شنیدن کلمهٔ هندسه داد زد: «هندسه که شوخی است!» و این همه را با حرکاتی به تقلید از هنرپیشه‌ها به زبان می‌آورد. بهترین الگویش هم سنویل بود. این لاطائلات حوصلهٔ فردریک را سر می‌برد. در حرکتی از سر بیطاقتی لگدی به یکی از دو سگ زیر میز زد.

هر دو به نحو گوش‌خراشی به وق وق پرداختند.

فردریک یکباره گفت: ــ بهتر است بفرستیدشان خانه!

رزانت به هیچ کس اعتماد نداشت.

فردریک رو به اوسونه کرد و گفت:

ــ آقا معطل چه هستید. فداکاری‌ای بکنید.

ــ آها، پسرکم، لطف بزرگی به من می‌کنید.

اوسونه بی‌آن‌که چانه بزند بلند شد و رفت.

چطور باید از خجالتش در می‌آمدند؟ فردریک فکرش را هم نکرد. حتی داشت از این‌که سرانجام تنها شده بودند احساس لذت می‌کرد که پیشخدمتی آمد و گفت:

ــ با شما کار دارند، خانم.

ــ باز هم؟ یعنی چه.

رزانت گفت: ــ نمی‌شود که نروم.

فردریک تشنهٔ او بود، به او نیاز داشت. رفتنش به نظر او نوعی خیانت، کاری انگار بی‌ادبانه می‌آمد. دیگر چه می‌خواست؟ توهین به خانم آرنو بسش نبود؟ هر چند که او را، ولش کن! اینک از هر چه زن بود بدش می‌آمد؛ بغض گلویش را می‌فشرد چون عشقش بی‌جواب و هوسش سرخورده باقی مانده بود.

«مارشال» آمد و سیزی را به او معرفی کرد.

ــ از آقا دعوت کردم که بیایند. بد که نکردم، نه؟

ــ اصلاً! این چه حرفی است.

فردریک با لبخند کسی که شکنجه‌اش کنند به جوان اشرافی اشاره کرد که بنشیند.

«مارشال» به خواندن صورتِ غذاها پرداخت و به اسم‌های عجیب که می‌رسید می‌ایستاد.

ــ چطور است «دستار خرگوش به شیوهٔ ریشلیو» با «پودینگ به شیوهٔ اورلئان» بخوریم؟

سیزی به اعتراض گفت: ــ نه، اورلئان نه!

لژیتیمیست بود و با این گفته مثلاً مزه‌ای می‌پراند.

رزانت گفت: ــ یا شاید هم از «کفچه ماهی به شیوهٔ شامبور» بیشتر خوشتان بیاید؟

فردریک از این تعارف تعجب کرد.[۴۰]

«مارشال» یک تورندوی ساده، میگو، قارچ «تروف»، سالاد آناناس و بستنی وانیلی سفارش داد.

ــ بقیه‌اش را بعد می‌بینیم. فعلاً اینها را بیارید. آها، داشت یادم می‌رفت، یک سوسیسون هم می‌خواهم، بدون سیر.

پیشخدمت را «جوان» صدا می‌زد، کاردش را به لیوان می‌کوبید، خمیر نانش را به هوا پرت می‌کرد، می‌خواست که فوراً شراب بورگونی بخورند.

فردریک گفت: ــ اول غذا که بورگونی نمی‌خورند.

ویکنت گفت که چرا، گاهی می‌خورند.

ــ نه قربان، هرگز!

ــ چرا. مطمئن باشید.

رزانت گفت: ــ ها، دیدی!

نگاهی که با این گفته همراه کرد به این معنی بود: «این آدم پولدار است، به حرفش گوش بده!»

در این حال در دقیقه به دقیقه باز می‌شد، پیشخدمت‌ها داد می‌زدند، کسی در اتاق کناری روی یک پیانوی گوش خراش والس می‌زد. سپس بحث به مسابقه و اسبدوانی و دو سیستم رقیب کشید. سیزی از بوشه و فردریک از کنت دور دفاع می‌کرد که رزانت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: ــ وای خدا، بس کن! خوب آقا این چیزها را بهتر از تو می‌دانند.

آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود و اناری را گاز می‌زد، نور شمع‌ها در شمعدانیِ پیش رویش می‌لرزید؛ این روشنایی سفید در رنگ‌های صدفی پوستش رخنه می‌کرد، بر پلک‌هایش رنگ صورتی می‌زد، گوی چشم‌هایش را رخشنده می‌کرد؛ سرخی انار در ارغوانی لب‌هایش گم می‌شد، پره‌های نازک بینی‌اش می‌لرزید؛ و همهٔ وجودش حالتی گستاخ، سرمست و انگار غرق شده داشت که فردریک را بتنگ می‌آورد و با این همه دلش را پر از هوس‌هایی دیوانه‌وار می‌کرد.

سپس به صدایی آرام پرسید که آن لاندوی بزرگ با رانندهٔ قهوه‌ای پوشیده مال کیست.

سیزی جواب داد: ــ کنتس دامبروز.

ــ خیلی پولدارند، نه؟

ــ بله، خیلی پولدارند، هر چند که خانم دامبروز خودش خیلی ثروت ندارد، اسم دختری‌اش هم فقط بوترون بوده، دختر یک استاندار است.

امّا شوهرش برعکس، چندین ارث به او رسیده بود که سیزی یک یکشان را برشمرد؛ با خانوادهٔ دامبروز رفت و آمد داشت و سرگذشتشان را می‌شناخت.

فردریک برای این‌که او را آزار بدهد با یکدندگی گفت که قضیه عکس این است. گفت که خانم دامبروز دوبوترون نامیده می‌شود و بر اشرافیت او پافشاری کرد.

«مارشال» گفت: ــ در هر حال، من که خیلی دلم می‌خواست کالسکهٔ او را داشتم.

و روی مبل لم داد. با این حرکت آستینش کمی سُر خورد و بر مچ چپش النگویی با سه نگین اوپال پیدا شد.

فردریک آن را دید و گفت: ــ به به! امّا...

هر سه به هم نگاه کردند و سرخ شدند.

در آهسته نیمه باز شد. نوک کلاهی و سپس نیمرخ اوسونه به چشم آمد.

ــ ببخشید که مزاحم می‌شوم، جوان‌های عاشق.

امّا خشکش زد، از دیدن سیزی و این‌که او جایش را گرفته بود تعجب کرد.

یک دست قاشق چنگال و بشقاب دیگر آوردند؛ و اوسونه چون بسیار گرسنه بود از میان پس‌مانده‌های شام تکه گوشتی را از این بشقاب و میوه‌ای را از آن سبد برمی‌داشت، با یک دست جامش را به دهن می‌برد و با دست دیگر غذا می‌خورد و در همین حال چگونگی انجام مأموریتش را هم تعریف می‌کرد. دو سگ را سالم به مقصد رسانده بود. در خانه هیچ خبر خاصی نبود. گفت که زن آشپز را با یک سرباز دیده بود که حقیقت نداشت و این را فقط برای آن می‌گفت که چیز جالبی گفته باشد.

«مارشال» بارانی‌اش را از چوب‌رختی برداشت. فردریک با جَستی به طرف زنگ رفت و از دور خطاب به پیشخدمت داد زد:

ــ یک کالسکه، یک کالسکه

ویکنت گفت: ــ من وسیله دارم.

ــ آخر، آقا.

ــ خوب، بله، قربان.

و چشم در چشمِ هم دوختند. رنگ هر دو شان پریده بود و دست‌هایشان می‌لرزید.

سرانجام «مارشال» بازوی سیزی را گرفت، به اوسونه که همچنان نشسته بود اشاره کرد و گفت:

ــ مواظبش باشید، دارد خودش را خفه می‌کند. دلم نمی‌خواهد که فداکاری‌اش برای جوجوهای من به قیمت جانش تمام بشود.

در دوباره باز شد.

اوسونه گفت: ــ چطور؟

ــ چطور چه؟

ــ فکر می‌کردم که...

ــ چه فکر می‌کردید؟

ــ مگر شما...؟

و جمله‌اش را با حرکتی کامل کرد.

ــ نخیر. به هیچ وجه!

اوسونه بیشتر از این پافشاری نکرد.

اوسونه از آمدن به آن شام هدفی داشت. نشریه‌اش دیگر نه **هنر** بلکه **شنگول** نامیده می‌شد و شعارش این بود: «توپچی‌ها، آماده!» و چون به هیچ وجه موفق نبود دلش می‌خواست آن را تنها و بدون همراهی دلوریه به هفته‌نامه تبدیل کند. طرح قدیمی‌شان را یادآوری و نقشهٔ تازه‌اش را مطرح کرد.

فردریک که بدون شک چیزی نمی‌فهمید جواب‌های گنگ پا در هوا

داد. اوسونه چند سیگار برگ از روی میز برداشت، گفت: «خداحافظ جانم» و رفت.

فردریک صورتحساب را خواست. عریض و طویل بود؛ و پیشخدمت دستمال زیر بغل منتظر پولش بود که پیشخدمت دیگری با صورتی زخم برداشته و شبیه به مارتینون آمد و گفت:

ــ با عرض معذرت، صندوقدار یادش رفته درشکه را هم حساب کند.

ــ کدام درشکه؟

ــ درشکه‌ای که آن آقا برای بردن سگ‌ها گرفتند.

و صورت پیشخدمت وا رفت، انگار که دلش به حال جوان بینوا سوخت. فردریک دلش خواست به او سیلی بزند. بیست فرانکی را که به او پس داده می‌شد انعام داد.

پیشخدمت دستمال به دست کرنشی کرد و گفت: ــ متشکرم، عالیجناب.

فردریک فردای آن شب را به نشخوار خشم و خفّت خودش گذراند. خود را سرزنش می‌کرد از این که به سیزی سیلی نزده بود. امّا «مارشال»، با خود عهد کرد که دیگر به عمرش این زن را نبیند؛ زن‌های به زیبایی او کم نبودند؛ و چون برای تصاحب چنین زن‌هایی به پول احتیاج بود با پولِ ملک روستایی‌اش بورس بازی می‌کرد، ثروتمند می‌شد، با تجمل خودش چشم «مارشال» و همه را در می‌آورد. شب فرا رسید و تعجب کرد از این که آن روز به خانم آرنو فکر نکرده بود.

«چه بهتر! فایده‌اش چیست؟»

پس فردایش هنوز ساعت هشت نشده پلرن به دیدنش آمد. اول از همه به ستایش از مبل و اثاثه پرداخت و به به و چه چه کرد. سپس ناگهان:

ــ یکشنبه رفته بودید اسبدوانی؟

ــ بله، متأسفانه.

آنگاه نقاش به بیاناتی در ردّ آناتومی اسب‌های انگلیسی پرداخت، از اسب‌های ژریکو و همچنین اسب‌های پارتنون ستایش کرد. پرسید: «رزانت با شما بود؟» و با مهارت به ستایش از او گریز زد.

سردی فردریک زبانش را بست. نمی‌دانست مسأله تابلو را چطور مطرح کند.

اول قصدش این بود که کاری تیسین‌وار بکند. امّا رفته رفته رنگ‌های متنوعِ مدل جلبش کرده بود؛ در نتیجه به فکر برخورد صریح‌تری افتاده و با چندین و چند رنگ و چندین نور متفاوت روی کار بازی کرده بود. رزانت در آغاز اشتیاق بسیار نشان می‌داد، سپس قرارهایش با دلمار در نشست‌ها وقفه انداخت و پلرن فرصت بسیار یافت که خودش شیفتهٔ کار خودش بشود؛ بعد که شیفتگی فروکش کرد به این فکر افتاد که شاید نقاشی‌اش آن چنان که باید عظمت نداشت. دوباره به دیدن آثار تیسین رفت، متوجه فاصله شد و به اشتباه خودش پی برد؛ دوباره به کار پرداخت و فقط خطوط طرح اصلی را دستکاری کرد. بعد به تعدیل آنها پرداخت و سعی کرد که رنگ‌های سر و صورت و زمینه را هم در آن خطوط بدواند؛ در نتیجه صورت منسجم‌تر و سایه‌ها محکم‌تر شد؛ همه چیز به نظر قوی‌تر می‌آمد. در این حال «مارشال» پیدایش شد؛ حتی به خودش اجازه داد و ایرادهایی گرفت که هنرمند طبعاً آنها را پس زد و بر موضع خودش پافشاری کرد. امّا بعد از آن که خشم شدیدش از حماقت رزانت فروکش کرد با خود گفت که شاید حق با او باشد. آنگاه دورهٔ شک‌ها و کلنجارهای فکری‌ای شروع شد که او را دچار دل پیچه، بیخوابی و تب و از خود بیزاری می‌کرد؛ این شهامت را یافت که دستکاری‌هایی بکند امّا دلش با آنها نبود و حس هم می‌کرد که کارش خوب نیست.

فقط از این می‌نالید که کارش را برای نمایشگاه سالانهٔ «سالن» نپذیرفته بودند و از فردریک گله کرد که چرا به دیدن تابلوی «مارشال» نرفته بود.

ــ می‌خواهم سر به تن «مارشال» نباشد!

این گفته او را جری کرد.

ــ یعنی فکر می‌کنید که دیگر این پتیاره ارزشش را نداشته باشد؟

چیزی که به زبان نمی‌آورد این بود که رفته و از «مارشال» هزار سکهٔ پنج فرانکی نقره طلب کرده بود. او هم که چندان در بند این نبود که چه کسی باید پول تابلو را بدهد و ترجیح می‌داد که از آرنو چیزهای حیاتی‌تری بخواهد، با او در این باره حتی حرف هم نزد.

فردریک گفت: ــ خوب، آرنو چه؟

رزانت او را به سراغش فرستاده بود. امّا تابلوفروش سابق گفته بود که تابلو هیچ ربطی به او ندارد.

ــ می‌گوید که به خود رزانت مربوط می‌شود.

ــ خوب بله، مال اوست.

پلرن گفت: ــ یعنی چه. مرا فرستاده سراغ شما.

اگر کارش را اثری عالی می‌دانست شاید به فکر بهره‌برداری از آن نمی‌افتاد. امّا قیمت گذاشتن رویش (آن هم قیمتی کلان) به منزلهٔ تکذیب انتقادها و صحّه گذاشتن بر خودش بود. فردریک برای این که از دست او خلاص شود مؤدبانه شرایطش را پرسید.

پلرن چنان قیمتی گفت که داد او درآمد.

ــ نه آقا، چه خبر است!

ــ در حالی‌که معشوقهٔ شماست. شما بودید که تابلو را سفارش دادید.

ــ نه، خواهش می‌کنم. من فقط رابط بودم.

هنرمند گفت: ــ آخر نمی‌شود که این همین طور روی دست من بماند!
داشت خشمگین می‌شد.
فردریک گفت: ــ اِ، فکر نمی‌کردم این‌قدر پول‌پرست باشید.
ــ من هم فکر نمی‌کردم شما این‌قدر خسیس باشید. خداحافظ!
تازه رفته بود که سنکال آمد.
فردریک نگران شد و حرکتی دستپاچه‌وار کرد.
ــ چه شده؟
سنکال تعریف کرد:
ــ شنبه طرف‌های ساعت نه نامه‌ای به دست خانم آرنو رسید که می‌گفت باید برود پاریس؛ چون در آن موقع هیچ‌کس آنجا نبود که به کروی برود و وسیله‌ای بیاورد دلش می‌خواست که من خودم بروم. من قبول نکردم، چون این کار جزو وظایفم نبود. رفت و یکشنبه شب برگشت. دیروز صبح سر و کلهٔ آرنو در کارخانه پیدا شد. بوردویی شکایت کرد. نمی‌دانم با هم چه رابطه‌ای دارند امّا در هر حال جلوی چشم همه جریمه‌اش را به‌اش بخشید. با هم حرفمان شد و خلاصه با من تسویه حساب کرد و من هم اینجام.
سپس شمرده شمرده گفت:
ــ گو این که، هیچ پشیمان نیستم، وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. در هر حال، تقصیر شماست.
فردریک با تعجب گفت: «چطور؟» می‌ترسید که سنکال بو برده باشد.
امّا نه، از چیزی بو نبرده بود چون گفت:
ــ منظورم این است که شاید اگر شما نبودید کار بهتری پیدا می‌کردم.
فردریک انگار احساس پشیمانی کرد. پرسید:
ــ حالا، چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

سنکال فقط کاری می‌خواست، هر کاری که بود.

ـ برای شما راحت است، خیلی آدم می‌شناسید. بخصوص آقای دامبروز، آن‌طور که از دلوریه شنیدم.

این یادآوری دلوریه برای دوستش ناخوشایند بود. همچنین، بعد از آن برخوردِ شان‌دومارس هیچ دلش نمی‌خواست به دیدن دامبروزها برود.

ـ آن‌قدر با آنها خودمانی نیستم که بتوانم سفارش کسی را بکنم.

دموکرات این ایراد را صبورانه پذیرفت و بعد از دقیقه‌ای سکوت گفت:

ـ شک ندارم که اینها همه‌اش زیر سر بوردویی و همین طور خانم آرنوی شماست.

این **شما** ته ماندهٔ خیرخواهی‌ای را که فردریک هنوز حس می‌کرد از او گرفت. با این همه از سرِ ملاحظه دست به طرف کلید میز کارش برد.

سنکال برای پیشگیری گفت:

ـ ممنون!

سپس بدبختی‌هایش را از یاد برد، از مسایل میهن حرف زد، از نشان‌های صلیب افتخاری که در جشن شاه بخش و بار شده بود، از تغییر کابینه، از قضیه درویار و قضیهٔ بِنیه[۴۱]، رسوایی‌های آن دوره؛ علیه بورژواها شعار داد و پیش‌بینی کرد که انقلاب می‌شود.

نگاهش روی خنجری ژاپنی که به دیوار آویخته بود ثابت ماند. آن را برداشت، دسته‌اش را وارسی کرد، سپس آن را با حالتی انزجارآمیز روی مبل انداخت.

ـ خوب، خداحافظ، باید بروم کلیسای نتردام دولورت.

ـ چطور، مگر چه خبر است؟

ـ مراسم سالگرد گودفروا کاونیاک[۴۲] است. به این می‌گویند آدمی که عمرش را سر هدفش گذاشت! امّا هنوز تمام نشده... از کجا معلوم؟

و دستش را به حالتی جدی و رسمی دراز کرد.

ـ دیگر هیچ‌وقت همدیگر را نمی‌بینیم، بدرود!

این بدرود که دوبار تکرار کرد، چهره در همه کشیدنش زمانی که به خنجر خیره شد، رضامندی و بردباری و از همه بیشتر حالت رسمی‌اش فردریک را به فکر و خیال فرو برد، امّا چیزی نگذشته دیگر به او فکر نکرد.

در همان هفته دفترداری از لوهاور صد و هفتاد و چهار هزار فرانکی را که بهای ملک روستایی‌اش بود برایش فرستاد. آن را دو بخش کرد، نیمی را روی قرضهٔ دولتی سرمایه‌گذاری کرد و نیم دیگر را به یک دلال داد تا برایش بورس بازی کند.

در کاباره‌های مُد شده شام می‌خورد، به تئاتر و تماشاخانه می‌رفت و در پی خوشگذرانی بود. تا این که نامه‌ای از اوسونه به دستش رسید که با خوشحالی تعریف می‌کرد که «مارشال» همان فردای روز اسبدوانی سیزی را مرخص کرده بود. خوشحال شد امّا سعی نکرد بفهمد که چرا اوسونه این خبر را به او رسانده بود.

قضا چنین خواست که سه روز بعد به سیزی بر بخورد. جوان اشرافی رفتار خوبی نشان داد و حتی او را برای چهارشنبهٔ بعد به شام دعوت کرد.

صبح این روز نامه‌ای از دادسرا به دستش رسید که در آن آقای شارل ژان باتیست اودری به اطلاع او می‌رسانید که «بموجب حکم دادگاه برای ابتیاع ملکی واقع در بلویل متعلق به آقای ژاک آرنو اظهار تمایل نموده آماده بود که مبلغ دویست و بیست و سه هزار فرانک بهای آن را بپردازد». امّا بموجب همین حکم، از آنجا که جمع وجوهی که ساختمان در گرو آنها بود از بهای خریدش تجاوز می‌کرد طلب فردریک از محل این ملک کاملاً سوخت می‌شد.

همهٔ مسأله ناشی از این بود که سند ضمانت را در وقت مقرر تمدید نکرده بود. آرنو خودش این اقدام را به عهده گرفته امّا بعد از یاد برده بود. فردریک از دست او خشمگین شد و بعد که خشمش فرو نشست پیش خود گفت:

«خوب، که چه!اگر واقعاً این می‌تواند نجاتش بدهد، چه بهتر! مرا که نمی‌کشد! دیگر فکرش را هم نکنیم.»

امّا در حالی‌که کاغذ ماغذهای روی میزش را به هم می‌زد به نامهٔ اوسونه برخورد و جمله‌ای که پایش بود و بار اول آن را ندیده بود. اوسونه از او فقط پنج هزار فرانک طلب می‌کرد تا به کار نشریه‌اش سر و سامان بدهد.

«اَه، این هم که دست از سر من بر نمی‌دارد!»

یادداشت خشکی نوشت و به خواست او قاطعانه جواب رد داد. سپس لباس پوشید تا به رستوران «مزون دور» برود.

سیزی به معرفی مهمان‌هایش پرداخت و از محترم‌ترینِ همه شروع کرد که آقای چاق سفید مویی بود:

«مارکی ژیلبر دزونه، پدر تعمیدی‌ام.» سپس: «جناب آنسلم دو فورشامبو (که جوانی ترکه‌ای بود و به همان زودی طاس شده بود)»، بعد مرد چهل ساله‌ای با ظاهر ساده را نشان داد: «ژوزف بوفرو، پسر خاله‌ام»، «ایشان هم معلم سابقم، آقای وزو هستند» و به فردی اشاره کرد که ظاهرش نیمی گاریچی و نیمی کشیش بود، موی شقیقهٔ انبوهی داشت، فقط یک دگمهٔ پایین نیم تنهٔ درازش را بسته بود تا بتواند یقه‌اش را روی سینه‌اش بخواباند.

سیزی منتظر یک نفر دیگر هم بود، بارون دو کومن که «شاید بیاید، امّا معلوم نیست.» دقیقه به دقیقه به بیرون سر می‌زد، به نظر نگران می‌آمد؛

سرانجام در ساعت هشت به تالاری رفتند که به نحو شکوهمندی روشن شده بود و به نسبت تعداد مهمان‌ها زیادی بزرگ بود. سیزی آن را به عمد و برای کبکبهٔ هر چه بیشتر انتخاب کرده بود.

سینی نقرهٔ طلاکاری شده‌ای پر از گل و میوه وسط میز بود که رویش، بنابر شیوهٔ قدیمی فرانسوی، بشقاب‌هایی نقره چیده بودند؛ ترشی‌خوری‌هایی پر از ترشی و شور و ادویه دور میز ردیف شده بود؛ تنگ‌هایی از شراب گل‌آمیز یخ خوابانده به فاصله‌های معین وسط میز بود؛ پنج جام به اندازه‌های متفاوت جلو هر بشقاب قرار داشت، با چندین و چند وسیله و ابزاری ابتکاریِ سر میز غذا که کسی کاربردشان را نمی‌دانست. و تنها و تنها برای «سرویس» اول این خوراک‌ها تدارک دیده شده بود: یک ماهی اوزون‌برون درسته با نم شامپانی؛ ژامبون یورکِ شرابِ توکِی زده، باسترک با چاشنی گراتن، بلدرچین بریان، وُل اووان با بشامل، سوتهٔ قرقاول سرخ، و همراه با همهٔ اینها خلال‌هایی از سیب‌زمینی سرخ کرده مخلوط با تروف. یک چلچراغ و چند شمعدان بزرگ اتاق را که پارچهٔ دیواری مخمل گلدار سرخ داشت روشن می‌کرد. چهار پیشخدمت با لباس سیاه پشت صندلی‌های چرمی ایستاده بودند. با دیدن این منظره همهٔ مهمان‌ها، و از همه بیشتر معلم سرخانه شگفتی و ستایش نشان دادند.

ــ واقعاً که میزبان ما آتش به مالش زده. این همه زیادی زیباست.

ویکنت دوسیزی گفت:

ــ این؟ اختیار دارید.

و همراه با اولین قاشق پرسید:

ــ خوب، دزونهٔ عزیز قدیمم، رفته‌اید پاله روآیال، ***پدر و دربان*** را دیده‌اید؟

مارکی در جواب گفت: ــ می‌دانی که وقت این کارها را ندارم.

صبح‌ها را گرفتار کلاس درختکاری بود، غروب‌هایش در باشگاه زراعت می‌گذشت و همهٔ بعدازظهرهایش وقف بررسی‌هایش در کارخانه‌های ابزار آبیاری می‌شد. از آنجا که سه چهارم سال را در سنتونژ ساکن بود از سفرهایش به پایتخت برای بالا بردن معلوماتش استفاده می‌کرد؛ وکلاه شاپوی لبه پهنش که روی میزی کنار دیوار گذاشته شده بود پر از بروشور بود.

سیزی با دیدن این‌که آقای فورشامبو شراب را رد می‌کند گفت:

ــ بخورید بابا! برای این آخرین شامِ زندگی عَزَبی‌تان یک خُرده بیشتر همت به خرج بدهید.

با شنیدن این گفته همه روی میز خم شدند و به او تبریک گفتند:

معلم سرخانه گفت: ــ عروس خانم، مطمئن‌ام که دختر جذابی است، بله؟

سیزی به صدای بلند گفت: ــ البته. با این همه اشتباه می‌کند. ازدواج کار بیخودی است.

آقای دزونه گفت: ــ خودت هم نمی‌دانی چه می‌گویی، جانم.

و اشک در چشمانش حلقه زد، به یاد همسر مرحومش افتاده بود.

و فورشامبو با ریشخندی چندین بار تکرار کرد:

ــ آقا نوبت شما هم می‌شود، بله، نوبت شما هم می‌شود.

سیزی مخالفت نشان داد. دوست‌تر می‌داشت که خوش بگذراند، «نایب‌السلطنه‌ای»[۴۳] باشد. می‌خواست مشت‌زنی یاد بگیرد تا مثل پرنس رودولف *اسرار پاریس* به دیدن برنامه‌های مشت‌زنی سیته برود، پیپ دسته کوتاهی از جیب بیرون آورد، با پیشخدمت‌ها درشتی می‌کرد؛ بی‌اندازه شراب می‌خورد؛ و برای این‌که جلب توجه کند از همهٔ خوراکی‌ها

ایراد می‌گرفت و حتی تروف‌ها را پس فرستاد. و معلم سرخانه که از خوردن آنها بسیار لذت می‌برد از سر سفلگی گفت:

ــ به پای حتی املت سرکار خانم مادربزرگ شما هم نمی‌رسد.

سپس به بحث با دوستدار کشاورزی پرداخت که کنارش نشسته بود، و او معتقد بود که زندگی در روستا به همین یک حُسن هم می‌ارزد که به او اجازه می‌دهد دخترانش را ساده بار بیاورد. معلم سرخانه با نظرات او بشدت موافق بود و چاپلوسی‌اش را می‌کرد، چون گمان می‌کرد که بر شاگرد سابقش که خودش در نهان دلش می‌خواست کارگزار او شود نفوذ داشته باشد.

فردریک هنگام رفتن به شام سیزی به او بسیار کینه داشت، امّا حماقت او خلع سلاحش کرد. با این همه حرکاتش، ظاهرش، همهٔ وجودش او را به یاد شام آن شب کافه آنگله می‌انداخت و هر چه بیشتر آزارش می‌داد؛ و به ریشخندهایی گوش می‌داد که ژوزف، پسرخالهٔ سیزی به زبان می‌آورد، که جوان خوب بی‌مال و منالی بود، از شکار خوشش می‌آمد و در بورس کار می‌کرد. سیزی برای خنده چند باری او را «دزد» خطاب کرد. سپس ناگهان گفت:

ــ اِ، بارون!

و مرد تنومند سی ساله‌ای تو آمد که هیکلش حالتی زمخت و عضلاتش حالتی نرم و چالاک داشت، کلاهش را تا روی گوشش پایین کشیده و گلی به یقه‌اش فرو کرده بود. مرد آرمانیِ ویکنت بود. خوشحال شد از این‌که او را در اختیار داشت؛ و از آنجا که حضورش او را به سر شوق می‌آورد حتی زحمتی برای بازی با لغتی به خود داد و چون خوراک خروس برویر آوردند گفت:

ــ این هم بهترین شخصیت لا برویر[۴۴]!

سپس جناب دوکومن را درباره کسانی که بقیهٔ حاضران نمی‌شناختند سؤال‌پیچ کرد و آنگاه به حالتی که یکباره به یاد چیزی افتاده باشد گفت:

ــ راستی، بگویید ببینم به یاد من بودید؟

مخاطبش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ــ سنّ‌تان کافی نیست، پسر جان! غیرممکن است.

سیزی از او خواهش کرده بود که او را به عضویت باشگاهش در آورد. بارون از آنجا که بدون شک دلش به حال او سوخته بود سپس گفت:

ــ ها، داشت یادم می‌رفت: دوست عزیز، به خاطر شرطتان بینهایت به‌اتان تبریک می‌گویم.

ــ کدام شرط؟

ــ شرطی که روز اسبدوانی بستید، که همان شب به خانهٔ آن خانم بروید.

حسّی به فردریک دست داد که انگار کسی تازیانه‌اش زد. امّا حالت ناراحتی که چهرهٔ سیزی به خود گرفت زود آرامش کرد.

در واقع «مارشال» فردای همان شب پشیمان و متأسف بود، و این زمانی بود که آرنو، معشوق اولش، «مرد»ش، به سراغش رفت. هر دو به ویکنت فهماندند که «مزاحم» است و بدون تعارف چندانی بیرونش کردند.

سیزی حالتی به خود داد که انگار چیزی نشنید. بارون گفت:

ــ حالش چطور است، رُز عزیزمان؟ هنوز هم آن پاهای قشنگ را دارد؟ و با این گفته نشان داد که او را از نزدیک می‌شناسد.

دانستن این نکته به فردریک گران آمد.

بارون باز گفت:

ــ خجالت ندارد، جانم. بد چیزی که نیست.

سیزی نُچی کرد و گفت:

ـ خیلی هم به درد نمی‌خورد.

ـ جدی؟

ـ خوب، بله. اول این‌که به نظر من هیچ چیز فوق‌العاده‌ای ندارد، بعد هم، هر چقدر از اینها بخواهید هست... توی خیابان ریخته.

فردریک با لحن خشکی گفت: ـ نه برای هر کسی.

سیزی در جوابش گفت:

ـ آقا فکر می‌کنند با بقیه فرق دارند. چه بامزه.

دور میز همه خندیدند.

فردریک از تندی تپش قلبش احساس خفگی می‌کرد. پی در پی دو لیوان آب خورد.

امّا بارون از رزانت خاطرهٔ خوبی داشت.

ـ هنوز هم با آن یارو آرنو ست؟

سیزی گفت: ـ نمی‌دانم. همچو کسی را نمی‌شناسم.

با این همه گفت که گویا آدم کلاه‌برداری است.

فردریک داد زد: ـ خواهش می‌کنم.

ـ مطمئن باشید آقا، حتی محاکمه هم شده.

ـ حقیقت ندارد.

فردریک به دفاع از آرنو پرداخت. درستکاری او را تضمین می‌کرد، خودش هم داشت باورش می‌شد، اعداد و ارقامی از خودش درمی‌آورد، مدرک ارائه می‌کرد. ویکنت که دلش پر کینه بود و مست هم شده بود بر آنچه می‌گفت پا می‌فشرد، تا جایی که فردریک با لحنی بسیار جدی گفت:

ـ این را برای توهین به من می‌گویید، قربان؟

و با چشمانی به او خیره شد که چون نوک سیگار برگش افروخته بود.

ــ نه قربان، به هیچ وجه. حتی در موافقت با شما می‌توانم بگویم که یک چیز خیلی خوب دارد: زنش.

ــ می‌شناسیدش؟

ــ ای آقا! سوفی آرنو را همه می‌شناسند!

ــ مطمئن‌اید؟

سیزی سر پا ایستاد و با تته‌پته تکرار کرد:

ــ بله که همه می‌شناسندش!

ــ خفه! از آن زن‌هایی نیستند که شما بااشان رفت و آمد دارید.

ــ چه بهتر!

فردریک بشقابش را به طرف صورت او پرت کرد.

بشقاب به سرعت برق از روی میز گذشت، دو بطری را به زمین انداخت، کاسه‌ای را شکست، به سینی وسط میز خورد و سه تکه شد و تکه‌هایش به شکم ویکنت خورد.

همه بلند شدند تا مهارش کنند. دست و پا می‌زد و فریاد می‌کشید، انگار دیوانه شده بود؛ آقای دزونه پیاپی می‌گفت:

ــ آرام باشید، جانم، آرام باشید پسرم.

معلم سرخانه داد می‌زد: ــ عجب فضاحتی!

فورشامبو چون گچ سفید شده بود و می‌لرزید؛ ژوزف قهقهه می‌زد؛ پیشخدمت‌ها شراب ریخته را خشک می‌کردند، تکه‌های شکسته را از روی زمین جمع می‌کردند؛ بارون رفت و پنجره را بست، چون که سر و صدا برغم صدای کالسکه‌ها ممکن بود در بولوار به گوش برسد.

از آنجا که در لحظهٔ پرتاب بشقاب همه در حال حرف زدن بودند دلیل این حرکت اهانت‌آمیز دانسته نشد، که آیا به خاطر آرنو بود، یا خانم آرنو، یا رزانت یا کس دیگری. آنچه در آن شک نبود خشونت توجیه‌ناپذیرِ کار

فردریک بود؛ و به هیچ وجه حاضر نشد کوچک‌ترین حرکتی از سر عذرخواهی بکند.

آقای دزونه کوشید او را آرام کند؛ همین طور ژوزف، معلم سرخانه، و حتی فورشامبو. در این حال بارون سیزی را دلداری می‌داد که بر اثر ضعفی عصبی گریه می‌کرد. فردریک برعکس هر چه خشمگین‌تر می‌شد. و شاید تا صبح به همین حالت باقی می‌ماندند اگر بارون برای ختم جلسه نمی‌گفت:

ـ آقا، ویکنت فردا شاهدهایش را می‌فرستد منزل شما.

ـ بفرمایید چه ساعتی؟

ـ ظهر، اگر موافق باشید.

ـ بسیار خوب، قربان.

فردریک چون بیرون آمد نفس عمیقی کشید. مدتها بود که دلش را مهار می‌کرد. سرانجام می‌توانست راضی‌اش کند؛ دستخوش نوعی غرور مردانگی بود، لبریز از نیروهایی درونی که سرمستش می‌کرد. به دو شاهد نیاز داشت. اولین کسی که به فکرش رسید رژمبار بود، و بیدرنگ به طرف کافه‌ای در خیابان سن دنی به راه افتاد. در و پنجرهٔ کافه بسته بود امّا از شیشهٔ بالای در روشنایی بیرون می‌آمد. در باز شد و فردریک کمرَ خم کرد و از زیر سایبان تو رفت.

شمعی لب پیشخوان تالار خالی را روشن می‌کرد. همهٔ چارپایه‌ها پا در هوا روی میزها چیده شده بود. صاحب کافه با همسرش و پیشخدمت در گوشهٔ کنار آشپزخانه شام می‌خوردند و رژمبار کلاه به سر در شامشان شریک و حتی مزاحم پیشخدمت بود که با هر لقمه‌ای مجبور می‌شد کمی به پهلو برگردد. فردریک خلاصهٔ ماجرا را برایش تعریف کرد و از او کمک خواست. «هموطن» اول هیچ جوابی نداد؛ چشم می‌چرخاند و به نظر

می‌آمد که در حال فکر کردن باشد؛ چند باری در تالار گشت و سرانجام گفت:

ــ باشد، با کمال میل.

و با شنیدن این‌که حریف اشراف‌زاده‌ای بود لبخندی آدمکُشانه صورتش را چین انداخت.

ــ با صدای طبل توی خیابان می‌گردانیمش، خیالتان راحت باشد... اول، با شمشیر...

فردریک به مخالفت گفت: ــ شاید همچو اجازه‌ای نداشته باشم...

«هموطن» با خشونت گفت: ــ دارم می‌گویم که باید شمشیر داشته باشید. تیراندازی بلدید؟

ــ کمی.

ــ هه، کمی! همه‌شان این جوری‌اند! بعد هم می‌گویند که شوق حمله دارند! داشتن اسلحه‌خانه چه چیزی را ثابت می‌کند؟ گوش کنید: خوب فاصله‌تان را حفظ کنید و مدام در دایره‌هایی فرضی موضع بگیرید و هی جا خالی کنید، هی جا خالی کنید. مجاز است. خوب خسته‌اش کنید، بعد یکدفعه هجوم ببرید. بخصوص کلک توی کارتان نباشد، حرکاتِ پخش و پلا توی کارتان نباشد. نه، حرکات ساده: یک، دو، عقب! نگاه کنید، این جوری (با این گفته مُچش را انگار که برای باز کردن دستگیره‌ای می‌چرخاند) ــ آقا ووتیه، عصایتان را بدهید، خوب، همین خوب است.

چوبی را که برای روشن کردن گاز بود به دست گرفت، بازوی چپش را گِرد و بازوی راستش را خم کرد و به لگد زدن به دیوار پرداخت. پا می‌کوفت، جست و خیز می‌کرد، حتی وانمود می‌کرد که با مقاوت‌هایی روبه‌روست و در این حال داد می‌زد: «آها، بیا! آها، بیا!» و سایهٔ عظیمش روی دیوار می‌افتاد، سرش انگار به سقف می‌رسید. کافه‌چی گه‌گاه

می‌گفت: «براوو! خیلی عالی!» همسرش هم چیزی بستایش می‌گفت هر چند که هیجان‌زده بود؛ و تئودور، که در گذشته سرباز بود، از حیرت میخکوب شده بود، بویژه که مرید آقای رژمبار هم بود.

اولِ وقت فردای آن شب فردریک بسرعت خود را به محل کار دوساردیه رساند. بعد از چندین اتاق که همه پر از لولهٔ پارچه‌هایی روی قفسه‌ها یا پخش روی میزها بود، یا در آن‌ها پایه‌های چوبی قارچ مانندی برای نمایش شال دیده می‌شد، به نوعی قفسِ توری رسید و در آن، در میان دفترهایی دوساردیه را دید که سر پا ایستاده بود و روی میز بلندی چیزی می‌نوشت. جوان نیک با دیدن او بیدرنگ کارش را رها کرد.

شاهدها قبل از ظهر آمدند. فردریک از سرِ ظرافت بهتر دید که در مذاکراتشان شرکت نکند.

بارون و آقا ژوزف گفتند که عذرخواهی ساده‌ای برایشان کافی است. امّا رژمبار که بر این اصل معتقد بود که هرگز نباید کوتاه آمد، و در ضمن به دفاع از حیثیت آرنو سخت پایبند بود (فردریک جز این چیز دیگری مطرح نکرده بود) خواستار آن شد که ویکنت عذرخواهی کند. آقای دوکومن از این همه زیاده خواهی به خشم آمد. «هموطن» حاضر به سازش نشد. و چون جایی برای آشتی باقی نماند تصمیم به دوئل گرفته شد.

مشکلات دیگری پیش آمد؛ انتخاب سلاح قانوناً به عهدهٔ سیزی، یعنی کسی بود که به او توهین شده بود. امّا رژمبار مدعی شد که چون کارت دعوت به دوئل را سیزی فرستاده بود توهین‌کننده او بود. شاهدهایش به اعتراض گفتند که چیزی توهین‌آمیزتر از پرتاب یک بشقاب سوفله نیست. «هموطن» به بحث کشداری دربارهٔ مفهوم کلمات پرداخت و این‌که ضربه و سوفله فرق می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفته شد

که از چند نظامی کسب تکلیف شود و چهار شاهد رفتند تا برای نظرخواهی از مقامی ارتشی پادگانی پیدا کنند.

به پادگان کنارهٔ خیابان اورسه رسیدند. آقای دوکومن با دو سروان وارد بحث شد و مسأله را برایشان مطرح کرد.

سروان‌ها هیچ چیز نفهمیدند چون «هموطن» مدام به وسط بحث پرید و موضوع بکلی آشفته شد. خلاصه این‌که دو نظامی به آقایان توصیه کردند که صورت جلسه‌ای بنویسند و بدهند تا بر اساسش بشود تصمیم گرفت. چهار شاهد به کافه‌ای رفتند و مشغول شدند و حتی برای آن‌که کار شسته روفته‌تر باشد سیزی را با حرف هـ و فردریک را با حرف ک مشخص کردند.

سپس به پادگان برگشتند. دو افسر بیرون رفته بودند. بعد از مدتی آمدند و نظرشان بر این قرار گرفت که انتخاب اسلحه به عهدهٔ آقای هـ است. آنگاه همه به سراغ سیزی رفتند. رژمبار و دوساردیه در پیاده‌رو منتظر ماندند.

ویکنت با شنیدن نتیجهٔ ماجرا چنان گیج شد که چندین بار خواست که برایش تکرارش کنند؛ و چون آقای دوکومن ادعاهای رژمبار را برایش بازگو کرد زیر لب «خوب، شاید»ی گفت، چون در ته دلش بدش نمی‌آمد که تسلیم شود. سپس خود را روی مبلی انداخت و گفت که دوئل نمی‌کند.

بارون گفت: ــ نفهمیدم، چه گفتید؟

سیزی بی‌اختیار به پرگویی افتاد و چیزهای بی‌سر و تهی به زبان آورد، گفت که می‌خواهد با تفنگ دهن گشاد دوئل کند. بعد گفت که با اسلحهٔ سینه به سینه، بعد گفت با یک تپانچه.

بعد گفت: ــ یا این‌که با ارسنیک. می‌ریزیم توی یک لیوان و قرعه می‌کشیم. همچو کاری گاهی می‌شده، جایی خوانده‌امش.

بارون که ذاتاً آدم کم حوصله‌ای بود به او پرخاش کرد.

ــ این آقایان منتظر جواب شما هستند. صورت خوشی ندارد آقا! تصمیم‌تان را می‌گیرید یا نه؟ چه باشد، شمشیر خوب است؟

ویکنت با حرکت سر جواب مثبت داد. و برای فردا، رأس ساعت هفت در دروازهٔ مایو قرار گذاشته شد.

دوساردیه مجبور بود به سر کارش برگردد. رژمبار رفت تا به فردریک خبر بدهد.

همهٔ روز او را بی‌خبر گذاشته بودند و ناشکیبایی‌اش ستوه‌آور شده بود.

به صدای بلند گفت: ــ خوب، چه بهتر.

«هموطن» از همت او احساس رضایت کرد.

ــ باورتان می‌شود که از ما می‌خواستند عذرخواهی کنیم؟ می‌گفتند چیزی که نیست، فقط یک کلمه. امّا من حسابی جلوشان ایستادم. باید هم این کار را می‌کردم، مگر نه؟

فردریک گفت: ــ خوب، البته.

و فکر کرد که شاید بهتر بود شاهد دیگری انتخاب کند.

سپس وقتی تنها شد چند بار به صدای بلند پیش خود گفت:

«فردا دوئل می‌کنم. اِ، چه جالب، فردا دوئل می‌کنم.»

و چون در اتاق راه می‌رفت در آینه دید که رنگ به چهره ندارد.

«یعنی می‌ترسم؟»

از فکر این‌که در صحنهٔ دوئل به ترس بیفتد دچار دلشوره‌ای دهشتناک شد.

«امّا اگر مُردم چه؟ پدرم هم به همین صورت مُرده. آره، کشته می‌شوم.»

و ناگهان مادرش را در جامهٔ سیاه دید؛ تصویرهای بی‌نظم و منطقی از ذهنش گذشت. از بزدلیِ خودش به خشم آمد. آنگاه خود را در اوج غیرت و تشنهٔ خون حس کرد. حتی یک سپاه هم نمی‌توانست وادار به عقب‌نشینی‌اش کند. بعد از فروکشِ این تب خود را تزلزل‌ناپذیر حس کرد و خوشحال شد. برای سرگرمی به اوپرا رفت که در آن باله‌ای به نمایش گذاشته شده بود. به موسیقی گوش داد، با دوربین زنان رقصنده را تماشا کرد، در میان پرده گیلاسی پانچ نوشید. امّا در بازگشت به خانه با دیدن میز کار و مبل‌هایش که شاید آخرین باری بود که میانشان بود دچار ضعف شد.

به باغچه رفت. ستارگان می‌درخشیدند؛ نگاهشان کرد. فکر این‌که می‌خواست به خاطر زنی دوئل کند به او به چشم خودش عظمت می‌داد، شرافت می‌داد. سپس رفت و راحت خوابید.

سیزی چنین وضعی نداشت. پس از رفتن بارون ژوزف کوشید به او روحیه بدهد و چون ویکنت همچنان خود را باخته بود به او گفت:

ــ خوب، جانم، اگر ترجیح می‌دهی دوئل نکنی، می‌روم و به‌اشان می‌گویم.

سیزی جرأت نکرد که بگوید «البته»، امّا از پسرخاله‌اش دلگیر شد که چرا بدون این‌که حرفی بزند این خدمت را در حق او نکرد.

آرزو می‌کرد که فردریک همان شب سکته کند و بمیرد، یا این‌که شورشی بشود و فردا در خیابان‌ها چنان سنگربندی‌هایی باشد که راه جنگل بولونی از همه طرف بسته شود، یا این‌که رویدادی نگذارد که یکی از شاهدها سر قرار بیاید؛ چون بدون شاهد نمی‌شد دوئل کرد. دلش خواست با قطار اکسپرس به هرکجا که شد فرار کند. متأسف شد از این‌که پزشکی نمی‌دانست تا ماده‌ای بخورد که او را مُرده وانمود کند بدون این‌که

جانش را به خطر بیندازد. حتی دلش خواست که دچار بیماری وخیمی بشود.

برای این‌که مشورتی بکند و کمکی بگیرد کسی را به دنبال آقای دزونه فرستاد. امّا این مرد نازنین به سنتونژ برگشته بود، چون با تلگرافی به او خبر داده بودند که یکی از دخترانش کسالت دارد. سیزی این را به فال بد گرفت. خوشبختانه معلم سرخانه‌اش، آقای وزو، به دیدنش آمد. این بود که حرف دلش را زد.

ــ وای خدا، چکار کنیم؟ چکار کنیم؟

ــ جناب کنت، اگر من جای شما بودم به یکی از لات‌های میدان بارفروش‌ها پول می‌دادم که بزندش.

سیزی در جواب گفت: ــ آخر می‌فهمد کار کی بوده.

و گه‌گاه ناله‌ای می‌کرد. بعد یکباره گفت:

ــ اصلاً ببینم، دوئل کردن مجاز است؟

ــ بله، یکی از باقیمانده‌های توحش است، چه می‌شود کرد!

استاد از سر لطف او را به شام دعوت کرد. شاگرد لب به غذا نزد و بعد از شام دلش خواست قدمی بزند.

از برابر کلیسایی می‌گذشتند.

ــ چطور است یک سر برویم تو... برای تماشا؟

آقای وزو از خدا می‌خواست، حتی آب متبرک را هم نشانش داد.

«ماه مریم» بود، محراب را گُل پوشانده بود، صدای سرود می‌آمد، ارگ طنین داشت. امّا سیزی هر کاری کرد نتوانست نیایشی بکند، مراسم مذهبی تشییع‌جنازه را برایش تداعی می‌کرد؛ از میان همهمه حس می‌کرد که ***دپروفوندیس***[۴۵] به گوشش می‌رسد.

ــ برویم، برویم، حالم خوش نیست.

همهٔ شب را با ورق‌بازی گذراندند. ویکنت سعی کرد ببازد تا نحوست را از خودش دور کند که البته جناب وزو از این وضع استفاده کرد. سرانجام سپیده زد و سیزی که دیگر طاقت نداشت روی ماهوت سبز خوابش برد و پیاپی خواب‌های آشفته دید.

امّا اگر شهامت به معنی تمایل به مهار ضعف خویشتن باشد ویکنت شهامت داشت چون با دیدن شاهدهایش که به دنبالش آمده بودند با همه توانش شق و رق ایستاد چون خودپسندی‌اش به او فهمانید که عقب‌نشینی به زیانش خواهد بود. آقای دوکومن از قیافهٔ سرحال او تعریف کرد.

امّا در راه تکان‌های گهواره‌وار کالسکه و گرمای آفتاب بامدادی او را عصبی کرد. نیرویش ته کشید. حتی درست تشخیص نمی‌داد کجا هستند.

بارون برای سرگرمی او را بیش‌تر از پیش ترساند، از «جنازه» و این‌که چطور باید آن را مخفیانه به شهر برگردانید حرف زد. ژوزف هم نمک قضیه را بیشتر می‌کرد؛ هر دو معتقد بودند که ماجرای ابلهانه‌ای است و شک نداشتند که بخوبی پایان خواهد گرفت.

سیزی سرش را پایین انداخته بود؛ آهسته سری بلند کرد و گفت که پزشک را فراموش کرده بودند.

بارون گفت: ــ احتیاجی نیست.

ــ پس یعنی خطری در کار نیست؟

ژوزف با لحن جدی گفت:

ــ امیدواریم نباشد!

و در کالسکه دیگر هیچ کس چیزی نگفت.

در ساعت هفت و ده دقیقه به دروازهٔ مایو رسیدند. فردریک و شاهدهایش هر سه سیاه پوشیده منتظر بودند. رژمبار به جای کراوات دستمال گردنی به سبک سربازها بسته بود، و چیز درازی شبیه جعبهٔ

ویولن به دست داشت که مخصوص چنان ماجراهایی بود. همه بسردی به هم سلام کردند. سپس از «جادهٔ مادرید» وارد جنگل بولونی شدند تا جای مناسبی پیدا کنند.

رژمبار به فردریک که میان او و دوساردیه می‌آمد گفت:

ــ خوب، آقا، این ترسه را چکارش کنیم؟ اگر به چیزی احتیاج دارید رودربایستی نکنید، من در این چیزها واردم، ترس برای بشر طبیعی است.

سپس به صدای آهسته:

ــ دیگر سیگار نکشید، آدم را سست می‌کند.

فردریک سیگار برگش را که مزاحمش هم بود به زمین انداخت و با قدم‌های محکم پیش رفت. ویکنت پشت سر می‌آمد، به بازوان دو شاهدش تکیه داشت.

به تک‌وتوک رهگذری بر می‌خوردند. آسمان آبی بود و گاه به گاه صدای خیز خرگوشی شنیده می‌شد. در خم کوره راهی زنی با پیرهن ابریشم با مردی روپوش به تن گپ می‌زد؛ و در خیابان پهنِ زیر درختان بلوط نوکرهایی با کت برزنتی اسب‌هایشان را می‌گرداندند. سیزی روزگار خوشی را به یاد می‌آورد که سوار اسب ابلق و تک چشمی به چشم کنار پنجرهٔ کالسکه‌ها می‌تاخت؛ این خاطره‌ها به دلشوره‌اش دامن می‌زد؛ عطش تحمل‌ناپذیری می‌سوزاندش؛ صدای وزوز مگس‌ها با تپش رگ‌هایش درهم می‌آمیخت؛ پاهایش در خاک و شن فرو می‌رفت؛ به نظرش می‌آمد که از مدتی نامحدود در حال راه رفتن است.

شاهدها بدون آنکه بایستند دو طرف جاده را وارسی می‌کردند. بحث شد که به پای صلیب کاتلان بروند یا پای دیوارهای باگاتل. سرانجام به راست پیچیدند و به فضایی رسیدند که در آن کاج‌هایی چهار به چهار با پنجمی در وسط کاشته شده بود.

جایی را به صورتی انتخاب کردند که فاصلهٔ دو حریف از خط وسط زمین یکی باشد. محل ایستادن دو حریف را نشانه گذاشتند. سپس رژمبار جعبه‌اش را باز کرد. در جعبه، که آستر چرم سرخ گوسفند داشت، چهار شمشیر زیبا با شیاری در وسط و دستهٔ آراسته به نقش و نگار طلایی دیده می‌شد. پرتوی از آفتاب از لای برگ‌ها گذشت و روی شمشیرها افتاد؛ و درخشش‌شان به چشم سیزی انگار برق افعی‌هایی نقره‌ای روی برکه‌ای از خون بود.

«هموطن» نشان داد تا ببینند که درازای شمشیرها یکی است، بعد سومی را خودش برداشت تا در صورت لزوم دو حریف را از هم جدا کند. آقای دوکومن عصایی به دست داشت. سکوتی شد. به هم نگاه کردند. در همهٔ قیافه‌ها حالتی هراسیده یا بی‌ترحم بود.

فردریک بالاپوش و جلیقه‌اش را روی زمین گذاشته بود؛ ژوزف به سیزی کمک کرد تا او هم چنین کند؛ چون کراواتش باز شد گردن‌آویز متبرکی روی سینه‌اش به چشم آمد. رژمبار با دیدنش از سر ترحم لبخندی زد.

آنگاه آقای دوکومن (برای آنکه به فردریک باز هم فرصت فکر کردن بدهد) کوشید ایرادهایی جزئی پیدا کند. خواستار حق استفاده از دستکش شد، و این‌که شمشیر حریف با دست چپ گرفته شود؛ رژمبار چون عجله داشت موافقت کرد. سرانجام یارون رو به فردریک کرد و گفت:

ــ آقا همه چیز وابسته به شماست. قبول خطا هرگز به شرافت کسی لطمه نزده.

دوساردیه با حرکت سر این گفته را تایید کرد، «هموطن» برآشفت و گفت:

ــ یعنی چه، فکر می‌کنید آمده‌ایم اینجا که مرغابی پَر بکنیم؟ حریف‌ها... آماده!

دو حریف رو در روی هم و شاهدها در دو طرف سر جاهایشان بودند. رژمبار داد زد:

ــ شروع!

رنگ سیزی به نحو وحشتناکی پرید. نوک شمشیرش مثل تازیانه می‌لرزید. سرش عقب رفت، بازوانش از هم باز شد، به پشت روی زمین افتاد و از هوش رفت. ژوزف بلندش کرد و همچنان که شیشه‌ای را زیر بینی‌اش گرفته بود بشدت تکانش داد. ویکنت چشم باز کرد و ناگهان چون دیوانه‌ای از جا جست و شمشیرش را برداشت. فردریک شمشیر خودش را در دست نگه داشته بود و با دست افراشته و چشمان خیره منتظر او بود.

کسی از طرف جاده فریاد زد: ــ دست نگه دارید، دست نگه دارید!

و در همین حال صدای تاخت اسبی آمد و سایبان درشکه‌ای که شاخه‌ها را می‌شکست. مردی سرش را از پنجرهٔ وسیله بیرون آورده بود و دستمالی را تکان می‌داد و همچنان داد می‌زد: «دست نگه دارید، دست نگه دارید!»

آقای دوکومن که گمان می‌کرد پلیس آمده باشد عصایش را بلند کرد.

ــ بس کنید، ویکنت زخمی شده.

سیزی گفت: ــ من؟

در واقع هنگام زمین خوردن شست دست چپش خراش برداشته بود.

«هموطن» گفت: ــ برای این‌که زمین خورده.

بارون خود را به نشنیدن زد.

آرنو از درشکه پایین پرید:

ـ کار از کار گذشته؟ نه! خدا را شکر.

فردریک را بغل کرده بود؛ به بدنش دست می‌کشید، صورتش را بوسه باران می‌کرد.

ـ می‌دانم برای چیست. خواستید از این دوست پیرتان دفاع کنید. خیلی خوب است، خیلی خوب، هیچ وقت این را فراموش نمی‌کنم. چقدر خوبید، پسرم، چقدر خوبید!

او را نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت و در همین حال از خوشحالی قهقهه می‌زد. بارون رو به ژوزف کرد و گفت:

ـ فکر کنم که ما در این جشن کوچک خانوادگی زیادی‌ایم. کار تمام است، آقایان، مگر نه؟ ـ ویکنت، بازویتان را به گردنتان آویزان کنید. بیایید، این دستمال مرا بگیرید. (و با حرکتی آمرانه:) خوب دیگر، برویم، کینه‌ای هم از هم نداشته باشیم، کینه بی کینه!

دو حریف دست همدیگر را شُل شلی فشردند. ویکنت و آقای دوکومن و ژوزف از طرفی ناپدید شدند و فردریک و دوستانش از طرف دیگری به راه افتادند.

از آنجا که رستوران مادرید در همان نزدیکی بود آرنو پیشنهاد کرد که بروند و آبجویی بخورند.

رژمبار گفت: ـ حتی می‌توانیم ناهار بخوریم.

امّا دوساردیه کار داشت و به نوشیدنی خنکی در باغچه رضا دادند. همه خوشی عمیقی را حس می‌کردند که با پایان خوش یک ماجرا به آدم دست می‌دهد. فقط «هموطن» ناراضی بود از این‌که دوئل در بهترین لحظه ناتمام ماند.

آرنو از طریق فردی به نام کومپن با خبر شده بود که دوست رژمبار بود؛ محبتش گل کرده و بشتاب آمده بود تا مانع دوئلی شود که در ضمن

می‌پنداشت به خاطر خودش باشد. از فردریک خواهش کرد که در این باره جزئیات بیشتری در اختیارش بگذارد و او هم که از این همه محبت به هیجان آمده بود ملاحظه کرد و به توهم او دامن زد:

ـ خواهش می‌کنم، اصلاً حرفش را هم نزنیم!

این ملاحظه به نظر آرنو اوج ظرافت آمد. آنگاه با سبکسری ذاتی‌اش به موضوع دیگری پرداخت.

ـ خوب، دیگر چه خبر هموطن؟

و به بحث دربارهٔ قسط و سررسید و مهلت پرداختند. حتی برای این‌که راحت‌تر باشند سر میز دیگری رفتند و پچ‌پچ کردند.

فردریک این کلمات را شنید: «باید امضایم را تایید کنید... ـ باشد، امّا شما، البته... چانه زدم و بالاخره به سیصد رساندمش! ـ بعله، کمیسیون خیلی خوبی است.» خلاصه روشن بود که آرنو و «هموطن» با هم به خیلی کارها دست می‌زنند.

فردریک به این فکر افتاد که پانزده هزار فرانک طلب‌اش را به او یادآوری کند. امّا کار تازه‌ای که کرده بود راه را بر هر نوع گله‌ای، هر چقدر هم که ملایم، می‌بست. از این گذشته احساس خستگی می‌کرد. محل هم مناسب نبود و در نتیجه کار را به روز دیگری انداخت.

آرنو در سایهٔ درختچه‌ای نشسته بود و خندان سیگار می‌کشید. سرش را به طرف درهای اتاق‌های رو به باغچه بلند کرد و گفت که در گذشته اغلب آنجا آمده بود.

«هموطن» گفت: ـ البته تنهایی نه، بله؟

ـ خوب بعله!

ـ واقعاً که عجب شیطانی! آن هم یک مرد زندار.

آرنو با لبخندی مدارا‌آمیز گفت: ـ خودتان را چه می‌گویید؟ حتی شک

ندارم که این شیطان یک جایی یک اتاقی برای پذیرایی از دخترهای جوان دارد.

«هموطن» با ابرویی که بالا انداخت اعتراف کرد که این گفته حقیقت دارد. آنگاه هر دو به شرح سلیفه‌شان در این زمینه پرداختند: آرنو بتازگی جوان‌ها، دخترهای کارگر را می‌پسندید؛ رژمبار از «ادا اطواری»ها متنفر بود و بیشتر از هر چیزی به مثبت بودن بها می‌داد. نتیجه‌گیری بحث که از زبان چینی‌فروش بیان شد این بود که «با زن‌ها نباید جدّی رفتار کرد».

فردریک در بازگشت پیش خود می‌گفت: «با این همه زنِ خودش را دوست دارد» و آرنو به نظرش مرد بیشرفی می‌آمد. به خاطر آن دوئل از او کینه به دل داشت، انگار که کمی پیش‌تر جانش را برای او به خطر انداخته بود.

امّا قدردانِ از خودگذشتگیِ دوساردیه بود؛ و او به اصرار فردریک رفته رفته هر روز به دیدنش می‌آمد.

فردریک به او کتاب قرض می‌داد: تی‌یر، دولور، بَرانت، ***ژیروندن‌های*** لامارتین. جوان نیک مخلصانه به حرف‌های او گوش می‌داد و عقایدش را چنان که عقاید استادی می‌پذیرفت.

یک روز سراسیمه از راه رسید.

صبح در بولوار به مردی برخورده بود که نفس باخته می‌دوید و چون او را به عنوان یکی از دوستان سنکال شناخت به او گفت:

ــ گرفتندش، من هم دارم در می‌روم!

کاملاً حقیقت داشت. دوساردیه همهٔ روز را پرس‌وجو کرده و خبر گرفته بود. سنکال را به اتهام خرابکاری سیاسی به زندان انداخته بودند.

سنکال فرزند یک سرکارگر و متولد لیون بود، یک شاگرد سابق شالیه دبیرش بود، از آغاز ورودش به پاریس به جرگهٔ «جامعهٔ خانواده‌ها»

پیوست؛ پلیس او را زیر نظر داشت و کاروبارش شناخته شده بود. در ماجرای مه ۱۸۳۹ درگیر شده بود و از آن پس زندگی نیمه مخفی داشت، امّا هر چه تندروتر می‌شد، از پیروان متعصب آلیبو[۴۶] بود، نارضایی‌اش از جامعه را با نارضایی‌های مردم از سلطنت می‌آمیخت و هر روز صبح با امید انقلابی از خواب بلند می‌شد که پانزده روزه یا یک ماهه دنیا را عوض کند. سرانجام، دلسرد از تذبذب برادرانش و خشمگین از تأخیرهایی که بر تحقق آرزوهایش اِعمال می‌شد و همچنین نومید از کار میهن به عنوان شیمی‌دان در توطئهٔ بمب‌های آتش‌زا شرکت کرد؛ و او را در حال حمل باروبی دستگیر کردند که قصد داشت در مونمارتر آزمایش کند و گویا اِقدام نهایی در راه برقراری جمهوری بود.

دلبستگی دوساردیه به جمهوری کم‌تر از این نبود، چرا که به گمانش مفهوم رهایی و شادکامی همگانی را داشت. روزی ــ در پانزده سالگی ــ در خیابان ترانسنونن جلو بقالی‌ای سربازانی را دیده بود که از سرنیزه‌هایشان خون می‌چکید و به قنداق تفنگ‌هایشان موی آدم چسبیده بود؛ از آن روز به بعد «دولت» را تجسم ظلم می‌دانست و از آن نفرت داشت. در ذهنش قاتل‌ها و ژاندارم‌ها کمابیش یکی بودند و یک خبرچین و یک بدرکش به نظرش یکی می‌آمدند. همهٔ بلاهای روی زمین را ساده‌لوحانه کار «قدرت» می‌دانست و نفرتش از آن نفرتی اساسی و دائمی بود که همهٔ دلش را پُر می‌کرد و به حساسیتش حدّت می‌داد. شعارهای سنکال خیره‌اش کرده بود. این‌که او گنهکار بود یا نه و این‌که کارش نفرت‌انگیز بود یا نبود برای او اهمیتی نداشت. به همین دلیل که قربانی «قدرت» بود باید به او کمک می‌شد.

ــ حتماً محکومش می‌کنند، بعد با یک ارابهٔ بسته مثل یک محکوم به اعمال شاقه می‌برند و در کوه سن میشل زندانی‌اش می‌کنند، همان جایی

که دولت آدم‌ها را می‌برد که بکشد. اوستن دیوانه شده. استوبن خودش را کشته. باریس را که می‌خواستند به سیاهچال بیندازند، گاهی پاها و گاهی موهایش را می‌گرفتند و روی زمین می‌کشیدند! لقدش می‌زدند و از پایین تا بالای پلکان کله‌اش به دانه دانهٔ پله‌ها می‌خورد و بلند می‌شد. چه فجایعی، رذل‌ها!

بغض خشم گلویش را می‌فشرد و با حالتی آکنده از دلشوره در اتاق می‌چرخید.

ــ آخر باید یک کاری کرد. هر کاری، چه می‌دانم. چطور است یک کاری کنیم که آزادش کنیم. مثلاً، موقعی که می‌برندش لوکزامبورگ، می‌شود در راهرو به مأمورهایی که می‌برندش حمله کرد. از ده دوازده تا آدم مصمّم هر کاری برمی‌آید.

در چشمانش چنان آتشی بود که فردریک به خود لرزید.

سنکال در نظرش بزرگ‌تر از آنی بود که می‌پنداشت. به یاد رنج‌ها و زندگی تنگدستانهٔ او افتاد؛ بی‌آنکه همان شور و علاقه‌ای را به او داشته باشد که دوساردیه داشت در حق او همان ستایشی را حس می‌کرد که هر آدمی که خود را فدای فکری کند برمی‌انگیزد. پیش خود می‌گفت که اگر به سنکال کمک کرده بود کارش به اینجا نمی‌کشید. و دو دوست در تلاش یافتن راه چاره‌ای بودند که بشود نجاتش داد.

دستیابی به خود سنکال از هیچ راهی ممکن نشد.

فردریک در روزنامه‌ها به دنبال خبری دربارهٔ او می‌گشت و سه هفته‌ای کارش رفت و آمد به قرائت خانه‌ها بود.

روزی چندین شماره **شنگول** به دستش افتاد. مقالهٔ اصلی همواره بی‌هیچ تغییری به زدن پنبهٔ یکی از شخصیت‌های بارز کشور اختصاص داشت. سپس نوبت خبرهای محافل و شایعات می‌شد. آنگاه اودئون،

کارپنتراس، پرورش ماهی یا محکومان به مرگ (اگر چنین موردی وجود داشت) به باد ریشخند گرفته می‌شدند. غرق یک کشتی بزرگ مسافری یک سال تمام مضمون شوخی و لطیفه بود. در ستون سوم که مربوط به اخبار هنری بود و به شکل قطعه‌های کوتاه یا راهنمایی ارائه می‌شد آگهی خیاط خانه‌ها با گزارش مهمانی‌ها، خبر حراجی‌ها و تحلیل آثار همه درهم برهم می‌آمد و یک دفتر شعر و یک جفت چکمه به یک شکل و یک زبان بررسی می‌شد. تنها بخش جدی، نقد تئاترهای کوچک بود که در آن به دو سه کارگردان بیرحمانه حمله می‌کردند و آنچه بهانهٔ بحث دربارهٔ مسائل هنر می‌شد دکورهای «بندبازان» یا یک خانمِ عاشق «تفریحات» بود.

فردریک می‌خواست نشریه‌ها را به کناری بیندازد که ناگهان چشمش به مقاله‌ای با عنوان **یک نشمه و سه عوضی** افتاد. ماجرای دوئل خود او بود که با ریشخند و لودگی عوامانه تعریف شده بود. خود را بی‌هیچ زحمتی شناخت چون در مقاله از او مرتب به عنوان «جوانی از دبیرستان سانس که **مردی** ندارد» یاد می‌شد. از این هم بدتر، تصویری که از او ارائه می‌شد تصویر جوانک شهرستانی وامانده‌ای بود که عقل درستی هم نداشت و می‌کوشید با اشراف و بزرگان رفت و آمد کند. امّا ویکنت، نقشِ خوب به او داده شده بود، اول در جریان آن شامِ بعد از اسبدوانی که خودش را بزور تحمیل کرد و سپس در قضیهٔ شرطبندی که موفق می‌شد دختر را با خودش ببرد، و سرانجام در صحنهٔ دوئل که رفتارش بزرگ منشانه بود.

شهامت فردریک مستقیماً انکار نمی‌شد، امّا بطور ضمنی چنین گفته می‌شد که یک میانجی، که همان **حامی** دخترک بود، درست بموقع سر رسید و شرح ماجرا با این جملهٔ پر از نیش وکنایه پایان می‌گرفت: «دلیل

محبت این دو نفر به هم چیست؟ مسأله! وانگهی، آن طوری که یکی از رفقا می‌گفت، فکر می‌کنند سر کی را دارند شیره می‌مالند؟»

بدون هیچ شکی کار اوسونه بود که به این وسیله از فردریک به خاطر ندادن پنج هزار فرانک انتقام می‌گرفت.

چه باید می‌کرد؟ اگر از اوسونه بازخواست می‌کرد او بدون شک خود را در این قضیه بیگناه نشان می‌داد و این هیچ فایده‌ای نداشت. بهتر این بود که ضربه را تحمل کند و به روی خود نیاورد. وانگهی *شنگول* را هیچ‌کس نمی‌خواند.

در بیرون از قرائت خانه چشمش به جمعیتی افتاد که جلو یک تابلوفروشی جمع شده بودند. همه تابلوی زنی را نگاه می‌کردند که زیرش این عبارت با حروف درشت سیاه نوشته شده بود:

«*خانم رزانت برون*، متعلق به آقای فردریک مورو، نوژان»

خودش بود ــ با شباهتِ بیش‌وکم ــ از روبه‌رو، با سینهٔ برهنه و گیسوان گشوده، چنته‌ای از مخمل سرخ به دست داشت و پشت سرش طاووسی بود که منقارش از روی شانهٔ او سر می‌زد و چتر پرهای بلندش دیوار را می‌پوشانید.

پلرن آن نمایش را ترتیب داده بود تا فردریک را مجبور به پرداختن پول تابلو کند، چون مطمئن بود که سرشناس است و همهٔ پاریس به نفع او دست به کار خواهد شد و این گرفتاری را حل خواهد کرد.

آیا توطئه بود؟ نقاش و روزنامه‌نگار با هم علیه او دسیسه کرده بودند؟

دوئل‌اش هیچ اثری نداشته بود. مسخرهٔ همه می‌شد، همه به ریشش می‌خندیدند.

سه روز بعد، در پایان ژوئن، سهام «شمال» پانزده فرانک ترقی کرد و چون او در ماه پیش دو هزار از آن سهام خریده بود سی هزار فرانک برنده شد.

این یاری بخت دوباره به او دلگرمی داد. پیش خود گفت که به هیچ کس نیازی ندارد، همهٔ آن گرفتاری‌هایش از کمرویی و تزلزل است. باید از آغاز با «مارشال» با خشونت رفتار می‌کرد، از همان روز اول به اوسونه نهٔ قاطع می‌گفت و خود را گرفتار پلرن نمی‌کرد؛ و برای این‌که نشان دهد که هیچ چیز جلودارش نیست به یکی از شب‌نشینی‌های عادی خانم دامبروز رفت.

وسط سرسرا مارتینون که همزمان با او از راه رسیده بود سر برگرداند. به حالتی شگفت‌زده و حتی ناراحت از این‌که او را می‌دید گفت:

ـ نفهمیدم، تو، تو هم می‌آیی اینجا؟

فردریک گفت: ـ چرا نیایم؟

و همچنان که به دلیل چنین برخوردی فکر می‌کرد پا به تالار گذاشت.

برغم چراغ‌هایی که در هر گوشه گذاشته شده بود روشنایی کم بود، چرا که سه پنجرهٔ کاملاً باز سه چهار گوش سیاه موازی رقم می‌زد. گلدان‌هایی زیر تابلوها بتناوب دیوارها را تا حد قد آدم می‌پوشانید؛ یک قوری نقره و یک سماور در آینه‌ای در ته تالار باز می‌تابید. همهمهٔ نرم گفتگوهایی به گوش می‌رسید و کفش‌هایی روی فرش صدا می‌کرد.

لباس‌هایی سیاه به چشمش آمد، سپس میزگردی که حباب بزرگی روشنش می‌کرد، و هفت یا هشت زن به جامهٔ تابستانی، و کمی آن طرف‌تر خانم دامبروز در یک مبل گردان. پیرهن تافتهٔ بنفش روشن‌اش آستین‌هایی چاکدار داشت که از آنها چین چین ابریشم بیرون می‌زد و رنگ ملایمش با رنگ گیسوانش هماهنگی داشت؛ سرش را کمی به عقب انداخته بود و نوک پاهایش به مخده‌ای تکیه داشت ـ آرام و آسوده بود چون اثر هنری پر از ظرافتی، چون گل پرورشی گرانبهایی.

آقای دامبروز و پیرمرد سفید مویی در طول تالار قدم می‌زدند. اینجا و

آنجا چند نفری روی دیوان‌های کوچکی در حال گفتگو بودند؛ کسان دیگری وسط تالار سر پا حلقه زده بودند.

از رأی و متمم و تبصره و نطق آقای گراندن و جواب آقای بنوا حرف می‌زدند. واقعاً که «حزب سوم» داشت پایش را زیادی از گلیمش بیرون می‌گذاشت! بد نبود که اعتدال مایل به چپ یک کمی بیشتر به یاد اصل و نسبش باشد! به کابینه خیلی لطمه خورده بود! چیزی که با این همه مایهٔ دلگرمی بود این بود که جانشینی برایش وجود نداشت. خلاصه این‌که وضع دقیقاً شبیه وضع ۱۸۳۴ بود.

از آنجا که فردریک حوصلهٔ این بحث‌ها را نداشت به طرف زن‌ها رفت. مارتینون کنار ایشان سر پا ایستاده بود و کلاهش را زیر بغلش داشت، و صورتش به حالت سه چهارم رخ و ظاهرش چنان بقاعده بود که به یک مجسمهٔ چینی سِور می‌مانست. یک شمارهٔ *نشریهٔ دوجهان* را که روی میز میان *تقلید* و *سالنامهٔ گوتا* افتاده بود برداشت و با تفرعن دربارهٔ یک شاعر سرشناس نظری داد، گفت که به کنفرانس‌های سن فرانسوا می‌رود؛ می‌گفت که گلویش درد می‌کند و گه‌گاه حبّی صمغی به دهن می‌گذاشت و با این همه همچنان دربارهٔ موسیقی حرف می‌زد و لودگی می‌کرد. سسیل، برادرزاده آقای دامبروز، که در حال گلدوزی آستینی بود چشم‌های آبی روشنش را از زیر به او می‌دوخت، و میس‌جان، معلم او که بینی پختی داشت، سوزن دوزی‌اش را کنار گذاشته بود و به نظر می‌رسید که هر دو در ته دلشان داد می‌زنند:

«وای که چقدر خوشگل است!»

خانم دامبروز رو به او کرد و گفت:

ــ بادبزن مرا که آنجا روی میز است بدهید. آن نه، اشتباه می‌کنید، آن یکی.

از جا بلند شد؛ و چون مارتینون برمی‌گشت در وسط سالن با هم رودررو شدند؛ خانم به او بتندی چیزی گفت، آن طور که از حالت تکبرآلودش دیده می‌شد بدون شک سرزنشش کرد؛ مارتینون کوشید لبخندی بزند؛ سپس رفت و وارد بحث مردهای جدی شد. خانم دامبروز سر جایش برگشت و در حالی‌که روی دستهٔ مبلش خم می‌شد به فردریک گفت:

ــ پریروز کسی را دیدم که از شما حرف می‌زد، آقای دوسیزی؛ می‌شناسیدش، مگر نه؟

ــ بله... کمی.

یکباره خانم دامبروز به صدای بلند گفت:

ــ اِ، دوشس! چه سعادتی!

و تا درگاه به پیشباز خانم پیر ریزنقشی رفت که پیرهنی از تافتهٔ کبود به تن داشت و سربندی توری با دو نوار دراز به سرش بود. دختر یکی از یاران تبعید کنت دارتوا و بیوه یکی از مارشال‌های امپراتوری بود که در سال ۱۸۳۰ عنوان «پِر» گرفت، به دربار سابق هم به اندازهٔ دربار تازه پایبند بود و می‌توانست از بسیاری امکانات برخوردار شود. کسانی که سر پا بحث می‌کردند خود را کنار کشیدند و سپس بحث‌شان را از سر گرفتند.

گفتگو به «فقرگرایی» کشیده بود که به اعتقاد آن آقایان همهٔ تصویرهایی که از آن ارائه می‌شد اغراق‌آمیز بود.

مارتینون گفت: ــ با این همه، فقر وجود دارد، قبول کنیم! امّا چاره‌اش نه کار علم است و نه کار حاکمیت. یک مسأله صرفاً فردی است. زمانی که طبقات پایین تصمیم بگیرند که خودشان را از قید انحراف‌هایشان خلاص کنند آن وقت دیگر بندهٔ نیازهایشان نیستند. توده هر چقدر اخلاقی‌تر باشد فقرش کم‌تر می‌شود.

به عقیدهٔ آقای دامبروز بدون فراوانی سرمایه هیچ کار درستی نمی‌توانست صورت بگیرد. در نتیجه، تنها راه ممکن این بود که به گفتهٔ او «کار پیشرفت جامعه به دست کسانی سپرده شود که می‌توانند ثروت همگانی را بیشتر کنند، که این اتفاقاً درست همان چیزی است که سن‌سیمونی‌ها می‌خواستند، بله قربان، سعی کنیم نسبت به همه انصاف داشته باشیم»، آن‌ها هم بعضی حرف‌هایشان درست بود! بحث به شیوهٔ نامحسوسی به مؤسسات بزرگ بهره‌برداری صنعتی، راه‌آهن، زغال‌سنگ کشید. و آقای دامبروز رو به فردریک کرد و آهسته گفت:

ـ برای کارتان نیامدید.

فردریک بیماری‌ای را بهانه آورد، امّا چون حس کرد که عُذری ابلهانه بود گفت:

ـ از این گذشته، به پولم احتیاج پیدا کردم.

خانم دامبروز که از آنجا می‌گذشت گفت: ـ برای خریدن کالسکه؟

فنجان چایی دستش بود، و با سرِ کمی خم شده روی شانه یک دقیقه‌ای او را ورانداز کرد.

کنایه‌اش روشن بود: گمان می‌کرد که فردریک معشوق رزانت باشد. به نظر فردریک چنین آمد که همهٔ خانم‌ها از دور او را نگاه می‌کنند و پچ‌پچ‌کنان چیزهایی می‌گویند. برای این‌که ببیند درباره‌اش چه فکر می‌کنند یک بار دیگر به ایشان نزدیک شد.

آن طرف میز مارتینون کنار سسیل بود و آلبومی را ورق می‌زد. گراورهایی بود که لباس‌هایی اسپانیایی را نشان می‌داد. شرح تصویرها را به صدای بلند می‌خواند: «زنی از سویل ـ باغبان والانسی ـ گاوباز اندلسی.» و یک بار تا پایین صفحه رفت و بیک نفس گفت:

ـ ناشر، ژاک آرنو، یکی از رفقای توست، نه؟

فردریک که از لحن گفتهٔ او رنجیده بود گفت: ــ بله، دوستم است.

خانم دامبروز گفت:

ــ درست است. یک روز صبح هم برای... برای یک خانه‌ای آمده بودید، نه؟ خانه‌ای که مال زن او بود (معنی گفته‌اش این بود: «زنی که معشوقهٔ شماست»)

فردریک تا بناگوش سرخ شد، و آقای دامبروز که همان لحظه رسید گفت:

ــ حتی به نظر می‌رسد که خیلی به‌اشان علاقه نشان می‌دهید.

این آخرین کلمات خودباختگی فردریک را کامل کرد. ناراحتی‌اش که مطمئن بود به چشم می‌آید نزدیک بود بدگمانی مخاطبانش را تایید کند که آقای دامبروز از نزدیک‌تر با لحنی بسیار جدی به او گفت:

ــ در کار و معامله که با او شریک نیستید، بله؟

فردریک چندین بار به نشانهٔ جواب منفی سر تکان داد، بی آنکه نیت سرمایه‌دار را بفهمد که می‌خواست در این زمینه نصیحتی به او بکند.

دلش می‌خواست بگذارد و برود. امّا از ترس این که مبادا بُزدل به‌نظر رسد نرفت. نوکری فنجان‌های چای را جمع می‌کرد؛ خانم دامبروز با دیپلماتی آبی‌پوش حرف می‌زد؛ دو دختر جوان پیشانی‌هایشان را به هم نزدیک کرده بودند و انگشتری را به هم نشان می‌دادند؛ بقیه روی ردیف نیمدایرهٔ مبل‌ها نشسته بودند و چهره‌های سفیدشان را که گیسوانی سیاه یا بور دوره‌شان می‌کرد آهسته تکان می‌دادند؛ خلاصه هیچ‌کس به او توجهی نداشت؛ برگشت و در پی چندین گام پیچ و خم کمابیش به نزدیکی در رسیده بود که روی میزی کوتاه میان یک گلدان چینی و پوشش چوبی دیوار چشمش به نشریه‌ای تا شده افتاد. کمی آن را پیش کشید و عنوانش را خواند: *شنگول*

چه کسی آن را آورده بود؟ سیزی! بدیهی است که کار کس دیگری نمی‌توانست باشد. امّا چه اهمیتی داشت؟ همه مطالب آن مقاله را باور می‌کردند یا شاید هم کرده بودند. چرا آن همه بدخواهی و خشونت؟ سکوتی تمسخرآمیز گِردش تنیده می‌شد. خود را چون کسی حس می‌کرد که در بیابانی گم شده باشد. امّا صدای مارتینون را شنید که می‌گفت:

ــ حالا که حرف آرنو شد، بین متهم‌های بمب‌های آتش‌زا به اسم یکی از کارمندهای او برخوردم: سنکال، همان سنکال خودمان است؟

فردریک گفت: ــ بله، خودش است.

مارتینون به صدای بسیار بلند گفت:

ــ چطور، سنکال خودمان! سنکال خودمان!

آنگاه همه از او دربارهٔ توطئه پرسیدند؛ به‌خاطر شغلش در دادسرا باید خبرهای تازه‌ای می‌داشت.

گفت که خبر تازه‌ای ندارد. در ضمن شخص مورد بحث را خیلی کم می‌شناخت و او را دو سه بار بیشتر ندیده بود؛ امّا شکی نداشت که موجود رذلی است.

فردریک برآشفته گفت:

ــ به هیچ وجه، جوان بسیار باشرفی است.

مِلک‌داری گفت: ــ آخر قربان، آدم با شرف که در توطئه شرکت نمی‌کند!

بیشتر مردانی که آنجا بودند دستکم به چهار دولت خدمت کرده بودند؛ و برای تضمین ثروت‌شان، یا پرهیز از ناراحتی یا دردسری، یا از سرِ فقط دنائت و پرستش غریزیِ زور حاضر بودند فرانسه و حتی نوع بشر را هم بفروشند. همه گفتند که جرم سیاسی غیرقابل بخشش است. باید جرم‌هایی بخشوده می‌شد که ناشی از نیاز بود! و البته فراموش

نکردند که برای هزارمین بار مثال همیشگیِ پدر خانواده‌ای را مطرح کنند که به خاطر یک لقمه نان از نانوائی دزدی می‌کند.

صاحب‌منصبی گفت:

ــ من، آقا، اگر باخبر بشوم که حتی برادرم در توطئه‌ای شرکت دارد لوش می‌دهم.

فردریک حق مقاومت را پیش کشید، و با یادآوری چند جمله‌ای که از دلوریه شنیده بود از دزولم، بلکَستون، اعلامیهٔ حقوق انگلیس و مادهٔ ۲ قانون اساسی ۹۱ شاهد آورد. حتی بموجب همین حق مقاومت بود که برکناری ناپلئون اعلام شده بود؛ آن را در سال ۱۸۳۰ برسمیت شناخته و در صدر قانون اساسی سلطنت آورده بودند.

ــ از این گذشته، وقتی شاه پیمان[۴۷] را زیر پا می‌گذارد قانون حکم می‌کند که برکنارش کنند.

همسرِ استانداری گفت: ــ وای چه وحشتناک!

بقیه ساکت و به نحو گنگی وحشت‌زده بودند، انگار صدای گلوله‌هایی را می‌شنیدند. خانم دامبروز در مبلش تاب می‌خورد و با لبخندی به گفته‌های فردریک گوش می‌کرد.

صاحب صنعتی که در گذشته‌ها کاربونارو[۴۸] بود کوشید ثابت کند که خاندان اورلئان خاندان بسیار خوبی است؛ البته، خلاف‌هایی هم صورت می‌گرفت...

ــ خوب، پس می‌بینید...

ــ امّا نباید حرفشان را زد آقای عزیز! اگر بدانید این جیغ و دادهای اپوزیسیون چقدر به ضرر بازار تمام می‌شود!

فردریک گفت: ــ آقا گور پدر بازار!

جرثومه‌گی آن پیران دیوانه‌اش می‌کرد؛ مهارش را به دست

گستاخی‌ای داد که گاهی بر خجالتی‌ترین آدم‌ها هم چیره می‌شود و به دارندگان سرمایه و نمایندگان مجلس و دولت و شاه حمله کرد، به دفاع از عرب‌ها پرداخت و چرت‌وپرت هم بسیار گفت. چند نفری بتمسخر تشویقش می‌کردند: «بله، بفرمایید، ادامه بدهید!» وکسان دیگری زیر لب می‌گفتند: «عجب! از آن تندروهاست!» سرانجام بهتر دید که برود؛ در حال رفتن بود که آقای دامبروز با اشاره به سِمَت منشی کل گفت:

ــ هنوز کار تمام نشده. امّا عجله کنید!

خانم دامبروز هم گفت: ــ زود خدمت می‌رسیم. بله؟

به نظر فردریک آمد که این خداحافظی هم آخرین ریشخندشان بود. عزم داشت که دیگر هرگز پا به آن خانه نگذارد، دیگر با آن آدم‌ها همنشینی نکند. گمان می‌کرد ایشان را رنجانده باشد و نمی‌دانست که در دنیا چه ذخایر عظیم از بی‌اعتنایی یافت می‌شود! بویژه از آن زن‌ها بدش می‌آمد. حتی یکی‌شان نبود که دستکم بنگاهی از او جانبداری کرده باشد. از این‌که از گفته‌هایش هیچ متأثر نشده بودند از ایشان نفرت داشت. امّا خانم دامبروز، به نظرش حالتی هم خطرناک و هم خشک داشت که امکان نمی‌داد آدم او را با جمله‌ای توصیف کند. آیا معشوقی داشت؟ معشوقش کی بود؟ آن دیپلمات یا کس دیگری؟ شاید مارتینون؟ غیرممکن بود! امّا فردریک به او نوعی حسادت حس می‌کرد، و نسبت به خانم دامبروز نوعی بدخواهی که توضیحی نداشت.

دوساردیه آن شب هم بنا به عادت آمده بود و منتظرش بود. فردریک دل پر از غصه داشت؛ به زبان آمد و غصه‌هایش با آن‌که گنگ و فهمیدنشان دشوار بود جوان نیکدل را غمگین کرد. فردریک حتی از انزوا شِکوه داشت و دوساردیه با کمی دودلی پیشنهاد کرد که به دیدن دلوریه برود.

با شنیدن اسم دلوریه فردریک نیازی شدید به دوباره دیدن او حس

کرد. تنهاییِ فکری‌اش عمیق و همنشینیِ دوساردیه ناکافی بود. به او گفت که به هر نحوی که می‌خواهد ترتیب دیدارشان را بدهد.

دلوریه هم از زمان کدورت‌شان در زندگی نوعی کمبود حس می‌کرد. دلجویی‌ها را بی‌هیچ زحمتی پذیرا شد.

هر دو همدیگر را در آغوش گرفتند و سپس به گفتگو دربارهٔ چیزهای مختلف پرداختند.

خودداری دلوریه محبت فردریک را برانگیخت؛ و به نیت نوعی جبران در فردای همان روز پیش او اعتراف کرد که پانزده هزار فرانک پول را از دست داده بود، بدون این‌که بگوید که این پانزده هزار فرانک در آغاز برای او بود. با این همه، دلوریه در این باره شک نداشت. این بدبیاری که پیشداوری وکیل را دربارهٔ آرنو تایید می‌کرد کینه‌ای را که در دل داشت بکلی زدود و دیگر دربارهٔ قول قدیمی فردریک هیچ چیز نگفت.

فردریک گول این سکوت را خورد و پنداشت که او آن را فراموش کرده است. چند روز بعد از او پرسید که آیا راهی برای پس گرفتن آن پولِ سوخت شده وجود دارد یا نه.

می‌شد رهن‌های قبلی را به بررسی گذاشت، می‌شد از آرنو به اتهام اقدام به رهن فاسد به دادگاه شکایت کرد، می‌شد همسرش را تحت تعقیب قرار داد.

فردریک داد زد: ــ نه، نه، زنش را نه.

و در برابر سؤال‌های دلوریه سرانجام تسلیم شد و حقیقت را گفت.

دلوریه شک نکرد که او، بدون شک از سر ملاحظه، همهٔ حقیقت را نمی‌گوید و از این بی‌اعتمادی رنجید.

با این همه به همان اندازه گذشته با هم دوست بودند و حتی از

همنشینی با هم آن قدر لذت می‌بردند که حضور دوساردیه مزاحمشان بود. به بهانهٔ قرار ملاقات رفته رفته او را از سر باز کردند. میان آدم‌ها کسانی هستند که کارشان فقط میانجی‌گری است؛ از ایشان چنان که از روی پلی می‌گذریم و دور می‌شویم.

فردریک هیچ چیز را از دوست قدیمش پنهان نمی‌کرد. ماجرای زغال‌سنگ و پیشنهاد آقای دامبروز را تعریف کرد.

وکیل به فکر فرو رفت.

ــ جالب است! برای همچو شغلی کسی لازم است که در حقوق وارد باشد.

فردریک گفت: ــ خوب، تو می‌توانی کمکم کنی.

ــ اهه، راست می‌گویی، حق با توست.

در همان هفته نامه‌ای را از مادرش به او نشان داد.

خانم مورو خود را سرزنش می‌کرد از این‌که دربارهٔ آقای روک بد قضاوت کرده بود، چه او دربارهٔ رفتار خودش توضیحاتی قانع‌کننده داده بود. سپس از ثروت آقای روک حرف می‌زد، و از این امکان که بعدها فردریک با لوئیز ازدواج کند.

دلوریه گفت: ــ شاید هم بد فکری نباشد.

فردریک چنین فکری را طرد می‌کرد؛ گذشته از این‌که به گفتهٔ او روک از آن پشت هم‌اندازهای قدیمی بود. وکیل گفت که این هیچ اهمیتی ندارد.

در پایان ماه ژوئیه کاهش توجیه ناپذیری بهای سهام «شمال» را تنزل داد. فردریک این سهامش را نفروخته بود و یکباره شصت هزار فرانک از دست داد. درآمدش به نحو محسوسی کم شد. باید خرجش را کم می‌کرد یا حرفه‌ای پیش می‌گرفت یا با دختر ثروتمندی ازدواج می‌کرد.

آنگاه بود که دلوریه حرف دوشیزه روک را پیش کشید. چه اشکالی

داشت که برود و قضیه را خودش از نزدیک بررسی کند. فردریک کمی خسته بود. شهرستان و خانهٔ مادری شاید آرامشی به او می‌داد. رفت.

منظرهٔ کوچه خیابان نوژان که در نور مهتاب از آنها می‌گذشت خاطره‌های قدیمی را در دلش زنده کرد؛ و چون کسانی که از سفری دراز برمی‌گردند دستخوش نوعی دلشوره شد.

همهٔ آشنایان قدیمی در خانهٔ مادرش جمع بودند: آقای گامبلن، آقای اودرا، آقای شامبریون، خانوادهٔ لوبرن، «خواهران اوژه»، آقای روک و روبه‌روی خانم مورو سر یک میز بازی دوشیزه روک: لوئیز. دیگر برای خودش زنی شده بود. جیغی کشید و سر پا ایستاد. همه به جنب و جوش افتادند. او سر پا بی‌حرکت ماند. چهار شمعدان نقرهٔ روی میز رنگ پریدگی‌اش را بیشتر می‌کرد. وقتی دوباره سرگرم بازی شد دستش می‌لرزید. این هیجان بر فردریک که غرورش بسیار جریحه‌دار بود بیش از اندازه اثر گذاشت. پیش خود گفت: «تو، تو مرا دوست خواهی داشت!» و به انتقام نامرادی‌هایی که در پاریس داشته بود رفتار آدمی پاریسی را پیش گرفت، آدمی ورای همه، از تازه‌های تئاتر گفت، از ماجراهای محافل تعریف کرد که در رنگین‌نامه‌ها خوانده بود، خلاصه همشهری‌هایش را خیره کرد.

فردای آن شب خانم مورو بتفصیل از حُسن‌های لوئیز تعریف کرد؛ سپس ملک‌های روستایی و بیشه‌ها و جنگل‌هایی را که متعلق به او می‌شد یکی یکی شمرد. آقای روک ثروت کلانی داشت.

این ثروت را از راه کار با پول آقای دامبروز به دست آورده بود؛ به کسانی وام می‌داد که در مقابل می‌توانستند اموال خوبی رهن بگذارند، و این به او امکان می‌داد که بهرهٔ اضافی یا کارمزد بخواهد. نظارت فعالانه موجب می‌شد که سرمایه به خطر نیفتد. از این گذشته

باباروک هرگز ابایی از توقیف و مصادره نداشت؛ سپس اموالِ در رهن را به بهای ارزان می‌خرید و آقای دامبروز که به این ترتیب طلب‌هایش را وصول شده می‌دید آن معاملات به نظرش بسیار خوب می‌آمد.

امّا این معامله بازی‌های نه چندان قانونی ریش او را پیش مباشرش گرو می‌گذاشت. نمی‌توانست چیزی را از او دریغ بدارد. به اصرار هم او بود که به فردریک آن قدر روی خوش نشان داد.

در واقع باباروک در عمق وجودش یک آرزو داشت و آن این‌که دخترش کنتس شود. برای این‌که هم به این آرزو برسد و هم خوشبختی فرزندش را به خطر نیندازد فقط یک نفر را می‌شناخت و او فردریک بود.

با حمایت آقای دامبروز می‌شد عنوان اشرافی جدش را برای او گرفت، چرا که خانم مورو دختر کنتی به نام فووان بود در ضمن با قدیمی‌ترین خاندان‌های منطقهٔ شامپانی، یعنی لاورنادها و دترینیی‌ها خویشاوندی داشت. امّا خانوادهٔ مورو، در کتیبهٔ گوتیکی نزدیک آسیاب‌های ویلنوو لارشِوِک به کسی به اسم ژاکوب مورو اشاره می‌شد که آنها را در سال ۱۵۹۶ بازسازی کرده بود و قبر پسرش، پیر مورو، که در عهد لویی چهاردهم سرمهتر شاه بود، در نمازخانهٔ سن نیکولا دیده می‌شد.

این همه جاسنگینی باباروک را که پدرش در گذشته نوکر بود خیره می‌کرد. اگر دستیابی به تاج کُنتی ممکن نمی‌شد چیز دیگری بود که دلداری‌اش بدهد: زمانی که آقای دامبروز به مقام پِر فرانسه می‌رسید فردریک می‌توانست نمایندهٔ مجلس شود، آنگاه او می‌توانست در معاملات به او کمک کند و برایش مقاطعه و امتیاز بگیرد. شخصاً هم از این جوان خوشش می‌آمد. خلاصه این‌که می‌خواست او دامادش باشد،

زیرا از بسیار پیش این فکر را در سر پرورانده بود و هر چه بیشتر ذهنش را اشغال می‌کرد.

اینک به کلیسا هم می‌رفت و دل خانم مورو را بویژه با امید دستیابی به عنوان اشرافی برده بود. با این همه، خانم هنوز به او جواب قطعی نداده بود.

چنین بود که هشت روز بعد، بی‌آنکه هیچ قراری رد و بدل شده باشد، فردریک «نامزد» لوئیز تلقی می‌شد و باباروک که چندان اهل ملاحظه نبود گاهی با هم تنهایشان می‌گذاشت.

۵

دلوریه از خانهٔ فردریک رونوشت کفالت نامه‌ای را با خود آورده بود که به صورت رسمی تنظیم شده بود و به او اختیار تام می‌داد؛ امّا وقتی از شش طبقهٔ خانه‌اش بالا رفت و در دفتر کار غم‌آلودش، روی صندلی چرم گوسفندش تنها شد، از دیدن آن کاغذ تمبردار حالش به هم خورد.

خسته بود از آن چیزها، از رستوران‌های سی و دو سویی، از رفت و آمد با امنیبوس، از تنگدستی‌اش، از تقلّایی که می‌کرد. کاغذ پاره‌ها را برداشت؛ کاغذهای دیگری همراهشان بود: بروشورهای شرکت زغال‌سنگ با صورت معدن‌ها و جزئیات ذخایر هرکدامشان. فردریک آن همه را به او داده بود تا درباره‌شان بررسی کند.

فکری به سرش زد: این‌که به آقای دامبروز مراجعه کند و آن سمت منشی کل را از او بخواهد. برای گرفتن این سمت البته باید چند سهم هم می‌خرید. خودش هم متوجه بود که این کار دیوانگی است و پیش خود گفت:

«نه! نه! بد کاری است.»

آنگاه به این فکر افتاد که چگونه پانزده هزار فرانک را زنده کند. چنین

مبلغی برای فردریک هیچ بود، امّا برای او، برای او چه اهرمی می‌شد! و از این‌که دوستش چنان ثروتی داشت به خشم آمد.

«از ثروتش احمقانه استفاده می‌کند. خودخواه است. گور پدر پانزده هزار فرانک‌اش!»

برای چه آن را وام داده بود؟ برای گل روی خانم آرنو. معشوقه‌اش بود؟ دلوریه شک نداشت: «این هم یکی دیگر از فایده‌های پول!» افکار نفرت‌آلودی بر او چیره شد.

سپس به خود شخصیت فردریک فکر کرد. شخصیتی بود که همواره نوعی جاذبه تقریباً زنانه بر او اعمال کرده بود؛ و چیزی نگذشته او را به خاطر موفقیتی ستایش می‌کرد که قابلیتش را در خودش نمی‌دید.

با این همه، آیا اراده عنصر اصلی هر کاری نیست؟ و چون با اراده در هر کاری می‌شود پیروز شد پس...

«هه! خیلی جالب می‌شود!»

امّا از دغلی‌ای که به ذهنش رسیده بود شرمنده شد. و یک دقیقه بعد:

«اهه. نکند که می‌ترسم؟»

خانم آرنو (از بس که وصفش را شنیده بود) رفته رفته در تخیل‌اش تصویری خارق‌العاده یافته بود. تداوم عشق فردریک به او همانند مسأله‌ای دلوریه را آزار می‌داد. خشکیِ کمی تئاتری‌اش برای او ملال‌آور بود. از این گذشته، زن محفلی (یا آنچه دلوریه با این تعبیر در نظر می‌آورد) همانند نماد و چکیدهٔ هزار لذت ناشناخته او را خیره می‌کرد. از آنجا که خود فقیر بود تجمل را در بدیهی‌ترین شکلش می‌جُست.

«از همهٔ این حرف‌ها گذشته، اگر هم از دست من ناراحت شد بگذار بشود! آن قدر با من بدرفتاری کرده که لازم نیست من ملاحظه‌اش را بکنم.

هیچ تضمینی هم وجود ندارد که اومعشوقه‌اش باشد. خودش هم که انکار می‌کند، پس آزادم.»

میل به این اقدام دیگر رهایش نکرد. به این وسیله می‌خواست توانایی‌های خودش را آزمایش کند. چنین بود که سرانجام روزی یکباره خودش چکمه‌هایش را واکس زد، دستکش‌های سفیدی خرید و به راه افتاد، خودش را به جای فردریک می‌گذاشت و حتی کمابیش خودِ او مجسّم می‌کرد، و این همه از طریق تحول فکری شگرفی که آمیزه‌ای از انتقام و محبت، تقلید و جسارت بود.

دم در خود را «دکتر دلوریه» معرفی کرد.

خانم آرنو تعجب کرد چون پزشکی فرا نخوانده بود.

ـ آه، بینهایت عُذر می‌خواهم، دکتر حقوق‌ام. برای کار آقای مورو آمده‌ام.

به نظر آمد که این اسم دستپاچه‌اش کرد.

دلوریه پیش خود گفت: «چه بهتر! چون او را خواسته مرا هم می‌خواهد!» و احساس دلگرمی کرد از این تصور رایج که جای معشوقی را گرفتن آسان‌تر است از جای شوهری را گرفتن.

افتخار آشنایی با او را قبلاً داشته بود. یک بار در دادسرا. تاریخش را هم گفت. این قدرت حافظه خانم آرنو را شگفت‌زده کرد.

دلوریه با لحن نوازش‌آمیز ساختگی گفت:

ـ همان موقع هم،... به گرفتاری‌هایی... در زمینهٔ مالی برخورده بودید.

خانم در جواب چیزی نگفت؛ پس حقیقت داشت.

دلوریه از چیزهای مختلف حرف زد، از خانه‌اش، از کارخانه؛ آنگاه با دیدن قابچه‌های دور آینه گفت:

ــ حتماً صورت‌های افراد خانواده است، بله؟

به صورت زن پیری اشاره کرد که مادر خانم آرنو بود.

ــ از قیافه‌شان پیداست که خانم محترمی هستند، از آن قیافه‌های جنوبی.

و چون شنید که او نه جنوبی بلکه اهل شارتر است گفت:

ــ شارتر! عجب شهر قشنگی!

به تعریف از کلیسای اعظم شارتر و پاته‌های این شهر پرداخت؛ سپس دوباره به عکس‌های خانواده گریز زد، به شباهت‌هایشان با خانم آرنو اشاره کرد و غیرمستقیم از حُسن‌های او گفت. خانم آرنو ناراحت نشد. دلوریه دلگرمی یافت و گفت که آرنو را از سالها پیش می‌شناسد.

ــ جوان خوبی است. امّا خودش را گرفتار می‌کند. مثلاً، در مورد این رهن، تصور این‌که فراموشکاری...

خانم آرنو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: ــ بله، می‌دانم.

این بدگویی ناخواسته دلوریه را تشویق کرد که ادامه بدهد.

ــ قضیهٔ خاک چینی‌اش، شاید خبر نداشته باشید که نزدیک بود خیلی بدجوری تمام شود و حتی آبرویش...

چینی در ابروها از گفتن بازش داشت.

این بود که به چیزهای کلی پرداخت؛ برای زنان بینوایی دل سوزانید که شوهرهایشان ثروتشان را به باد می‌دادند...

ــ ثروتش مال خودش است، آقا؛ من چیزی ندارم.

باشد! آدم چه می‌داند... کسی که در این زمینه‌ها تجربه داشته باشد می‌تواند کمک باشد. گفت که آمادهٔ فداکاری است، از قابلیت‌های خودش دم زد؛ و در این حال او را رودررو نگاه می‌کرد، از ورای عینکی که نور را باز می‌تابانید.

نوعی گیجی بر خانم آرنو چیره می‌شد. امّا ناگهان به خود آمد و گفت:

ــ بفرمایید چکار دارید، خواهش می‌کنم.

دلوریه پرونده را نشان داد.

ــ این وکالت نامهٔ فردریک است. با همچو سندی یک منشی دادسرا می‌تواند حکم جلب صادر کند و دیگر کاری از این راحت‌تر وجود ندارد: در عرض بیست و چهار ساعت... (خانم آرنو خم به ابرو نیاورد، دلوریه شگردش را عوض کرد) بگذریم که من واقعاً نمی‌فهمم به چه انگیزه‌ای دارد فشار می‌آورد که این وجه را پس بگیرد، چون هیچ احتیاجی به‌اش ندارد.

ــ چطور، آقای مورو همیشه بزرگواری نشان دادند...

ــ بله، البته.

و دلوریه به ستایش از او پرداخت، سپس نرم نرمک بدش را گفت، گفت که فراموشکار و خودخواه و خسیس است.

ــ فکر می‌کردم دوست شما باشد، آقا.

ــ بله، امّا این دلیل نمی‌شود که من عیب‌هایش را نبینم. مثلاً آدمی است که... چطور عرض کنم... قدر محبت را نمی‌داند...

خانم آرنو پروندهٔ بزرگ را ورق می‌زد. حرف او را قطع کرد تا درباره کلمه‌ای توضیح بخواهد.

دلوریه روی شانهٔ او خم شد، و آن چنان نزدیک به او که گونه‌اش به گونه او خورد. خانم آرنو سرخ شد. این برافروختگی دلوریه را تحریک کرد. حریصانه دست او را بوسید.

ــ دارید چکار می‌کنید آقا؟

خانم آرنو پشت به دیوار ایستاد و با نگاه خشم‌آلودِ چشمان سیاهش او را از هر حرکتی باز داشت.

ـ دوستتان دارم. باور کنید!

خانم آرنو یکباره به خنده افتاد، قهقهه‌ای تیز، نومیدکننده، دهشت‌انگیز. دلوریه دچار چنان خشمی شد که انگار خفه‌اش می‌کرد. به خودفشار آورد و با حالت شکست خورده‌ای که تقاضای بخشش کند گفت:

ـ آه، اشتباه می‌کنید، من مثل او نیستم که بروم و...

ـ از کی دارید حرف می‌زنید؟

ـ از فردریک.

ـ من با آقای مورو هیچ خصوصیتی ندارم آقا، این را که به‌اتان گفتم.

دلوریه گفت: ـ ببخشید، ببخشید!

سپس با لحنی نیشدار و با تکیه بر هر کلمه:

ـ در حالی‌که فکر می‌کردم آن قدر به او نزدیک باشید که شنیدن یک خبری خوشحالتان کند...

رنگ از رخ خانم آرنو پرید. دلوریه گفت:

ـ بزودی ازدواج می‌کند!

ـ ازدواج.

ـ حداکثر تا یک ماه دیگر. با خانم روک، دختر مباشر آقای دامبروز. حتی الآن هم در نوژان است، برای همین کار.

خانم آرنو دستش را به حالتی که ضربه‌ای بر او فرود آمده باشد روی قلبش گذاشت؛ امّا ناگهان زنگ را به صدا درآورد. دلوریه منتظر آن نماند که بیرونش کنند. تا خانم آرنو رو برگرداند ناپدید شده بود.

نفس خانم آرنو تنگی می‌کرد، کنار پنجره رفت تا هوایی فرو ببرد.

در پیاده‌رو آن طرف خیابان باربندی با آستین‌های ور زده صندوقی را میخ می‌زد. درشکه‌هایی می‌آمدند و می‌رفتند. پنجره را بست و رفت و نشست. ساختمان‌های بلند همسایه راه آفتاب را می‌بست و روشنای

سردی خانه را فرا گرفته بود. بچه‌هایش بیرون بودند و در پیرامونش هیچ چیز نمی‌جنبید. انگار همه گریخته بودند.

«ازدواج می‌کند. ممکن است؟»

دچار لرزشی عصبی شد.

«این چه حالی است؟ دوستش دارم؟»

و ناگهان:

«بله، دوستش دارم. دوستش دارم.»

حس می‌کرد که در ژرفایی فرو می‌رود که تَهی ندارد. ساعت سه ضربه زد. به طنینی گوش سپرد که کم‌کم فرو مُرد. و همچنان لب مبلش نشسته ماند، با چشمان خیره و بی‌حرکت. همچنان لبخندی بر لب.

در همان لحظه همان بعدازظهر فردریک و لوئیز در باغچه‌ای که آقای روک در ته جزیرهٔ روی رودخانه داشت قدم می‌زدند. کاترین پیر از دور مواظب بود؛ کنار هم قدم می‌زدند و فردریک می‌گفت:

ــ یادتان هست آن وقت‌هایی که می‌بردمتان پیاده‌روی؟

ــ چقدر با من مهربان بودید. کمکم می‌کردید که با شِن کلوچه درست کنم، آب‌پاشم را پر می‌کردید، سوار تابم می‌کردید.

ــ آن عروسک‌هایتان که همه اسم‌های ملکه و مارکیز داشتند چه شدند؟

ــ چه بگویم، نمی‌دانم.

ــ آن سگ کوچولوتان، موریکو؟

ــ غرق شد، حیوانک!

ــ کتاب **دُن کیشوت**، که گراورهایش را با هم رنگ می‌زدیم؟

ــ هنوز دارمش.

و روز مراسم تحلیف اول او را به یادش آورد. و این‌که در نیایش مغرب

چه ناز بود، با توری سفید روی سر و شمع بزرگش، در حالی‌که او و دختران دیگر دور محراب می‌گشتند و ناقوس نواخته می‌شد.

این خاطره‌ها بدون شک چندان جاذبه‌ای برای لوئیز نداشت؛ در جواب چیزی نگفت؛ و دقیقه‌ای بعد:

ــ خیلی بدید! حتی یک بار هم از حال و روزتان به من خبر ندادید.

فردریک کارِ بسیار را بهانه آورد.

ــ چکار می‌کنید؟

فردریک از این سؤال دستپاچه شد. سپس گفت که سیاست می‌خواند.

لوئیز گفت: ــ آها!

و بی‌آن‌که سؤال دیگری بکند گفت:

ــ مشغولتان می‌کند، در حالی‌که من...

و از خلاء زندگی‌اش گفت، این‌که هیچ کس را نمی‌دید، هیچ خوشی و هیچ سرگرمی‌ای نداشت. دلش می‌خواست اسب‌سواری کند.

ــ کشیش می‌گوید که برای دخترها صلاح نیست. امان از دست مصلحت. پیش‌ترها می‌گذاشتند که هر کاری دلم خواست بکنم؛ امّا الآن، اصلاً!

ــ پدرتان خیلی دوستتان دارد.

ــ بله، امّا...

آهی کشید که معنی‌اش این بود: «این برای خوشبختی‌ام کافی نیست.»

سکوت شد. چیزی جز صدای پاهایشان روی شن و شرشر ریزش آب نمی‌شنیدند؛ زیرا سِن نرسیده به نوژان به دو شاخه می‌شود. شاخه‌ای که آسیاب‌ها را می‌چرخاند در آن نقطه بفراوانی سرریز می‌کند و می‌رود و پایین‌تر به بستر طبیعی رودخانه می‌پیوندد؛ و وقتی از طرف پل‌ها می‌آیی در طرف راست و روی کنارهٔ دیگر تلی چمن‌پوش می‌بینی که خانهٔ سفیدی

بالای آن است. در طرف چپ، در چمن‌زار، چنارهایی پراکنده‌اند و افق روبه‌رو را انحنایی از رودخانه محدود می‌کند. آب رودخانه چون آینه صاف بود؛ حشره‌های بزرگی روی آب آرام سُر می‌خوردند و می‌رقصیدند. دسته‌هایی از نی و خیزران کنارهٔ رود را نامنظم در بر می‌گرفتند، گیاهان گوناگونی آنجا گرد آمده بودند و گل‌هایشان چون دگمه‌هایی به طلایی می‌زد، یا چون خوشه‌هایی زرد آویخته بود، یا چون دوک‌های سرخی افراشته به شکل دم روباه، یا فشفشه‌هایی سبز. در خمی از کنارهٔ رود نیلوفرهایی آبی گسترده بود، و ردیفی از بیدهای کهنسال تله‌های گرگی را پنهان نگه می‌داشت که در آن کناره جزیره تنها حفاظ باغ بود.

این طرف‌تر، در داخل باغ، چهار دیواری با هرّه سنگ‌لوح سبزی‌زاری را در بر می‌گرفت که در آن چهارگوش‌های خاکِ تازه شخم‌زده صفحه‌هایی قهوه‌ای رنگ را تشکیل می‌داد. حباب‌های طالبی بردیف روی بستر تنگ‌شان برق می‌زدند؛ بوته‌های خرشوف، لوبیا، اسفناج، هویج و گوجه‌فرنگی بتناوب تا پای بوته‌های مارچوبه امتداد داشت که به بیشه‌های کوچکی از پرِ نازک می‌مانست.

همهٔ آن زمین در دورهٔ «دیرکتوار» آن‌چیزی‌بود که اصطلاحاً ***دیوانگی***[۴۹] نامیده می‌شد. درخت‌ها از آن زمان بیش از اندازه بزرگ شده بودند. بوته‌های گل ساعتی لابه‌لای ارژن‌ها دویده بود، راهروها را خزه می‌پوشانید، گزنه همه جا را فرا می‌گرفت. تکه‌هایی از مجسمه‌های گچی زیر علف‌ها پوسته پوسته می‌شد. پا در پسمانده‌هایی از نرده و توری آهنی گیر می‌کرد. از ساختمان کوچک جز دو اتاق با کاغذ دیواری آبی ژنده پاره چیزی به جا نمانده بود. جلوی نما چفته‌بندی‌ای به سبک ایتالیایی کشیده شده بود که نرده‌های چوبی‌اش روی ستون‌هایی آجری تاکی را آویخته نگه می‌داشت.

هر دو زیر چفته‌بندی رفتند، و چون آفتاب از لابه‌لای برگ‌ها می‌تابید فردریک همچنان که با لوئیز در کنارش حرف می‌زد سایهٔ برگ‌ها را روی چهره‌اش تماشا می‌کرد. در بافتگی گیس سرخش سنجاقی فرو کرده بود که گِردی شیشه‌ایِ نوکش تقلید زمرد بود، و برغم آنکه عزادار بود دمپایی‌هایی حصیری با لبه‌های ساتن صورتی به پا داشت، چیز غریب جلفی که بدون شک از یک بازار مکاره خریده بود (بس که بدسلیقگی‌اش حالتی ساده‌لوحانه داشت).

فردریک دمپایی‌ها را نگاه کرد و بتمسخر به او مبارک باشد گفت.

لوئیز گفت: ــ مسخره‌ام نکنید.

سپس او را سر تا پا، از شاپوی ماهوت خاکستری تا جوراب‌های ابریشمی‌اش وراندازکرد و گفت:

ــ چقدر به خودتان می‌رسید!

بعد از او خواست که کتاب‌هایی را برای مطالعه به او پیشنهاد کند و چون فردریک از چند تایی نام برد گفت:

ــ چقدر دانشمندید!

دختربچه بود که دچار یکی از آن عشق‌های کودکانه‌ای شد که هم به پاکی یک دین و هم به تُندی یک نیازند. فردریک همبازی او، برادرش و استادش بود، ذهنش را برانگیخته، دلش را به تپش درآورده و ناخواسته سرمستی ماندگار و مداومی را به عمق وجود او رخنه داده بود. سپس در گرماگرم بحران فاجعه‌آمیز زمانی که مادرش تازه مرده بود او را ترک کرد و این دو مایهٔ نومیدی در ذهن او با هم آمیخت. غیبت فردریک در حافظهٔ دخترک به او حالتی آرمانی داد و اینک که برگشته بود نوعی هاله پیرامونش بود و لوئیز پاکدلانه خود را به دست شادکامی دیدار او رها می‌کرد.

فردریک اولین بار در زندگی حس می‌کرد که کسی دوستش دارد؛ و این لذت تازه، که از زمرهٔ احساسات خوشایند فرا نمی‌رفت، بنوعی او را از درون می‌انباشت به نحوی که دو بازو از هم باز کرد و سر به عقب انداخت.

ابر درشتی در آسمان می‌رفت.

لوئیز گفت: ــ می‌رود طرف پاریس. دلتان می‌خواهد دنبالش بروید، مگر نه؟

ــ من؟ چرا بروم؟

لوئیز گفت: ــ کسی چه می‌داند.

و نگاه کاونده‌ای به او انداخت و گفت:

ــ شاید که آن طرف‌ها... (دنبال کلمه گشت) خاطرخواه کسی باشید.

ــ نه، خاطرخواه کسی نیستم.

ــ حتماً؟

ــ خوب بله، دختر خانم، حتماً.

در کم‌تر از یک سال چنان تحول شگرفی در دخترک رخ داده بود که فردریک تعجب می‌کرد. بعد از دقیقه‌ای سکوت به لوئیز گفت:

ــ باید مثل گذشته‌ها به همدیگر تو بگوییم. موافقید؟

ــ نه.

ــ چرا؟

ــ هم چرا.

فردریک پافشاری کرد و او سر پایین انداخت و گفت:

ــ رویم نمی‌شود.

به ته باغ و کنارهٔ لیوون رسیده بودند. فردریک از سر بازیگوشی به

سُراندن سنگریزه‌هایی روی سطح آب پرداخت. لوئیز به او گفت که بنشیند. فرمان بُرد؛ سپس با اشاره به ریزش آب:

ـ مثل نیاگارا ست.

از سرزمین‌های دوردست و سفرهای دراز گفت. لوئیز گفت که شیفتهٔ چنین سفرهایی است. از هیچ چیز، از توفان و از شیر ژیان ترسی نداشت.

کنار هم نشسته بودند، مشت‌هایی از شن برمی‌داشتند و در حال حرف زدن آن را از دستشان پایین می‌ریختند؛ باد گرمی که از دشت می‌آمد موج‌هایی از عطر اسطوخودوس با خود می‌آورد، و بوی قیری که از قایقی آن طرفِ آب‌بند می‌آمد. خورشید بر آبشار می‌تابید؛ بلوک‌های سبز رنگ دیوارچه‌ای که آب از بالایش می‌ریخت انگار از زیر توری‌ای نقره‌ای به چشم می‌آمد که نَوَردش مدام باز می‌شد. لولهٔ درازی از کف در پای آبشار پایین بالا می‌جست. این همه سپس موج‌ها و گرداب‌ها و هزار جریانِ رودررویی می‌شد که در نهایت به سفره‌ای صاف و زلال می‌رسید.

لوئیز بنجوا گفت که به زندگی ماهی‌ها غبطه می‌خورد.

ـ خیلی باید شیرین باشد که آدم راحت و آسوده توی آب بغلتد و حس کند که آب همه جایش را نوازش می‌کند.

و بدنش با حرکتِ نوازش‌هایی نازآلود لرزید.

امّا صدای کسی آمد که داد می‌زد:

ـ کجایی؟

فردریک گفت: ـ کلفت‌تان صداتان می‌کند.

ـ باشد. باشد.

از جا تکان نمی‌خورد.

فردریک دوباره گفت:

ــ ناراحت می‌شود، ها.

ــ بگذار بشود. به من چه. وانگهی...

با حرکتی فهماند که مهار خدمتکار را در دست دارد.

با این همه بلند شد. سپس گفت که سرش درد می‌کند. و چون از کنار انبار بزرگی که در آن تل‌هایی از هیمه بود می‌گذشتند گفت:

ــ چطور است برویم این زیر پَنهام بشویم.

فردریک وانمود کرد که این کلمهٔ عوامانهٔ محلی را نفهمیده است و حتی لهجهٔ او را دست انداخت. گوشه‌های لب لوئیز کم‌کم چین برداشت، لب گزید و سر برگرداند و اخم کرد.

فردریک خود را به او رساند، قسم خورد که نخواسته بود او را برنجاند و گفت که خیلی دوستش دارد.

لوئیز با هیجان گفت: ــ راست می‌گویید؟

لبخندی زد و نگاهش کرد، و صورتش که کمی دانه دانه‌های سرخ داشت از آن لبخند روشن شد.

فردریک نتوانست در برابر این شهامت احساسات، این طراوت جوانی مقاومت کند و گفت:

ــ چرا به‌ات دروغ بگویم؟... شک داری، هان؟

و بازوی چپش را گِرد کمر او انداخت.

جیغی نازک و دل‌انگیز چون بغ‌بغویی از گلویش بیرون جست. سرش به عقب افتاد، انگار از هوش رفت. فردریک گرفتش؛ و خویشتن‌داری تنزه‌آمیزش بیهوده بود؛ در برابر دوشیزه‌ای که خود را تسلیم می‌کرد دچار ترسی شد. سپس کمکش کرد که چند قدمی آهسته راه برود. نوازش‌های زبانی‌اش پایان گرفته بود، و چون دیگر می‌خواست فقط از چیزهای بی‌اهمیت حرف بزند از آدم‌های محافلِ شهرستان گفت.

یکباره لوئیز او را پس زد و با لحن تلخی گفت:

ــ هیچ وقت جرأت نمی‌کنی مرا با خودت ببری.

فردریک حیرت‌زده بی‌حرکت ماند. لوئیز به گریه افتاد. سرش را در سینهٔ او فرو برد و گفت:

ــ مگر می‌توانم بی تو زندگی کنم.

فردریک می‌کوشید آرامش کند. لوئیز دو دستش را روی شانهٔ او گذاشت تا صورتش را بهتر ببیند، نگاه چشمان سبزش را که نَمی انگار وحشیانه داشت در چشم او دوخت و گفت:

ــ می‌خواهی شوهر من باشی؟

فردریک در جستجوی جوابی با تته‌پته گفت:

ــ خوب، البته... از خدا می‌خواهم.

در این لحظه کلاه آقای روک از پشت یاسمنی پیدا شد.

آقای روک «دوست جوان»ش را به سفری دو روزه به املاکش در اطراف شهر برد؛ و فردریک در بازگشت به خانهٔ مادرش سه نامه دید.

نامهٔ اول از آقای دامبروز بود که او را به شامی در سه‌شنبهٔ گذشته دعوت می‌کرد. هدف این تعارف چه بود؟ یعنی که گستاخی‌اش را بخشیده بودند؟

نامهٔ دوم از رزانت بود. از او به خاطر آنکه جانش را برای او به خطر انداخته بود تشکر می‌کرد؛ فردریک در آغاز نفهمید که منظورش چه بود؛ سرانجام، رزانت پس از شاخ و برگ بسیار، بپاس دوستی‌شان، با شناختی که از ظرافت‌هایش داشت، با توجه به ضرورتی حیاتی و به همان حالتی که کسی از کسی نان طلب می‌کند در مقابلش زانو می‌زد و تقاضای عاجزانه داشت که کمک کوچکی به مبلغ پانصد فرانک به او بکند. درجا تصمیم گرفت این وجه را به او بدهد.

نامهٔ سوم از دلوریه و دربارهٔ کفالت او بود، نامه‌ای مفصل و گنگ. می‌گفت که هنوز اقدامی نکرده بود. اصرار داشت که فردریک به خودش زحمت ندهد و نوشته بود: «آمدنت فایده‌ای ندارد!» بر این نکته پافشاری و تاکیدی داشت که عجیب به نظر می‌آمد.

هزار فکر به سر فردریک زد و دلش خواست به پاریس برگردد. این داعیهٔ حکم کردن به او که چه بکند و چه نکند خشمگین‌اش می‌کرد.

از این گذشته حسرت بولوار کم‌کم به دلش می‌افتاد؛ وانگهی مادرش چنان فشار می‌آورد و آقای روک چنان دورش می‌گشت و لوئیز چنان مهری به او می‌ورزید که دیگر نمی‌توانست اعلام تصمیمش را خیلی عقب بیندازد. باید فکرهایش را می‌کرد و در دوری بهتر می‌توانست همهٔ جوانب امر را بسنجد.

برای توجیه سفرش داستانی سرهم کرد؛ به همه گفت که زود برمی‌گردد و خودش هم این را باور داشت؛ و رفت.

۶

بازگشت به پاریس هیچ لذتی برایش نداشت؛ شبی در اول‌های شهریور بود، بولوار خالی به نظر می‌آمد؛ رهگذران با قیافه‌های عبوس می‌گذشتند؛ اینجا و آنجا کورهٔ آسفالتی دود می‌کرد. آفتابگیر خیلی از خانه‌ها همه بسته بود. به خانهٔ خودش رسید. پرده‌ها و مبل‌ها پوشیده از غبار بود؛ و همچنان که تنها شام می‌خورد به نحو غریبی احساس رها شدگی کرد. آنگاه به فکر لوئیز روک افتاد.

فکر ازدواج دیگر به نظرش عجیب نمی‌آمد. می‌شد که سفر کنند، به ایتالیا، به شرق بروند! و او را در نظر می‌آورد که روی تپهٔ کوچکی ایستاده بود و چشم‌اندازی را تماشا می‌کرد، یا در موزه‌ای در فلورانس به بازوی او تکیه داشت و جلو تابلوها می‌ایستاد. چه لذتی داشت دیدن این‌که شکوه و عظمت هنر و طبیعت آن وجود سادهٔ عزیز را شکوفا می‌کرد! بیرون از محیطش، در کوتاه زمانی به یار و همنشین جذابی بدل می‌شد. از این گذشته، ثروت آقای روک هم فردریک را وسوسه می‌کرد. با این همه چنین عزمی چون ضعفی، چون انحطاطی برایش انزجارانگیز بود.

امّا مصمم بود که (هر کاری که می‌کرد) زندگی‌اش را عوض کند، یعنی

که دیگر دلش را گرفتار شورهای بی‌ثمر نکند، و حتی دودل بود که کاری را که لوئیز از او خواسته بود برایش انجام بدهد یا نه. او خواسته بود که برایش از ژاک آرنو دو مجسمه بزرگ چند رنگی را بخرد که کاکاسیاه‌هایی را نشان می‌داد و شبیه‌شان را در استانداری تروا دیده بود. شمارهٔ سازندهٔ این مجسمه‌ها را می‌دانست و مال کس دیگری را نمی‌خواست. فردریک می‌ترسید که اگر *آنجا برود* عشق قدیمی‌اش یک بار دیگر گرفتارش کند.

این فکر همهٔ شب مشغولش می‌داشت و می‌رفت که بخوابد که زنی وارد شد.

خانم واتناز با خنده گفت: ــ منم. از طرف رزانت آمده‌ام.

پس با هم آشتی کرده بودند؟

ــ خوب، بله جانم. می‌دانید که من آدم بدجنسی نیستم. اضافه بر این، طفلک این دختر... بگذریم، تعریفش خیلی طول می‌کشد.

خلاصه، «مارشال» می‌خواست او را ببیند، منتظر جوابش بود، نامه‌اش میان پاریس و نوژان سرگردان بود؛ خانم واتناز نمی‌دانست که در نامه چه نوشته شده بود. فردریک حال «مارشال» را پرسید.

الآن *با* یک مرد خیلی پولدار است، یک روس، پرنس ژرنوکوف که او را تابستان گذشته در مسابقات اسبدوانی شان دومارس دیده بود.

ــ همه چیز فراهم است، سه تا کالسکه، اسب، مهتر و خدمتکار با سر و وضع شیک انگلیسی، ویلای ییلاقی، لژ مخصوصی در تئاتر ایتالیایی‌ها، خیلی چیزهای دیگر. بله دوست عزیز.

و واتناز به حالتی که انگار خودش هم از این تغییر جاه نصیبی ببرد شادتر و شادکام‌تر به نظر می‌آمد. دستکش‌هایش را درآورد و مبل‌ها و اشیاء زینتی اتاق را ورانداز کرد. مثل سمساری قیمت مناسب هر کدامشان

را تخمین می‌زد. کاش فردریک با او مشورت کرده بود تا همان‌ها را به قیمت ارزان‌تر گیر بیاورد؛ امّا از سلیقه‌اش تعریف کرد.

ـ آه، چه ناز است! خیلی عالی است! همچو چیزهایی فقط به فکر شما می‌رسد.

سپس با دیدن دری در پستو گفت:

ـ خانم‌ها را از این در بیرون می‌فرستید، نه؟

و دوستانه چانهٔ او را گرفت. تماس آن دست دراز که هم لاغر و هم نرم بود فردریک را لرزاند. دور مچ‌هایش حاشیه‌ای از دانتل و روی پیش‌سینهٔ سبزش چون سربازان یراق‌هایی طلایی داشت. کلاه ماهوت سیاهش لبهٔ آویزان داشت و کمی پیشانی‌اش را می‌پوشانید. برق چشمانش از آن زیر به چشم می‌آمد. از دو طرهٔ کنار گوشش عطر پاچولی به مشام می‌زد. چراغ روی میز کوچک، چون چراغ تئاتر چهره‌اش را از پایین روشن می‌کرد و آرواره‌اش را برجسته‌تر نشان می‌داد؛ و ناگهان در برابر این زن زشت که کمرش پیچ و تاب‌های پلنگ‌واری داشت فردریک ولعی عظیم و شهوتی حیوانی حس کرد.

واتناز از کیفش سه برگ کاغذ بیرون آورد و با چرب‌زبانی گفت:

ـ اینها را بگیرید ببینم.

سه بلیت نمایش به نفع دلمار بود.

ـ نفهمیدم، دلمار؟

ـ خوب، بله.

خانم واتناز بی‌آن‌که توضیح بیشتری بدهد گفت که او را بیشتر از پیش می‌پرستد. به عقیدهٔ او این بازیگر «دیگر بطور قطع از بزرگ‌ترین چهره‌های عصر خودش بود». و دیگر آنچه در صحنه به نمایش می‌گذاشت این یا آن شخصیت نمایشنامه نبود، بلکه نبوغ فرانسه، نبوغ

ملت بود! «روان بشردوستی داشت؛ رسالت هنر را درک می‌کرد!» فردریک برای خلاصی از این ستایش‌ها پول سه بلیت را داد.

ــ لازم نیست حرفش را آنجا بزنید. وای خدا، چقدر دیر شد، دیگر باید بروم. آه، داشت یادم می‌رفت. نشانی‌اش: خیابان گرانژ بَتلیر، شمارهٔ ۱۴.

و در آستانهٔ در:

ــ بدرود، مرد محبوب!

فردریک پیش خود گفت: «محبوب کی؟ چه آدم عجیبی!»

و به یاد آورد که روزی دوساردیه دربارهٔ او گفت که: «نه، مالی نیست!» و اشاره‌اش ظاهراً به قضایایی نه چندان شرافتمدانه بود.

فردای آن شب به خانهٔ «مارشال» رفت. در خانه‌ای نو می‌نشست که آفتابگیرهای کرکره‌ای‌اش طرف خیابان بود. در پاگرد هر طبقه آینه‌ای به دیوار و جلوی هر پنجره گلدانی به سبک روستایی بود و همهٔ پله‌ها را فرشی کتانی می‌پوشانید؛ و از بیرون که می‌آمدی خنکای راه‌پله حال را خوش می‌کرد.

خدمتکار مردی در را باز کرد، نوکری که جلیقهٔ سرخ داشت. در سرسرا یک زن و دو مرد که بدون شک فروشنده بودند چنان که در اتاق انتظار وزیری روی نیمکت منتظر نشسته بودند. در طرف چپ از در نیمه باز ناهارخوری بطری‌هایی خالی روی بوفه‌ها و دستمال‌هایی روی پشتی صندلی‌ها به چشم می‌آمد؛ موازی با آن ایوان پنجره‌داری بود که در آن چفته‌بندی‌ای با چوب‌هایی به رنگ طلایی شاخه‌هایی از گل سرخ را در هوا نگه می‌داشت. پایین، در حیاط، دو جوان برهنه بازو کالسکهٔ لاندویی را برق می‌انداختند. صداهایشان همراه با آوای گه گاهیِ غشویی که به سنگی کوبیده شود تا آنجا می‌رسید.

نوکر برگشت و گفت: «خانم الآن آقا را می‌پذیرند،» و او را از سرسرای دومی و سپس تالار بزرگی گذراند که دیوارهایش پوشیده از پارچه زربفت بدل با زمینهٔ زرد بود، با مارپیچ‌هایی تزئینی درکُنج‌ها که روی سقف به هم می‌پیوست و به نظر می‌آمد که در پیچ و خم‌های شاخه‌های چلچراغ تداوم داشته باشد که لوله‌ای شکل بود. بدون شک شب را به عیاشی گذرانده بودند. خاکستر سیگار برگ روی میزها باقی بود.

سرانجام فردریک وارد نوعی اتاقْ خلوت شد که شیشه‌هایی رنگی به نحو گنگی روشنش می‌کرد. شبدرهایی بریده از چوب بالای درها را می‌آراست. پشت یک طارمی سه تشک ارغوانی دیوانی را تشکیل می‌داد و نیِ یک قلیان پلاتین رویش افتاده بود. بالای شومینه به جای آینه قفسه‌ای هرمی شکل بود که روی تخته‌هایش مجموعه‌ای از چیزهای عجیب و غریب چیده شده بود: ساعت‌های نقرهٔ قدیمی، «شاخ»هایی از بلور بوهم، سنجاق‌هایی با منجوق، تکمه‌هایی از یشم، گردن‌آویزهایی از مینا، مجسمه‌های کوچک چینی، یک عذرای کوچک بیزانسی با ردایی از نقره طلاکاری. و این همه در نوری غروب‌وار و طلایی با رنگ آبیِ قالی، بازتاب صدفی چارپایه‌ها و رنگ تند دیوارهای پوشیده از چرم قهوه‌ای می‌آمیخت. در گوشه‌های اتاق روی پایه‌هایی گلدان‌هایی برنزی پر از دسته‌های گلی بود که عطرشان هوا را سنگین می‌کرد.

رزانت پیدایش شد. کُتی از ساتن صورتی، شلواری از کشمیر سفید و گردن‌بندی از سکه داشت و شبکلاه سرخی به سرش بود که شاخه‌ای از یاسمن در برش می‌گرفت.

فردریک از سر تعجب حرکتی کرد؛ سپس گفت که «چیز مورد بحث» را آورده است و اسکناس را به او نشان داد.

رزانت حیرت‌زده اسکناس را نگاه کرد و فردریک که هنوز آن را در دست داشت و نمی‌دانست کجا بگذارد گفت:

ــ بگیرید.

رزانت آن را گرفت، روی دیوان انداخت و گفت:

ــ خیلی مهربان‌اید.

برای زمینی در بلوو بود که به این صورت سالانه قسطی پولش را می‌داد. فردریک، از این رفتارِ بی‌رودربایستی رنجید. امّا چه بهتر، به این ترتیب انتقام گذشته را از او می‌گرفت.

رزانت گفت: ــ بنشینید. اینجا، نزدیک‌تر.

و با لحنی جدی: ــ اول از همه، عزیزم، باید از شما تشکر کنم که جانتان را به خاطر من به خطر انداختید.

ــ نه. چیزی نبود!

ــ چطور چیزی نبود؟ حرکت به این قشنگی.

و قدردانی‌ای که نشان می‌داد دست و پاگیر بود؛ زیرا بدون شک گمان می‌کرد که او صرفاً به خاطر آرنو دوئل کرده بود، چون که آرنو که خود چنین باوری داشت نتوانسته بود آن را تعریف نکند.

فردریک پیش خود گفت: «شاید دارد مسخره‌ام می‌کند.»

دیگر کاری نداشت. قراری را بهانه آورد و بلند شد که برود.

ــ نه، بمانید.

فردریک نشست و از لباس او تعریف کرد.

و او با حالتی ملال‌آمیز جواب داد:

ــ پرنس دوست دارد این جوری باشم! بعد هم باید از این یاروها کشید.

قلیان را نشان داد. بعد:

ــ چطور است یک خرده بکشیم؟ میل دارید؟

آتش آوردند؛ تنباکو دیر روشن شد، رزانت ناشکیبایی نشان داد. بعد رخوتی او را فراگرفت؛ روی دیوان بی‌حرکت ماند، مخدّه‌ای زیر کمرش، بدنش کمی خمیده، یک زانویش تا شده و پای دیگرش کشیده بود. مار دراز چرم سرخ که روی زمین حلقه بود گرد بازویش می‌پیچید. دهان کهربایی آن را روی لب‌هایش می‌فشرد و فردریک را از پس دودی که موج‌هایش او را در بر می‌گرفت نگاه می‌کرد و چشمک می‌زد. با هر دَمِ سینه‌اش آب غُل غُل می‌کرد، گه‌گاه زیر لب می‌گفت:

ــ آه طفلکم، پسرک خوشگلم!

فردریک می‌کوشید موضوع خوشایندی برای گفتگو پیدا کند؛ به یاد واتناز افتاد.

گفت که به نظرش بسیار برازنده آمده بود.

«مارشال» گفت: ــ خوب معلوم است. خوشا به حال او که کسی مثل من را دارد!

کلمه‌ای از این بیشتر نگفت. بس که گفتگویشان با قید و ملاحظه همراه بود.

مانعی، جبری زبان هر دوشان را می‌بست. در واقع، دوئلی که رزانت می‌پنداشت به خاطر او باشد غرورش را بسیار خوش آمد. سپس تعجب کرد از این‌که چرا او دوان دوان نیامد تا کاری را که کرده بود به رُخش بکشد؛ برای همین که او را به آمدن وادارد بهانهٔ نیاز به پانصد فرانک را تراشید. چگونه بود که فردریک در عوضِ آنچه کرده بود کمی مهربانی طلب نمی‌کرد؟ این ظرافتی بود که حیرتش را برمی‌انگیخت و دیگر دلش طاقت نیاورد و گفت:

ــ می‌خواهید با ما بیایید کنار دریا؟

ــ ما یعنی کی؟

ــ من و بلبلم؛ به‌اش می‌گویم که شما پسر خاله‌ام‌اید، مثل کمدی‌های قدیمی.

ــ خیلی هم ممنون!

ــ آن وقت، یک جایی نزدیک جای ما می‌گیرید.

فردریک از فکر این‌که برای یک مرد پولدار پنهان‌کاری کند احساس خفّت می‌کرد.

ــ نمی‌توانم. امکان ندارد.

ــ هر طور میل شماست.

سر برگرداند، اشکی به چشم داشت. فردریک اشکش را دید و برای این‌که به او علاقه‌ای نشان داده باشد گفت که خوشحال است از این‌که او را سرانجام در وضعیتی عالی می‌بیند.

رزانت شانه‌ای بالا انداخت. از دست کی ناراحت بود؟ نکند کسی دوستش نداشت.

گفت: ــ نه، من از آنهایی‌ام که همیشه دوستم دارند.

و بعد:

ــ امّا باید دید چطوری.

گفت که «دارد از گرما خفه می‌شود» و کتش را باز کرد، همهٔ آنچه کمرش را می‌پوشانید پیرهنی ابریشمی بود؛ سرش را با حالت پرغمزهٔ کنیزی روی شانه‌اش انداخت.

مردی با خودخواهی تأمل‌آمیزِ کم‌تر به این فکر نمی‌افتاد که ممکن بود در آن لحظه ویکنت، آقای دوکومن یا کس دیگری سر برسد. امّا فردریک آن چنان بارها و بارها گولِ آن نگاه‌ها را خورده بود که دیگر دلش نمی‌خواست سرشکستگی تازه‌ای را تحمل کند.

«مارشال» می‌خواست بداند او با چه کسانی رفت و آمد دارد، سرگرمی‌هایش چیست؛ حتی دربارهٔ کار و درآمدش پرسید و گفت که اگر

نیاز داشته باشد می‌تواند به او پول قرض بدهد. فردریک که دیگر طاقت نداشت کلاهش را برداشت و گفت:

ـ خوب، عزیزم، خوشوقت شدم، خداحافظ.

رزانت هاج و واج ماند، سپس با لحن خشکی گفت:

ـ خداحافظ.

فردریک دوباره از تالار زرد و سرسرای دوم گذشت. روی میزی، میان یک‌گلدان پر از کارت‌ویزیت و یک‌جعبهٔ‌تحریر یک‌قوطی نقرهٔ‌حکاکی‌شده دیده‌می‌شد. قوطی خانم آرنو بود! با دیدنش هم مهری را در دل حس کرد و هم انگار خشمی را که از دیدن اهانت به چیز مقدسی دست می‌دهد. دلش می‌خواست دست ببرد و بازش کند. ترسید که کسی ببیندش و رفت.

فردریک پارسایی کرد و هیچ به خانهٔ آرنو نرفت. نوکرش را فرستاد تا دو کاکاسیاه را بخرد و همهٔ سفارش‌های لازم را به او کرد. و صندوق همان شب به نوژان فرستاده شد. فردای آن روز در حال رفتن به خانهٔ دلوریه بود که در نبش خیابان ویوین و بولوار با خانم آرنو رودررو شد.

اولین حرکت‌شان این بود که پس رفتند؛ سپس هر دو لبخند زدند و پیش آمدند. یک دقیقه‌ای هیچ کدامشان چیزی نگفت.

گرداگردش آفتاب بود؛ و چهرهٔ بیضی، ابروان کشیده، شالِ دانتل سیاه که شکل شانه‌هایش را به خود می‌گرفت، پیرهن ابریشم رنگِ سینهٔ کبوتر و دستهٔ بنفشهٔ کنارِ بالاپوش‌اش، همه در نظر فردریک شکوهی خارق‌العاده داشت. شیرینی و صفایی بی‌پایان از چشمان زیبایش می‌تراوید؛ و فردریک تته پته‌کنان، با اولین کلماتی که به ذهن‌اش می‌آمد پرسید:

ـ حال آرنو چطور است.

ـ متشکرم.

ـ بچه‌هایتان؟

ــ حالشان خوبِ خوب است.

ــ آ. عجب هوای خوبی است. نه؟

ــ بله، عالی

ــ آمده‌اید خرید؟

ــ بله

و با حرکت آرام سر:

ــ خداحافظ.

دستش را برای فردریک دراز نکرد. یک کلمه هم حرف دوستانه نزد، حتی از او دعوت نکرد که سری به خانه‌اش بزند. امّا چه باک! فردریک همین برخورد ساده را به زیباترین ماجراهای عشقی هم نمی‌داد؛ و همچنان که به راه خود می‌رفت شیرینی‌اش را مزه مزه می‌کرد.

دلوریه از دیدن او تعجب کرد امّا ناخشنودی‌اش را به روی خودش نیاورد، ــ چون از سر یکدندگی هنوز به موفقیت‌اش با خانم آرنو امیدکی داشت؛ و برای فردریک نوشته بود که در شهرش بماند تا خودش در دسیسه‌هایش آزادتر باشد.

با این همه گفت که به خانهٔ او رفته بود تا ببیند که آیا در قرارداد ازدواجشان مشارکت اموال پیش‌بینی شده بود یا نه، چون در این صورت می‌شد زن را هم تحت تعقیب قرار داد؛ «اگر بدانی چه قیافه‌ای شد وقتی خبر ازدواجت را به‌اش دادم.»

ــ چیزها از خودت درمی‌آوری.

ــ مجبور بودم. برای این بود که نشان بدهم به پولت احتیاج داری. یک آدم بیتفاوت محال بود آن طور به‌اش حالت سکته دست بدهد.

فردریک با هیجان پرسید: ــ جدی می‌گویی؟

ــ دیدی، جوان؟ داری دستت را رو می‌کنی. خوب، صریح باش.

عاشق خانم آرنو ذره‌ای شهامت از خودش نشان نداد و گفت:

ــ نه بابا... مطمئن باش... به شرفم قسم.

این انکارهای سست اطمینان دلوریه را کامل کرد. به او تبریک گفت. از «جزئیات» ماجرا پرسید. فردریک چیزی نگفت و حتی با این میل که بدروغ از چنین چیزهایی دم بزند مقابله کرد.

امّا در مورد رهن، به دلوریه گفت که کاری نکند و منتظر باشد. و او گفت که این اشتباه است و حتی در سرزنش او خشونت به خرج داد.

از این گذشته عبوس‌تر و بدطینت‌تر و تندخوتر از همیشه بود. اگر تا یک سال دیگر وضعش تغییر نمی‌کرد یا به امریکا می‌رفت یا با تپانچه خودش را می‌کشت. چنان با همه چیز سر جنگ داشت و تندروی‌اش چنان مطلق شده بود که فردریک بی‌اختیار گفت:

ــ مثل سنکال شده‌ای.

دلوریه با شنیدن این گفته به او خبر داد که سنکال از زندان سنت پلاژی آزاد شده بود، بدون شک به این دلیل که شواهد تحقیق آن قدر نبود که بشود محاکمه‌اش کرد.

به میمنت این آزادی دوساردیه تصمیم گرفت همه را «به یک پانچ دعوت کند». از فردریک هم خواهش کرد که بیاید امّا به او هشدار داد که اوسونه هم هست که در کمک به سنکال عالی عمل کرده بود.

در واقع، اینک به *شنگول* یک دفتر بازرگانی هم اضافه شده بود که برگه‌های تبلیغاتی‌اش آن را چنین معرفی می‌کرد: «بنکداری تاک و انگور، دفتر تبلیغات، ادارهٔ تحقیق و اطلاعات، و غیره». امّا اوسونه می‌ترسید که این فعالیت‌ها به وجههٔ ادبی‌اش لطمه بزند و سنکال را به کار گرفته بود تا حساب و کتاب او را در دست داشته باشد. البته کار پیش پا افتاده‌ای بود امّا اگر نبود سنکال از گرسنگی می‌مرد.

فردریک نخواست دوساردیه را برنجاند و دعوتش را قبول کرد.

سه روز جلوتر دوساردیه خودش موزاییک‌های سرخ کف اتاق زیر شیروانی‌اش را برق انداخت. مبلش را تکاند و خاکستر شومینه‌اش را پاک کرد، شومینه که رویش یک استالاکتیت و یک نارگیل و در وسطشان کُره‌ای روی آونگی از مرمر سفید دیده می‌شد. از آنجا که دو شمعدان و شمعدان دستیِ خودش کافی نبود دو تای دیگر هم از دربان گرفته بود و این پنج چراغ روی کمدی می‌سوخت که سه سفره رویش انداخته بود تا شیرینی‌ها و بیسکویت‌ها و کیک و دوازده بطری آبجو رویش حالت مرتب‌تری داشته باشد. روبه‌رو، تکیه داده به دیوار که کاغذ زردی می‌پوشاندش، در کتابخانه‌ای از آکاژو ***قصه‌های لاشامبودی***، ***اسرار پاریس*** و ***ناپلئون*** نوروَن دیده می‌شد و وسط پستو در قابی از چوب بلسان بنفش صورت برانژه [۵۰] لبخند می‌زد!

مهمان‌ها (گذشته از دلوریه و سنکال) اینها بودند: یک جوان تازه فارغ‌التحصیل داروسازی که برای باز کردن داروخانه سرمایهٔ لازم را نداشت؛ جوانی از ***محل کار*** دوساردیه؛ یک دلال شراب، یک مهندس معمار و آقایی که در بیمه کار می‌کرد. رژمبار نتوانسته بود بیاید. جایش را خالی کردند.

همه از فردریک با علاقهٔ بسیار استقبال کردند، وصف گفته‌هایش در خانهٔ آقای دامبروز را از دوساردیه شنیده بودند، سنکال به همین بسنده کرد که دستش را به حالتی وقارآمیز بفشرد.

پشت به‌شومینه ایستاده‌بود. بقیه، نشسته و پیپ‌به‌لب، بحث او را دربارهٔ رأی‌همگانی گوش‌می‌کردند و این‌که نتیجه‌اش‌پیروزی‌دموکراسی و اجرای احکام‌انجیل بود. زمانش هم داشت‌نزدیک‌می‌شد؛ در همهٔ ولایات «جشن»های اصلاح‌طلبانه برپا می‌شد: پیه‌مونته، ناپل، توسکانی...

دلوریه حرف او را قطع کرد و گفت: ــ درست است. بیشتر از اینها نمی‌تواند دوام بیاورد.

و به شرح اوضاع کشور پرداخت.

هلند را فدا کرده بودیم تا انگلیس لویی فیلیپ را به رسمیت بشناسد؛ امّا این به اصطلاح اتحاد انگلیسی را وصلت‌های اسپانیا به باد داده بود! در سوئیس آقای گیزو یدک یارو اتریشی یه شده بود و از قراردادهای ۱۸۱۵ جانبداری می‌کرد. پروس با زولوِراین‌اش داشت برایمان دردسر تدارک می‌دید. مسأله شرق پا در هوا مانده بود.

ــ امّا این که گراندوک کنستانتن برای آقای اومال هدیه می‌فرستد دلیل نمی‌شود که به روسیه اعتماد کنیم. در صحنهٔ سیاست داخلی هم، هیچ وقت این‌قدر حماقت و کور ذهنی دیده نشده بود! حتی اکثریت شان هم دیگر سرپا نیست. هیچ جا بنا به قولی که معروف شده هیچ هیچ هیچ خبری نیست! در مقابل این همه فضاحت خیلی هم اظهار رضایت می‌فرمایند!

وکیل این را در حالی گفت که دست‌هایش را به کمرش زده بود.

با این اشاره‌اش به یک رأی‌گیری معروف همه کف زدند. دوساردیه بطری آبجویی باز کرد. کف به پرده پاشید. اعتنایی نکرد؛ پیپ‌ها را پر می‌کرد، کیک می‌برید، از آن تعارف می‌کرد. چند بار پایین رفت تا ببیند پانچ را آورده‌اند یا نه. و چندان طول نکشید که همه آتشی شدند، چرا که ضدیت‌شان با حاکمیت به یک اندازه شورآمیز بود. ضدیت تندی بود و دلیلی جز نفرت از بیعدالتی نداشت؛ و مخالفت‌های حقانی را با مُهمل‌ترین خرده‌گیری‌ها می‌آمیختند.

داروساز از وضع اسفناک نیروی دریایی‌مان می‌نالید. بیمه‌گر تحمل این را نداشت که خانهٔ مارشال سوت دو نگهبان داشته باشد. دلوریه به

یسوعی‌ها حمله کرد که بتازگی رسماً در شهر لیل مستقر شده بودند. سنکال بیشتر از کوزن نفرت داشت، زیرا به نظرش فلسفهٔ التقاط‌گرا چون به استنتاج یقین عقلی نظر داشت خودخواهی را تقویت و همبستگی را نابود می‌کرد؛ دلال شراب که از این مسایل چندان سر در نمی‌آورد به صدای بلند گفت که او فضاحت‌های بسیاری را نگفته می‌گذارد:

ــ واگن سلطنتی قطار شمال حتماً هشتاد هزار فرانک تمام می‌شود! این پول را کی می‌دهد؟

همکار دوساردیه گفت: ــ بله، کی پولش را می‌دهد؟

با چنان خشمی که انگار این مبلغ از جیب او برداشته می‌شد.

سپس نوبت حمله به توحش بورس‌بازان و فساد کارمندان دولت رسید. سنکال معتقد بود که باید از بالا بالاها شروع کرد و اول از همه پای شازده‌ها را وسط کشید که با کارهایشان اخلاقیات دورهٔ «نیابت سلطنت» را باب می‌کردند.

ــ تازگی‌ها ندیدید که دوستان دوک دو مونپانسیه چطور مستِ مست از ونسن برمی‌گشتند و با ترانه‌هایشان مزاحم کارگرهای فوبور سنت‌آنتوان می‌شدند؟

داروساز گفت: ــ حتی کسانی داد زدند مرگ بر دزدها! خودم آنجا بودم، خودم هم داد زدم.

ــ چه بهتر! ملت دارد بالاخره بعد از محاکمهٔ تِت ـ کوبیر[۵۱] بیدار می‌شود.

دوساردیه گفت: ــ من که این محاکمه خیلی برایم ناگوار است، چون حیثیت یک سرباز قدیمی را به باد می‌دهد.

سنکال گفت: ــ می‌دانید در خانهٔ دوشس دو پراسلن چه پیدا کرده‌اند؟...

در با لگدی باز شد و اوسونه تو آمد.

گفت: ــ سلام حضرات.

و روی تخت نشست.

هیچ کس اشاره‌ای به مقاله‌اش نکرد و خودش هم از آن پشیمان بود، چون «مارشال» به خاطرش سخت سرزنشش کرده بود.

از تئاتر دوما می‌آمد، نمایش ***شهسوار خانهٔ سرخ*** را دیده بود که به نظرش «کسالت‌آور» بود.

دوستان دموکراتش از این نظر او تعجب کردند. این درام با گرایشش و بویژه با دکورش با شورهایشان هماهنگی داشت. اعتراض کردند. سنکال برای این که قضیه را فیصله بدهد پرسید که آیا این نمایشنامه در خدمت دموکراسی است.

ــ بله... شاید؛ امّا سبکی دارد که...

ــ خیلی خوب، پس حتماً خوب است. مگر سبک چیست؟ سبک همان فکر است دیگر.

و بی‌آن‌که به فردریک اجازه حرف زدن بدهد:

ــ بله، داشتم می‌گفتم که در قضیه پراسلن...

اوسونه حرفش را قطع کرد که :

ــ آه، این هم از آن موضوع‌های تکراری است، حوصله‌ام را سر می‌برد!

دلوریه گفت: ــ فقط شما نیستید. موجب توقیف دستکم پنج نشریه شده! به این یادداشت گوش بدهید.

دفترچه‌اش را از جیبش بیرون آورد و چنین خواند:

از زمان برقراریِ «بهترینِ جمهوری‌ها» ناگزیر از تحمل یکهزار و دویست و بیست و نه محاکمهٔ

مطبوعاتی بوده‌ایم که برای روزنامه‌نگاران و نویسندگان به بهای سه هزار و صد و چهل و یک سال زندان و مبلغ ناچیز هفت میلیون و صد و ده هزار و پانصد فرانک جریمهٔ نقدی تمام شده است» ــ قابل ملاحظه است، نه؟

همه بتلخی خندیدند. فردریک که چون بقیه به هیجان آمده بود گفت:

ــ *دموکراسی پاسیفیک* را به خاطر پاورقی‌اش محاکمه کردند، رمانی است به اسم *قسمت زن‌ها*.

اوسونه گفت: ــ ای بابا. اگر قسمتِ زن را هم برایمان ممنوع کنند...

دلوریه گفت: ــ بفرمایید چه ممنوع نیست؟ سیگار کشیدن در پارک لوکزامبورگ ممنوع است. خواندن سرود برای پی نهم ممنوع است.

صدایی خفه گفت: ــ جشن چاپخانه‌دارها را هم ممنوع کردند.

مهندس معمار بود که در تاریکی پستو نشسته بود و تا آن لحظه چیزی نمی‌گفت. هم او بعد گفت که هفتهٔ گذشته کسی به نام روژه را به اتهام اهانت به شاه به زندان انداخته بودند.

اوسونه گفت: ــ پس روژه را هم کباب کردند.[۵۲]

این شوخی چنان به نظر سنکال نابجا آمد که اوسونه را به دفاع از «بندباز شهرداری[۵۳] و دوست دوموریز خائن» متهم کرد.

اوسونه گفت: ــ ازش دفاع کنم؟ به هیچ وجه.

به نظرش لویی فیلیپ گنده‌گو، «آژان»وار و به بدترین وجه پیش‌پا افتاده و بقال‌مسلک بود. دستش را روی قلبش گذاشت و به حالتی وردوار جمله‌های معروف منسوب به او را تکرار کرد: «ــ همیشه موجب کمال خوشوقتی است... ــ ملیت لهستانی زوال نخواهد یافت... ــ کارهای بزرگ عمرانی ادامه خواهد داشت... ــ پول به من بدهید که خرج

خانواده‌ام کنم...» همه قهقهه زدند و از بذله‌گویی و ذوق او تعریف کردند. دیدن قدح پانچی که یک کافه‌چی آورد شادمانی‌شان را دو چندان کرد.

شعله‌های الکل و شمعدان‌ها آپارتمان را زود گرم کرد؛ و روشنایی اتاق زیرشیروانی به آن طرف حیاط می‌تابید و لبهٔ بام خانهٔ روبه‌رو را روشن می‌کرد که دودکش شومینه‌اش در زمینهٔ تاریکی شبْ سیاه افراشته بود. به صدای خیلی بلند و همه با هم حرف می‌زدند. کت‌هایشان را در آورده بودند. پایشان به مبل‌ها می‌خورد و لیوان‌هایشان صدا می‌کرد.

اوسونه داد زد:

ــ لامصب‌ها، چند شاهزاده خانم هم صدا کنید تا اینجا بیشتر شبیه توردونل بشود، حال و هوای محلی و رنگ و بوی رمبراندی پیدا کند.

داروساز که پانچ را مدام دوره می‌گردانید به صدای بلند آوازی را شروع کرد.

دو گاو دارم در طویله
دو گاو بزرگ،
دو گاو سفید...

سنکال دستش را روی دهن او گذاشت. از بی‌نظمی خوشش نمی‌آمد؛ وانگهی، همسایه‌ها سر از پنجره‌هایشان بیرون می‌آوردند، از آن سر و صدای غیرعادی در خانهٔ دوساردیه تعجب می‌کردند.

جوان نیک از ته دل خوشحال بود و گفت که آن شب او را به یاد جلسه‌هایشان در گذشته در کنارهْ خیابان ناپلئون می‌اندازد. امّا خیلی از یاران آن زمان از جمله پلرن غایب بودند.

فردریک گفت: ــ چه بهتر!

دلوریه حال مارتینون را پرسید:

ــ چکارها می‌کند، آقای جالبی بود.

با شنیدن این گفته فردریک به نفرتی که از مارتینون داشت میدان داد و به ذهنیت‌اش، شخصیت‌اش، برازندگی ساختگی‌اش، و خلاصه همهٔ وجودش حمله کرد. گفت که نمونهٔ کامل دهاتی تازه به دوران رسیده است. گفت که اشرافیت تازه، بورژوازی، ارزش اشرافیت قدیم یعنی نجبا را ندارد. این عقیده را پیش می‌کشید و دوستان دموکرات‌اش تایید می‌کردند، ــ انگار که او جزو یک طبقه بود و دوستانش با طبقهٔ دیگر رفت و آمد کرده بودند. شیفته‌اش شدند. حتی داروساز او را با آقای آلتون شه مقایسه کرد که گرچه مقام پِر فرانسه را داشت از آرمان تودهٔ مردم دفاع می‌کرد.

وقت رفتن شد. همه بگرمی دست همدیگر را فشردند و از هم جدا شدند؛ دوساردیه از سر مهربانی فردریک و دلوریه را بدرقه کرد. همین که به خیابان رسیدند وکیل فکری کرد و بعد از کمی سکوت گفت:

ــ پس از پلرن خیلی بدت می‌آید.

فردریک کینه‌ای را که از او به دل داشت پنهان نکرد.

امّا نقاشْ تابلوی معروف را از آن ویترین برداشته بود. نباید برای هیچ و پوچ از همدیگر قهر کرد. دشمن تراشی چه فایده‌ای دارد؟

ــ یکدفعه ناراحت شده و یک کاری کرده، این را به آدمی که آه در بساط ندارد باید بخشید. خوب، البته تو این چیزها را نمی‌توانی بفهمی!

بعد از این‌که دلوریه به خانه‌اش رفت دوساردیه فردریک را ول نکرد؛ حتی اصرار کرد که او تابلو را بخرد. در واقع، پلرن که نتوانسته بود فردریک را مجبور به کاری بکند از آن دو خواسته بود که پا در میانی کنند تا شاید او تابلو را بردارد.

دلوریه دوباره موضوع را مطرح و پافشاری کرد. خواستِ نقاش منطقی بود.

ــ مطمئن‌ام که، شاید، با پانصد فرانک...

فردریک گفت: ــ خوب اگر این است، به‌اش بده. بیا، این هم پانصد فرانک.

همان شب تابلو را آوردند. به نظرش از بار اول هم مزخرف‌تر آمد. رنگ‌گذاری‌های بیش از اندازه سایه‌ها و نیم‌رنگ‌ها را خفه کرده بود و لکه‌های نوری که اینجا و آنجا روشن و زنده مانده بود بقیهٔ رنگ‌ها را تیره و کلّ تابلو را ناهماهنگ می‌کرد.

فردریک به انتقام این‌که مجبور به خریدنش شده بود با نفرت از آن بد گفت. دلوریه حرفش را باور و رفتارش را تایید کرد، چون همیشه آرزوی این را داشته بود که دستهٔ همبسته‌ای تشکیل بدهد و خودش رئیس‌اش باشد؛ بعضی آدم‌ها لذت می‌برند از این‌که یارانشان را به کارهایی وادارند که برای خودشان ناخوشایند است.

در این مدت فردریک به خانهٔ دامبروز نرفت. سرمایه نداشت. باید دوباره و چند باره عذر و بهانه می‌آورد؛ دودل بود که چه تصمیمی بگیرد. شاید حق با او بود؟ اینک دیگر هیچ چیز مطمئن نبود، از جمله قضیهٔ زغال‌سنگ؛ باید چنان محیطی را رها می‌کرد؛ دیگر این‌که دلوریه رأیش را زد؛ از فرط نفرت پارسا می‌شد؛ وانگهی دوست‌تر داشت که فردریک آدمی معمولی باشد. به این ترتیب هم‌تراز او باقی می‌ماند و ارتباطش با او خودمانی‌تر می‌بود.

سفارش لوئیز روک خیلی بد انجام شده بود. پدرش نامه‌ای با جزئیات دقیق‌تر برای فردریک نوشت که با این شوخی پایان می‌یافت: «برای این سفارش باید به اندازهٔ یک غلام سیاه زحمت بکشید.»

فردریک چاره‌ای جز این نداشت که دوباره به آرنو سر بزند. به مغازه رفت، هیچ کس آنجا نبود. چون مؤسسه در حال سقوط بود کارمندان هم از ولنگاری کارفرمایشان تقلید می‌کردند.

به قفسهٔ دراز پر از چینی رسید که سرتاسر وسط آپارتمان را اشغال می‌کرد و در ته آن نزدیک پیشخوان پاهایش را محکم‌تر به زمین زد تا کسی بشنود.

در باز شد، خانم آرنو بود.

ــ شمایید؟ چطور شما اینجایید.

خانم آرنو کمی دستپاچه گفت: ــ بله، آمده بودم دنبال...

چشم فردریک به دستمال او روی میز کار افتاد و حدس زد که بدون شک برای روشن کردن موضوعی یا رفع نگرانی‌ای به محل کار شوهرش آمده است.

خانم گفت: ــ امّا... شما، به چیزی احتیاج دارید؟

ــ نخیر، خانم.

ــ کارکنان اینجا به هیچ دردی نمی‌خورند. هیچ وقت نیستند.

نباید ازشان گله داشت. او که برعکس خیلی از این موقعیت استثنایی خوشحال بود.

خانم نگاهی تمسخرآلود به او انداخت.

ــ راستی، از عروسی چه خبر؟

ــ عروسیِ کی؟

ــ عروسی خودتان.

ــ من؟ به هیچ وجه.

خانم آرنو حرکتی انکارآمیز کرد.

فردریک گفت:

ـ اگر هم بکنم، چه اشکالی دارد؟ آدم وقتی از رسیدن به چیز زیبایی که آرزویش را داشت نومید شد، به چیزهای معمولی پناه می‌برد.

ـ امّا همهٔ آرزوهایتان این قدر هم... پاک نبودند.

ـ منظورتان را نمی‌فهمم.

ـ وقتی با، با بعضی کس‌ها... به تماشای اسب‌دوانی می‌روید.

فردریک «مارشال» را لعنت کرد. چیزی به یادش آمد. گفت:

ـ امّا خود شما بودید که در گذشته ازم خواهش کردید ببینم‌اش، به خاطر آرنو.

خانم آرنو شانه بالا انداخت و گفت:

ـ شما هم استفاده می‌کنید و خوش می‌گذرانید.

ـ وای خدا! این چیزهای احمقانه را فراموش کنیم.

ـ درست است، حالا هم که دارید ازدواج می‌کنید.

نفسش را حبس کرد و لب گزید.

فردریک به اعتراض گفت: ـ باز دارم می‌گویم که نه. باورتان می‌شود که من، با نیازهای فکری‌ام، با عادت‌هایی که دارم، بروم و خودم را در شهرستان گم و گور کنم که کارم ورق‌بازی و سرکشی به عمله بنا و راه رفتن با کفش چوبی باشد؟ آن هم با چه هدفی؟ برایتان تعریف کرده‌اند که دختر پولداری است، مگر نه؟ امّا گور پدر پول! آیا منی که بعد از آن همه آرزوی چیزی که از همه زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر و جادویی‌تر بوده، چیزی شبیه بهشت بوده که به شکل آدم درآمده، بالاخره به این چیز، به این آرزو رسیده‌ام و دیدنش همهٔ چیزهای دیگر را از یادم می‌برد...

و سر او را میان دو دست گرفت، پلک‌هایش را بوسید و همچنان می‌گفت:

ـ نه، نه، نه، هرگز ازدواج نمی‌کنم، هرگز، هرگز.

و او، که غافلگیری و جذبه بی‌حرکتش کرده بود، به این نوازش‌ها تن می‌داد.

درِ راه‌پله باز شد. خانم آرنو جستی زد، دستش در هوا ساکن ماند انگار که به او می‌گفت ساکت باشد. صدای پاهایی نزدیک شد. سپس کسی گفت:

ــ خانم هستند؟

ــ بفرمایید.

خانم آرنو آرنجش را روی پیشخوان گذاشته بود و قلمی را آسوده در دست می‌چرخاند، حسابدار تو آمد.

فردریک بلند شد.

ــ خانم، اجازه بفرمایید مرخص شوم. چینی‌ها آماده می‌شود، بله، مطمئن باشم؟

خانم آرنو چیزی نگفت. امّا این همدستیِ سکوت‌آمیز صورتش را برافروخته کرد و همهٔ سُرخی شرمِ زنا را بر آن نشاند.

فردای آن روز فردریک دوباره به دیدنش رفت، راهش دادند، و برای این که به پیش‌روی ادامه بدهد در جا و بی مقدمه به توجیه حضورش با آن زن در شان‌دومارس پرداخت. این که در کنار او دیده شده بود کاملاً اتفاقی بود. و به فرض این هم که او زیبا باشد (که البته نبود) چطور می‌توانست حتی برای یک دقیقه هم که شده بود فکر او را به خود جلب کند در حالی‌که او زن دیگری را دوست می‌داشت.

ــ خودتان خوب می‌دانید. به‌اتان گفتم.

خانم آرنو سر پایین انداخت و گفت:

ــ متأسفم از این که گفتید.

ــ چرا؟

ـ الآن دیگر ساده‌ترین ملاحظات اخلاقی حکم می‌کند که بعد از این شما را نبینم.

فردریک به اعتراض گفت که عشقش پاک و از گناه بری است. گذشته نشان می‌دهد که آینده چگونه می‌تواند باشد؛ با خودش عهد کرده که به زندگی او لطمه نزند و با گله و شکایت حوصله‌اش را سر نبرد.

ـ امّا دیروز دلم طاقت نداشت.

ـ نباید دیگر به آن چند لحظه فکر کنیم، دوست من.

امّا آخر، به کجا بر میخورَد که دو انسان بینوا غم‌هایشان را با هم یک کاسه کنند.

ـ چون که، خود شما هم خوشبخت نیستید. بله، می‌شناسم‌تان، هیچ‌کس را ندارید که به نیازهای عاطفی‌تان جواب بدهد و برایتان فداکاری کند؛ هر کاری بخواهید برایتان می‌کنم، حرمت‌تان را حفظ می‌کنم... قسم می‌خورم.

و به زانو افتاد، بی‌اختیار زیر سنگینی باری درونی وا داد.

خانم آرنو گفت: ـ بلند شوید. از شما می‌خواهم که بلند شوید.

و با لحنی آمرانه گفت که اگر از خواستش فرمان نبرد دیگر هرگز او را نخواهد دید.

فردریک گفت: ـ نه، این کار را با من نکنید. در این دنیا چه کاری می‌توانم بکنم؟ بقیه برای ثروت، یا شهرت، یا قدرت تقلا می‌کنند. امّا من، هیچ حرفه‌ای ندارم، تنها مشغلهٔ من، همهٔ ثروتم، هدفم، کانون وجودم و افکارم شمایید. بدون شما همان طور نمی‌توانم زندگی کنم که بدون هوا. صدای دم زدن جانم را نمی‌شنوید که به طرف جان شما پر می‌کشد و باید که با هم یکی بشوند و مرگ و زندگی‌ام به این وابسته است؟

خانم آرنو سراپا به لرزه افتاد.

ــ بروید، بروید، خواهش می‌کنم.

حالت آشوب‌زدهٔ چهره‌اش آرام شد. فردریک قدمی پیش رفت. امّا او با دو دست به هم پیوسته پس پس می‌رفت و می‌گفت:

ــ ولم کنید. شما را به خدا ولم کنید. خواهش می‌کنم.

و فردریک آن چنان دوستش داشت که بیرون رفت.

چیزی نگذشته از دست خودش خشمگین شد، گفت که آدم احمقی است، و بیست و چهار ساعت بعد دوباره برگشت.

خانم نبود. در پاگرد ایستاده ماند. از خشم و انزجار گیج بود. آرنو پیدایش شد و به او گفت که همسرش همان روز صبح رفته و در خانهٔ ییلاقی کوچکی که در اوتوی اجاره کرده بودند نشسته بود. چون خانهٔ سن کلو را دیگر نداشتند.

ــ این هم یکی از هوس‌هایش است! خوب، اگر این طوری راحت‌تر است، بگذار بکند! خودمانیم که من هم این طوری راحت‌ترم، چه بهتر. امشب شام را با هم باشیم؟

فردریک کاری فوری را بهانه آورد، سپس بشتاب به اوتوی رفت.

خانم آرنو از شادی جیغی کشید. همهٔ کینهٔ فردریک محو شد.

دیگر هیچ از عشقش چیزی نگفت. برای جلب اعتماد او حتی در ملاحظه زیاده‌روی کرد؛ و وقتی از او پرسید که آیا می‌تواند باز به دیدنش برود او گفت: «البته» و دستش را برای او دراز کرد، که بسیار زود هم پس کشید.

فردریک از آن پس مرتب به دیدنش می‌رفت. به مهتر انعام خوبی وعده می‌داد. امّا اغلب از کندی کالسکه بتنگ می‌آمد، پیاده می‌شد؛ سپس نفس باخته سوار امنیبوس می‌شد و با چه تحقیری قیافه‌های آدم‌هایی را نگاه می‌کرد که رو به رویش نشسته بودند و به خانهٔ «او» نمی‌رفتند!

خانه‌اش را از دور از یاس پیچ بسیار بزرگی می‌شناخت که یک طرف بام خانه‌اش را می‌پوشاند؛ خانه‌ای شبیه ویلاهای کوهستانی سوئیسی بود که دیوارهای سرخ‌رنگ و بالکنی بیرون داشت. در باغچه سه بلوط کهنسال بود و روی تلی در وسطش سایبان چتریِ کاه پوشیده‌ای روی یک تنهٔ درخت. زیر حفاظ سنگ لوح دیوارها تاکِ کلفتی اینجا و آنجا چون لولهٔ پوسیده‌ای آویزان بود. زنگ در نرده‌ای حیاط که کمی سفت کشیده می‌شد طنینی کشیده داشت، و همیشه خیلی طول می‌کشید تا بیایند و در را باز کنند. فردریک هر بار دچار دلشوره و ترسی نامشخص می‌شد.

سپس صدای دمپایی‌های خدمتکار روی سنگریزه‌ها شنیده می‌شد؛ یا خود خانم آرنو بود که می‌آمد. یک بار از پشت سرش به او رسید و این در حالی بود که جلو چمن نشسته بود و بنفشه می‌جُست.

خلق و خوی دخترش مجبورش کرده بود که او را به صومعه بگذارد. پسرش بعد از ظهرها در مدرسه بود. آرنو زمان درازی را در پاله روایال به ناهار خوردن با رژمبار و دوستش کومپن می‌گذراند. هیچ‌کس مزاحمشان نمی‌شد.

قرار این بود که دست از پا خطا نکنند. این قرار از خطر مصونشان می‌داشت و امکان می‌داد که راحت حرف دلشان را بزنند.

او از زندگی گذشته‌هایش در شارتر در خانهٔ مادرش گفت؛ از مؤمنی‌اش در حول و حوش دوازده سالگی؛ سپس از عشق پر شورش به موسیقی زمانی که تا نیمه شب در اتاق کوچکش که باروی شهر از آن دیده می‌شد آواز می‌خواند. فردریک از غم‌هایش در دبیرستان گفت و این که چطور در آسمان خیال‌های شاعرانه‌اش صورت زنی می‌درخشید، چنان که اولین بار وقتی او را دید بازش شناخت.

این بحث‌ها معمولاً فقط سال‌هایی را در بر می‌گرفت که همدیگر را

می‌شناختند. فردریک جزئیات بی‌اهمیتی را به یاد او می‌آورد، رنگ پیرهنش در فلان دوره، فلان روز چه کسی به دیدنش آمد، فلان روز چه گفت. و او در جواب با تعجب می‌گفت:

ــ بله، یادم هست.

سلیقه‌هایشان، نظرشان دربارهٔ چیزها یکی بود.

اغلب آنی که گوش می‌داد به دیگری می‌گفت:

ــ من هم همین طور.

و دیگری به نوبهٔ خود:

ــ من هم همین طور.

سپس نوبت شِکوه‌های بی پایان از تقدیر می‌شد:

ــ چرا سرنوشت نخواست؟ اگر همدیگر را دیده بودیم...

او با آهی می‌گفت:

ــ اگر من جوان‌تر بدم...

ــ نه، اگر من سنّم بیشتر بود.

و زندگی‌ای را مجسم می‌کردند که همه‌اش عشق بود، آن قدر بارآور که گسترده‌ترین تنهایی‌ها را پُر کند، لبریز از همهٔ شادمانی‌ها، در امان از هر درماندگی و رنجی، زندگی‌ای که ساعت‌ها از آن رخت بربسته بود و چیزی جز تداوم مهرورزی و بیان رازهای دلشان نبود، و ثمرش چیزی رخشنده و فخیم چون چشمک زدن ستارگان.

تقریباً همیشه در هوای آزاد بالای پلکان می‌نشستند؛ نوک درختانِ زرد از پائیز از پیش روی‌شان تا لبِ آسمان رنگ پریده پست و بلند وگِرده گِرده بود؛ یا به آن سر خیابان باغ، به اتاقی می‌رفتند که همهٔ مبلش یک کاناپهٔ برزنتی بود. لکه‌های سیاهی شیشه‌ها را می‌پوشانید. از دیوارها بوی نمور می‌آمد؛ آنجا می‌نشستند و با هیجان از خودشان، از دیگران، از هر چه بود

حرف می‌زدند. گاهی پرتو آفتاب از ورای آفتابگیر می‌تابید و سایه‌ای شبیه تارهای یک چنگ را از سقف تا زمین می‌گسترانید، ذره‌های غبار در این باریکه‌های نورانی موج می‌زد. او برای سرگرمی با دست این موج‌ها را می‌شکافت؛ فردریک آرام آن را می‌گرفت و خط‌های درهم پیچیدهٔ رگ‌ها، خال‌های ریز پوست و شکل انگشت‌هایش را تماشا می‌کرد. هر کدام از انگشتانش برای اوبیش از یک چیز، تقریباً آدمی بود.

دستکش‌هایش و هفتهٔ بعد دستمالش را به او داد. او را «فردریک» صدا می‌زد و فردریک به او «ماری» می‌گفت، شیفتهٔ این نام بود که به گفته‌اش برای این ساخته شده بود که با جذبه زمزمه شود، نامی که انگار موج‌هایی از اسفند و دسته‌هایی از گل سرخ در خود داشت.

کار به آنجا رسید که روز دیدار را از پیش تعیین می‌کردند، و خانم آرنو به حالتی که اتفاقی بیرون آمده باشد روی جاده به پیشوازش می‌رفت.

هیچ کاری نمی‌کرد که عشق فردریک را تحریک کند، در بی خیالی‌ای گم بود که خاص شادکامی‌های بزرگ است. در همهٔ آن فصل خانه‌جامه‌ای از ابریشم قهوه‌ای با حاشیه‌ای از مخمل به همان رنگ به تن داشت، لباس گشادی که با آسودگی حرکات و با حالت جسمانی جدی‌اش متناسب بود. دیگر این که به ماه میانهٔ تابستان زنان می‌رسید، دورهٔ هم تأمل و هم مهربانی، زمانی که پختگی آغاز می‌شود و نگاه از شعله‌ای عمیق‌تر رنگ می‌گیرد، زمانی که قوت دل با تجربهٔ زندگی می‌آمیزد و در آخرهای شکفتن‌ها وجودِ کامل لبریز از غنا و زیبایی‌اش موزون می‌شود. هیچگاه تا این حد صفا و مدارا نداشته بود. مطمئن از این که خطا نخواهد کرد خود را به دست احساسی رها می‌کرد که به نظرش حقّی بود که به بهای رنج و غصه به دست آورده بود. از این گذشته چه احساس خوشی بود و چه تازگی داشت! و چه فاصله‌ای بود میان زمختی آرنو و پرستندگی‌های فردریک!

فردریک می‌لرزید از این فکر که با کلمه‌ای آنچه را که به گمان خودش به دست آورده بود از دست بدهد، با خود می‌گفت که فرصتِ هدر داده را دوباره نمی‌توان یافت و کاری ابلهانه را هرگز نمی‌توان جبران کرد. دلش می‌خواست که او خودش تسلیم شود و نه این که خودش او را به تسلیم وادارد. اطمینان به عشقش چون پیش‌مزهٔ تصاحب برایش لذتناک بود و از این گذشته جاذبهٔ او بیش از آن که حواسش را بیاشوبد دلش را بیتاب می‌کرد. سعادتی بیکران بود، چنان سرمستی‌ای که موجب می‌شد حتی امکان خوشبختی مطلق را فراموش کند. دور از او که بود هوس‌هایی دیوانه‌وار به جانش می‌افتاد.

کم‌کم زمانی رسید که در گفتگویشان سکوت‌هایی طولانی فاصله می‌انداخت. گاهی از نوعی حیای جسمانی صورت‌هایشان در برابر هم سرخ می‌شد. همهٔ احتیاط‌هایی که برای پنهان کردن عشق به کار می‌بردند آن را بر ملا می‌کرد؛ هرچه عشق‌شان بیشتر نیرو می‌گرفت رفتارشان ملاحظه‌آمیزتر می‌شد. با پرورش این دروغ حساسیت‌شان حدّت می‌یافت. از بوی برگ‌های نمناک لذتی شیرین می‌بردند و باد مشرق آزارشان می‌داد؛ مدام دچار التهاب و دلشوره‌های شوم می‌شدند؛ صدای پایی و خش‌خش چوب دیواری چنان هراسانشان می‌کرد که انگار گنهکار بودند؛ حس می‌کردند که ورطه‌ای به کامشان می‌کشد؛ جوّی توفانی در برشان می‌گرفت؛ و هر بار که فردریک ناخواسته شکوه‌ای می‌کرد او خودش را گنهکار می‌دانست.

ــ بله، دارم کار بدی می‌کنم. به یک زن منحرف می‌مانم. دیگر نیایید!

آنگاه فردریک قول‌هایی را که داده و سوگندهایی را که خورده بود تکرار می‌کرد، و او هر بار با خشنودی گوش می‌داد.

بازگشت‌اش به پاریس و گرفتاری‌های شب عید در دیدارهایشان

کمی وقفه انداخت. وقتی دوباره همدیگر را دیدند رفتار فردریک حالتی گستاخانه‌تر یافته بود. خانم آرنو دقیقه به دقیقه بیرون می‌رفت تا دستورهایی بدهد و برغم خواهش‌های فردریک همهٔ بورژواهایی را که به دیدنش می‌آمدند می‌پذیرفت. دربارهٔ لئوتاد، گیزو، پاپ، شورش پالرمو و «جشن» منطقهٔ دوازده بحث می‌شد که نگرانی‌هایی را برانگیخته بود. فردریک دق دلش را با حمله به «حاکمیت» خالی می‌کرد، چون مثل دلوریه خواهان زیر و رو شدن کامل اوضاع بود، بس که بتازگی تندخو شده بود. خانم آرنو هم کج خلق می‌شد.

شوهرش هر چه بیشتر کارهای عجیب و غریب می‌کرد و آن زن کارگر کارخانه را که بوردویی نامیده می‌شد نشانده بود. این را خود خانم آرنو به فردریک گفت و او خواست از این نکته استفاده کند که «چون شوهرش به او خیانت می‌کرد...»

خانم آرنو گفت: ــ نه، هیچ برایم مهم نیست.

این گفته به نظر فردریک نشان کامل نزدیکی رابطه‌شان بود. آیا آرنو بدگمان نمی‌شد؟

ــ نه، دیگر نه.

تعریف کرد که یک شب که تنهایشان گذاشته و رفته بود در بازگشت از پشت در به گفته‌هایشان گوش داد و از آنجا که هر دو از چیزهای بی‌اهمیتی حرف می‌زدند از آن به بعد خیالش کاملاً راحت شده است.

فردریک بتلخی گفت: ــ حق هم دارد، مگر نه؟

خانم آرنو گفت:

ــ بله، البته.

با خود گفت که شاید اگر این را نگفته بود بهتر بود.

روزی در ساعتی که فردریک معمولاً به دیدنش می‌رفت در خانه نبود. و این به نظر او شبیه خیانت آمد.

سپس رنجید از این‌که گل‌هایی را که همیشه برای او می‌برد در لیوان آبی می‌گذاشتند.

خانم آرنو پرسید: ــ پس می‌خواستید کجا باشند؟

ــ چه می‌دانم، آنجا نه! گو این‌که آنجا جایشان به سردی روی قلب‌تان نیست.

کمی بعد از او خرده گرفت که چرا شب پیش بی‌آن‌که به او خبر بدهد به تئاتر ایتالیایی‌ها رفته بود. کسان دیگری او را آنجا دیده، زیبایی‌اش را ستوده، شاید حتی دوستش داشته بودند. فردریک این بدگمانی‌ها را فقط برای این می‌پرورید که با او بگومگو کند و آزارش بدهد؛ چون دیگر داشت از او متنفر می‌شد، چه چیزی از این طبیعی‌تر که او هم سهمی از رنجی را که خودش می‌کشید داشته باشد!

بعدازظهری (در آخرهای بهمن) او را سخت آشفته دید. اوژن گلو درد داشت. هر چند که پزشک گفته بود که چیزی نیست، سرماخوردگی است، زکام است. فردریک از حالت مست‌وار کودک تعجب کرد. با این همه به مادرش اطمینان داد و حتی چند مورد از کودکان هم سال اوژن را شاهد آورد که به بیماری مشابهی دچار شده و زود شفا یافته بودند.

ــ واقعاً؟

ــ بله، البته.

ــ آه، چقدر شما خوبید.

و دست او را به دست گرفت. فردریک دستش را سخت فشرد.

ــ نه، دستم را ول کنید.

ــ مگر چه می‌شود، دستتان را به دست کسی داده‌اید که دارد دلداری‌تان

می‌دهد... چطور دربارهٔ این چیزها حرفم را باور می‌کنید امّا دربارهٔ خودم... وقتی از عشقم حرف می‌زنم... شک دارید.

ـ شک ندارم، دوست من.

ـ چرا این بدگمانی؟ انگار که آدم رذلی باشم و بتوانم سوءاستفاده کنم.

ـ نه، نه.

ـ کاش این را با شاهدی اثبات می‌کردید.

ـ چه شاهدی؟

ـ از همان‌هایی که به هر کسی می‌دهند، همانی که زمانی به خودم دادید.

و به یادش آورد که یک بار در غروبی زمستانی و در هوای مه‌آلود با هم بیرون رفته بودند. این همه دیگر چقدر دور بود! چه مانعی داشت که جلو چشم همه بازو در بازوی او بیندازد، بی‌هیچ ترسی از جانب او و بی‌هیچ نیت بدی از جانب خودش، بی‌آن‌که هیچ کس در پیرامونشان مزاحمشان باشد.

خانم آرنو با عزم و شهامتی که اول فردریک را حیرت‌زده کرد گفت: ـ باشد!

امّا او هم بعد با هیجان گفت:

ـ می‌خواهید که سر نبش خیابان ترونشه و خیابان فِرم منتظرتان باشم؟

خانم آرنو دستپاچه گفت: ـ وای خدا! آخر دوست من...

فردریک بی‌آن‌که به او فرصت تأمل بدهد گفت:

ـ سه‌شنبه آینده، خوب است؟

ـ سه شنبه؟

ـ بله، بین دو و سه بعدازظهر

خانم آرنو گفت: ـ باشد

و سرش را با حالتی شرمنده برگرداند. فردریک بوسه‌ای به گردن او زد.

خانم آرنو گفت: ــ نه، درست نیست، کاری نکنید که پشیمان بشوم.

فردریک از ترس تحرکّ معمولِ زنان خود را پس کشید. سپس در درگاه، به حالتی که قراری قطعی گذاشته شده باشد آهسته زیر لب گفت:

ــ سه‌شنبه.

خانم آرنو سرش را به حالتی آرام و رضاآمیز پایین انداخت.

فردریک نقشه‌ای داشت.

امیدوار بود که به یاری باران یا آفتاب بتواند او را به زیر درگاهی ببرد و بعد که آنجا ایستادند او قبول کند که به خانه‌ای بروند. آنچه مشکل بود پیدا کردن خانهٔ مناسب بود.

پس به جستجو پرداخت و در وسط‌های خیابان ترونشه از دور چشمش به این نوشته افتاد: ***آپارتمان‌های مبله***.

پادو که نیت او را حدس زده بود در جا اتاقی را در طبقهٔ دوم نشانش داد که یک پستو و دو در خروجی داشت. فردریک آن را برای یک ماه اجاره کرد و پولش را پیش داد.

سپس به سه فروشگاه سر زد و عطری از همه کمیاب‌تر خرید؛ تکه‌ای سوزن‌دوزی پیدا کرد تا آن را به جای روتختی کتان سرخی بگذارد که بسیار زشت بود؛ یک دمپایی ساتن آبی انتخاب کرد؛ فقط ترس از این‌که به نظر بی‌ادب بیاید موجب شد که خریدهایش را محدود کند؛ با خریدهایش به آنجا برگشت ــ و به حرمت آمیزترین حالت جای مبل‌ها را عوض کرد، پرده‌ها را خودش آویخت، روی شومینه شاخه‌های خلنگ و روی کمد دسته‌ای بنفشه گذاشت. دلش می‌خواست همهٔ اتاق را طلا فرش کند. پیش خود می‌گفت: «فردا ست، بله، فردا، خواب نمی‌بینم.» و

تپش تند دلش را بر اثر هیجان دیوانه‌وارِ امید حس می‌کرد؛ سپس، وقتی همه چیز آماده شد کلید را در جیبش گذاشت انگار که می‌شد که خوشبختی‌ای که آنجا خفته بود پر بکشد و برود.

در خانه نامه‌ای از مادرش منتظرش بود:

«چرا غیبتت این قدر طولانی شد؟ رفتارت کم‌کم به نظر مسخره می‌رسد. البته درک می‌کنم که تا اندازه‌ای دربارهٔ این وصلت در آغاز دودل بوده باشی؛ امّا خوب فکر کن!»

و جزئیات امر را دقیق‌تر باز می‌گفت: چهل و پنج هزار فرانک درآمد سالانه. از این گذشته، «حرفش بود» و آقای روک منتظر جواب قطعی است. امّا دختر، در وضعیت واقعاً ناخوشایندی است. «خیلی هم دوستت دارد.»

فردریک نامه را بی‌آن‌که تا آخر بخواند دور انداخت. نامهٔ دومی را باز کرد که یادداشتی از دلوریه بود.

داداش

وقتش شده. همان طور که قولش را داده بودی روی تو حساب می‌کنیم. فردا اول صبح در میدان پانتئون جمع می‌شویم. برو توی کافهٔ سوفلو. باید قبل از تظاهرات با تو حرف بزنم.

«هه! تظاهرات‌شان را خوب می‌شناسم. خیلی هم ممنون! قرار خیلی خوشایندتری دارم.»

فردای آن روز ساعت یازده از خانه بیرون رفت. می‌خواست نگاه آخری به آنچه تدارک دیده بود بیندازد. بعد هم، از کجا معلوم، شاید از اتفاق او زودتر می‌آمد. چون پا به خیابان ترونشه گذاشت از پشت کلیسای

مادلن سر و صدای بسیاری به گوشش رسید. پیش رفت و در ته میدان، در طرف چپ، چشمش به جمعیتی از آدم‌هایی روپوش به تن و مردمانی معمولی افتاد.

در واقع در اعلامیه‌ای که در روزنامه‌ها چاپ شد از همه کسانی که برای «جشن» اصلاح‌طلبان نام‌نویسی کرده بودند دعوت شده بود که آنجا جمع شوند. دولت تقریباً بدون هیچ درنگی با اطلاعیه‌ای «جشن» را ممنوع کرد. شب پیش اپوزیسیون پارلمانی اعلام انصراف کرده بود. امّا میهن‌پرستان که از این تصمیم سران خبر نداشتند به محل قرار آمده بودند و انبوهی از مردمان کنجکاو هم همراهشان بودند. یک هیأت نمایندگی دانشگاهی کمی پیش به دیدن اودیلون بارو رفته بود و در آن لحظه در وزارت امور خارجه بود؛ و معلوم نبود که «جشن» برگزار می‌شود یا نه و آیا دولت تهدیدش را عملی خواهد کرد و گارد ملی وارد میدان خواهد شد. مردم از نمایندگان مجلس هم به اندازهٔ حاکمیت ناراضی بودند. جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و ناگهان ترجیع‌بند سرود مارسییز در هوا طنین انداخت.

ستون دانشجویان بود که می‌آمد. با قدم‌های سنگین، در دو ردیف منظم، با قیافه‌های خشم‌آلود و دست‌های برهنه می‌آمدند. و همه با فاصله‌هایی فریاد می‌زدند:

ــ زنده باد اصلاحات! مرگ بر گیزو!

دوستان فردریک هم البته آنجا بودند. حتماً او را می‌دیدند و با خود نگهش می‌داشتند. بشتاب رفت و در خیابان آرکاد پناه گرفت.

دانشجویان دو بار دور میدان مادلن گشتند و به طرف میدان کنکورد رفتند. میدان پر از جمعیت بود؛ انبوهِ مردمِ گرد آمده از دور به خرمنی از خوشه‌های سیاه می‌مانست که موج می‌زد.

در همان لحظه نفرات ارتش در طرف چپ کلیسا به آرایش جنگی درآمدند.

در این حال گروه‌هایی جمع می‌شدند. برای پایان دادن به این گردهم‌آیی‌ها مأمورانی از پلیس با لباس شخصی تندروترها را جلب می‌کردند و با خشونت به پاسگاه می‌بردند. فردریک علیرغم خشمش ساکت ماند؛ ممکن بود او را هم با بقیه بگیرند و نتواند خانم آرنو را ببیند.

کمی بعد کلاه‌های پاسبان‌ها پیدا شد. جمعیت دور و برشان را با پهنهٔ شمشیر می‌زدند. اسبی زمین خورد، بدو به کمکش رفتند؛ و همین که سوارش روی زین نشست همه فرار کردند.

آنگاه سکوتی طولانی برقرار شد. باران ریزی که آسفالت را خیس کرده بود بند آمد. ابرها رفتند، باد مشرق آهسته آهسته آنها را روفت.

فردریک در خیابان ترونشه به راه افتاد. جلو و پشت سرش را نگاه می‌کرد.

سرانجام زنگ ساعت دو زده شد.

پیش خود گفت: «آها، الآن دارد از خانه می‌آید بیرون. دارد نزدیک می‌شود»، و یک دقیقه بعد: «دیگر وقت‌اش است که رسیده باشد.» تا ساعت سه کوشید خودش را آرام نگه دارد. «نه، دیر نکرده؛ کمی صبر داشته باش.»

و برای گذراندن وقت تک و توک مغازه‌ای را که در خیابان بود نگاه می‌کرد؛ یک کتاب‌فروشی، یک فروشگاه زین و یراق، یک فروشگاه وسایل عزاداری. بزودی دیگر نام همهٔ کتاب‌ها و همهٔ انواع یراق و همهٔ پارچه‌های ویترین سه مغازه را می‌شناخت. صاحبان مغازه‌ها از آن همه رفتن و آمدن او اول تعجب کردن، بعد به ترس افتادند و درهایشان را بستند.

بدون شک برای «او» کاری پیش آمده بود و خودش هم از این تأخیر رنج می‌کشید. امّا بعد چه شادمانی‌ای! ــ چون پیدایش می‌شد، جای هیچ شکی نبود «قول داد که می‌آید.» با این همه دلشوره‌ای ستوه‌آور بر فردریک چیره می‌شد.

با انگیزه‌ای غیرمنطقی وارد ساختمان شد، انگار که می‌شد او آنجا باشد. در همان آن ممکن بود که در خیابان باشد. سراسیمه بیرون رفت. هیچ کس نبود. و دوباره در پیاده‌رو به راه افتاد.

به شکاف سنگفرش‌ها، دهانهٔ ناودان‌ها، چراغ‌ها، شمارهٔ بالای درها چشم می‌دوخت. بی‌اهمیت‌ترین چیزها برایش همدمی می‌شدند، یا بیشتر تماشاگری که مسخره‌اش می‌کردند. و نمای منظم ساختمان‌ها در چشمش حالتی بسیار بی‌ترحم داشت. پاهایش از سرما درد می‌کرد. از فرط آشفتگی این حس را داشت که بدنش از هم می‌پاشد. صدای پاهایش مغزش را تکان می‌داد.

وقتی ساعت چهار را روی ساعت مچی‌اش دید دچار نوعی سرگیجه شد، به وحشت افتاد. کوشید شعرهایی پیش خود بخواند، چیزهایی را جمع و تفریق کند، داستانی بسازد. نمی‌شد که نمی‌شد! تصویر خانم آرنو رهایش نمی‌کرد. دلش می‌خواست بدو به پیشوازش برود. امّا از چه راهی برود که گمش نکند؟

پادویی را صدا زد، پنج فرانک در دستش گذاشت و از او خواست که به خانهٔ ژاک آرنو در خیابان پارادی برود و از دربان بپرسد که «خانم خانه هست یا نه؟» سپس در نبش خیابان فِرم و خیابان ترونشه ایستاد تا بتواند در آنِ واحد هر دو را ببیند. در دوردست، روی بولوار، توده‌های گنگی می‌جنبیدند، گه‌گاه لابه‌لایشان پر کلاه‌خود سربازی یا کلاه زنی را تشخیص می‌داد. و خیره می‌شد تا ببیند آن زن کیست. کودک ژنده‌پوشی

که موش‌خرمایی را در قوطی ای گذاشته بود و نشان می‌داد با لبخندی از او سکه‌ای خواست.

مرد کت مخملی برگشت و گفت که «دربان ندیده که خانم بیرون بیاید.» چه کاری برایش پیش آمده بود؟ اگر بیمار شده بود دربان به پادو می‌گفت. مهمانی برایش آمده بود؟ راحت‌تر از این که کسی را نپذیرد کاری نبود. فردریک ناگهان ضربه‌ای به پیشانی خودش زد و گفت:

«آها! چقدر احمقم، خوب به خاطر شورش است!» و این توجیه خیالش را راحت کرد. «امّا در محلهٔ آنها که خبری نیست!» و شک وحشتناکی بر او چیره شد. «نکند که نیاید. نکند که قولش فقط برای این بود که مرا از سر باز کند؟ نه. نه.» بدون شک آنچه مانع آمدنش شده بود اتفاقی غیرعادی بود، یکی از آن رخدادهایی که هیچ وقت نمی‌شود پیش‌بینی‌شان کرد. امّا در این صورت پیغامی می‌فرستاد. پادوی ساختمان را به خانهٔ خودش در خیابان رومفور فرستاد تا ببیند نامه‌ای برایش آمده است یا نه.

هیچ نامه‌ای نرسیده بود. این‌که خبری نرسیده بود دلگرمش کرد.

بر اساس تعداد سکه‌های جیبش، قیافهٔ رهگذران، رنگ اسب‌ها فال‌زنی می‌کرد؛ و وقتی که فال خلاف خواستش بود به هر بهانه‌ای ردّش می‌کرد. گه‌گاه خشمش از خانم آرنو بالا می‌گرفت و زیر لب به او دشنام می‌داد. سپس دچار ضعفی می‌شد که نزدیک بود بیهوشش کند، و ناگهان امید به هیجانش می‌آورد. دیگر پیدایش می‌شد. آمده بود، پشت سرش بود. رو بر می‌گردانید: هیچ کس نبود! یک بار در حدود سی قدمی‌اش زنی را دید که همان قد و همان پیرهن را داشت. نزدیک رفت: او نبود! ساعت پنج شد. پنج و نیم! شش چراغ‌های گاز روشن می‌شد. خانم آرنو نیامده بود.

خانم آرنو شب پیش خواب دیده بود که از مدت‌ها پیش در پیاده‌روی خیابان ترونشه است. چیزی را انتظار می‌کشید که نمی‌دانست چیست امّا مهم بود، و بدون این‌که بداند چرا می‌ترسید که آنجا ببینندش. امّا سگ کوچک شومی به جانش افتاده بود و پیاپی دامنش را به نیش می‌گرفت. دست از سماجت بر نمی‌داشت و هر چه بلندتر عوعو می‌کرد. بیدار شد. عوعوی سگ ادامه داشت. گوش تیز کرد. صدا از اتاق پسرش می‌آمد. پابرهنه و سراسیمه خودش را به او رساند. کودک بود که سرفه می‌کرد. دست‌هایش از تب می‌گداخت، صورتش سرخ و صدایش به نحو غریبی گرفته بود. نفسش دقیقه به دقیقه تنگ‌تر می‌شد. تا صبح بر بالین او ماند، روی بسترش خم می‌شد و نگاهش می‌کرد.

در ساعت هشت صدای طبل گارد ملی به آقای آرنو فهماند که دوستانش منتظرش‌اند. بسرعت لباس پوشید و رفت، قول داد که فوراً به سراغ پزشک‌شان، آقای کولو برود. ساعت ده شد و دکتر کولو نیامد، خانم آرنو کلفتش را دنبالش فرستاد. دکتر در سفر بود، به ییلاق رفته بود و دکترِ جوان جانشین‌اش بیرون کار داشت.

اوژن سرش را روی متکا به طرفی می‌انداخت، مدام چهره درهم می‌کشید و پره‌های بینی‌اش را از هم باز می‌کرد، صورت کوچک رقت‌انگیزش از ملافه سفیدتر می‌شد. نفس‌هایش مدام کوتاه‌تر، خشک‌تر و انگار فلزی می‌شد و با هر نفس از گلویش صدای خس خِسی بیرون می‌زد. سرفه‌هایش به صدای دستگاه‌های غریبی می‌ماند که سگ‌هایی مقوایی را به عوعو درمی‌آورند.

خانم آرنو به وحشت افتاد. جستی زد و زنگ همسایه‌ها را به صدا درآورد، کمک خواست، فریاد زد:

ـ یک دکتر! یک دکتر!

ده دقیقه بعد آقای پیری با کراوات سفید و موهای شقیقه جوگندمی و مرتب از راه رسید. دربارهٔ عادت‌ها، سنّ و سال و خلق و خوی پسرک بیمار بسیار سؤال کرد و سپس به معاینهٔ گلوی او پرداخت، گوشش را به پشت او چسباند و سپس نسخه‌ای نوشت. حالت آسودهٔ پیرمرد نفرت‌انگیز بود. بوی مومیایی می‌داد. مادر دلش می‌خواست او را بزند. وقتِ رفتن گفت که شب برمی‌گردد.

بعد از کمی سرفه‌های دهشتناک پسرک از سر گرفته شد. گاهی یکباره کمر راست می‌کرد، تکان‌هایی عصبی عضلات سینه‌اش را به حرکت در می‌آورد، و با هر دم‌زدنی شکمش چنان فرو می‌رفت که انگار دویده بود و نفسش بند می‌آمد. سپس با گردن کشیده و دهان تمام باز به پشت می‌افتاد. خانم آرنو با احتیاط بسیار می‌کوشید داروها، شربت ایپکا و معجون قرمز دانه‌ای را که دکتر داده بود به او بخوراند. امّا بچه قاشق را پس می‌زد و صدای ضعیف ناله‌واری بیرون می‌داد. چنان بود که انگار کلمه‌ها را فوت می‌کرد.

خانم آرنو گه‌گاه نسخه را دوباره می‌خواند. از نوشته‌های آن به وحشت می‌افتاد. نکند که داروساز اشتباه کرده باشد! درماندگی دیوانه‌اش می‌کرد. شاگرد دکتر کولو آمد.

جوانی با ظاهر افتاده بود، تازه‌کار بود و برداشتش را هیچ پنهان نکرد. اول دچار تردید شد، از ترس این‌که خودش را گرفتار کند، سرانجام کاربرد یخ را تجویز کرد. مدتی طول کشید تا یخ پیدا کنند. کیسهٔ یخ پاره شد، ناگزیر پیرهن کودک را عوض کردند. همهٔ این مزاحمت‌ها یک بار دیگر بحرانی وحشتناک‌تر از پیش در پی آورد.

کودک در پارچه‌های گریبانش چنگ می‌زد، انگار که می‌خواست مانعی را که خفه‌اش می‌کرد از جا بکند، به دیوار پنجه می‌کشید، در

پرده‌های تختش می‌آویخت، برای تنفس نقطهٔ اتکایی می‌جُست. چهره‌اش این بار کبود بود، و همهٔ بدنش را عرق سردی می‌پوشاند، انگار لاغرتر می‌شد. چشمان بی‌جانش با وحشت به مادرش خیره می‌شد. بازوهایش را در گردن او می‌انداخت و نومیدانه در او می‌آویخت؛ و مادر هق‌هق‌اش را فرو می‌خورد و با تته‌پته چیزهایی مهربانانه به او می‌گفت:

ــ بله، عشق من، طفلکم، عزیزم.

سپس چند لحظه آرامش فرا می‌رسید.

رفت و بازیچه‌هایی، عروسکی، تصویرهایی آورد و روی تخت او پهن کرد تا سرش را گرم کند. حتی کوششی کرد تا آوازی بخواند.

آوازی را شروع کرد که در گذشته برای او می‌خواند، هنگامی که او را روی همان چارپایهٔ پارچه‌پوش لباس می‌پوشانید و می‌جنبانید. امّا سرتاسر بدن کودک، چون موجی با وزش بادی، به لرزه درمی‌آمد؛ چشمانش از حدقه بیرون می‌زد؛ مادر پنداشت که دارد می‌میرد و سر برگرداند تا مردنش را نبیند.

لحظه‌ای بعد توان آن را یافت که نگاهش کند. هنوز زنده بود. ساعت‌هایی سنگین، شوم، بی‌پایان، بیچاره‌کننده گذشت؛ و گذشت دقیقه‌ها را مادر فقط از گام‌های این احتضار می‌فهمید که نزدیک می‌شد. تکان‌های سینه چنان کودک را از جا می‌کَند که انگار می‌خواست او را بدَرَد؛ سرانجام قی کرد و چیز شگرفی بالا آورد، چیزی که به یک لولهٔ پوست آهو می‌مانست. چه بود؟ گمان کرد که کودک تکه‌ای از اندرونش را بیرون ریخته است. امّا نفسش باز و منظم شده بود. این نشانهٔ بهبود بیشتر از هر چیز دیگری او را ترساند؛ انگار بر جا سنگ شد، با بازوهای افتاده و نگاهِ خیره بی‌حرکت ایستاده بود که دکتر کولو از راه رسید. به نظر او کودک نجات یافته بود.

خانم آرنو اول نفهمید و خواست که پزشک گفته‌اش را تکرار کند. آیا این یکی از دلداری‌های معمول پزشکان نبود؟ دکتر با حالتی آسوده گذاشت و رفت. آنگاه چنان بود که بندهایی که قلب خانم آرنو را می‌فشرد از هم باز شد.

ـ نجات پیدا کرد! ممکن است؟

ناگهان فکر فردریک به صورت آشکار و مقاومت‌ناپذیر به ذهنش آمد. این هشدارِ سرنوشت بود؛ امّا خداوند به او رحمت آورده نخواسته بود کامل تنبیهش کند! چه مجازاتی در انتظارش بود اگر از آن پس به این عشق ادامه می‌داد! بدون شک به خاطر او به فرزندش توهین می‌کردند؛ و خانم آرنو او را به صورت جوانی در نظر آورد که در برخوردی زخمی شده بود و روی برانکاردی می‌بردندش و داشت می‌مرد. با خیزی خود را روی چارپایه انداخت و با همهٔ توانش، با پرتاب جانش به اعلی‌ها، نخستین شور و تنها ضعفی را که از خود نشان داده بود قربانی و چون فدیه‌ای که یکسره بسوزانند تقدیم پروردگار کرد.

فردریک به خانه برگشته بود. روی مبلی افتاده بود و حتی نای ناسزا گفتن به او را هم نداشت. نوعی خواب بر او چیره شد؛ و در کابوس صدای باران به‌گوشش رسید و گمان کرد که هنوز در پیاده‌رو ایستاده است.

فردای آن روز آخرین دون همتی را هم به خرج داد و باز پادویی را به در خانهٔ خانم آرنو فرستاد.

یا پادو که اهل ساووا بود کار را خوب انجام نداد یا این‌که خانم آرنو آن قدر گفتنی داشت که در یک کلمه گفتنی نبود، هر چه بود دوباره همان جواب آمد. گستاخی بیش از اندازه بود! از جریحهٔ غرور دچار خشم شد. با خود عهد کرد که دیگر حتی یک هوس هم نداشته باشد؛ و عشقش چون برگی که توفانی ببردش ناپدید شد. تسکینی، شادمانی‌ای بردبارانه

حس کرد، و سپس نیاز به این‌که کارهایی خشن بکند؛ و بی‌هدف در خیابان‌ها به راه افتاد.

حومه‌نشین‌هایی مسلح به تفنگ یا شمشیرهای کهنه می‌رفتند، برخی‌شان کلاه سرخ به سر داشتند. همه مارسییز یا **ژیروندن‌ها** را می‌خواندند. اینجا و آنجا سربازی از گارد ملی شتابان می‌رفت تا خودش را به شهرداری‌اش برساند. از دوردست‌ها صدای طبل می‌آمد. در دروازهٔ سن‌مارتن درگیری بود. در هوا حالتی سرخوشانه و جنگی موج می‌زد. فردریک همچنان می‌رفت. آشوب شهر بزرگ شادش می‌کرد.

روبه‌روی فراسکاتی چشمش به پنجره‌های «مارشال» افتاد؛ فکری خُل‌وار، واکنشی جوانانه به سرش زد. بولوار را طی کرد.

در بزرگ را می‌بستند؛ دلفین، کلفت‌رزانت، روی در با زغال‌می‌نوشت: «اسلحه داده شده». با هیجان به فردریک گفت:

ــ اگر بدانید خانم چه حالی است! مهترش را امروز صبح اخراج کرد چون به‌اش توهین می‌کرد. خیال می‌کند که می‌ریزند و همه جا را غارت می‌کنند. از ترس دارد دق می‌کند. بخصوص که آقا هم رفته.

ــ کدام آقا؟

ــ شازده.

فردریک به اتاقْ خلوت رفت. «مارشال» با زیر دامن، موهای آشفته و حالت پریشان پیدایش شد.

ــ آه، متشکرم، آمده‌ای نجاتم بدهی؟ بار دومت است. هیچ وقت هم در عوض ازم چیزی نمی‌خواهی، تو!

فردریک گفت: ــ خیلی خیلی معذرت می‌خواهم.

و با دو دست کمر او را گرفت.

مارشال دستپاچه گفت:

ـ چه شد؟ چکار داری می‌کنی؟

از چنان رفتاری هم غافلگیر شد و هم به خنده افتاد.

فردریک گفت:

ـ من هم مثل مُدم، همراه با اصلاحات عوض می‌شوم.

رزانت خود را روی دیوان رها کرد و بوسه‌های او همچنان به خنده‌اش می‌انداخت.

بعدازظهر شان به این گذشت که از پنجره‌شان ملت را در خیابان تماشا کنند. سپس فردریک او را برای شام به رستوران تروا فرر پرووانسو برد. شام طولانی و لذیذ بود. چون وسیله‌ای نبود پیاده به خانه برگشتند.

با خبر تغییر دولت پاریس به شکل دیگری درآمد. همه شاد و خندان بودند؛ مردم در خیابان‌ها قدم می‌زدند و چراغانیِ همهٔ پنجره‌ها شهر را مثل روز روشن می‌کرد. سربازانی خسته و کوفته، با قیافه‌های غم‌آلود، آهسته به پادگان‌هایشان برمی‌گشتند. کسانی به ایشان سلام می‌دادند، داد می‌زدند: «زنده باد پیاده‌نظام!» جوابی نمی‌دادند و به راهشان می‌رفتند. در گارد ملی، برعکس، افسران با چهره‌های برافروخته از شوق شمشیرهایشان را می‌افراشتند و داد می‌زدند: «زنده باد اصلاحات!» این گفته هر بار دو یار را می‌خنداند. فردریک لودگی می‌کرد. بسیار شاد بود.

از خیابان دوفو به بولوارها رسیدند. فانوس‌هایی کاغذی از خانه‌ها آویزان بود و به گلتاج‌هایی از آتش می‌مانست. تودهٔ گنگی در خیابان وول می‌زد. میان این لکهٔ تاریک اینجا و آنجا سفیدی سرنیزه‌هایی برق می‌زد. همهمهٔ گسترده‌ای بالا می‌گرفت. جمعیت بیش از حد فشرده بود، از راه مستقیم نمی‌شد برگشت؛ پو به خیابان کومارتن پا می‌گذاشتند که ناگهان از پشت سرشان صدای انفجاری شبیه شکافتن پارچهٔ عظیمی از ابریشم که جر داده شود شنیده شد. تیراندازی‌های بولوار کاپوسین بود.

فردریک به حالتی آسوده گفت: ــ آها، دارند چندتایی از بورژواها را سوراخ سوراخ می‌کنند.

زیرا وضعیت‌هایی پیش می‌آید که حتی دل نازک‌ترینِ آدم‌ها هم آن چنان به بقیه بی‌اعتنا می‌شود که از نابودی همهٔ نسل بشر هم خم به ابرو نمی‌آورد.

«مارشال» بازوی او را چسبیده بود و دندان‌هایش به هم می‌خورد. گفت که دیگر حتی بیست قدم هم نمی‌تواند بردارد. آنگاه فردریک در حرکتی برای هر چه بیشتر حدّت دادن به نفرتش، برای آن‌که در ذهن خود هر چه بیشتر به خانم آرنو توهین کند رزانت را تا ساختمان خیابان ترونشه و خانه‌ای برد که برای او اجاره کرده بود.

گل‌ها پژمرده نشده بود، پارچهٔ سوزن‌دوزی روی تخت پهن بود. دمپایی‌ها را از اشکاف بیرون آورد. همهٔ این تدارک‌ها به نظر رزانت بسیار ظریف آمد.

نزدیک ساعت یک به صدای غرش‌هایی دوردست از خواب بیدار شد؛ دید که فردریک سر در بالش فرو برده است و گریه می‌کند.

ــ چه‌ات است، عشق من؟

فردریک گفت: ــ از فرط خوشحالی است. اگر بدانی از چند وقت پیش دلم تو را می‌خواست.

بخش سوم

۱

صدای تیراندازی‌هایی فردریک را از خواب پراند، و برغم اصرارهای رزانت با همهٔ توان بر آن شد که برود و ببیند چه خبر است.

به طرف شانزه لیزه رفت که صدای تیراندازی‌ها از آنجا آمده بود. سر نبشِ خیابان سنت اونوره مردانی روپوش به تن از کنارش گذشتند و داد زدند:

ــ نه، از آن طرف نه. طرف پاله روایال.

فردریک دنبالشان رفت. نرده‌های کلیسای آسونسیون را کنده بودند. کمی بعد در وسط خیابان چشمش به سه سنگِ کنده شده از سنگفرش افتاد که بدون شک آغاز سنگربندی‌ای بود، سپس ته بطری‌های شکسته و سیم‌هایی فلزی برای آن‌که راه نفرات سواره نظام را سد کنند؛ ناگهان از کوچه‌ای جوان تنومند رنگ‌پریده‌ای بیرون جست که موهای سیاهش روی شانه‌اش می‌ریخت و عرق‌گیری با نقطه نقطه‌های رنگی به تنش بود. یک تفنگ دراز سربازی به دست داشت، با دمپایی بچابکی می‌دوید و ظاهر یک خوابگرد و چالاکی یک ببر را داشت. گه‌گاه صدای انفجاری می‌آمد.

شب پیش با دیدن ارابه‌ای که پنج تا از جنازه‌های بولوار کاپوسین را می‌برد موضع مردم تغییر کرد؛ و در حالی‌که در کاخ تویلری رفت و آمد آجودان‌ها ادامه داشت، و از آقای موله که در حال تشکیل کابینهٔ تازه بود خبری نبود، و آقای تی‌یر می‌کوشید کابینهٔ دیگری سرهم کند و شاه چانه می‌زد و دودل بود و سپس فرماندهی کل ارتش را به بوژو داد تا مانع از آن شود که از ارتش استفاده کند، شورش به حالتی که فرد واحدی رهبری‌اش کند به نحو درخشانی تشکّل می‌یافت. کسانی سر خیابان‌ها برای جمعیت نطق‌های آتشین می‌کردند، کسان دیگری در کلیساها ناقوس‌ها را به صدا در می‌آوردند. مردم سرب آب می‌کردند، پوکهٔ کاغذی می‌ساختند؛ درختان بولوارها، آبریزگاه‌ها، نیمکت‌ها، نرده‌ها، شیرهای گاز شهر، همه چیز از جا کنده و روی زمین پهن شده بود. صبح، پاریس پر از سنگر بود. مقاومت خیلی طول نکشید؛ گارد ملی همه جا وارد عمل شد؛ چنان که در ساعت هشت پنج پادگان، تقریباً همهٔ منطقه‌های شهرداری، مطمئن‌ترین مواضع استراتژیک بزور یا بی‌مقاومت به دست مردم افتاده بود. سلطنت بی‌هیچ تکانی و خود به خود بسرعت از هم می‌پاشید و منحل می‌شد؛ و اینک در حال حمله به قرارگاه شاتودو بودند تا پنجاه زندانی‌ای را آزاد کنند که معلوم شد آنجا نیستند.

فردریک نتوانست از ورودی میدان پیش‌تر برود. گروه‌های مسلح میدان را پر کرده بودند. واحدهایی از ارتش خیابانهای سن‌توما و فرومانتو را در اشغال داشتند. سنگر عظیمی خیابان والوا را می‌بست. در دودی که از بالایش به هوا می‌رفت شکافی افتاد، مردانی رویش می‌دویدند و بشدت سر و دست تکان می‌دادند، ناپدید شدند؛ آنگاه تیراندازی دوباره شروع شد. قرارگاه به تیراندازی‌ها جواب می‌داد امّا داخلش کسی دیده نمی‌شد؛ پنجره‌هایش آفتابگیرهایی از تختهٔ بلوط داشت که در آنها

سوراخ‌هایی بود. و همهٔ ساختمانِ تاریخی با دو طبقه‌اش، بازوهایش، فوارهٔ طبقهٔ اول و در کوچک وسطش کم‌کم پوشیده از لکه‌های سفیدی می‌شد که حاصل اصابت گلوله بود. روی سه پلّه درگاهش هیچ کس نبود.

در کنار فردریک مردی با کلاهِ بافته، که روی پیرهن‌کش‌اش فشنگ‌دانی آویخته بود با زنی چارقد به سر بگومگو می‌کرد. زن می‌گفت:

ــ برگرد بابا، برگرد!

مرد در جوابش می‌گفت:

ــ ولم کن. خودت تنهایی می‌توانی کار دربانی را انجام بدهی. بد می‌گویم هموطن؟ من در هر موردی که پیش آمده به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام، در ۱۸۳۰، در ۳۲، ۳۴، ۳۹. امروز دوباره وقت مبارزه شده، باید مبارزه کنم. برو!

زن دربان سرانجام تسلیم این پرخاش‌ها و گفته‌های یک سرباز گارد شد که کنارشان ایستاده بود، مردی چهل ساله که چهرهٔ خوشایند و ریش نازک بوری داشت. این مرد همچنان که تفنگش را پُر و شلیک می‌کرد به گپ زدن با فردریک ادامه می‌داد و در گرماگرم شورش همان اندازه راحت و آسوده بود که باغبانی سر جالیزش. نوجوان ژنده‌پوشی از او دلبری می‌کرد تا چند چاشنی به او بدهد تا بتواند از تفنگ شکاری زیبایی که «آقایی به او داده بود» استفاده کند.

مرد گفت: ــ از پشتم بردار و برو که نبینمت، خودت را به کشتن می‌دهی.

طبل‌های حمله به صدا درآمد. جیغ‌ها و هوراهای پیروزمندانه‌ای بالا گرفت. تکانی دائمی انبوه جمعیت را کش و قوس می‌داد. فردریک میان دو تودهٔ بزرگ گیر افتاده بود و تکان نمی‌خورد، محو تماشا هم شده بود و بغایت لذت می‌برد. زخمی‌هایی که می‌افتادند، مرده‌های پخشِ زمین به

زخمی واقعی و مردهٔ واقعی نمی‌مانستند. به نظرش می‌آمد که نمایشی را تماشا می‌کند.

از بالای سرهای موج جمعیت پیرمرد سیاهپوشی سوار بر اسب سفیدی با زین مخمل پیدا شد. در یک دستش شاخهٔ سبزی و در دست دیگرش ورقهٔ کاغذی بود و آنها را پیگیرانه تکان تکان می‌داد. سرانجام نومید از این که کسی به او گوش نداد رفت.

واحد ارتش رفته بود و فقط پاسبان‌ها از قرارگاه دفاع می‌کردند. موجی از جمعیت بیباک به درگاه هجوم بردند؛ به زمین افتادند و گروه دیگری پیش رفتند؛ و در زیر ضربه‌های میله‌های فلزی به لرزه درمی‌آمد و صدایش طنین می‌انداخت، پاسبان‌ها تسلیم نمی‌شدند. امّا کالسکه‌ای انباشته از کاه که چون مشعل عظیمی شعله‌ور بود به پای دیوار کشانده شد. بسرعت هیزم و کاه و بشکه‌ای عرق آوردند. آتش از دیوارهای سنگی بالا رفت؛ از ساختمان چون تلّی آتشفشانی دود بلند شد و از نوک آن، از لای طارمی‌های دور بامش شعله‌های عظیمی با صدایی جیغ مانند بیرون زد. طبقهٔ دوم ساختمان پاله روایال پر از افراد گارد ملی بود. از همهٔ پنجره‌های دور میدان تیراندازی می‌شد. گلوله‌ها صفیر می‌کشید؛ آبِ حوضِ فوارهٔ شکسته با خون آمیخته بود و روی زمین پخش می‌شد؛ پاها در گِل روی لباس‌ها و کلاه‌خودها و اسلحه لیز می‌خورد. فردریک چیز نرمی را زیر پا حس کرد؛ دستِ گروهبانی با بالاپوش خاکستری بود که با سر کنارِ جو افتاده بود. دسته‌های تازه‌ای از مردم همچنان از راه می‌رسیدند و رزمندگان را به طرف قرارگاه هل می‌دادند. تیراندازی شدیدتر می‌شد. شراب‌فروشی‌ها باز بود، مردم می‌رفتند و پیپی می‌کشیدند، پیاله‌ای می‌خوردند و برمی‌گشتند و نبرد را از سر می‌گرفتند. سگ گم شده‌ای زوزه می‌کشید و مایهٔ خنده می‌شد.

فردریک را برخورد مردی لرزانید که تیری به کمرش خورده بود و با ناله‌ای روی او افتاد. این تیر، که شاید به سوی او شلیک شده بود، خشمش را برانگیخت، و به جلو خیز برمی‌داشت که یک گارد ملی نگهش داشت و گفت:

ـ فایده‌ای ندارد. شاه رفته! اگر حرف مرا باور نمی‌کنید خودتان بروید ببینید.

این خبر فردریک را آرام کرد. میدان کاروزل حالت آسوده‌ای داشت. ساختمان «هتل دونانت» همچنان تنها افراشته بود؛ و ساختمان‌های پشتش، گنبد لوور در روبه‌رو، طاقی‌های چوبی دراز طرف راست و زمین خالی‌ای که با پستی و بلندی تا پای اتاقک‌های فروشندگان فضای باز ادامه داشت، همه پنداری در رنگ خاکستری هوا غرق بود، هوایی که در آن همهمه‌های دوردستی انگار با مِه یکی می‌شد. در این حال در طرف دیگر میدان نور تندی که از لای شکاف ابرها بر نمای کاخ تویلری می‌تابید همهٔ پنجره‌ها را سفید به چشم می‌زد. نزدیک طاق پیروزی اسب مرده‌ای روی زمین افتاده بود. پشت میله‌ها گروه‌های پنج شش نفری سرگرم گفتگو بودند.

درهای کاخ باز بود؛ خدمتکاران پای درگاه مانع ورود مردم نمی‌شدند.

پایین، در تالار کوچکی فنجان‌های بزرگ شیر قهوه پخش می‌شد. چند نفری از مردم کنجکاو به شوخی سر میزها نشستند؛ بعضی دیگر سرپا ایستادند، ازجمله یک درشکه‌چی. ظرف پر از شکری را با دو دست گرفت، نگاهی نگران به راست و چپ انداخت، سپس دهان و بینی‌اش را در ظرف فروکرد و حریصانه به خوردن پرداخت. پای پلکان بزرگ مردی اسمش را در دفتری می‌نوشت. فردریک او را از پشت سر شناخت.

ـ اهه، اوسونه!

و او گفت: ــ بله، دارم وارد دربار می‌شوم، شوخی بامزه‌ای است نه؟

ــ چطور است برویم بالا؟

وارد تالار مارشال‌های فرانسه شدند. چهره‌های این شخصیت‌های سرشناس همه سالم بود جز تابلوی بوژو که شکمش را جر داده بودند. به شمشیرشان تکیه داده بودند یا لولهٔ توپی پشت سرشان بود، همه حرکات شکوهمندانه‌ای داشتند که با اوضاع آن لحظه سخت ناهماهنگی داشت. ساعت آونگیِ بزرگی یک و بیست دقیقه را نشان می‌داد.

ناگهان سرود مارسییز طنین انداخت. اوسونه و فردریک سر از روی نرده‌های پلکان خم کردند. تودهٔ مردم بودند. به پلکان هجوم بردند و میان‌شان سرهای برهنه، کلاه‌های نظامی، کلاه‌های سرخ، سرنیزه و پاگون در موجی سرگیجه‌آور می‌چرخید، با چنان خروشی که آدم‌ها در انبوه جوشنده‌اش که مدام بالا می‌رفت گم می‌شدند، چون رودی که در تکانی مقاومت‌ناپذیر با آوای غرش کشداری در برابر مدّ دریا پس بنشیند. در بالا توده پخش شد و صدای سرود فرو نشست.

دیگر همهٔ آنچه شنیده می‌شد صدای کفش‌ها و طنین خفهٔ صداها بود. جمعیت بی‌آزار به تماشا بسنده می‌کرد. امّا گهگاه آرنجی به خاطر تنگی جا به شیشه‌ای می‌خورد و آن را می‌شکست؛ یا گلدانی یا مجسمه‌ای از روی میزی می‌غلتید و پایین می‌افتاد. پوشش چوبی دیوارها با فشار جمعیت صدا می‌کرد. همهٔ چهره‌ها سرخ بود، قطره‌های درشت عرق از آنها می‌ریخت؛ اوسونه گفت:

ــ قهرمان‌ها بوی خوبی نمی‌دهند!

فردریک گفت: ــ آه، آدم را ناراحت می‌کنید.

و ناخواسته با فشار جمعیت وارد آپارتمانی شدند که از چهارگوشهٔ سقفش پرده‌ای از مخمل سرخ آویخته بود. روی تختِ زیر پرده کارگری با

ریش سیاه و پیرهن نیمه‌باز، با حالتی شاد و بُله‌آمیز چون عنتر نشسته بود. کسان دیگری از سکو بالا می‌رفتند تا به جای او بنشینند.

اوسونه گفت:

ــ عجب افسانه‌ای، این هم افتادن حاکمیت به دست مردم!

تخت روی دست بلند شد و سرتاسر تالار را کج و مج طی کرد.

ــ عجبا، چه تکانی! کشتیِ نظام کشور در دریای توفانی دارد زیر و رو می‌شود، چه رقصی می‌کند! چه رقصی!

آن را نزدیک پنجره‌ای بُرده بودند و در میان سوت و هلهلهٔ جمعیت به پایین پرتابش کردند.

اوسونه با دیدنش که به زمین افتاد گفت: ــ تخت کهنهٔ بینوا!

کسانی بسرعت برش داشتند و تا باستی گردانده شد و آنجا آتشش زدند.

آنگاه شادی چون انفجاری همه جا را فرا گرفت، انگار که به جای تخت واژگون شده آینده‌ای همراه با خوشبختی بیکران پدیدار شده بود؛ و مردم نه چندان از سر انتقام که بیشتر برای تاکید بر تملک‌شان آینه‌ها و پرده‌ها و چلچراغ‌ها و شمعدان‌ها و میزها و صندلی‌ها و چارپایه‌ها و همهٔ مبل‌ها تا حتی دفترهای طراحی و سبدهای پارچه‌ای را شکستند و دریدند. حال که پیروز شده بودند نباید شادمانی می‌کردند؟ اوباش بمسخره خود را با پارچه‌های دانتل و کشمیر می‌آراستند. نوارهای زری دور آستین‌های لباس کارگری پیچیده می‌شد، کلاه‌هایی با پر شترمرغ زینت کلهٔ چلنگرها بود، روبان‌های نشان لژیون دونور کمربند روسپی‌ها شد. هر کسی به نحوی هوس خودش را ارضا می‌کرد؛ بعضی‌ها می‌رقصیدند، بعضی‌ها می‌نوشیدند. در اتاق ملکه زنی موهای کنار گوشش را با پماد برق می‌انداخت؛ اوسونه مردی را به فردریک نشان داد

که به لبهٔ بالکن تکیه داده بود و پیپ می‌کشید. و شادی دیوانه‌وار را صدای مداوم چینی‌هایی دوچندان می‌کرد که می‌شکست و تکه‌های بلوری که به زمین می‌افتاد و پخش می‌شد و چون پرّه‌های هارمونیکا طنین می‌انداخت.

سپس جنون شادی به تلخی گرایید. کنجکاوی شنیعی انگیزهٔ این شد که همهٔ اتاق‌ها و سوراخ سمبه‌ها را بگردند، همهٔ کشوها را باز کنند. تبه‌کارانی دست در رختخواب پرنسس‌ها فرو می‌بردند و بتسکین این که نمی‌توانستند به ایشان تجاوز کنند در بسترشان می‌غلتیدند. کسان دیگری، با صورت‌های کریه‌تر، ساکت می‌پلکیدند و دنبال چیزی می‌گشتند که بدزدند. امّا جمعیت بیش از حد بود. همهٔ آنچه از درهای ردیف دراز اتاق‌ها به چشم می‌آمد تودهٔ تیره‌رنگ مردم آمیخته با طلاکاری‌های در و دیوار و ابری از غبار بود. همه نفس نفس می‌زدند، گرما هرچه خفقان‌آورتر می‌شد. دو دوست از ترس خفگی بیرون آمدند.

در سرسرا روی تلی از لباس زنی هرجایی به حالت مجسمهٔ آزادی بی‌حرکت، با چشمان از هم گشاده، ترسناک ایستاده بود.

سه قدمی بیشتر بیرون نرفته بودند که افراد جوخه‌ای از گارد ملی، بارانی به تن، به طرفشان آمدند، کلاه‌هایشان را با هم از سر برداشتند و سرهای کمی طاس‌شان پیدا شد، و برای مردم کرنش کردند. با این حرکت احترام‌آمیز، ژنده‌پوشان پیروز قهقهه زدند. اوسونه و فردریک هم چون بقیه دستخوش نوعی لذت شدند.

شوری برشان می‌انگیخت. به پاله روایال برگشتند. سر خیابان فرومانتو جنازهٔ سربازان روی کاه تَل شده بود. از کنار تل بی‌اعتنا گذشتند، حتی مغرور بودند از این حس که بر خود مسلط بودند.

کاخ آکنده از آدم بود. در حیاط اندرونی هفت آتش بزرگ افروخته بود.

از پنجره‌ها پیانو، کمد، ساعت آونگی پایین می‌انداختند. از تلمبه‌های آتش‌نشانی تا نوک بام‌ها آب پاشیده می‌شد. لات‌هایی می‌کوشیدند لوله‌های آنها را با شمشیر ببُرند. فردریک از یک پلی تکنیکی خواست که دخالت کند. امّا او چیزی نفهمید، به نظر ابله می‌آمد. دور تا دورشان، زیر دو ردیف طاقی‌ها اوباشی که زیرزمین‌ها را تسخیر کرده بودند آشوبی دهشتناک بپا می‌کردند. شراب چون جویباری روان بود و پاها را خیس می‌کرد، لات‌ها در ته بطری‌های شکسته شراب می‌خوردند، عربده می‌کشیدند و روی پا بند نبودند.

اوسونه گفت: ــ برویم بیرون، از این مردم حالم به هم می‌خورد.

در طول طاقی‌های اورلئان زخمی‌هایی روی زمین روی تشک افتاده بودند، پتویشان پرده‌های ارغوانی بود؛ و زن‌های خرده‌بورژوای محله برایشان آش یا لباس می‌آوردند.

فردریک گفت: ــ مهم نیست، به نظر من که مردم عالی‌اند.

سرسرای بزرگ انباشته از جنب و جوش جمعیتی خشمگین بود. کسانی می‌خواستند به طبقه‌های بالاتر بروند تا کار تخریب همه چیز را کامل کنند. نفراتی از گارد ملی روی پله‌ها می‌کوشیدند جلوشان را بگیرند. از همه بیباک‌تر مردی در لباس پیاده نظام با سر برهنه و موهائی ژولیده و بند اسلحهٔ پاره پوره بود. پیرهنش میان شلوار و کتش بیرون می‌زد و همراه با دیگران سرسختانه در حال جدال بود. اوسونه که نگاه تیزی داشت از دور آرنو را شناخت.

به باغ تویلری رفتند تا راحت‌تر نفسی بکشند. روی نیمکتی نشستند. چند دقیقه‌ای با چشمان بسته ساکت ماندند، چنان گیج بودند که نای حرف زدن نداشتند. در پیرامونشان رهگذران با هم حرف می‌زدند. دوشس دورلئان نایب‌السلطنه شده بود؛ کار تمام بود؛ و همهٔ شادکامی

خاصِ زمانی را حس می‌کردند که قضیه‌ای زود به پایان خوشی می‌انجامد. و این هنگامی بود که از همهٔ بالا خانه‌های کاخ خدمتکارانی دیده شدند که اونیفورم‌هایشان را می‌دریدند. لباس‌های پاره را به نشانهٔ تمرد پایین ریختند و در حالی‌که مردم ایشان را هو می‌کردند ناپدید شدند.

توجه فردریک و اوسونه به مرد تنومندی جلب شد که با تفنگی به دوش بسرعت از لابه‌لای درختان می‌گذشت. قطار فشنگی کمرِ فرنچ سرخش را می‌پوشانید. زیر کلاه دستمالی روی پیشانی‌اش بسته بود. سر برگرداند. دوساردیه بود. خود را در آغوششان انداخت.

ــ آه، چه خوشبختی‌ای بچه‌ها!

چیز دیگری نتوانست بگوید، بس که شادمانی و خستگی او را از نفس انداخته بود.

از چهل و هشت ساعت پیش سرپا بود. روی سنگرهای کارتیه لاتن کار کرده بود، در نبردهای خیابان رامبوتو شرکت داشت، سه سرباز سواره را نجات داده بود، با سرهنگ دونوایه وارد تویلری شده سپس به مجلس و بعد به شهرداری رفته بود.

ــ دارم از آنجا می‌آیم. همه چیز درست است. ملت پیروز شده. کارگرها و بورژواها همدیگر را بغل می‌کنند و می‌بوسند. آه، اگر بدانید چه چیزها دیدم. چه مردمان خوبی، چقدر زیباست!

و بی‌آن‌که متوجه شود که دو دوستش اسلحه ندارند:

ــ مطمئن بودم که شما را اینجاها پیدا می‌کنم. یک کمی سخت بود، امّا مهم نیست.

قطرهٔ خونی از روی گونه‌اش پایین می‌ریخت، و در جواب آن دو گفت:

ــ چیزی نیست، نیش سرنیزه است.

ــ امّا به هر حال باید مداواش کنید.

ـ ولش. قوی‌ام، بعد هم، چه اهمیتی دارد؟ جمهوری اعلام شده، بعد این دیگر همه خوشیم. کمی قبل روزنامه‌نگارهایی که داشتند کنار من با هم حرف می‌زدند می‌گفتند که بزودی لهستان و ایتالیا را آزاد می‌کنیم. دیگر شاهی نیست، می‌فهمید؟ همهٔ کرهٔ زمین آزاد، همهٔ کرهٔ زمین!

نگاهی به سرتاسر افق انداخت و بازوهایش را با حرکتی پیروزمندانه از هم باز کرد. امّا روی بلندی ساحل رودخانه صف درازی از نفرات در حال دویدن بودند.

ـ زکی! داشت یادم می‌رفت، باروها در اشغال است. باید بروم. خداحافظ!

برگشت و همچنان که تفنگش را در هوا تکان می‌داد داد زد:

ـ زنده باد جمهوری!

از دودکش‌های کاخ ستون‌های عظیمی از دود سیاه به هوا می‌رفت که اخگرهایی را با خود می‌برد. صدای زنگ‌هایی از دور می‌آمد و به بع‌بع گوسفندانی هراسیده می‌مانست. از راست و از چپ و از همه جا صدای تفنگ کسانی می‌آمد که پیروزمندانه شلیک می‌کردند. فردریک با آنکه جنگی نبود غلیان خون گلوایی‌اش را حس می‌کرد. مغناطیس توده‌های شوق‌زده جذبش کرده بود. هوای توفانیِ آکنده از بوی باروت را با لذت فرو می‌برد. و در این حال موج‌های عشقی عظیم، محبتی متعال و عالَم‌گیر می‌لرزانیدش، انگار که قلب همهٔ بشریت در سینه‌اش می‌تپید.

اوسونه با خمیازه‌ای گفت:

ـ شاید وقتش باشد که برویم و مردم را آگاه کنیم!

فردریک با او تا دفتر خبررسانی‌اش در میدان بورس رفت؛ و آنجا گزارشی از رویدادها را به سبکی پرشاخ و برگ برای یک روزنامهٔ محلی تروا تنظیم کرد، یک قطعهٔ واقعاً ادبی که امضایش را هم پایش گذاشت.

سپس رفتند و با هم در میخانه‌ای شام خوردند. اوسونه اندیشناک بود؛ خل‌بازی‌های انقلاب از خل‌بازی‌های خودش فراتر می‌رفت.

بعد از قهوه وقتی برای گرفتن خبرهای تازه به ساختمان شهرداری رفتند بازیگوشی پسربچگانهٔ ذاتی‌اش را باز یافته بود. چون بز کوهی از سنگرها بالا می‌رفت و در جواب نگهبان‌ها بذله‌های میهن‌دوستانه می‌گفت.

در روشنایی مشعل‌ها اعلام تشکیل دولت موقت را شنیدند. سرانجام در ساعت دوازده شب فردریک خرد و خسته به خانه برگشت.

به نوکرش که لباس‌هایش را درمی‌آورد گفت: ــ خوب، خوشحالی؟

ــ بله قربان، حتماً. امّا چیزی که دوست ندارم این همه جنب و جوش جمعیت است.

فردا وقت بیداری فردریک به یاد دلوریه افتاد. بدو به خانه‌اش رفت. وکیل تازه بیرون رفته بود، چون که به سِمت کمیسر ایالت منصوبش کرده بودند. غروب روز پیش موفق شده بود خود را به لدرو رولن برساند، و آن قدر از دانشکده‌ها حرف زده بود که سرانجام توانسته بود سمتی و مأموریتی از او برای خودش بگیرد. دربان گفت که قرار بود هفتهٔ آینده نامه بنویسد و نشانی تازه‌اش را بدهد.

فردریک سپس به دیدن «مارشال» رفت. و استقبال او بسیار سرد بود چون از فردریک به خاطر این‌که ولش کرده بود دلگیر بود. با ضمانت‌های تاکیدآمیز صلح و آشتی خیلی زود دلگیری‌اش برطرف شد. دیگر همه چیز آرام شده بود، هیچ دلیلی برای نگرانی نبود. فردریک او را بوسید و او اعلام کرد که طرفدار جمهوری است ــ کاری که جناب اسقف اعظم پاریس هم کرد؛ کاری که بزودی با عجله و اشتیاق خارق‌العاده‌ای بقیه هم کردند: مقامات عالی قضایی و اجرایی، شورای عالی کشور، آکادمی،

امرای ارتش، شانگارنیه، دو فالو، همهٔ بناپارتیست‌ها، همهٔ لژیتیمیست‌ها، تعداد قابل ملاحظه‌ای از اورلئانیست‌ها.

سقوط سلطنت آن چنان سریع بود که پس از گذشت ساعت‌های اولیهٔ حیرت، بورژواها انگار تعجب می‌کردند از این‌که اصلاً زنده‌اند. اعدام خودسرانهٔ چند دزد که بدون محاکمه تیرباران شدند به نظر کار خیلی درستی آمد. بمدت یک ماه همه گفتهٔ لامارتین را دربارهٔ پرچم سرخ تکرار کردند که «فقط دورِ اسپریسِ شان دو مارس گشته بود، در حالی‌که پرچم سه رنگ» الخ... ؛ و همه زیر سایهٔ این پرچم جا گرفتند؛ هر فرقه‌ای فقط رنگ خودش را در آن می‌دید ــ و با خود عهد می‌کرد که همین که قوی‌تر شد دو رنگ دیگر را بکَنَد.

چون کار و بار تعطیل بود نگرانی و کنجکاوی همه را از خانه‌ها بیرون می‌ریخت. حالت ولنگارانهٔ لباس‌ها تفاوت جایگاه‌های اجتماعی را کم‌تر می‌کرد، نفرت پنهان می‌شد، امیدها آشکارا به چشم می‌زد، جمعیت سرشار از نرمی و ملایمت بود. غرورِ حقِ گرفته در همهٔ چهره‌ها بروشنی دیده می‌شد. همه دستخوش شادمانیِ کارناوال و سرزندگی اردو بودند؛ هیچ چیز خوشایندتر از چهرهٔ پاریس در روزهای اول نبود.

فردریک بازو در بازوی «مارشال» می‌انداخت و با هم در خیابان‌ها می‌گشتند. رزانت از دیدن علامتِ مدال روی همهٔ سینه‌ها، پرچم‌های آویخته از همهٔ پنجره‌ها و آگهی‌های همه رنگی که دیوارها را می‌پوشانید خنده‌اش می‌گرفت و گه‌گاه سکه‌ای در ظرفی می‌انداخت که برای کمک به زخمی‌ها روی صندلی‌ای وسط خیابان گذاشته بودند. سپس جلوی کاریکاتوری می‌ایستاد که لویی فیلیپ را به شکل قنّاد، دلقک، سگ یا زالو نشان می‌داد. امّا نفرات کوزیدیر، با شمشیرها و حمایل‌هایشان کمی او را می‌ترسانیدند. جای دیگر، یک «درخت آزادی» می‌نشاندند.

آقایان اهل کلیسا در مراسم شرکت می‌کردند، همراه با اسکورت خدمتکارانی با پاگون‌های طلایی جمهوری را تبرک می‌کردند؛ و این به نظر تودهٔ مردم خیلی خوب می‌آمد. رایج‌ترین نمایش منظرهٔ آدم‌هایی بود که به نمایندگی از طرف هر چیزی که می‌شد تصور کرد به شهرداری می‌رفتند تا درخواستی را مطرح کنند، چون که هر حرفه‌ای، هر صنعتی از دولت توقع داشت که به بدبختی‌هایش پایان بدهد. این را هم البته باید گفت که بعضی‌ها می‌رفتند که به دولت توصیه‌ای بکنند، تبریک بگویند، یا فقط برای دیداری و دیدن این‌که دستگاه به کار افتاده است.

روزی در وسط‌های ماه مارس، فردریک برای انجام کاری برای رزانت به کارتیه لاتن می‌رفت. روی پل آرکول به ستونی از آدم‌هایی برخورد که همه کلاه‌های غریب و ریش بلند داشتند. مردی که پیشاپیش‌شان می‌آمد و طبل می‌زد سیاهپوست و مدلِ سابق کارگاه‌های نقاشی بود و آنی که پرچمی را به دست داشت که رویش نوشتهٔ «هنرمندان نقاش» با باد تکان می‌خورد کسی جز پلرن نبود.

پلرن با اشاره به فردریک گفت که منتظرش باشد و پنج دقیقه بعد پیدایش شد، چون هنوز وقت داشت و در آن لحظه دولت سنگ‌تراش‌ها را به حضور پذیرفته بود. او و همکارانش می‌خواستند از دولت تشکیل «مجتمع هنر» را بخواهند، چیزی شبیه بورس که در آن دربارهٔ منافع و مسایل زیبایی‌شناسی بحث شود؛ آثار بی‌همانندی خلق می‌شد چون که کارگران نبوغ‌هایشان را به مشارکت می‌گذاشتند. بزودی پاریس پر از یادمان‌های عظیم می‌شد؛ تزئینشان را به او می‌سپردند؛ حتی طراحی یک چهرهٔ «جمهوری» را شروع کرده بود. همکاری به دنبالش آمد، چون هیأت نمایندگی صنف مرغ‌فروش درست پشت سرشان بود.

غرولندی از میان جمعیت شنیده شد: ــ چه حماقتی. همیشه فقط مسخره‌بازی. کار مهم هیچی!

رژمبار بود. به فردریک سلام نکرد، امّا فرصتی بود که نومیدی و ناخرسندی‌اش را به زبان بیاورد.

«هموطن» همهٔ روز را در خیابان‌ها ول می‌گشت، سبیلش را می‌کشید، چشم می‌درانید، خبرهای شومی را که می‌شنید باور می‌کرد و خودش هم به پخش‌شان کمک می‌کرد؛ و تکیه کلامش این دو جمله بود: «مواظب باشید، کار از دستمان در می‌رود ها!» و «ای بابا! دارند جمهوری را منحرفش می‌کنند!» از همه چیز ناراضی بود، بخصوص از این‌که مرزهای طبیعی کشور را پس نگرفته بودیم. تا اسم لامارتین را می‌شنید به نشانهٔ طرد و انکار شانه بالا می‌انداخت. لدرو رولن به نظرش «در حدّ مسأله نبود»، دوپون (نمایندهٔ استان اور) الاغ بود؛ آلبر ابله بود؛ لویی بلان آرمان شهری بود؛ بلانکی آدمی بود بسیار خطرناک؛ و در جواب سؤال فردریک که چه کار باید می‌شد بازوی او را چنان فشار داد که نزدیک بود خردش کند و گفت:

ــ آقا باید راین را گرفت، بله قربان، راین را باید گرفت. از این روشن‌تر؟

سپس به ارتجاع حمله کرد.

ارتجاع چهرهٔ خودش را نشان می‌داد. غارت کوشک‌های نویی و سورِن، آتش‌سوزی باتینیول، ناآرامی‌های شهر لیون، همهٔ این زیادی‌روی‌ها و نارضایی‌ها را در حال حاضر بزرگ جلوه می‌دادند، بخش‌نامهٔ لدرو رولن و ارزش تحمیلی اسکناس و کاهش بهرهٔ قرضه به شصت فرانک را به آنها اضافه می‌کردند و از همه بدتر، اوج اعلای بیعدالتی، ضربهٔ نهایی، کاری که از آن شنیع‌تر ممکن نبود، عوارض چهل

سانتیمی! ــ تازه، از همهٔ این‌ها گذشته سوسیالیسم هم بود! گرچه نظریه‌های سوسیالیستی هیچ تازگی نداشت و از چهل سال پیش به اندازهٔ یک کتابخانه در باره‌اش بحث و تفسیر نوشته شده بود باز بورژواها را مثل رگباری از آتش به ترس می‌انداخت؛ مایهٔ انزجار و اعتراض می‌شد، بموجب همان نفرتی که مطرح شدن هر فکری صرفاً به دلیل همین که فکر است بر می‌انگیزد؛ نفرتی که فکرِ مطرح شده بعدها از آن به عنوان سند افتخار خودش استفاده می‌کند و موجب می‌شود که مخالفانش همیشه از آن پَست‌تر باشند، حتی اگر فِکر مهملی باشد.

در نتیجه حرمت مالکیت تا حد مذهب بالا رفته بود و انگار آن را با خود پروردگار یکی می‌دانستند. حمله‌هایی که به آن می‌شد انگار از کفرگویی و حتی آدمخواری بدتر بود. علیرغم قانونی که تاکنون از آن انسانی‌تر وضع نشده بود شبح ۹۳ خود نشان می‌داد و تیغ گیوتین در تک‌تک هجاهای «جمهوری» طنین می‌انداخت، هر چند که با همین وجود هم جمهوری را به خاطر ضعفش تحقیر می‌کردند. فرانسه که دیگر خودش را سَرور حس نمی‌کرد از ترس به داد و فریاد افتاده بود، چون کوری که عصایش را از او گرفته باشند، یا بچه‌ای که لله‌اش را گم کرده باشد.

میان فرانسوی‌ها کسی که بیشتر از همه از ترس می‌لرزید آقای دامبروز بود. وضع تازه ثروتش را به خطر می‌انداخت امّا از این هم بالاتر با تجربهٔ او سر مخالفت داشت. نظامی به آن خوبی، شاهی به آن خردمندی! چطور ممکن بود! همهٔ عالم کن فیکون می‌شد! از همان فردا سه خدمتکار را مرخص کرد، اسب‌هایش را فروخت، برای بیرون از خانه یک کلاه نرم خرید، حتی به این فکر افتاد که ریش بگذارد؛ و همهٔ روز را درمانده در خانه می‌ماند، بتلخی روزنامه‌هایی را که از همه بیشتر با عقایدش مخالف

بودند از اول تا آخر و بارها و بارها می‌خواند و چنان کج خلق شده بود که حتی شوخی دربارهٔ پیپ فلوکون[۵۴] هم نمی‌توانست لبخندی به لبهایش بنشاند.

به عنوان حامی شاه مخلوع از این می‌ترسید که مردم بانتقام به املاکش در منطقهٔ شامپانی حمله کنند و در همین هنگام گزارش پرطمطراق فردریک به دستش افتاد. خیال کرد که آشنای جوانش شخصیتی بسیار پرنفوذ شده است و اگر نتواند به او کمکی برساند دستکم می‌تواند از او دفاع کند؛ چنین بود که یک روز صبح آقای دامبروز همراه با مارتینون به خانهٔ فردریک رفت.

گفت که هدفِ دیدارش فقط این است که او را ببیند و کمی با او گپ بزند. گفت که در مجموع از آنچه پیش آمده خیلی خوشحال است و از صمیم قلب «شعار عالی‌مان، یعنی ***آزادی، برابری، برادری*** را قبول دارد چون که در عمق همیشه جمهوریخواه بوده است». این که در رژیم سابق به دولت رأی می‌داد فقط برای این بود که سقوطِ ناگزیرش را تسریع کند. حتی به گیزو هم حمله می‌کرد: «همه قبول داریم که بدجوری گرفتارمان کرد!» در عوض، از لامارتین سخت ستایش می‌کرد، چون که «به شرفم قسم،با چیزی که دربارهٔ پرچم سرخ گفت، واقعاً تصویر باشکوهی از خودش...»

فردریک گفت: ــ بله، می‌دانم.

سپس از علاقه قلبی‌اش به کارگران گفت.

«چون که، واقعاً، همهٔ ما کارگریم» و بیطرفی را به آنجا کشاند که گفت که در کار پرودون منطق هم هست «بعله، آقا، خیلی هم منطق دارد!» آنگاه با آزادگی انسانی با ذهنی برتر به بحث دربارهٔ نمایشگاهی پرداخت که کار پلرن را هم آنجا دیده بود. به نظرش کار خوب و نوآورانه‌ای می‌آمد.

مارتینون با جمله‌های تاییدآمیزی برگفته‌های او تاکید می‌گذاشت. او هم معتقد بود که باید بی چون و چرا «از جمهوری جانبداری کرد» و از پدر زحمتکش‌اش حرف زد که کشاورز و از تودهٔ مردم بود. بحث بزودی به انتخابات مجلس و نامزدهای حوزهٔ فورتل کشید. ممکن نبود نامزد اپوزیسیون برنده بشود.

آقای دامبروز گفت: ــ حقّش است که شما جایش را بگیرید.

فردریک مخالفت نشان داد.

بانکدار گفت: ــ آخر چرا نه؟ چون که هم به خاطر عقاید شخصی‌تان رأی تندروها را به دست می‌آورید و هم رأی محافظه‌کارها را، به خاطر خانواده‌تان و شاید هم یک کمی به خاطر نفوذ من.

عبارت آخر را با لبخندی گفت.

فردریک در مخالفت گفت که در عمل نمی‌داند باید چه کار کرد.

از این ساده‌تر چیزی نیست. باید کاری کرد که یک باشگاه پایتخت سفارش‌تان را به میهن‌پرستان منطقهٔ اوب بکند. برای این کار هم نه اعلام مرامنامه آن چنان که هر روزه شایع است بلکه ارائه اصولی جدّی کافی است.

ــ این را برایم بیاورید؛ من می‌دانم برای محل چه چیزی مناسب است. بعد هم، تکرار می‌کنم، می‌توانید خدمت بزرگی به مملکت بکنید، به همه مان، به خود من.

در همچو اوضاعی باید به هم کمک کرد. اگر فردریک به چیزی احتیاج داشت، چه خودش، چه دوستانش...

ــ بی نهایت ممنون، آقای عزیز.

ــ که البته هر چیزی عوضی دارد!

جناب بانکدار براستی مرد نازنینی بود.

فردریک نتوانست دربارهٔ پیشنهادش فکر نکند؛ و چیزی نگذشته نوعی سرگیجه خیره‌اش کرد.

چهره‌های سترگ کنوانسیون برابر چشمانش ظاهر شدند. به نظرش آمد که سپیدهٔ فرخنده‌ای بزودی می‌دمد. رم، وین و برلن به شورش برخاسته بودند، اتریشی‌ها را از ونیز بیرون می‌انداختند؛ همهٔ اروپا در تلاطم بود. زمان آن بود که بیدرنگ به جنبش بپیوندی، شاید به آن شتاب بدهی؛ از این گذشته خیلی از لباسی خوشش می‌آمد که گفته می‌شد نمایندگان مجلس به تن می‌کنند. به همان زودی خود را با جلیقهٔ لبه برگشته و کمربند سه رنگ مجسم می‌کرد، و این وسوسهٔ مهارناپذیر، این تخدیر چنان نیرومند شد که آن را با دوساردیه مطرح کرد.

شور و شوق جوان نیک سستی نمی‌گرفت.

گفت: ــ حتماً، حتماً خودتان را نامزد کنید.

فردریک با این همه با دلوریه مشورت کرد. اپوزیسیون ابلهی که برای کمیسر در استانش کارشکنی می‌کرد او را هر چه لیبرال‌تر کرده بود. بیدرنگ پیغام فرستاد و فردریک را بشدت تشویق کرد.

امّا فردریک به تأیید افراد بسیار بیشتری نیاز داشت؛ این کار را در روزی که خانم واتناز هم حضور داشت به عهدهٔ رزانت گذاشت.

واتناز یکی از آن عَرَب‌های پاریسی بود که هر شب بعد از آن‌که درسشان را دادند یا سعی کردند طراحی‌هایی را بفروشند یا برای دستنوشته‌های ضعیفی ناشر پیدا کنند با دامن گِل‌آلود به خانه برمی‌گردند، شامی درست می‌کنند، آن را تنهایی می‌خورند و پاهاکنار منقل، زیر نور یک چراغ دود زده خواب عشقی و خانواده‌ای و خانه‌ای و ثروت و همه چیزهایی را می‌بینند که ندارند. از همین رو او هم مثل بسیاری دیگر از انقلاب به عنوان نوعی انتقام استقبال کرده بود؛ و برای سوسیالیسم سرسختانه تبلیغ می‌کرد.

به اعتقاد واتناز رهایی زحمتکشان فقط در صورت رهایی زن ممکن می‌شد. آنچه او می‌خواست امکان پرداختن زنان به همهٔ شغل‌ها و حرفه‌ها، تحقیق قضایی برای تعیین پدرِ بچه‌های نامشروع، وضع یک قانون مدنی تازه، لغو ازدواج یا «دستکم تصویب مقررات هوشمندانه‌تری برای آن» بود. در آن صورت هر زن فرانسوی باید با یک فرانسوی ازدواج می‌کرد یا پیرمردی را به تیمار می‌پذیرفت. باید که ماماها و دایه‌ها از دولت حقوق می‌گرفتند و کارمند محسوب می‌شدند، برای بررسی آثار زنان باید یک هیأت داوری ویژه برقرار می‌شد. همین طور باید ناشران ویژهٔ زنان، یک دانشکدهٔ پلی تکنیک خاص زنان، یک گارد ملی خاص زنان و خلاصه همه چیزِ خاصِ زنان در نظر گرفته می‌شد. و چون دولت حقوق زنان را خوب برسمیت نمی‌شناخت باید که بر زور با زور غلبه می‌کردند. ده هزار زن «هموطن» با تفنگ‌های خوب می‌توانستند کاخ شهرداری را به لرزه درآورند.

به نظرش آمد که نامزدی فردریک می‌تواند به آرمان‌های او کمک کند. تشویقش کرد و فجر پیروزی را در افق نشانش داد. رزانت لذت می‌برد از داشتن مردی که بزودی در مجلس نطق می‌کرد.

ــ بعد هم، از کجا معلوم، شاید به‌ات سِمَت خوبی بدهند.

فردریک که اهل همهٔ ضعف‌ها بود تسلیم جنون همگانی شد. نطقی نوشت و رفت و آن را به آقای دامبروز نشان داد.

با صدای باز شدن درِ بزرگ پرده‌ای پشت پنجره‌ای کنار رفت؛ زنی دیده شد. فردریک فرصت نیافت او را بشناسد؛ امّا در سرسرا تابلویی او را ایستاند، تابلوی پلرن بود که بدون شک موقتاً روی صندلی‌ای گذاشته بودند.

تابلو «جمهوری»، یا «پیشرفت»، یا «تمدن» را به صورت مردی با

صورت عیسی مسیح نشان می‌داد که لکوموتیوی را در حال عبور از جنگلی بکر می‌راند. فردریک دقیقه‌ای آن را تماشا کرد و به صدای بلند گفت:

ــ عجب کار افتضاحی!

آقای دامبروز که همان لحظه سررسیده بود گفت: ــ واقعاً هم افتضاح است.

تصورش این بود که گفتهٔ فردریک نه دربارهٔ چگونگی نقاشی بلکه دربارهٔ نظریه‌ای باشد که تابلو برای ستایش از آن کشیده شده بود.

در همان لحظه مارتینون هم آمد. به دفتر کار آقای دامبروز رفتند؛ فردریک کاغذش را از جیبش درمی‌آورد که سسیل ناگهان تو آمد و با حالتی ساده‌لوحانه پرسید:

ــ زن عمو اینجاست؟

بانکدار در جوابش گفت: ــ می‌دانی که اینجا نیست. امّا مهم نیست، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید، دختر خانم!

ــ نه، متشکرم، می‌روم.

هنوز بیرون نرفته بود که مارتینون وانمود کرد که دنبال دستمالش می‌گردد.

ــ فکر می‌کنم توی جیب پالتوم باشد، عذر می‌خواهم.

آقای دامبروز گفت: ــ بفرمایید.

بدیهی است که گول آن ظاهرسازی را نمی‌خورد و حتی به نظر می‌آمد که به آن کمک هم می‌کند. چرا؟ امّا مارتینون زود برگشت و فردریک نطقش را شروع کرد. از همان صفحهٔ دوم، که به اهمیت بیش از حد منافع مادی اشاره داشت، جناب بانکدار اخم کرد. سپس نوبت به اصلاحات رسید که فردریک در این زمینه خواستار آزادی داد و ستد بود.

ـ نفهمیدم، اجازه بدهید.

امّا فردریک نشنید و ادامه داد. از وضع عوارض بر رانت، تصاعدی کردن مالیات، ایجاد فدراسیون اروپایی، آموزش تودهٔ مردم و تشویق هرچه گسترده‌تر هنرهای زیبا دم زد.

ـ چه زیانی خواهد داشت که کشور به شخصیت‌هایی چون دولاکروا یا هوگو صدهزار فرانک مستمری سالانه بدهد؟

سرانجام نطقش را با توصیه‌هایی خطاب به طبقات بالای جامعه به پایان برد:

ـ ثروتمندان! پس‌انداز نکنید، بخشش کنید، بخشش کنید!

تمام کرد و سرپا ایستاد. دو مخاطبش نشسته بودند و چیزی نمی‌گفتند؛ چشمان مارتینون از تعجب باز مانده بود و آقای دامبروز رنگ به چهره نداشت. سرانجام هیجانش را در پس لبخندی نیشدار پنهان کرد و گفت:

ـ نطق خیلی خوبی است.

خیلی از شکل آن تعریف کرد تا مجبور نباشد دربارهٔ محتوایش نظر بدهد.

این همه تندروی از جانب جوان بی‌آزاری چون فردریک او را می‌ترسانید، بویژه به عنوان یک نشانه. مارتینون کوشید او را دلداری بدهد. شکی نبود که محافظه‌کاران بزودی انتقام خودشان را می‌گرفتند؛ در چندین شهر کمیسرهای دولت موقت را مجبور به فرار کرده بودند؛ تاریخ انتخابات را ۲۳ آوریل تعیین کرده بودند، هنوز فرصت باقی بود؛ خلاصه این که خود آقای دامبروز باید نامزد حوزهٔ اوب می‌شد. در نتیجه، مارتینون دیگر او را رها نکرد، منشی‌اش شد و از او فرزندانه مراقبت می‌کرد.

فردریک در بازگشت به خانهٔ رزانت خیلی از خودش راضی بود. دلمار

آنجا بود و به او خبر داد که «قطعاً» خودش را برای حوزهٔ سِن نامزد می‌کند. در پوستری خطاب به «تو ای ملت!» چنین لاف می‌زد که «او» تودهٔ مردم را درک می‌کند و برای نجات آن خود را قربانی هنر کرده است، تا جایی که به صورت تجلی مردم، آرمان مردم در آمده است. معتقد بود که براستی نفوذ عظیمی بر مردم دارد، تا حدی که بعدها در دفتر وزیری مدعی شده بود که یک تنه می‌تواند شورشی را بخواباند. دربارهٔ این که به چه وسیله‌ای این کار را خواهد کرد جواب داده بود:

ــ نترسید! کافی است خودم را نشانشان بدهم.

فردریک برای این که آزارش بدهد خبر نامزدی خودش را به او داد. و او همین که دید که همکار آینده‌اش از شهرستان نامزد می‌شود خود را خدمتگزارش خواند و اعلام آمادگی کرد که به باشگاه‌های مختلف راهنمایی‌اش کند.

از همه یا تقریباً همه شان دیدن کردند، از سرخ‌ها و آبی‌ها، تیز خشم‌ها و آسوده‌ها، تنزه‌طلب‌ها و بی بند و بارها، عرفانی‌ها و عیاش‌ها، باشگاه‌هایی که در آنها به مرگ شاه‌ها حکم می‌دادند و آنهایی که نادرستی‌های بقال‌صفتان را محکوم می‌کردند؛ و در همهٔ آنها مستأجرها به مالک‌ها لعنت می‌فرستادند، روپوش به تن‌ها از کت و شلواری‌ها بد می‌گفتند و داراها علیه فقرا دسیسه می‌چیدند. خیلی‌هایشان به عنوان قربانیان پلیس غرامت می‌خواستند. بعضی‌های دیگر تقاضامندِ پول بودند تا اختراع‌هایشان را به اجرا بگذارند، یا طرح سکونت‌گاه‌های اشتراکی یا پروژهٔ بازارهای ناحیه‌ای یا سیستم‌های شادکامی همگانی را مطرح می‌کردند؛ و در میان این ابرهای بلاهت اینجا و آنجا برق ذکاوتی بود، خطاب‌هایی ناگهان چون شتک‌هایی، حقّی بیان شده با ناسزایی، گل گفتن‌هایی از زبان زمختی که تسمهٔ شمشیر روی برهنگی سینهٔ بی‌پیرهنش

به چشم می‌زد. گاهی نیز آقایی بود، اشرافیِ بظاهر افتاده‌ای که چیزهای توده‌وار می‌گفت و دست‌هایش را نشسته بود تا کِبره بسته به نظر بیاید. میهن دوستی او را می‌شناخت؛ پارساترین حاضران به جانش می‌افتادند؛ با دلِ لبریز از خشم بیرون می‌رفت. باید برای حفظ ظاهر هم که شده بود همواره وکلا را تحقیر می‌کردی و هر چه بیشتر این تکیه کلام‌ها را به زبان می‌آوردی: «هرکسی هر خدمتی که از دستش بر بیاید، ــ مسأله اجتماعی، ــ کارگاه».

دلمار هیچ فرصتی را برای سخنرانی از دست نمی‌داد؛ و وقتی هم که چیزی گفتنی به نظرش نمی‌رسید یک مشتش را به کمرش می‌زد، بازوی دیگرش را در جلیقه‌اش فرو می‌کرد، و ناگهان نیمرخ می‌ایستاد تا قیافه‌اش خوب دیده شود. آنگاه صدای کف زدن بالا می‌گرفت و از جمله کف زدن‌های خانم واتناز در ته تالار.

فردریک برغم کم‌مایگی سخنرانان جرأت نمی‌کرد تن به خطر بدهد. همهٔ آن آدم‌ها به‌نظرش یا زیادی بی‌فرهنگ یا زیادی مخالف به‌نظر می‌آمدند.

امّا دوساردیه به جستجو پرداخت و به او خبر داد که در خیابان سن‌ژاک باشگاهی به نام ***باشگاه هوشمندان*** هست. چنین اسمی امیدوارکننده بود. از این گذشته دوستان خودش را هم می‌آورد.

همان‌هایی را آورد که به مهمانی پانچ خوری‌اش دعوتشان کرده بود: حسابدار فروشگاه، دلال شراب، مهندس معمار؛ حتی پلرن هم آمده بود و شاید اوسونه هم می‌آمد. و در پیاده‌رو جلوی در رژمبار با دو نفر دیگر ایستاده بود که یکی‌شان دوست وفادارش کومپن بود که هیکل کمی خپل و صورت آبله‌زده و چشمان سرخ داشت و دیگری مردی شبیه یک میمون سیاه، با بینهایت مو، که از او فقط همین را می‌دانست که «میهن‌پرستی از بارسلون» است.

از راهی میان باغچه گذشتند و به تالاری رسیدند که بدون شک به کار نجّاری می‌آمد و دیوارهای تازه ساخته‌اش بوی گچ می‌داد. از چهار چراغ نفتی که بطور موازی آویخته شده بود نور ناخوشایندی پخش می‌شد. روی سکویی در ته تالار میز کاری با یک زنگ دیده می‌شد. پایین‌اش میزی مخصوص خطابه بود و در هر طرفش دو میز کوتاه‌تر به منشی‌ها اختصاص داشت. شنوندگانی که نیمکت‌ها را اشغال کرده بودند مشتی نقاش پیر کم‌استعداد، روشنفکرهای گنده‌گو و ادبای هنوز چیزی به چاپ نرسانده بودند. از میان ردیف‌های پالتوهای یقه چرب اینجا و آنجا سربند زنی یا کلاه کارگری به چشم می‌زد. ته تالار هم پر از کارگر بود که بدون شک از بیکاری به آنجا آمده بودند، یا سخنرانان آورده بودندشان تا برایشان کف بزنند.

فردریک بعمد میان دوساردیه و رژمبار جا گرفت که هنوز ننشسته دو دستش را روی عصایش و چانه‌اش را روی دو دستش گذاشت و چشم‌هایش را بست در حالی‌که در طرف دیگر تالار دلمار ایستاده بود و همهٔ جمعیت را زیر نظر داشت.

سنکال آمد و پشت میز رئیس جلسه جا گرفت.

دوساردیه تصور کرده بود که این غافلگیری فردریک را خوش خواهد آمد. امّا برعکس ناراحتش کرد.

جمعیت به رئیسش احترام بسیار نشان می‌داد. از جملهٔ کسانی بود که روز ۲۵ فوریه خواستار سازماندهی فوری کار شده بودند؛ فردای آن روز در پرادو خواست که به ساختمان شهرداری حمله بشود؛ و از آنجا که در آن زمان هر شخصیتی برای رفتارش الگویی داشت و یکی از سن‌ژوست و دیگری از دانتون و سومی از مارا تقلید می‌کرد او هم می‌کوشید شبیه بلانکی باشد که خودش مقلد روبسپیر بود. دستکش‌های سیاه و موی

بسیار کوتاهش به او حالتی خشک می‌داد که بغایت مناسب وضعیت بود.

جلسه را با خواندن «اعلامیه حقوق بشر و شهروند» آغاز کرد که اعلام مواضع متداول آن روزها بود. سپس صدای نیرومندی سرود *خاطرات مردم* برانژه را شروع کرد.

کسان دیگری داد زدند:

ــ نه، نه، این نه.

میهن‌دوستان ته تالار داد زدند:

ــ *کلاه کارگری، کلاه کارگری!*

و همه با هم شعر روز را خواندند

شاپو پیش کلاهم فرود آور.

زانو بزن در برابر کارگر.

با یک کلمهٔ رئیس همه ساکت شدند. یکی از منشی‌ها به خواندن نامه‌های رسیده پرداخت.

ــ جوان‌هایی به این وسیله اعلام می‌کنند که هر شب جلوی پانتئون یک شمارهٔ *مجلس ملی* را آتش می‌زنند و از همه میهن‌پرستان دعوت می‌کنند که از این حرکت آنها پیروی کنند.

جمعیت در جواب گفت: ــ احسنت. تصویب می‌شود.

ــ هموطن حروفچین ژان ژاک لانگرنو از خیابان دوفین پیشنهاد می‌کند که بنای یادبودی به افتخار شهدای ترمیدور بر پا بشود.

ــ میشل اواریست نپوموسن ونسان، دبیر سابق، درخواست دارد که دموکراسی اروپا زبان واحدی را مقرر کند. می‌شود زبان مرده‌ای مثل لاتینِ کامل شده را به این منظور انتخاب کرد.

مهندس معمار داد زد: ــ نه، نه لاتین نه.

معلمی پرسید: ــ چرا؟

و میان دو نفر بحثی درگرفت که بقیه هم در آن دخالت کردند و هر کسی می‌کوشید چیزی بگوید که بقیه را خیره کند و خیلی زود چنان حالت ستوه‌آوری یافت که خیلی‌ها گذاشتند و رفتند.

امّا پیرمرد ریزنقشی که پیشانی بسیار بلند و عینک سبز به چشم داشت برای اعلام یک خبر فوری وقتِ صحبت خواست.

یادداشتی دربارهٔ چگونگی توزیع مالیات‌ها بود. اعداد و ارقامی بود که تمامی نداشت! بیطاقتی جمعیت اول صورت همهمه و بعد صورت گفت‌وگو به خود گرفت، امّا او بی‌اعتنا ادامه می‌داد. سپس کسانی سوت زدند و های‌وهوی کردند. سنکال جمعیت را سرزنش کرد؛ سخنران ماشین‌وار ادامه می‌داد. برای ساکت کردنش ناگزیر بازویش را گرفتند. پیرمرد انگار از خواب پرید، عینکش را آسوده برداشت و گفت:

ــ عذر می‌خواهم، هموطنان، عذر می‌خواهم، مرخص می‌شوم، خیلی خیلی ببخشید.

شکست این قرائت فردریک را دلسرد کرد. متن سخنرانی‌اش در جیبش بود امّا شاید بهتر بود که نطقی بالبداهه بکند.

سرانجام رئیس اعلام کرد که وقت آن شده که به مسأله مهم انتخابات بپردازند. دربارهٔ لیست‌های بزرگ جمهوریخواهان بحث نخواهد شد، با این همه ***باشگاه هوشمندان*** این حق‌را مثل‌هر باشگاه‌دیگری‌برای خودش محفوظ می‌داند که لیست خودش را «چه آقایان کله‌گنده‌های شهرداری خوششان بیاید و چه نیاید» معرفی کند، در نتیجه هموطنانی که خواستار نمایندگی مردمی باشند می‌توانند مواضع خودشان را مطرح کنند.

دوساردیه گفت: ــ دِ بروید، زود باشید!

مرد ردا‌پوشی با موهای وزوزی و قیافهٔ بسیار سرزنده دست بلند کرد. نوک زبانی گفت که دوکرتوست، کشیش و کارشناس کشاورزی است و

کتابی هم به نام **دربارهٔ کودها** تألیف کرده است. او را به یک باشگاه سبزیکاری راهنمایی کردند.

سپس میهندوستی با لباس کار به جایگاه سخنرانی رفت. مردی از تودهٔ مردم، با شانه‌های پهن، چهرهٔ درشتِ بسیار ملایم و موهای بلند سیاه بود. نگاهی تقریباً مهرآمیز به همهٔ حاضران انداخت، سرش را بالا گرفت، بازوها از هم باز کرد و سرانجام گفت:

ــ برادرهای من، دوکرتو را رد کردید و کار درستی کردید، امّا انگیزه‌تان لامذهبی نبود چون ما اینجا همه‌مان مذهبی هستیم.

خیلی‌ها با دهان باز، با قیافه‌های مریدوار، با حالتی خلسه‌آمیز گوش می‌کردند.

ــ به این خاطر هم نبود که کشیش بود. چون ما هم، ما هم کشیش‌ایم. کارگر هم کشیش است، همان طور که بنیانگذار سوسیالیسم، سرورمان عیسی مسیح هم کشیش بود.

گفت که وقت آن رسیده که عصر سلطنت پروردگار افتتاح بشود، انجیل مستقیماً انقلاب ۸۹ را وعده می‌داد، بعد از الغای برده‌داری نوبت الغای پرولتاریا شده است. عصر نفرت را پشت سر گذاشتیم و باید عصر محبت را شروع کنیم.

ــ مسیحیت سنگ زیربنا و بنیان نظام تازه است...

دلال شراب داد زد: ــ ما را مسخره کرده‌اید؟ این منبری دیگر از کجا پیدایش شد!

این گفتهٔ او آشوب بزرگی بپا کرد. تقریباً همه از نیمکت‌ها بالا رفتند و با مشت‌های گره کرده داد زدند: «بیدین! اشرافی! جرثومه!» و در این حال زنگ رئیس مدام صدا می‌کرد و فریادهای «نظم را رعایت کنید! نظم را رعایت کنید!» دو چندان می‌شد. امّا جوان دلال با خیره‌سری و در ضمن

بتحریک «سه تا قهوه»ای که قبل از آمدن خورده بود همچنان با بقیه کلنجار می‌رفت.

ــ نفهمیدم، به من می‌گویید اشرافی؟ ای بابا!

سرانجام به او اجازه داده شد که حرفش را بزند و او گفت که کشیش‌ها همیشه مایهٔ دردسرند و حالا که بحث اقتصاد شد بهتر است که کلیساها و مراسم نیایش و اصلاً همهٔ آیین‌ها تعطیل بشود.

کسی به او گفت که دارد تندروی می‌کند.

ــ بله، دارم تندروی می‌کنم. امّا وقتی کشتی گرفتار توفان می‌شود...

کس دیگری نگذاشت که او مقایسه‌اش را به پایان ببرد و گفت:

ــ بله، امّا این به آن معنی است که با یک ضربه همه چیز نابود بشود. مثل بنّایی که بدون تعقّل...

هموطنی با لباس گچ‌آلود نعره زد: ــ آقا به بناها اهانت نکنید!

و چون سرسختانه معتقد بود که قصد تحریک او را داشته‌اند زبان به ناسزاگویی باز کرد و دست به نیمکت برد و خواست که با بقیه گلاویز شود. سه نفر با زور از تالار بیرونش کردند.

در این حال، کارگر همچنان پشت تریبون بود. دو منشی به او اخطار کردند که پایین بیاید و او اعتراض کرد که می‌خواهند حقش را پایمال کنند.

ــ نمی‌توانید جلوم را بگیرید و من فریاد خودم را می‌زنم: عشق ابدی نثار فرانسهٔ عزیزمان باد! همین طور عشق ابدی نثار جمهوری!

کومپن داد زد: ــ هموطنان! هموطنان!

و این را آن قدر گفت که سرانجام صداها فرو نشست، آنگاه دو دست سرخش را که به دو مچ بریده می‌مانست روی میز گذاشت، به جلو خم شد، پلک‌هایش را به هم زد و گفت:

ــ من فکر می‌کنم که باید کلهٔ گوساله را بیشتر از اینها کش داد.

همه ساکت شدند. به خیال این‌که خوب نشنیده بودند.

ــ بله، بله، کلهٔ گوساله.

صدای سیصد قهقهه با هم بلند شد. سقف به لرزه درآمد. در برابر این همه چهره‌های درهم پیچیده از خنده کومپن پس رفت. با خشمی دیوانه‌وار گفت:

ــ چطور، کلهٔ گوساله را نمی‌شناسید؟

قهقهه به اوج رسید، جنون شد. کسانی دنده‌های خودشان را گرفته بودند. بعضی‌ها از خنده به زمین افتادند و زیر نیمکت غلتیدند. کومپن که بیشتر از آن طاقت نداشت به رژمبار پناه برد و از او خواست که بیرون بروند.

«هموطن» گفت: ــ نه، من تا آخرش می‌مانم.

این جواب عزم فردریک را جزم کرد؛ و در حالی‌که با نگاه به چپ و راست به دنبال دوستانش می‌گشت چشمش به پلرن افتاد که پشت تریبون رفته بود. و او از بالا خطاب به جمعیت گفت:

ــ می‌خواهم بدانم این وسط چرا از کاندیدای هنرها خبری نیست؟ من خودم یک تابلو کشیدم که...

مرد لاغری که لکه‌های سرخی روی گونه‌اش بود بتندی گفت:

ــ نقاشی را می‌خواهیم چکار...

پلرن اعتراض کرد که چرا حرفش را قطع می‌کنند.

امّا آن یکی با لحنی فاجعه‌آمیز همچنان می‌گفت:

ــ آیا بهتر نبود که دولت در همین اول کار با حکمی فحشا و فقر را ملغی کند؟

و چون این گفته‌اش در جا موافقت حاضران را جلب کرد به صدای بلند به حمله به فساد در شهرهای بزرگ پرداخت.

ــ مایهٔ شرم و نکبت است! باید یقهٔ بورژواهایی را که از مزون دور بیرون می‌آیند گرفت و توی صورتشان تف کرد. کاش دستکم دولت به بی‌ناموسی کمک نمی‌کرد! امّا کارمندهای عوارضی با دخترها و خواهرهای ما چنان رفتار ناشایستی...

یکی از دور داد زد:

ــ شوخی‌اش گرفته!

ــ بیرون!

ــ از ما پول می‌گیرند که خرج عیاشی کنند. با دستمزدهای کلانی که به هنرپیشه‌ها...

دلمار داد زد: ــ اجازه، اجازه!

با جستی خود را به تریبون رساند. همه را کنار زد، قیافه مرسومش را گرفت؛ گفت که این اتهامات بی‌اساس پشیزی ارزش ندارد و دربارهٔ رسالت تمدن‌آفرین بازیگر تئاتر داد سخن داد، و این‌که چون تئاتر کانون آموزش ملی است او به اصلاح هنر تئاتر رای می‌دهد؛ و اول از همه این‌که هیچ مدیریت و هیچ امتیازی نباید وجود داشته باشد.

ــ بله، هیچ نوعش.

با بازی‌اش جمعیت را تشجیع می‌کرد و از هر طرف پیشنهادهای تندروانه‌ای مطرح می‌شد:

ــ هیچ آکادمی، هیچ انستیتویی نباید باشد.

ــ همین طور هیچ نمایندگی و هیچ مأموریتی.

ــ دیپلم باید ملغی بشود.

ــ نابود باد رتبه‌های دانشگاهی.

سنکال گفت: ــ نه، باید حفظشان کرد. امّا آنها را باید با مراجعه به آرای عمومی تعیین کرد، توسط ملت که تنها داور واقعی است.

گو این‌که مفیدترین کار این نبود. اول از همه باید سرهای ثروتمندان به باد می‌رفت! و ایشان را چنین تصویر کرد که در خانه‌هایشان زیر سقف‌های بلند طلایی از جنایت‌هایی که مرتکب شده‌اند کیف می‌کنند در حالی‌که فقرا در کلبه‌های محقرشان از گرسنگی به خود می‌پیچند امّا همه نمونهٔ پارسایی و محسّنات اخلاقی‌اند. کف زدن‌ها چنان شدید شد که حرفش را قطع کرد. چند دقیقه‌ای با چشمان بسته و سر پایین افتاده ساکت ماند، انگار که خود را با خشمی که بر پا کرده بود لالایی می‌داد.

سپس بیاناتی را به شیوه‌ای احکامی، با جمله‌هایی امری شبیه قانون آغاز کرد. نظام باید بانک و بیمه را در دست بگیرد. ارث باید ملغی شود. صندوقی اجتماعی برای کارگران باید تأسیس شود. تدبیرهای دیگری البته در آینده ضرورت می‌یافت امّا فعلاً همان‌ها کافی بود؛ و امّا دربارهٔ انتخابات:

ــ هموطنانی منزه، آدم‌هایی کاملاً تازه احتیاج داریم. کسی خودش را معرفی می‌کند؟

فردریک بلند شد. همهمهٔ تاییدآمیزی شنیده شد که از سوی دوستانش بود. امّا سنکال قیافه‌ای شبیه به فوکیه تنویل[۵۵] به خود گرفت و از او دربارهٔ اسم و رسم و پیشینه و زندگی و خلقیاتش سؤال کرد.

فردریک جواب‌هایی موجز می‌داد و لب می‌گزید. سنکال پرسید که آیا کسی به این نامزدی ایرادی دارد.

ــ نخیر! نخیر!

امّا خودش داشت. همه سر پیش آوردند و گوش تیز کردند. هموطنِ خواهان نامزدی مبلغی را که برای یک نهاد دموکراتیک، یعنی یک نشریه وعده داده بود نپرداخته بود. از این گذشته، با این‌که بموقع به او خبر داده شد در روز ۲۲ فوریه در گردهمایی میدان پانتئون حضور نیافت.

دوساردیه به صدای بلند گفت: ــ امّا من شاهدم که در تویلری حضور داشت.

ــ می‌توانید شهادت بدهید که در پانتئون هم بود؟

دوساردیه سرش را پایین انداخت؛ فردریک چیزی نمی‌گفت؛ دوستانش خود را باخته بودند و با نگرانی همدیگر را نگاه می‌کردند.

سنکال گفت:

ــ دستکم هموطنی را می‌شناسید که بتواند دربارهٔ اصول اعتقادی شما به ما توضیح بدهد؟

دوساردیه گفت: ــ من حاضرم.

ــ نه، کافی نیست، یک نفر دیگر.

فردریک رو به پلرن کرد. امّا او با حرکاتی جواب داد که معنی‌شان این بود:

«آه، دوست عزیزم، خودتان دیدید که نگذاشتند حرف بزنم. بله، چکارش کنم؟!»

آنگاه فردریک آرنجی به رژمبار زد:

ــ راست می‌گویید، وقتش است، رفتم.

رژمبار از سکو بالا رفت، اسپانیایی‌ای را که همراهش بود نشان داد و گفت:

ــ هموطنان، اجازه بدهید میهن‌پرستی از بارسلون را به شما معرفی کنم.

میهن‌پرست بارسلونی سلامی غرا کرد، چون آدمکی کوکی چشمان نقره‌ای‌اش را چرخاند، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

ــ سیو دا دانوس! موچو اپرسیو ال اونور که مه دیسپنسیاس، ای سی گرانده اس ووئسترا بونداد مایور اس ووئسترا اتنسیون.

فردریک داد زد: ــ اجازه صحبت می‌خواهم!

ــ *دسده که سه پروکلامو لا کنستیتوسیون دکادیز...*

فردریک یک بار دیگر کوشید صدایش را به گوش برساند.

اسپانیایی همچنان می‌گفت:

ــ *ال مارتس پروکسیمو تندرا لوگار...*

ــ آخر چه معنی دارد. هیچ کس که این حرفها را نمی‌فهمد.

این ایراد جمعیت را به خشم آورد.

ــ بیرون! بیرون!

فردریک پرسید: ــ کی؟ من؟

سنکال با اقتدار هرچه تمام‌تر گفت: ــ بله، شما، بیرون!

فردریک بلند شد و رفت و صدای اسپانیایی همچنان از پشت سرش می‌آمد:

ــ *ای تو دوس لوس اسپانیولس...*[۵۶]

در حالی‌که فردریک آزرده و خشمگین پا به حیاط می‌گذاشت لاتی مشتش را به او نشان داد و نعره زد: ــ بَد اشرافی!

بیرون که آمد خود را به خاطر فداکاری‌اش سرزنش کرد، بی آن که فکر کند که اتهام‌هایی که به او زده می‌شد در نهایت درست بود. عجب کاری بود این نامزدی! چه الاغ‌هایی! چه احمق‌هایی! خودش را با آن آدم‌ها مقایسه کرد و برای تسکین غرور جریحه‌دار شده‌اش بر حماقت‌شان تاکید گذاشت.

سپس این نیاز را حس کرد که رزانت را ببیند. بعد از آن همه زشتی و دغلی وجود مهربان او دلش را آرام می‌کرد. می‌دانست که فردریک باید آن شب در باشگاهی برای اعلام نامزدی‌اش حضور بیابد، امّا وقتی فردریک وارد شد حتی سؤالی هم از او نکرد.

کنار آتش نشسته بود و آستر پیرهنی را می‌شکافت. فردریک از این کارش تعجب کرد.

ــ چکار داری می‌کنی؟

رزانت با لحن خشکی گفت:

ــ می‌بینی که، دارم کهنه پاره‌هایم را راست و ریس می‌کنم. این هم از جمهوری تو!

ــ چرا جمهوری من؟

ــ پس نه، جمهوری من!

و زبان به شِکوه از او به خاطر همهٔ چیزهایی باز کرد که از دو ماه پیش به سر فرانسه آمده بود، او را متهم به این کرد که انقلاب کرده، باعث این شده که همه به خاک سیاه بنشینند، همهٔ پولدارها از پاریس بروند و بدون شک او هم بعدها در بیمارستانی جان بدهد.

ــ خودت البته خیالت راحت است چون درآمد ثابت سالانه داری! گو این که اگر اوضاع همین طور ادامه پیدا کند درآمدت خیلی هم دوام نمی‌آورد.

فردریک گفت:

ــ بعید نیست، همیشه به آنهایی که بیشتر از همه فداکاری می‌کنند بیشتر ظلم می‌شود؛ بعد هم، اگر وجدانی در کار نبود، اراذلی که آدم با ایشان کنار می‌آید آدم را از فداکاری منزجر می‌کردند.

رزانت با اخم او را نگاه کرد و گفت:

ــ هان؟ نفهمیدم، کدام فداکاری؟ مگر آقا به آن چیزی که می‌خواسته نرسیده؟ چه بهتر! تا تو باشی و دیگر بذل و بخشش‌های میهن‌پرستانه نکنی. ها، دروغ نگو، می‌دانم که به‌اشان سیصد فرانک داده‌ای. چون که این جمهوری را، مثل یک زن باید خرجش را بدهی. بله جانم، برو با این جمهوری‌ات خوش باش!

زیر این بهمن حماقت فردریک سرخوردگی قبلی‌اش را از یاد می‌برد و دچار دلسردی‌ای از آن هم سنگین‌تر می‌شد.

به ته اتاق پناه برده بود. رزانت به طرفش رفت.

ـ آخر جانم، یک خرده فکر کن. مملکت هم مثل خانه به بزرگی اربابی احتیاج دارد، وگرنه هر کسی ساز خودش را می‌زند. اول از همه، کسی نیست که نداند که لدرو رولن تا خرخره زیر بار قرض است. بعد، این لامارتین، آخر چطور می‌شود که یک شاعر از سیاست چیزی سرش بشود؟ بله، هرچقدر دلت می‌خواهد سر تکان بده و خودت را از بقیه فهمیده‌تر بدان، امّا این چیزی که من دارم می‌گویم حقیقت دارد. بله، البته که تو خودت را همیشه از همه سر می‌دانی؛ با تو یک کلمه هم نمی‌شود حرف زد! ببین مثلاً همین فورنیه فونتنِ مغازه‌های سن روش، می‌دانی چقدر کم آورده؟ هشتصد هزار فرانک! همین گومر مال مؤسسه حمل و نقلِ این روبرو، که او هم جمهوریخواه است، آدمی است که انبر را روی سر زنش می‌شکست، آن قدر ابسنت خورده که می‌خواهند ببرندش تیمارستان. همه‌شان این جوری‌اند، جمهوریخواه‌ها! جمهوری بیست و پنج درصدی! هه هه، واقعاً هم می‌توانی به‌اش بنازی.

فردریک گذاشت و رفت. از حماقت این زن که یکباره با چنین زبان عوامانی‌ای فاش می‌شد حالش به هم می‌خورد. حتی دوباره کمی احساس میهن‌دوستی کرد.

کج خلقی رزانت بیشتر از پیش می‌شد. شور و شوق خانم واتناز آزارش می‌داد. این زن که خود را دارای رسالتی می‌پنداشت شور شدیدی در ارشاد و تبلیغ داشت و از آنجا که در این زمینه از دوستش آگاه‌تر بود با بحث‌هایش او را خسته می‌کرد.

روزی از روزها وقتی از راه رسید از دست اوسونه بسیار خشمگین

بود، چون جرأت کرده بود در باشگاه زنان لودگی کند. رزانت رفتار او را تایید کرد و حتی گفت که خودش هم بدش نمی‌آید لباس مردانه به تن کند و برود و «حق همهٔ زنها را کف دستشان بگذارد و شلاقشان هم بزند». در همین لحظه فردریک وارد شد.

ــ تو هم با من میایی، مگرنه؟

و برغم حضور او هر دو زن با هم بگو مگو کردند، یکی حرف‌های بورژوایی می‌زد و دیگری فلسفه می‌گفت.

رزانت معتقد بود که زن فقط برای این به دنیا آمده که عشق بورزد یا بچه پرورش بدهد و خانه را بگرداند.

خانم واتناز معتقد بود که زن هم باید در نظام کشور نقش داشته باشد. در دوران‌های باستان زنان گلوا در قانونگزاری شرکت داشتند، زنان آنگلوساکسون همچنین و همسران هورون‌ها جزو شورا بودند. تمدن کار مشترک مرد و زن است. باید همه درش شرکت داشته باشند تا بالاخره برادری جای خودخواهی، مشارکت جای فردگرایی و فرهنگ بزرگ جای پراکندگی را بگیرد.

ــ ولمان کن، حالا دیگر اهل فرهنگ شده‌ای؟

ــ چرا نه، چون هر چه باشد بحث بشریت و آینده مطرح است.

ــ به تو چه مربوط است؟

ــ خیلی هم مربوط است.

با هم تندی می‌کردند. فردریک پا در میانی کرد. واتناز دور بر می‌داشت و حتی به آنجا رسید که از کمونیسم جانبداری کرد.

رزانت گفت: ــ چه مزخرفاتی! مگر هیچ وقت همچو چیزی امکانش پیدا می‌شود؟

واتناز اِسِنی‌ها، برادران موراو، یسوعی‌های پاراگوئه و خانوادهٔ پینیون

در تی‌یر در منطقه اوورنی را شاهد آورد؛ و چون سر و دستش را مدام تکان می‌داد زنجیر ساعتش در میان زلم زیمبویی که به خودش آویخته بود به یک گوسفند کوچک طلایی گیر کرد.

ناگهان رنگ رخ رزانت بشدت پرید.

واتناز همچنان می‌کوشید آن آویزه را آزاد کند.

رزانت گفت: ــ لازم نیست این قدر زحمت بکشی. حالا فهمیدم چه عقاید سیاسی‌ای داری.

واتناز که چون باکره‌ای سرخ شده بود گفت: ــ منظورت؟

ــ برو که خیلی خوب می‌دانی منظورم چیست.

فردریک سر در نمی‌آورد. بدون شک آنچه میانشان پیش آمده بود خیلی مهم‌تر و خیلی خصوصی‌تر از مسألهٔ سوسیالیسم بود.

واتناز جسورانه کمر راست کرد و گفت: ــ تازه اگر هم این جور باشد، قرض است عزیزم. قرض مقابل قرض.

ــ قبول، من هم بدهی‌های خودم را انکار نمی‌کنم. برای حدود هزار فرانک چه حرف‌هایی! امّا من دستکم قرض می‌کنم؛ از کسی نمی‌دزدم.

واتناز خنده‌ای زورکی کرد.

ــ نخیر، حاضرم دستم را بگذارم روی آتش.

ــ مواظب باش، چون آن قدر خشک است که ممکن است بسوزد!

پیر دختر دست راستش را تا جلوی صورت او بالا برد و گفت:

ــ امّا دوست‌هایی داری که از همین دست خوششان می‌آید.

ــ حتماً اندلسی‌اند. برای این که ازش به جای قاشقک استفاده کنند.

ــ بدکاره!

«مارشال» کرنشی کرد و گفت:

ــ با همهٔ جاذبه‌اش!

واتناز چیزی نگفت. شقیقه‌هایش خیس عرق شد. چشم‌هایش به قالی خیره بود. نفس نفس می‌زد. سرانجام به طرف در رفت. آن را محکم به هم کوفت و گفت:

ـ شب بخیر، نشانتان می‌دهم.

رزانت گفت: ـ ببینیم و تعریف کنیم.

فشار درهمش شکسته بود. با تن لرزان روی دیوان افتاد، با تته پته ناسزا می‌گفت، اشک می‌ریخت. ناراحتی‌اش از آن تهدید واتناز بود؟ نه، از آن ککش هم نمی‌گزید! خوب که حساب می‌کردی، شاید واتناز به او بدهکار هم بود! مسأله آن گوسفند طلایی بود که هدیهٔ کسی بود؛ و در گرماگرم گریه نام دلمار از دهنش پرید. پس این طور، عاشق آن دلقک بود!

فردریک پیش خود گفت: «پس، چرا با من است؟ چطور شد که آن یکی برگشت؟ چه چیزی رزانت را مجبور می‌کند که با من باشد؟ اینها یعنی چه؟»

هق‌هقِ ریز رزانت ادامه داشت. لب دیوان روی یک پهلو افتاده بود و گونهٔ راستش روی دو دستش بود، به نظر چنان ظریف، چنان خود باخته و مالامال درد می‌آمدکه فردریک نزدیکش رفت و پیشانی‌اش را بآرامی بوسید.

آنگاه رزانت گفت که دلش پر از مهر اوست؛ شازده دیگر رفته است و می‌توانند آزاد باشند. فقط این که فعلاً... کمی گرفتار بود. «خودت که آن روز دیدی، داشتم از آستر لباس‌های کهنه‌ام دوباره استفاده می‌کردم.» دیگر مهتر و کالسکه‌ای در کار نبود. از این هم بدتر: تزئیناتی تهدید کرده بود که می‌آید و مبل و اثاثهٔ اتاق و مهمانخانه را می‌برد. نمی‌دانست چکار کند.

فردریک دلش خواست بگوید: «نگران نباش، پولش را من می‌دهم.» امّا بعید نبود که خانم دروغ بگوید. از تجربه درس گرفته بودو به دلداری دادن بسنده کرد.

ترس رزانت بیجا نبود؛ مجبور شد مبل و اثاثه را پس بدهد و آپارتمان زیبای خیابان دروئو را ترک کند. آپارتمان دیگری در بولوار پواسونیر در طبقهٔ پنجم گرفت. خرده‌ریزهای اتاقْ‌خلوت سابق‌اش برای دادن ظاهر برازنده‌ای به سه اتاق آپارتمان تازه بس بود. کرکره‌هایی چینی، چادری برای روی تراس، یک قالیچهٔ دست دوم هنوز نوی نو، پوف‌هایی با ابریشم صورتی تهیه شد. فردریک بخش عمدهٔ این خریدها را پرداخت؛ شادمانی تازه‌دامادی را حس می‌کرد که سرانجام دارای خانه‌ای و همسری شده باشد، و چون از خانهٔ تازه بسیار خوشش می‌آمد تقریباً هر شب آنجا می‌خوابید.

یک روز صبح، در حالی‌که از در بیرون می‌رفت در پلکان طبقهٔ چهارم چشمش به کلاه یک سرباز گارد ملی افتاد که از پله‌ها بالا می‌آمد. کجا می‌رفت؟ فردریک منتظر ماند. مرد همچنان با سرِ کمی پایین افتاده بالا می‌آمد. سر بلند کرد. جناب آرنو بود. وضع روشن بود، هر دو همزمان دستپاچه و سرخ شدند.

آرنو زود راه بیرون آمدن از این وضع را پیدا کرد. گفت:

ـ حالش بهتر است، نه؟

انگار که رزانت بیمار بود و آمده بود که حالش را بپرسد.

فردریک با استفاده از این گشایش گفت:

ـ بله، حتماً. کلفتش که این طور گفت.

و به این شیوه خواست بگوید که او را به خانه نپذیرفته بودند.

سپس رو در روی هم ایستادند. هر دو نامصمم بودند و همدیگر را نگاه می‌کردند. تا ببینی از دو نفر کدامیک می‌ماند و نمی‌رود. این بار هم آرنو راه را پیدا کرد. گفت:

ـ خوب، پس بعداً می‌آیم. کجا می‌خواستید بروید. همراهی‌تان می‌کنم.

و چون به خیابان رسیدند حرف زدنش به همان شیوهٔ طبیعی همیشگی‌اش شد. روشن بود که آدم حسودی نیست، یا آن قدر خوش قلب بود که نمی‌رنجید.

از این گذشته فکرش پی کشور بود. دیگر اونیفورم را از تن در نمی‌آورد. روز ۲۹ مارس از دفتر روزنامه پرِس دفاع کرده بود. روز هجوم به مجلس از خودش رشادت بسیار نشان داد و در مهمانی‌ای که به افتخار گارد ملی شهر آمیین داده شد حضور داشت.

اوسونه که همچنان با او کار می‌کرد از بطری‌ها و از سیگار برگ‌هایش بهره‌مند می‌شد؛ امّا چون ذاتاً بی چشم و رو بود از مخالفت کردن با او لذت می‌برد، از انشای نه چندان صحیح حکم‌ها، از کنفرانس‌های لوکزامبورگ، از وزوویویی‌ها، از تیرولی‌ها و حتی از ارابهٔ نماد کشاورزی ایراد می‌گرفت که به جای گاومیش به اسب بسته شده بود و دخترهای زشتی همراهی‌اش می‌کردند. آرنو برعکس از نظام دفاع می‌کرد و آرزوی ادغام همهٔ حزب‌ها و دسته‌ها را داشت. در این حال کار و بارش رو به خرابی می‌رفت امّا آن چنان که باید نگرانی نشان نمی‌داد.

رابطهٔ فردریک و «مارشال» هیچ ناراحتش نکرد؛ چون این کشف به او (پیش وجدان خودش) اجازه داد مستمری‌ای را که دوباره بعد از رفتن شازده به او می‌پرداخت قطع کند. بدی اوضاع را بهانه آورد، آه و ناله کرد، و رزانت سخاوت نشان داد. آنگاه جناب آرنو خودش را معشوق قلبی رزانت تلقی کرد، که در نتیجه احترامش را بالاتر می‌برد و جوان‌ترش می‌کرد. از آنجا که شک نداشت که فردریک به «مارشال» پول می‌دهد تصورش این بود که خودش دارد «کلک بامزه‌ای می‌زند»، رفته رفته این برای خودش هم جا افتاد و هر بار که به هم بر می‌خوردند میدان را برای او باز می‌گذاشت.

این مشارکت برای فردریک بسیار ناگوار بود؛ و ادبی که رقیب به او نشان می‌داد به نظرش تمسخری می‌آمد که زیادی طول کشیده بود. امّا اگر با او کدورت می‌یافت هر نوع امکان دوباره دیدن «او» را از دست می‌داد و از این گذشته فقط از همین راه می‌توانست دربارهٔ او چیزی بشنود. چینی‌فروش به رسم همیشگی‌اش یا شاید هم از سر بدجنسی اغلب در گفتگوها از همسرش یاد می‌کرد و حتی از فردریک می‌پرسید که چرا به دیدن او نمی‌رود.

فردریک که هیچ بهانه‌ای را نگفته نگذاشته بود گفت که چندین بار به دیدن خانم آرنو به خانه‌شان رفته امّا نتوانسته بود او را ببیند. آرنو باور کرد چون اغلب با همسرش در این باره حرف می‌زد که چرا دوستشان دیگر به دیدنشان نمی‌رود و هر بار او جواب می‌داد که فردریک به خانه سر زده امّا فرصت دیداری پیش نیامده بود؛ به نحوی که این دو دروغ همدیگر را به جای نفی تایید می‌کردند.

ملایمت دوست جوان و لذت حاصل از گول زدنش مایهٔ آن می‌شد که آرنو هر چه بیشتر دوستش داشته باشد. خودمانی‌گری با او را نه از سر تحقیر بلکه از سر اعتماد به بالاترین حد ممکن می‌رسانید. روزی برای او نوشت که برای کاری اضطراری باید بیست و چهار ساعتی به شهرستان برود و از او خواهش کرد که به جایش نگهبانی بدهد. فردریک جرأت نکرد این خواهش را رد کند و به جای او به قرارگاه کاروزل رفت.

به این ترتیب ناگزیر از تحمل همنشینیِ افراد گارد ملی شد! و گذشته از یک مأمور تصفیه که مرد خوش مشربی بود و به نحو حیرت‌آوری شراب می‌نوشید بقیه به نظرش از احمق هم احمق‌تر آمدند. بحث بنیادی‌شان دربارهٔ این بود که گویا بنا بود کمربند پهنی جانشین تسمهٔ چرمی روی سینه‌شان بشود. بعضی دیگر با حرارت به کارگاه‌های ملی حمله می‌کردند.

می‌گفتند: «کارمان دارد به کجا می‌کشد!» کسی که این گفته خطاب به او بود در جواب به حالتی که در لب پرتگاهی باشد چشم می‌درانید و می‌گفت: «کارمن دارد به کجا می‌کشد!» و آن وقت یکی که شهامت بیشتری داشت داد می‌زد: «آقا این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند، باید کاریش کرد!» و همین گفت و گو چنان تا آخر شب به همین شیوه تکرار شد که فردریک از ملال به تنگ آمد.

در ساعت یازده بسیار تعجب کرد از این که دید آرنو برگشت و در جا گفت که کارش تمام شده و آمده است تا او را خلاص کند.

امّا کاری در میان نبود. فقط بهانه‌ای بود که بیست و چهار ساعتی را با رزانت تنها بگذراند. امّا در این کار بیش از حد به خودش اهمیت داده بود و در نتیجه در حالت خستگی دچار حس پشیمانی شده بود. آمده بود که از فردریک تشکر کند و او را به شامی هم دعوت کرد.

ــ خیلی هم ممنون! گرسنه‌ام نیست. تنها چیزی که دلم می‌خواهد این است که بروم خانه و بخوابم.

ــ چه دلیلی از این بهتر که بزودی با هم غذا بخوریم. این قدر بیحال نباشید! الآن که وقت خانه رفتن نیست. دیر وقت است، کار خطرناکی است!

فردریک این بار هم تسلیم شد. کسی منتظر آرنو نبود در نتیجه همرزمانش بویژه مأمور تصفیه از آمدنش بسیار خوشحال شدند. همه دوستش داشتند و چنان خوش قلب بود که از غیبت اوسونه متأسف شد. امّا لازم بود که یک دقیقه‌ای چرتی بزند، فقط یک دقیقه.

به فردریک گفت: ــ همین جا کنار من باشید.

و بدون باز کردن بند اسلحه روی تخت سفری دراز کشید.

از ترس آماده باش بر خلاف مقررات تفنگش را نگه داشت،

سپس زیر لب چند کلمه‌ای «عشق من، خوشگلکم!» گفت و خوابش برد.

آنهایی که حرف می‌زدند ساکت شدند و رفته رفته سکوت سنگینی همه جا را گرفت. فردریک که از شپش بتنگ آمده بود دور و برش را نگاه می‌کرد. نیمی از دیوار را که به رنگ زرد بود تختهٔ درازی می‌پوشانید که کوله‌ها روی آن به صورت برآمدگی‌های کوچکی قطار بود و زیر آنها تفنگ‌های سُربی رنگ کنار هم قرار داشت؛ صدای خر و پف افراد گارد ملی می‌آمد که شکم‌هایشان در تاریکی به صورت گنگی پیدا بود. یک بطری خالی و چند بشقاب روی اجاق بود. سه صندلی حصیری دور میز و رویش دسته‌ای ورق دیده می‌شد. طبلی روی نیمکت و بندهایش آویزان بود. بادگرمی از در تو می‌آمد و دود چراغ را بلند می‌کرد. آرنو با دو بازوی از هم گشوده خوابیده بود و چون تفنگش کمی کج و قنداقش به طرف پایین بود نوک لوله‌اش به زیر بغلش می‌رسید. فردریک این را دید و به ترس افتاد.

«امّا نه. اشتباه می‌کنم. هیچ ترسی ندارد. اگر هم بمیرد...»

و یکباره انبوهی منظره در ذهنش پدیدار شد. خود را شب هنگام با «او» در کالسکه‌ای می‌دید؛ سپس در شبی تابستانی کنار رودخانه‌ای، زیر نور چراغی در خانه‌شان، خانهٔ خودشان. حتی به حساب خرج‌های خانه می‌پرداخت و ترتیب کار خدمتکاران را در نظر می‌آورد، خوشبختی‌اش را به چشم می‌دید و لمس می‌کرد ــ و برای تحقق این همه کافی بود که ماشهٔ آن تفنگ بچکد! با انگشت پایی می‌شد کشیدش؛ تیر در می‌رفت، حادثه‌ای بود، همین و همین!

فردریک به پروراندن این فکر پرداخت، چون نمایشنامه نویسی که صحنه‌ای را بسازد. ناگهان به نظرش آمد که چندان با عملی شدن فاصله ندارد، می‌شد که خودش در آن نقشی به عهده بگیرد، و دلش هم این را

می‌خواست؛ آنگاه بود که ترس عظیمی بر او چیره شد. در گرما گرم این اضطراب احساس لذتی هم می‌کرد و هر چه بیشتر خود را در آن فرو می‌برد، با ترس بسیار حس می‌کرد که ملاحظه و خویشتن‌داری‌اش محو می‌شود؛ در خیالبافی جنون‌آمیزش اثری از بقیهٔ دنیا باقی نمی‌ماند و تنها برداشتی که از وجود خودش هم داشت این بود که سینه‌اش به نحو ستوه‌آوری در هم فشرده می‌شد.

مأمور تصفیه که از خواب بیدار شده بود گفت: ـ شراب سفید بخوریم؟

آرنو جست و پا به زمین گذاشت؛ و بعد از خوردن شراب سفید خواست که واحد را به فردریک نشان بدهد.

سپس او را برای خوردن غذا به رستوران پارلی در خیابان شارتر برد؛ و چون احتیاج به ترمیم نیرو داشت برای خودش دو خوراک گوشت، یک خرچنگ بزرگ، یک املت باروم، یک سالاد و غیره با یک بطر سوترن سال ۱۸۱۹ و یک بطر رومانهٔ سال ۴۲ سفارش داد که البته شامپانی دسر و لیکورهای بعدش هم بود.

فردریک هیچ با او مخالفت نکرد. ناراحت بود انگار که می‌شد آرنو آنچه را که او در ذهنش مجسم کرده بود روی صورتش بخواند.

آرنو آرنج‌هایش را به لبهٔ میز تکیه داده روی میز خم شده بود و با نگاه‌هایش او را خسته می‌کرد، و آنچه را که در خیال داشت برای او باز می‌گفت.

دلش می‌خواست همهٔ خاک‌ریزی‌های خط شمال را اجاره کند و در آنها سیب‌زمینی بکارد، یا نمایش اسب‌سواری عظیمی روی بولوارها برپا کند که در آن «همهٔ چهره‌های سرشناس عصر» حضور داشته باشند. می‌توانست همهٔ پنجره‌ها را کرایه بدهد که با احتساب میانگین پنجره‌ای

سه فرانک سود کلانی می‌شد. خلاصه این که آرزو داشت از طریق انحصار و احتکار به ثروت هنگفتی برسد. با این همه اهل اخلاق بود، زیاده‌روی و رفتار ناشایست را محکوم می‌کرد، از «مرحوم پدرش» حرف می‌زد و می‌گفت که هر شب، قبل از «تسلیم روحش به پروردگار» وجدان خودش را داوری می‌کند.

ـ یک کم دیگر کوراسائو؟

ـ هر طور میل شماست.

امّا دربارهٔ جمهوری: اوضاع درست می‌شد. خلاصه، خودش را خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌دانست و اختیار از دست، داد و از محسنات رزانت گفت و حتی او را با همسر خودش مقایسه کرد. بله، او چیز دیگری است! پر و پایی از مال او قشنگ‌تر پیدا نمی‌شود.

ـ بسلامتی.

فردریک جامش را به جام او زد. از سر همراهی کمی بیشتر از اندازه خورده بود؛ از این گذشته آفتاب درخشان چشم‌ها را می‌زد و در حالی‌که خیابان ویوین را طی می‌کردند شانه‌هایشان برادرانه به هم می‌خورد.

فردریک به خانه رفت و تا ساعت هفت خوابید. سپس به خانهٔ «مارشال» رفت. نبود و با کسی بیرون رفته بود. شاید با آرنو؟ فردریک که کاری نداشت در بولوار به قدم زدن پرداخت امّا نتوانست از دروازهٔ سن‌مارتن پیش‌تر برود، بس که شلوغ بود.

فقر و بیچارگی شمار عظیمی از کارگران را به حال خودشان رها کرده بود؛ و هر شب به آنجا می‌آمدند تا همدیگر را تماشا کنند و بدون شک نشانه‌ای را انتظار می‌کشیدند. برغم قانون ممنوعیت اجتماعات این ***باشگاه‌های درماندگی*** به نحو ترسناکی گسترش می‌یافت؛ و خیلی از بورژواها هم هر روز به نشانهٔ بیباکی یا برای مُد آنجا می‌رفتند.

ناگهان فردریک در سه قدمی‌اش آقای دامبروز و مارتینون را دید؛ سر برگردانید، چون آقای دامبروز خودش را نماینده کرده بود او ازش کینه به دل داشت. امّا سرمایه‌دار فردریک را نگه داشت و گفت:

ــ یک کلمه، آقای عزیز، باید برایتان توضیح بدهم.

ــ بنده توضیحی نخواستم.

ــ خواهش می‌کنم، گوش بدهید.

به هیچ وجه تقصیر او نبود. از او خواسته بودند، بنوعی مجبورش کرده بودند. مارتینون در جاگفته‌های او را تایید کرد: چند نفر از اهالی نوژان به نمایندگی به خانه‌اش رفته بودند.

ــ از این گذشته، فکر کردم که مانعی نداشته باشد، چون که...

فشار جمعیت روی پیاده‌رو آقای دامبروز را دور کرد. دقیقه‌ای بعد برگشت، به مارتینون گفت:

ــ این واقعاً خدمتی است. از آن پشیمان نخواهید شد...

هر سه به مغازه‌ای تکیه دادند تا راحت‌تر حرف بزنند.

گه‌گاه فریاد «زنده باد ناپلئون! زنده باد باریِس! مرگ بر ماری![۵۷]» بلند می‌شد. جمعیتِ بیشمار همه به صدای بسیار بلند حرف می‌زدند و همهٔ این صداها میان ساختمان‌ها طنین می‌انداخت و شبیه سر و صدای دائمی موج‌ها در یک بندرگاه می‌شد. گه‌گاه جمعیت ساکت می‌شد و آنگاه سرود **مارسییز** بالا می‌گرفت. در درگاه ساختمان‌ها آدمهای مرموزی نی‌های تیرانداز برای فروش ارائه می‌کردند. گاهی دو نفر که از کنار هم می‌گذشتند چشمکی به هم می‌زدند و زود دور می‌شدند. گروه‌هایی از آدم‌های بیکاره روی پیاده‌روها جمع بودند. جمعیت به هم فشرده خیابان را اشغال کرده بود. دسته‌هایی از مأموران پلیس از کوچه‌ها بیرون می‌آمدند و هنوز نیامده ناپدید می‌شدند. اینجا و آنجا پرچم‌های کوچک

سرخی به شعله‌هایی می‌مانست. مهترها از بالای نیمکت‌شان بشدت سر و دست تکان می‌دادند و سپس برمی‌گشتند. حرکتی، نمایشی از همه بامزه‌تر بود.

مارتینون گفت: ــ سسیل خانم خیلی خوشش می‌آمد این چیزها را ببیند.

آقای دامبروز با لبخندی گفت: ــ می‌دانید که خانمم دوست ندارد برادرزاده‌ام با ما بیاید.

چنان عوض شده بود که نمی‌شد بازش شناخت. از سه ماه پیش فریاد می‌زد «زنده باد جمهوری!» و حتی به طرد دودمان اورلئان رای داده بود. امّا سازش دیگر بس بود. چنان خشمگین بود که همیشه سرشکنی[۵۸] در جیب داشت.

مارتینون هم یکی داشت. قضات دیگر غیرقابل انتقال نبودند و در نتیجه از کار دادسرا کناره گرفته بود و در خشونت از آقای دامبروز هم پیشی می‌گرفت.

بانکدار بویژه از لامارتین نفرت داشت (چون از لدرو رولن جانبداری کرده بود)، همچنین از پیر لرو، پرودون، کنسیدران، لامنه، که همه تندرو و خطرناک، همه سوسیالیست بودند.

ــ چون که، نمی‌فهمم دیگر چه می‌خواهند! عوارض گوشت و حبس تادیه‌ای را که لغو کردیم؛ الآن در حال بررسی تأسیس یک بانک رهنی‌ایم، قبلش بحث بانک ملی بود! از آن طرف، یک بودجه پنج میلیونی برای کارگرها! خوشبختانه به همت آقای دوفالو این بازی‌ها تمام شد. دیگر باید تشریفشان را ببرند. سفر بخیر!

در واقع، وزارت راه و ساختمان از آنجا که نمی‌دانست چگونه شکم صد و سی هزار کارگر کارگاه‌های ملی را سیر کند در همان روز با

بخشنامه‌ای از همهٔ شهروندان هجده تا بیست و یک ساله دعوت کرده بود که به خدمت سربازی درآیند یا برای کشاورزی به شهرستان‌ها بروند.

این راه‌حل اعتراض‌شان را برانگیخت، مطمئن شدند که هدف نابودی جمهوری است. زندگی دور از پایتخت برایشان چون تبعید ناگوار بود؛ خود را در حال جان دادن از تب بیماری در سرزمین‌های وحشی مجسم می‌کردند. وانگهی برای خیلی‌شان که به کارهای ظریف عادت داشتند کشاورزی تنزلی خفت‌آور بود؛ خلاصه این‌که فریب بود، تمسخر بود، نفی آشکار همهٔ قول و قرارها بود. اگر مقاومت می‌کردند از زور استفاده می‌شد؛ در این‌باره شکی نداشتند و آماده مقابله بودند.

طرف ساعت نه دسته‌هایی که در باستی و شاتله تشکیل شده بود در بولوار به راه افتاد. از دروازهٔ سن‌دنی تا دروازهٔ سن‌مارتن همهٔ آنچه دیده می‌شد درهم لولیدن تودهٔ عظیم واحدی به رنگ آبی تیره بود که به سیاهی می‌زد. آدم‌هایی که گذرا دیده می‌شدند همه چشمان برافروخته، رنگِ‌پریده و صورتی لاغر از گرسنگی و بیتاب از بیعدالتی داشتند. در این حال، ابرها روی هم انباشته می‌شد، آسمانِ توفانی بار الکتریکی توده را داغ می‌کرد و این توده، نامصمم، باکش و قوس موج عظیمی گرد خود می‌چرخید؛ و در ژرفاهایش قدرتی ناسنجیدنی و انگار نیروی یک عنصر حس می‌شد. سپس همه به خواندن پرداختند: «چ ــ راغ! چ ــ راغ! چ ــ راغ!»[۵۹] چندین پنجره روشن نشد و کسانی سنگ به شیشه‌های آنها پرتاب کردند. آقای دامبروز صلاح را در آن دید که برود. دو جوان همراهی‌اش کردند.

فاجعه‌های بزرگی پیش‌بینی می‌کرد. ممکن بود که یک بار دیگر مردم ساختمان مجلس را اشغال کنند؛ و چون این را گفت به تعریف ماجرای روز ۱۵ مه پرداخت که اگر فداکاری یک عضو گارد ملی نبود حتماً کشته شده بود.

ــاِ، داشت یادم می‌رفت، دوست شما بود. همانی که چینی می‌سازد، ژاک آرنو!

میان شورشیان داشت خفه می‌شد که این شهروند شریف او را بغل کرد و به گوشهٔ امنی برد. از آن زمان نوعی رابطهٔ آشنایی میانشان برقرار شده بود.

ــباید یک شب شام را با هم باشیم. شمایی که اغلب می‌بینیدش حتماً به‌اش بگویید که من خیلی دوستش دارم. آدم بسیار خوبی است که به نظر من اسمش بد در رفته. خیلی هم باهوش است، پدرسوخته! واقعاً که خیلی خوشوقت شدم. شب جنابعالی بخیر...

فردریک پس از ترک آقای دامبروز به خانهٔ «مارشال» برگشت؛ و با حالتی آزرده به او گفت که باید میان او و آرنو یکی را انتخاب کند. رزانت در جوابش بنرمی گفت که هیچ از «همچو شایعاتی» سر در نمی‌آورد، آرنو را دوست ندارد و او برایش هیچ مهم نیست. فردریک خیلی نیاز داشت که از پاریس برود. رزانت از این فکر بدش نیامد و فردای آن روز راهیِ فونتن‌بلو شدند.

امتیاز هتلی که در آن جا گرفتند این بود که فواره‌ای وسط حیاطش شرشر می‌کرد. درِ اتاق‌ها چون صومعه رو به یک راهرو باز می‌شد. اتاقی که به آن دو داده شد بزرگ، با مبل و اثاثهٔ خوب، با پرده‌های نقشه هندی و به دلیل ندرت مسافر ساکت و بی‌سر و صدا بود. بورژواهای بیکار از کنار خانه‌ها می‌گذشتند و غروب که شد کودکانی پای پنجره‌شان الک‌دولک بازی کردند و این آرامش برای آن دو که آشوب پاریس را پشت سر گذاشته بودند شگفت‌آور و تسکین‌دهنده بود.

صبح زود به دیدن کاخ رفتند. پس از گذر از نرده‌های ورودی سرتاسر نمایَش، با پنج ساختمان و بام‌های نوک تیزشان، با پلکان نعلی شکل ته

میدانش به چشم آمد که ساختمان‌هایی کوتاه‌تر در طرف چپ و راست آن را در بر می‌گرفت. خزهٔ سنگفرش‌ها از دور با رنگ بنفش آجرها می‌آمیخت؛ و مجموعهٔ کاخ، با رنگِ زنگاریِ خود و زرهی قدیمی، حالت سکون و آرامشی شاهانه، نوعی عظمت سپاهیانهٔ غم‌آلود داشت.

سرانجام خدمتکاری با دسته‌ای کلید آمد. اول آپارتمان‌های ملکه، نمازخانهٔ پاپ، ایوان فرانسوای اول و میز آکاژوی کوچکی را نشانشان داد که امپراتور استعفانامه‌اش را رویش امضا کرد، و در یکی از اتاق‌های کوچکی که در ایوان قدیمی گوزن‌ها قرار داشت جایی را که در آن مونالدسکی را به دستور کریستین به قتل رسانیدند. رزانت این ماجرا را به دقت گوش کرد و به فردریک گفت:

ــ حتماً به خاطر حسادت بوده. نه؟ مواظب خودت باش!

سپس از تالار شورا، تالار پاس، تالار تخت‌گاه و تالار لویی سیزدهم گذشتند. از پنجره‌های بلند بی‌پرده نوری سفید پخش می‌شد. غبارِ اندکی دستگیرهٔ پنجره‌ها و پایهٔ مسی کونسول‌ها را کدر می‌کرد. روکش‌هایی برزنتی همه جا مبل‌ها را می‌پوشاند؛ بالای درها صحنه‌های شکار لویی پانزدهم دیده می‌شد و اینجا و آنجا پرده‌هایی نشان‌دهندهٔ خدایان المپ، پسیشه یا جنگ‌های اسکندر بود.

رزانت جلوی آینه‌ها دقیقه‌ای می‌ایستاد و طره‌های کنار گوشش را صاف می‌کرد.

بعد از حیاط برج و نمازخانهٔ سن ساتورنن به تالار جشن‌ها رسیدند.

خیره شدند از شکوه سقف که به خانه‌خانه‌های هشت ضلعی تقسیم شده بود، سرشار از طلاکاری و نقره‌کاری، بیشتر از یک جواهرکنده‌کاری شده، همچنین از بیشمار نقاشی‌هایی که همه جا را می‌پوشانید، از شومینهٔ عظیمی که رویش هلال‌ها و ترکش‌هایی نشانِ فرانسه را در میان داشت تا

جایگاه نوازندگان در طرفِ دیگر که همهٔ طول دیوار را می‌گرفت. ده پنجرهٔ طاقی شکل همه باز بود؛ آفتاب نقاشی‌ها را به درخشش درمی‌آورد، آسمان رنگ لاجوردی رواق را تا بینهایت ادامه می‌داد، و از عمق جنگل که نوک بُخارآگینِ درخت‌هایش افق را می‌پوشانید پنداری پژواک هلهلهٔ شیپورهایی عاجی و آوای رقص‌هایی اساطیری به گوش می‌رسید؛ رقص‌هایی زیر شاخ و برگ درختان که شاهدخت‌ها و خان‌ها برایشان به جامهٔ پریان جنگلی و دریایی درآمده بودند، ــ دوران دانشِ ساده و شورهای تند و هنر پرطنطنه، زمانی که آرزوی بردن جهان را به درون رؤیای الهگان داشتند و معشوقگان شاهان خود را اختران آسمان می‌پنداشتند. به خواستِ زیباترینِ این زنان، در طرف راست او را به صورت دیانای نخجیرگر و حتی دیانای دوزخی نشان داده بودند، بدون شک برای آن‌که یاد قدرتش پس از مرگ هم باقی بماند. و همهٔ این نمادها آوازه‌اش را تایید می‌کند، و همچنان از او اثری باقی است، صدایی مبهم، پرتوی که بتداوم می‌تابد.

هوسی گذشتگانه و توصیف‌ناپذیر فردریک را فرا گرفت. برای این‌که فکرش را از آن برگرداند مهربانانه به رزانت چشم دوخت و از او پرسید که آیا نمی‌خواهد آن زن باشد.

ــ کدام زن؟

ــ دیان دو پواتیه.

و تکرار کرد.

ــ دیان دو پواتیه، معشوقهٔ هانری دوم.

رزانت فقط گفت «آها!» و نه بیشتر.

چیزی نگفتن‌اش بخوبی نشان می‌داد که از قضیه هیچ چیز نمی‌داند و هیچ چیز نمی‌فهمد، به نحوی که فردریک به دلجویی گفت:

ــ نکند حوصله‌ات دارد سر می‌رود؟

رزانت گفت: ــ نه، نه، به هیچ وجه.

سر بلند کرد، نگاهی از همه گنگ‌تر به دوروبر انداخت و گفت:

ــ چه خاطراتی را به یاد می‌آورد!

و از حالت صورتش پیدا بود که به خود فشار می‌آورد و می‌خواهد که احترام نشان بدهد، و چون این حالت جدی زیباترش می‌کرد فردریک بر او بخشید.

از آبگیر ماهی‌ها بیشتر خوشش آمد. یک ربع ساعت خرده نان به آب می‌انداخت تا خیز ماهی‌ها را تماشا کند.

فردریک زیر زیزفون‌ها کنارش نشسته بود. به همهٔ شخصیت‌هایی فکر می‌کرد که میان آن دیوارها بسر برده بودند، شارل پنجم، والواها، هانری چهارم، پتر کبیر، ژان ژاک روسو و «زیبارویان گریان لژهای اول»، ولتر، ناپلئون، پی هفتم، لویی فیلیپ. خود را در میان و در کنار این مرده‌های پرتب و تاب حس می‌کرد. از این همه آشوبِ تصویرها گیج می‌شد هر چند که همه جا به نظرش زیبا می‌آمد.

سرانجام به باغ رفتند.

چارگوش پهناوری است که در یک نگاه همهٔ خیابان‌های زرد، چارگوش‌های چمن، نوارهای شمشاد، کاج‌های بریده به شکل هرم، سبزه‌های کوتاه و باغچه‌های باریکش دیده می‌شود که در آنها گل‌ها لکه‌هایی پراکنده روی خاک خاکستری است. از ته باغ پارکی آغاز می‌شود که کانال درازی سرتاسرش را طی می‌کند.

خانه‌های شاهان به خودی خود غم خاصی دارند که شاید ناشی از بزرگی بیش از حدِ ابعادشان برای شمارِ اندک کسانی باشد که در آنها می‌نشسته‌اند، و از سکوتی که تعجب می‌کنیم پس از آن همه کبکبه و

دبدبه آنجا حاکم باشد، از تجمل ساکِن‌شان که قدمتش گذرایی دودمان‌ها و ناچیزیِ ابدیِ چیزها را اثبات می‌کند؛ و این نَفَس سده‌ها را که چون عطر مومیایی رخوت‌آور و مرگ‌آلود است حتی ساده‌ترین ذهن‌ها هم حس می‌کند. خمیازه‌های رزانت تمامی نداشت. به هتل برگشتند.

بعد از ناهار کالسکهٔ روبازی به گردش‌شان برد. میدان بزرگی را طی کردند و از فونتن‌بلو بیرون رفتند. سپس خیلی آهسته از جاده‌ای خاکریزه‌ای میان کاج‌هایی کوتاه بالا رفتند. به درخت‌های بزرگ‌تری رسیدند و راننده گهگاه می‌گفت: «برادران به هم چسبیده، فارامون، دسته گلِ شاه...» و نام هیچ مکان معروفی را نگفته نمی‌گذاشت. گاهی حتی می‌ایستاد تا محل را بهتر تماشا کنند.

وارد بلندْبیشهٔ فرانشار شدند. کالسکه چون سورتمه روی سبزه سُر می‌خورد، بغ‌بغوی کبوترانی می‌آمد که خودشان دیده نمی‌شدند. ناگهان پیشخدمت کافه‌ای پیدا شد و جلو نردهٔ باغچه‌ای پیاده شدند که در آن میزهای گردی چیده شده بود. سپس دیوار صومعهٔ خرابه‌ای را در طرف چپ‌شان پشت سر گذاشتند و از روی تخته‌سنگ‌های درشتی گذشتند و کمی بعد به ته درهٔ کوچک رسیدند.

یک دامنهٔ دره را تناوب تخته‌های سنگ و بوته‌های گل‌زرد می‌پوشانَد و در دامنهٔ دیگر خاک کمابیش برهنه تا فرورفتگی دره پیش می‌رود که در آن کوره‌راهی در میانِ رنگِ بوته‌های خلنگ خطی بیرنگ می‌دواند؛ و از دوردست قله‌ای به شکل مخروطی پخت با برج تلگرافی در پشتش به چشم می‌آید.

نیم ساعت بعد یک بار دیگر پیاده شدند تا از بلندی‌های آسپرمون بالا بروند.

راه مارپیچ از میان کاج‌هایی خِپِل زیر تخته‌سنگ‌هایی نوک تیز

می‌گذرد. همهٔ این گوشهٔ جنگل حالتی خفه، کمی وحشی و دنج دارد. پارسایان از دنیا بریده‌ای به ذهن می‌آیند که همنشین گوزن‌هایی بودند که میان شاخ‌هایشان صلیبی آتشین بود و با لبخندی پدرانه شاهان نیکوکار فرانسه را پذیرا می‌شدند که جلوی غارشان زانو می‌زدند. بویی صمغی هوا را می‌انباشت، ریشه‌هایی از خاک بیرون زده چون رگ‌هایی درهم می‌پیچید. رزانت روی یکی لغزید، خودش را باخت و دلش خواست گریه کند.

امّا بالای بلندی شادمانی‌اش را باز یافت چون که زیر بامی از شاخ و برگ چیزی شبیه میخانه‌ای بود که در آن چوب حجاری شده می‌فروختند. یک بطر لیموناد نوشید، چوبدستی از شمشاد برای خود خرید و بی‌آن‌که نگاهی به چشم‌اندازی بیندازد که از فلات دیده می‌شد پشت سر پسرکی که مشعل داشت پا به «غار راهزنان» گذاشت.

کالسکه در بابرئو منتظرشان بود.

نقاشی با روپوش آبی با جعبهٔ رنگ‌هایش روی زانو پای بلوطی کار می‌کرد. سری برداشت و با نگاه دنبالشان کرد.

در وسط‌های دامنهٔ شایی ابری ترکید و لازم شد که سرپوش کالسکه را پایین بکشند. امّا باران در جا بند آمد؛ و سنگفرش خیابان‌ها می‌درخشید هنگامی که به شهر برگشتند.

مسافرانی تازه از راه رسیده خبر دادند که نبرد وحشتناکی پاریس را به خون کشیده بود. رزانت و معشوقش تعجبی نکردند. سپس همه رفتند، هتل دوباره خلوت و سکوتش را باز یافت، و با زمزمهٔ فوارهٔ حیاط به خواب رفتند.

فردای آن شب به دیدن گرژولو، ماروفه، لونروشه و مارلوت رفتند؛ پس فردایش گردشی را بی‌هدف و آن چنان که راننده می‌خواست آغاز

کردند، بدون آن‌که بپرسند به کجا می‌روند و اغلب حتی جاهای معروف را هم ندیده گذاشتند.

چه راحت بودند در کالسکهٔ لاندوی کهنه‌شان، که چون کاناپه‌ای فرو رفته و پوشیده از برزنتی راه راه و رنگ و رو رفته بود! چاله‌های پر از خار و علف با حرکتی آرام و مداوم از کنارشان می‌گذشتند. پرتوهای سفیدی چون تیر بوته‌های بلند سرخس را طی می‌کرد؛ گاهی کوره راهی که دیگر به کاری نمی‌آمد در خط راستی در برابرشان پیدا می‌شد. و روی آن علف‌هایی اینجا و آنجا بنرمی از خاک بیرون می‌زد. وسط چهارراه صلیبی چهار بازویش را باز می‌کرد؛ جای دیگر تیرهایی چون درختانی خشکیده سر خم می‌کردند و با دیدن باریکه راه‌های خمیده‌ای که زیر شاخ و برگ‌ها گم می‌شد دلت می‌خواست دنبالشان کنی؛ در همان زمان اسب می‌پیچید، پا به آن راه می‌گذاشتند و در گِل فرو می‌رفتند؛ دورتر، لب چاله‌های عمیق کنار جاده خزه روییده بود.

خود را دور از همه و تنها می‌پنداشتند. امّا ناگهان شکاربانی با تفنگش می‌گذشت، یا دسته‌ای زن ژنده‌پوش که پشته‌های درازی از هیزم را به دوش می‌کشیدند.

وقتی کالسکه می‌ایستاد همه جا را سکوت می‌گرفت؛ فقط صدای نفس اسب می‌آمد و آواز بسیار ضعیف پرنده‌ای، که تکرار می‌شد.

در جاهایی آفتاب حاشیهٔ جنگل را روشن می‌کرد و ژرفاهایش را تاریک می‌گذاشت؛ یا این‌که در پهنه‌های نزدیک‌تر در نوعی حالت شامگاهی کمرنگ می‌شد و در دوردست‌ها می‌درخشید و بُخارهایی بنفش و نوری سفید می‌گسترانید. در میانهٔ روز، خورشید بر گستره‌های سبز عمود می‌تابید، بر آنها پخش می‌شد، نوک شاخه‌ها قطره‌هایی نقره‌ای می‌آویخت، روی چمن خط‌هایی زمردی می‌کشید، روی بسترهایی از

برگ خشکیده لکه‌هایی از طلا می‌نشانید؛ سر بلند می‌کردی و آسمان را لابه‌لای نوک درختان می‌دیدی. بعضی‌شان، با بلندایی بیش از اندازه، شکوهی سالارانه و پادشاهانه داشتند، یا نوک‌های درازشان را به هم می‌پیوستند و طاق پیروزی می‌شدند؛ برخی دیگر که از همان پایین کج به هوا رفته بودند به ستون‌هایی می‌مانستند که نزدیک بود بیفتند.

این انبوه خط‌های درشت از هم باز می‌شد. آنگاه موج‌های سبز عظیمی در پستی بلندی‌های نامساوی تا سطح دره‌هایی کشیده می‌شد که گُرده تپه‌های دیگری از آنها بیرون می‌زد، تپه‌هایی مشرف بر دشت‌های زرینی که سرانجام در بیرنگیِ مبهمی گم می‌شدند.

ایستاده کنار هم روی برآمدگی‌ای، باد را بو می‌کشیدند و غرور مانندی را حس می‌کردند که جانشان را فرا می‌گرفت، غرور زندگی آزادتری، لبریز از نیرو، با شادمانی بی‌علتی.

گونه‌گونی درختان نمایشی متغییر پدید می‌آورد. سپیدارها با تنهٔ سفید و صاف تاج‌هایشان را درهم می‌پیچیدند؛ زبان‌گنجشک‌ها شاخه‌های سبز کدرشان را با رخوت خم می‌کردند؛ از میان پاجوش‌های توسکاها شاخه‌های برنزوار نارون بیرون می‌زد؛ سپس صفی از شمشادهای نازک با حالت‌هایی اندوه‌آمیز سر خم می‌کردند؛ و کاج‌ها، قرینه چون لوله‌های ارگ، در تکانی مداوم انگار سرود می‌خواندند. بلوط‌هایی با پوست زبر، عظیم، با پیچ و تاب از زمین قد می‌کشیدند، درهم می‌پیچیدند و با همهٔ سکون و صلابت تنه‌هایشان که به بالاتنهٔ انسانی می‌مانست، چون گروهی غولِ در حالتِ خشم سنگ شده بازوهای برهنه‌شان را می‌افراشتند، به نشانهٔ کمک‌خواهی نومیدانه یا تهدیدهای دیوانه‌وار. چیز سنگین‌تری، رخوت تب‌زده‌ای روی مرداب‌ها معلق بود و سفرهٔ آب‌هایشان را میان بوته‌های خار پاره پاره می‌کرد. خزه‌های کناره‌شان، آنجا که گرگ‌ها به

آبشخور می‌آمدند، به رنگ گوگرد بود، سوخته انگار زیر پای جادوگران، و غیرغیر بی‌وقفه وزغ‌ها به غارغار کلاغ‌هایی پاسخ می‌داد که می‌چرخیدند. سپس از سبزه‌زارهایی یکنواخت می‌گذشتند که گه‌گاه درختانی تبرندیده در آنها روییده بود. صدای آهن، ضربه‌هایی تند و خشک طنین می‌انداخت: سنگ‌کارانی بودند که در دامنهٔ تپه‌ای بر تخته‌سنگ‌ها می‌کوفتند. شمار اینها بیشتر و بیشتر می‌شد و سرانجام همهٔ چشم‌انداز را می‌گرفت، مکعبی چون خانه‌هایی، پخت چون سنگِ فرش، پراکنده، سوار روی هم، درهم آمیخته، چون خرابه‌های بی‌شکل و شوم شهری ویران شده. امّا همان آشوبِ پراکندگی‌شان تصور آتش‌فشان‌ها، توفان‌ها، زیروزبر شدن‌هایی عظیم و ناشناخته را به خیال می‌آورد. فردریک می‌گفت که آنها از ازل آنجا بوده‌اند و تا ابد همچنان به همان حال خواهند ماند؛ رزانت سر بر می‌گرداند، می‌گفت که «دیوانه‌ام می‌کنند» و می‌رفت و خلنگ‌هایی می‌چید. گل‌های کوچک بنفش‌شان، به هم چسبیده، مشته‌هایی پخت و نامساوی می‌شد و خاکی که از زیرشان می‌ریخت انگار شرابه‌های سیاهی بر حاشیهٔ شن‌هایی می‌افزود که منجوق‌هایی از تلق داشت.

روزی به وسط دامنهٔ تپه‌ای شنی رسیدند. سطح تپه را که اثری از پایی بر آن نبود موج‌هایی قرینه خط خط می‌کرد؛ اینجا و آنجا چنان که برآمدگی‌هایی در بستر خشکیدهٔ اقیانوسی، تخته‌سنگ‌هایی سر بر می‌آورد که بگنگی شکل جانورانی را داشت، لاک‌پشتی که سر پیش می‌آورد، فُلکی که می‌خزید، اسبی آبی یا خرسی. هیچ صدایی نبود. شن‌ریزه‌های آفتاب‌زده می‌درخشید، و ناگهان در آن لرز و تکان روشنایی جانوران انگار به حرکت درآمدند. فردریک و رزانت زود برگشتند، کمابیش هراسان از دست سرگیجه‌ای که به سراغشان آمد گریختند.

جدیّت جنگل فرا می‌گرفت‌شان؛ و ساعت‌هایی را در سکوت می‌ماندند، خود را به دستِ تکانِ فنرها رها می‌کردند و انگار از سرمستیِ بی‌دغدغه‌ای منگ می‌شدند. فردریک، دست در کمر رزانت، گوش به گفته‌های او می‌داد همچنان که پرندگان می‌خواندند، انگار که با یک نگاهِ تنها هم نقش انگورهای سیاه روپوش او و هم میوه‌های ریز ریز سندروس، هم چین‌چین توریِ او و هم گنبد ابرها را تماشا می‌کرد؛ و هنگامی که سر به طرف او خم می‌کرد طراوت پوستش با عطر گستردهٔ بیشه‌ها می‌آمیخت. از همه چیز دلشاد می‌شدند؛ تارهای عنکبوت آویخته از بوته‌ها را چنان که چیز دیدنی غریبی باشد به هم نشان می‌دادند و گودال‌های پر از آب روی تخته‌سنگ‌ها را، سنجابی را روی شاخه‌ای، پرواز دو پروانه را که دنبالشان می‌آمدند؛ یا این‌که در بیست قدمی‌شان زیر درختی آهویی آسوده می‌رفت، با حالتی آرام و شکوهمند، کرّه‌اش کنارش. رزانت دلش می‌خواست دنبالش بدود و او را در آغوش بگیرد.

یک بار خیلی ترسید، مردی ناگهان پیش آمد و سه مار را در جعبه‌ای نشانش داد. و او با جستی خود را به فردریک چسبانید؛ فردریک خوشحال شد از این‌که او ضعیف بود و خود را آن اندازه قوی حس می‌کرد که از او دفاع کند.

آن شب در مهمانخانه‌ای کنارهٔ رود سن شام خوردند. میز کنار پنجره و رزانت روبه‌روی فردریک بود؛ و او بینی کوچک نازک سفید، لب‌های برجسته، چشمان روشن، طره‌های بلوطی گیسویش را که کنار گوشش خم برمی‌داشت و چهرهٔ بیضی زیبایش را تماشا می‌کرد. پیرهن ابریشم خامه‌ای‌اش به شانه‌های کمی افتاده‌اش می‌چسبید؛ و دو دستش که از آستین‌های صافش بیرون می‌زد خوراک می‌بُرید، نوشیدنی می‌ریخت، روی میز پیش می‌آمد. مرغی با پاها و بال‌های از هم باز برایشان آوردند، و

خوراکی از مارماهی و پیازِ شراب آمیخته در کاسه‌ای سفالی، شرابِ لب‌گَز، نان بیش از حد سفت، کاردهایی لب شکسته. همهٔ اینها بر لذت، بر توهم دامن می‌زد. خود را کمابیش در میانهٔ سفری در ایتالیا، در ماه‌عسل می‌پنداشتند.

پیش از برگشتن رفتند و کنار رود قدمی زدند.

آسمان آبیِ روشن، گرد چون گنبد در افق روی دندانه دندانه درختان جنگل تکیه داشت. روبه‌رو در آن سرِ چمنزار در روستایی ناقوسخانه‌ای بود؛ دورتر، طرف چپ، بام خانه‌ای لکهٔ سرخی روی رودخانه می‌نشاند که در همهٔ طولِ پیچاپیچش به نظر ساکن می‌آمد. امّا خیزران‌هایی خم می‌شدند و چوب‌های دراز نخ‌های ماهیگیری را که کنار رودخانه فرو شده بود آب اندکی می‌جنبانید؛ یک دام سبدی، دو سه زورق کهنه آنجا بود. نزدیک مهمانخانه دختری با کلاه حصیری از چاهی آب می‌کشید؛ هر بار که سطل‌ها بالا می‌آمد فردریک با لذتی وصف ناکردنی به جیروجیر زنجیر گوش می‌داد.

هیچ شک نداشت که تا آخر عمر همچنان خوشبخت خواهد بود، بس که شادکامی‌اش به نظرش طبیعی و ذاتیِ وجود خودش و حضور این زن می‌آمد. نیازی وامی‌داشتش که به او چیزهای مهربانانه بگوید. و او در جوابش کلماتی مهرآمیز می‌گفت، ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زد، حرکات شیرینی که غافلگیری‌شان فردریک را خوش می‌آمد. دیگر این‌که زیبایی تازه‌ای در او کشف می‌کرد که شاید چیزی جز بازتاب چیزهای پیرامونشان نبود، مگر این‌که بالقوه‌گی‌شان آن زیبایی را شکوفا می‌کرد.

وقتی در میانهٔ دشت استراحتی می‌کردند فردریک سرش را در پناه چتر آفتابی رزانت روی زانوهای او می‌گذاشت، یا این‌که روی چمن رودرروی هم دراز می‌کشیدند و چشم در چشم هم می‌دوختند، در

نگاه‌های یکدیگر غرق می‌شدند و رخوتی فرا می‌گرفتشان، سپس با پلک‌های نیمه بسته باقی می‌ماندند و دیگر چیزی نمی‌گفتند.

گاهی از بسیار دور صدای غرش طبلی به گوششان می‌رسید. فراخوان همگانی در روستاها بود تا برای دفاع از پاریس نفر جمع کنند.

فردریک با ترحمی تحقیرآمیز می‌گفت: ــ هه! شورش! چه حرف‌ها!

همهٔ آن جنب و جوش در مقایسه با عشق‌شان و طبیعت جاوید به نظرش خُرد و بی‌ارزش می‌آمد.

و از همه چیز و همه جا گپ می‌زدند، از چیزهایی که خیلی خوب می‌شناختند، از آدم‌هایی که هیچ اهمیتی برایشان نداشتند، از آسمان و ریسمان. رزانت از کلفت و از سلمانی‌اش می‌گفت. یک روز غفلت کرد و سنّش از دهنش پرید: بیست و نه سال؛ دیگر داشت پیر می‌شد.

چندین بار بی‌آن‌که بخواهد جزئیاتی از سرگذشتش را برای فردریک فاش کرد. یک بار در مغازه‌ای «خانم فروشنده» شده بود، سفری به انگلیس کرده بود، به تحصیل هنرپیشگی پرداخته بود؛ این همه را بدون ارتباطی با هم تعریف می‌کرد و فردریک نمی‌توانست از آن مجموعه‌ای بسازد. یک روز که زیر سپیداری لب کشتزاری نشسته بودند بیشتر از اینها تعریف کرد. دورترک کنار جاده‌ای دخترک پابرهنه‌ای گاوی را می‌چراند. همین که آن دو را دید آمد تا دریوزه‌ای بکند، و همچنان که با دستی دامنِ ژنده‌اش را گرفته بود با دست دیگر موهای سیاهش را می‌خاراند که چون کلاه‌گیسی به سبک لویی چهاردهم همهٔ چهرهٔ سبزه‌اش را در بر می‌گرفت. چهره‌ای که دو چشم بسیار زیبا در آن می‌درخشید.

فردریک گفت: ــ حتماً دختر خیلی خوشگلی می‌شود.

رزانت گفت: ــ چه شانسی دارد اگر مادر نداشته باشد.

ــ چطور، نمی‌فهمم.

ـ خوب، بله؛ من اگر مادرم نبود...

آهی کشید و سپس به تعریف کودکی‌اش پرداخت. پدر و مادرش در کروا روس کارگر ابریشم‌بافی بودند. خودش شاگردیِ پدرش را می‌کرد. مرد بینوا هر چقدر هم که جان می‌کند زنش با او ستیزه می‌کرد و هر چه را که داشتند می‌فروخت تا خرج شراب کند. رزانت هنوز اتاق‌شان را در نظر می‌آورد که دستگاه‌های بافندگی‌شان کنار پنجره‌ها قرار داشت، با آش‌شان روی اجاق، تختِ رنگِ آکاژو، اشکافی روبه‌رویش، بالا اتاقِ تاریکی که تا پانزده سالگی در آن می‌خوابید. سرانجام روزی آقایی چاق و زرد چهره، با لباس سیاه و رفتار مؤمن‌وار پیدایش شد. مادرش و او گفتگویی کردند و در نتیجه، سه روز بعد... رزانت ساکت شد، بعد با نگاهی بی‌پروا و پر از کینه گفت:

ـ تمام شد!

آنگاه در جواب حرکتی که فردریک کرد:

ـ چون زن داشت و می‌ترسید که در خانه‌اش گرفتاری پیش بیاید مرا به یک اتاق خصوصی رستوران بردند و به‌ام گفتند که خوشبخت می‌شوم و هدیهٔ خوبی به‌ام می‌دهند.

«از همان دم در اولین چیزی که به چشمم زد یک شمعدان مینایی روی میزی بود که دو بشقاب و قاشق و چنگال هم رویش بود. عکسشان توی آینهٔ روی سقف می‌افتاد و پرده‌های ابریشم آبی روی دیوارها همهٔ اتاق را به یک اندرونی شبیه می‌کرد. خیلی تعجب کردم. فکرش را بکن، دخترک بینوایی که به عمرش هیچ چیز ندیده! با این‌که آن چیزها خیره‌ام کرده بود، خیلی هم می‌ترسیدم. دلم می‌خواست بروم، امّا ماندم.»

«تنها چیزی که می‌شد رویش نشست دیوانی کنار میز بود. وقتی نشستم زیر سنگینی‌ام وارفت. از دهانهٔ بخاری نفس گرمی بیرون می‌زد،

همین طور نشسته بودم و چیزی نمی‌خوردم. پیشخدمتی که سر پا ایستاده بود ازم خواست که غذا بخورم. اول از همه یک لیوان بزرگ شراب برایم ریخت؛ سرم گیج رفت، خواستم پنجره را باز کنم، به‌ام گفت: «نه خانم، ممنوع است» و رفت. روی میز پر از خوراکی‌هایی بود که نمی‌شناختم. هیچ چیز به نظرم خوب نیامد. این بود که به یک ظرف مربا هجوم بردم، و همین طور منتظر بودم. نمی‌دانم چرا نمی‌آمد. خیلی دیر، دستکم نصف شب بود و داشتم از خستگی می‌مردم؛ یکی از بالش‌ها را پیش کشیدم که بهتر دراز بکشم و دستم به چیزی شبیه یک دفترچه خورد؛ پر از تصویرهای قبیح بود... روی دفتر خوابم برده بود که آمد.»

سرش را پایین انداخت، به فکر فرو رفت.

دوروبرشان برگ‌ها به هم می‌خورد، میان انبوهی از علف گل انگشتانه‌ای تکان می‌خورد، روشنایی چون موجی روی چمن جریان داشت؛ و سکوت را با فاصله‌های کوتاه آوای چریدن گاوی می‌شکست که خودش دیگر به چشم نمی‌آمد.

رزانت به نقطه‌ای در سه قدمی‌اش روی زمین خیره شده بود، پره‌های بینی‌اش می‌جنبید و غرق فکر بود. فردریک دستش را گرفت.

ـ چقدر زجر کشیده‌ای، عزیزکم.

ـ آره، خیلی بیشتر از آنکه فکرش را بکنی!... تا جایی که خواستم تمامش کنم امّا جلوم را گرفتند.

ـ چطور.

ـ هیچ، دیگر فکرش را نکنیم... تو را دوست دارم، خوشبختم. ببوس مرا.

و یک یک خارهایی را که به لب دامن‌اش چسبیده بود کند.

فردریک بیشتر به آنچه او نگفته بود فکر می‌کرد. به چه ترتیبی توانسته

بود از دست فقر نجات پیدا کند؟ تربیتش را مدیون کدام معشوقش بود؟ تا روزی که او اولین بار به خانه‌اش رفت در زندگی‌اش چه گذشته بود؟ آخرین اعترافی که کرد راه را بر هر سؤالی می‌بست. فقط از او پرسید که چطور با آرنو آشنا شده بود.

ــ از طریق واتناز.

ــ زنی که یک بار با آنها در پاله روایال دیدم تو نبودی؟

تاریخ دقیقش را گفت. رزانت فکری کرد.

ــ چرا، خودم بودم... در آن دوره خیلی شاد نبودم.

امّا آرنو خیلی به او خوبی کرده بود؛ فردریک شکی نداشت با این همه دوستشان مرد عجیبی بود؛ عیب‌های زیادی داشت؛ فردریک یک یک آنها را شمرد. رزانت تایید کرد.

ــ عیب ندارد!... با همهٔ این حرف‌ها آن کره‌خر را دوست داریم!

فردریک پرسید: ــ هنوز، حالا هم؟

رزانت سرخ شد، نیمی خندان، نیمی آزرده.

ــ نه دیگر، گذشته‌ها گذشته. چیزی را ازت پنهان نمی‌کنم. اگر هم چیزی در کار باشد، فرق می‌کند. گو این‌که، به نظر من، با قربانی‌ات خیلی هم مهربان نبوده‌ای.

ــ قربانی‌ام؟

رزانت چانه او را گرفت.

ــ البته!

و نوک زبانی به شیوهٔ دایه‌ها:

ــ هان؟ همیشه هم پسر خوبِ خوبی نبوده‌ایم! با خانمش لالا کرده‌ایم!

ــ من؟ به هیچ وجه!

رزانت لبخندی زد. لبخندش فردریک را رنجانید، فکر کرد که از سر

بی‌اعتنایی است. امّا رزانت دوباره به آرامی و با نگاهی که التماس می‌کند دروغ بگویی پرسید:

ــ مطمئن باشم؟

ــ مطمئن باش.

فردریک به شرفش قسم خورد که هرگز به خانم آرنو فکر نکرده بود چون کس دیگری را بیش از حد دوست می‌داشت.

ــ کی را؟

ــ خوب، شما را، خانم خوشگله!

ــ برو، مسخره‌ام نکن. ناراحتم می‌کنی.

فردریک مصلحت دید که دروغی ببافد، عشقی سر هم کند. جزئیات دقیقی را تعریف کرد.

این را هم گفت که معشوقه بسیار هم رنجش داده بود.

رزانت گفت: ــ پس، این طور که معلوم است شانس نداری.

فردریک گفت: ــ چرا، چرا، شاید هم داشته باشم.

با این قصد که گفته باشد که چندین عشق موفق هم داشته بود تا از خودش تصویر مساعدتری ارائه کند، همچنان که رزانت از همهٔ معشوق‌هایی که داشته بود حرف نمی‌زد تا ارزشش را در نظر او بالاتر ببرد؛ چرا که با نزدیکانه‌ترین رازگویی‌ها همیشه محدودیت‌هایی است که از شرم بیجا، یا ظرافت، یا ترحم است. نزد دیگری یا خودت به ورطه‌هایی، منجلاب‌هایی بر می‌خوری که از پیش رفتن بازت می‌دارند؛ گو این‌که این را هم می‌دانی که اگر پیش بروی آن یکی درکت نمی‌کند؛ بیان دقیق آنچه بخواهی دشوار است و از همین روست که بندرت می‌توان با کسی بکمال یکی شد.

«مارشال» بینوا هرگز از او بهتر کسی را نداشته بود. اغلب وقتی به

فردریک فکر می‌کرد اشک در چشمانش حلقه می‌زد، سپس سر بلند می‌کرد یا به افق نگاه می‌دوخت انگار که سپیدهٔ بزرگی یا چشم‌انداز شادکامی بی‌حد و مرزی را می‌دید. سرانجام روزی اعتراف کرد که می‌خواهد نیایشی در کلیسا نذر کند تا «برای دوام عشق و خوشبختی‌مان شگون داشته باشد.»

پس چرا زمانی به آن درازی در برابر فردریک مقاومت کرده بود؟ خودش هم نمی‌دانست. فردریک چندین بار این را از او پرسید؛ و او در جواب در آغوشش می‌گرفت و می‌گفت:

ــ می‌ترسیدم زیادی دوستت داشته باشم، عزیزم.

صبح یکشنبه فردریک در روزنامه‌ای میان سیاههٔ کسانی که زخمی شده بودند به اسم دوساردیه برخورد. فریادی کشید، روزنامه را به رزانت نشان داد و گفت که می‌خواهد بیدرنگ حرکت کند.

ــ که چکار کنی؟

ــ که ببینمش جانم، ببینمش.

ــ نمی‌خواهی که مرا اینجا تنها بگذاری؟

ــ با من بیا.

ــ هه، بیایم که خودم را گرفتار همچو معرکه‌ای بکنم؟ خیلی هم ممنون.

ــ امّا آخر نمی‌دانم...

ــ برو، برو! انگار که در بیمارستان‌ها به اندازهٔ کافی پرستار نیست. بعد هم، اصلاً او به تو چه مربوط است؟ هر کسی دنبال کار خودش.

از این همه خودخواهی بدش آمد؛ و خود را سرزنش کرد از این‌که چرا با بقیه در پاریس نبود. این همه بی‌اعتنایی به بدبختی‌های میهن مایه‌ای از پَستی و بورژواگری داشت. عشقش ناگهان چون جنایتی بر

وجدانش سنگینی کرد. یک ساعت به‌همدیگر اخم‌کردند و چیزی‌نگفتند.

سپس رزانت از او خواهش کرد که صبر کند، خودش را به خطر نیندازد.

ــ یکدفعه دیدی کشتندت.

ــ باشد. تازه وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.

رزانت از جا جست. اول از همه، وظیفه‌اش این بود که او را دوست داشته باشد. امّا معلوم بود که دیگر او را نمی‌خواهد! وگرنه چه معنی داشت! وای خدا، چه چیزها!

فردریک زنگ زد که صورتحساب را بیاورند. امّا برگشتن به پاریس کار آسانی نبود. کالسکهٔ چاپار «لولوار» رفته بود، برلین‌های «لوکونت» حرکت نمی‌کردند، دلیجان «بوربونه» دیر وقت می‌رفت و شاید هم جا نداشت؛ وضع روشن نبود. بعد از آن‌که وقت بسیاری را برای گرفتن این خبرها تلف کرد به فکر استفاده از پست افتاد. امّا مسؤول پست حاضر نشد به او اسب بدهد، چون برگهٔ عبور نداشت. سرانجام کالسکه‌ای کرایه کرد که همانی بود که با آن به‌گردش می‌رفتند و طرف‌های ساعت پنج به هتل دوکومرس مِلن رسیدند.

میدان بازار پوشیده از تفنگ‌های چاتمه شده بود. استاندار به گارد ملی اجازه نداده بود به پاریس برود. آنهایی که از استان او نبودند می‌خواستند به حرکت ادامه بدهند. داد و فریادی به راه بود. در مسافرخانه آشوبی بود.

رزانت را ترس برداشت، گفت که از آن پیش‌تر نمی‌رود و باز التماس کرد که فردریک هم بماند. مهمانخانه‌دار و زنش هم با او همزبان شدند. آقایی هم که شام می‌خورد وارد بحث شد و گفت که نبرد بزودی به پایان می‌رسد؛ گذشته از این‌که باید هم به وظیفه عمل کرد. در نتیجه هق‌هق

گریه «مارشال» دوچندان شد. فردریک پریشان بود. کیف پولش را به او داد، او را بیتابانه بوسید و رفت.

وقتی به ایستگاه راه‌آهن کوربی رسید شنید که شورشیان در چند نقطه خط آهن را قطع کرده‌اند و مهتر حاضر نشد از آن پیش برود؛ گفت که اسب‌هایش را باید «پس بدهد».

با این همه از طریق او فردریک رانندهٔ کابریولهٔ قراضه‌ای را پیدا کرد که حاضر شد برای شصت فرانک و البته انعام جداگانه او را تا «دروازهٔ ایتالیا» برساند. امّا در صد متری دروازه او را پیاده کرد و خودش برگشت. فردریک روی جاده به راه افتاد و می‌رفت که ناگهان نگهبانی سرنیزه‌اش را جلو او گرفت. چهار نفر گرفتندش و داد زدند:

ـ از آنهاست! مواظب باشید! بگرذیدش! دزد! کثافت!

آن چنان شگفت‌زده و گیج شده بود که گذاشت او را به پاسگاه دروازه در فلکه‌ای ببرند که تقاطع بولوارهای گوبلن و اوپیتال و خیابان‌های گودفروا و موفتار است.

در ورودی چهار خیابان چهار سنگر از تل‌های عظیمی از سنگِ‌فرش بر پا شده بود، اینجا و آنجا مشعل‌هایی می‌سوخت و می‌لرزید؛ برغم غباری که بلند می‌شد نفراتی از پیاده‌نظام و گارد ملی را دید که همه صورت‌های سیاه و لباس‌های ژنده پاره و حالتی گیج و خسته داشتند. تازه آن موضع را گرفته چندین نفر را تیرباران کرده بودند؛ خشمشان هنوز برجا بود. فردریک گفت که از فونتن‌بلو برای کمک به دوستی می‌آید که ساکن خیابان بلفون است و زخمی شده است؛ اول هیچ کس حرفش را باور نمی‌کرد؛ دست‌هایش را وارسی کردند و حتی گوش‌هایش را بو کشیدند تا ببینند که بوی باروت نمی‌دهد.

به هر حال، از بس یک حرف را تکرار کرد سروانی سرانجام قانع

شـد و به دو تفنگدار دستور داد که او را تا پاسگاه «باغ گیاهان» همراهی کنند.

بولوار اوپیتال را طی کردند. بادی می‌وزید. فردریک را سرحال آورد.

به خیابان مارشه اوشووو پیچیدند. «باغ گیاهان» در طرف راستشان تودهٔ بزرگ سیاهی را تشکیل می‌داد. در طرف چپ، سرتاسر نمای بیمارستان پیتیه، با همهٔ پنجره‌های روشنش انگار که در یک آتش‌سوزی می‌گداخت و سایه‌هایی پشت شیشه‌ها بسرعت می‌آمدند و می‌رفتند.

دو سرباز فردریک رفتند. سرباز دیگری او را تا پلی‌تکنیک همراهی کرد.

خیابان سن‌ویکتور یکسره تاریک بود، بی‌هیچ چراغ گازی و پنجرهٔ روشنی. هر ده دقیقه صدایی شنیده می‌شد که می‌گفت:

ــ نگهبان‌ها، مراقب باشید!

و این فریاد در دل تاریکی چون طنین صدای سنگی که در گودالی بیفتد تداوم می‌یافت.

گاهـی صدای قدم‌هـای سنگینی نزدیک مـی‌شـد. واحـد گشتـی‌ای با دستکم صد نفر بود؛ از این تودهٔ مبهم پچ‌پچ‌ها و آوای گنگ به هم خوردن آهن به گوش می‌رسید؛ سرو صدا با نوسان آهنگینی دور و در تاریکی محو می‌شد.

در وسط چهارراه‌ها سربازی سوار بر اسبش بیحرکت ایستاده بود. گه‌گاه پِیکی بتاخت می‌گذشت و سپس دوباره سکوت می‌شد. در دوردست توپ‌هایی در حرکت بودند و چرخ‌هایشان روی سنگفرش‌ها صدایی خفّه و سهمگین می‌کرد؛ این همه سروصدای متفاوت با صداهای عادی در دل چنگ می‌زد. حتی به نظر می‌آمد که این صداها سکوت راگسترده‌تر می‌کند، سکوتی که ژرف و مطلق بود ــ سکوتی سیاه

بود. مردانی با روپوش‌های سفید خود را به سربازان می‌رساندند، چیزی به ایشان می‌گفتند و چون شبح ناپدید می‌شدند.

موضع مدرسهٔ پلی‌تکنیک انباشته از آدم بود. زن‌هایی درگاه را گرفته بودند، می‌خواستند پسرشان یا شوهرشان را ببینند. ایشان را به پانتئون می‌فرستادند که محل گردآوری جنازه‌ها شده بود. کسی به فردریک گوش نمی‌داد، پافشاری کرد، سوگند خورد که دوستش دوساردیه منتظر اوست، در حال احتضار است. سرانجام سرجوخه‌ای در اختیارش گذاشته شد تا او را به بالای خیابان سن‌ژاک، شهرداری منطقهٔ ۱۲ ببرد.

میدان پانتئون پر از سربازانی بود که روی کاه خوابیده بودند. آفتاب سر می‌زد. آتش‌های اردویی خاموش می‌شد.

شورش در آن محله آثاری هولناک از خود به جا گذاشته بود. کف خیابان‌ها از این سر تا آن سر پست و بلند شده بود. روی ویرانهٔ سنگرها هنوز امنیبوس‌ها، لوله‌های گاز و چرخ‌های ارابه دیده می‌شد. برکه‌های کوچک سیاهی اینجا و آنجا حتماً خون بود. ساختمان‌ها از گلوله سوراخ سوراخ بود و تیرهایشان از زیرِ ریختگیِ گچ دیده می‌شد. آفتابگیرهای چوبی که به میخی بند بود چون ژنده پاره‌هایی در هوا تاب می‌خورد. راه‌پله‌ها فرو ریخته بود و درها به روی خلاء باز می‌شد. داخل اتاق‌ها با کاغذ دیواری پاره پوره به چشم می‌آمد. گاهی چیزهای ظریف و زیبایی هنوز در آنها باقی بود. نگاه فردریک به یک ساعت آونگی، یک چوب زیر پای طوطی، چند گراور قاب شده افتاد.

وقتی وارد شهرداری منطقه شد چند سرباز گارد ملی در حال پرگویی دربارهٔ قتل‌های برِآ و نگریه[۶۰]، شاربونل نمایندهٔ مجلس و اسقف اعظم پاریس بودند. گفته می‌شد که دوک دومال در بولونی پیاده شده، باربِس از ونسن گریخته، توپخانه از بورژ می‌آید و کمک از شهرستان‌ها به پاریس

سرازیر می‌شود. طرف ساعت سه کسی خبرهای خوب آورد؛ نمایندگان شورشی پارلمان به دیدن رئیس مجلس رفته بودند.

آنگاه همه شادی کردند؛ و چون هنوز دوازده فرانک برای فردریک مانده بود داد که دوازده بطری شراب بیاورند، با این امید که آزادی‌اش را تسریع کند. ناگهان انگار صدای تیراندازی آمد؛ نوشانوش پایان گرفت؛ غریبه را با بدگمانی نگاه کردند؛ می‌شد که هانری پنجم باشد.[۶۱]

برای این‌که هیچ مسؤولیتی نداشته باشند او را به شهرداری منطقهٔ یازده بردند و آنجا به او اجازه داده نشد که زودتر از ساعت ۹ صبح برود.

دوان دوان به کنارهٔ خیابان ولتر رفت. در پنجرهٔ بازی پیرمردی یک لا پیراهن با چشمانِ رو به هوا گریه می‌کرد. سن بآرامی جریان داشت؛ آسمان آبیِ آبی بود؛ میان درختان تویلری پرنده‌ها می‌خواندند.

فردریک از کاروزل می‌گذشت که برانکاردی را بردند. سربازان در جا ادای احترام کردند و افسرشان در حالی‌که دستش را به طرف کلاهش می‌برد گفت: «درود بر دلاور بداقبال!» این عبارت تقریباً اجباری شده بود؛ کسی که به زبانش می‌آورد همیشه به نظر دستخوش هیجانی آیینی و رسمی می‌آمد. گروهی بسیار خشمگین برانکارد را همراهی می‌کردند و فریاد می‌زدند:

ــ انتقامتان را می‌گیریم! انتقامتان را می‌گیریم!

کالسکه‌ها در بولوار در حرکت بودند و زنانی پای درِ خانه‌ها پارچهٔ زخم‌بندی می‌بریدند. در این حال شورش سرکوب شده بود یا داشت می‌شد؛ یک اعلامیهٔ کاوینیاک که کمی پیش‌تر به دیوارها چسبانده شده بود این را می‌گفت. در ته خیابان ویوین یک جوخه از واحدهای متحرک پیدا شد، آنگاه بورژواها فریادهای شوق‌آمیز کشیدند؛ کلاه‌هایشان را بلند می‌کردند، کف می‌زدند، می‌رقصیدند، می‌خواستند سربازها را ببوسند،

شراب تعارفشان کنند، و از بالکن‌ها خانم‌ها برایشان گل پایین می‌انداختند.

سرانجام در ساعت ده در لحظاتی که توپ‌ها برای تسخیر فوبورسنت آنتوان می‌غریدند فردریک به خانهٔ دوساردیه رسید. او را در اتاق زیر شیروانی‌اش در حالی یافت که روی تخت خوابیده بود. از اتاق کناری زنی پاورچین آمد، خانم واتناز بود.

واتناز فردریک را به کناری کشید و چگونگی زخمی شدن دوساردیه را برایش تعریف کرد.

روز شنبه در خیابان لافایت پسرکی که خودش را در پرچم سه رنگی پیچانده بود از بالای سنگر به طرف افراد گارد ملی داد زد: «می‌خواهید برادرهایتان را با تیر بزنید؟» همچنان که پیش می‌رفتند دوساردیه تفنگش را به زمین انداخت، بقیه را به کناری زد، روی سنگر پرید، با ضربهٔ لگدی شورشی را از پا درآورد و پرچمش را از دستش کند. او را میان آوارها در حالتی یافتند که ترکشی مسی در رانش فرو رفته بود. لازم شد که زخم را باز کنند و ترکش را از آن بیرون بکشند. خانم واتناز همان شب از راه رسیده و دیگر دوساردیه را ترک نکرده بود.

همهٔ آنچه را که برای زخم‌بندی لازم بود ماهرانه تدارک می‌دید، برای نوشیدن کمکش می‌کرد، مراقب بود تا کوچک‌ترین خواستش را عملی کند، با قدم‌هایی سبک‌تر از گنجشک می‌رفت و می‌آمد، و با چشمان مهرآمیز نگاهش می‌کرد.

فردریک دو هفته هر روز صبح به دیدن دوساردیه رفت؛ یک روز که از فداکاری واتناز حرف می‌زد دوساردیه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ــ نه، کارش بی‌چشمداشت نیست.

ــ واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

دوساردیه گفت «مطمئنم» امّا توضیح بیشتری نداد.

واتناز از هیچ لطفی در حق او فروگذار نمی‌کرد، تا جایی که برایش روزنامه‌هایی را آورد که در آنها از کار دلاورانه او ستایش می‌شد. به نظر می‌آمد که این ستایش‌ها آزارش می‌دهد. حتی به فردریک اعتراف کرد که دچار ناراحتی وجدان است.

شاید که باید موضعِ طرف مقابل را می‌گرفت، یعنی آن‌هایی را که لباس کار به تن داشتند؛ چون در نهایت خیلی وعده‌ها به ایشان داده شده بود که به آنها عمل نکرده بودند. و کسانی که بر آنها پیروز شده بودند از جمهوری نفرت داشتند؛ دیگر این‌که، به ایشان خیلی خشونت نشان داده بودند! شکی نبود که آنها هم اشتباه کرده بودند، امّا نه کاملاً؛ و جوان نیکدل را این فکر زجر می‌داد که شاید علیه حق مبارزه کرده بود.

سنکال که در تویلری زیر ایوان‌های کنار رودخانه زندانی بود هیچکدام از این عذاب‌ها را نداشت.

آن زیر نهصد نفر بودند، میان کثافت و لجن درهم می‌لولیدند، روی هم ریخته، سیاه از باروت و خونِ لخته شده، لرزان از تب، فریادکشان از خشم؛ و کسانی از ایشان را که می‌مردند از میانشان بیرون نمی‌بردند. گاهی به صدای ناگهانی شلیکی گمان می‌کردند که می‌خواهند همه‌شان را تیرباران کنند؛ آنگاه به طرف دیوارها هجوم می‌بردند، سپس دوباره نقش زمین می‌شدند، چنان گیج از درد که خود را در کابوسی یا دچار خلسه‌ای مرگ‌آور می‌پنداشتند. چراغِ زیر طاقی حالت لکه‌ای از خون را داشت؛ و شعله‌های کوچک سبز و زردی در هوا می‌چرخید که از بخارهای زیرزمین می‌آمد. از ترس بیماری واگیر گروهی را برای بررسی فرستادند. هنوز اولین پله‌ها را نرفته رئیس گروه دهشت‌زده پس نشست، بس که بوی سرگین و جنازه غیرقابل تحمل بود. هر بار که زندانیان به دریچه‌ای نزدیک

می‌شدند گاردهای ملی که به نگهبانی از میله‌های دریچه‌ها گماشته شده بودند تا زندانیان آنها را از جا نکنند سرنیزه‌هایشان را کورکورانه میان جمعیت فرو می‌کردند.

هر آنچه از ایشان سر می‌زد وحشیانه بود. آنهایی که در زدوخوردها شرکت نداشته بودند می‌خواستند خودی نشان بدهند. ترس بود که سرریز می‌کرد. انتقامشان را همزمان از روزنامه‌ها، باشگاه‌ها، گردهم‌آیی‌ها، نظریات سیاسی، از همه آنچه از سه ماه پیش مایهٔ آشفتگی بود می‌گرفتند؛ و برغم پیروزی، برابری (پنداری برای مجازات مدافعانش و ریشخند دشمنانش)، برابری پیروزمندانه خود می‌نمایانید، برابریِ حیواناتی وحشی بود، حدّ واحدی از دنائت‌های خونین؛ چرا که تعصبِ منافع دیوانگی‌های نیاز را هماهنگ کرد، اشرافیت شقاوت‌های اوباش را داشت، و کلاه کتانی کم‌تر از کلاه سرخ ددمنشی نشان نداد. عقلِ همگانی به همان صورت دچار خلل شد که بعد از زیرورو شدن‌های عظیم طبیعت می‌شود. ذهن‌های روشنی از آن پس همهٔ عمر ابله ماندند.

باباروک خیلی شهامت پیدا کرده بود، تقریباً بیباک شده بود. بعد از آنکه در روز بیست و ششم همراه با هیأت نوژان به پاریس آمد، به جای آنکه همراهشان برگردد ماند و به واحد گارد ملی مستقر در تویلری پیوست؛ و خیلی خوشحال شد از این‌که او را به نگهبانی جلوی ایوان‌های کنار رودخانه گماشتند. دستکم آن بالا به همهٔ آن اراذل مسلط بود! از شکست‌شان، از افتادن‌شان به منجلاب کیف می‌کرد، و نمی‌توانست خودش را مهار کند و سرکوفت‌شان نزند.

یکی‌شان، که نوجوانی با موهای بلند بور بود، سرش را دم میله‌های دریچه آورد و نان خواست. آقای روک به او دستور داد که ساکت باشد. امّا جوان با صدایی رقت‌انگیز تکرار می‌کرد:

ــ نان، نان

ــ من اینجا نانم کجا بود.

صورت چند زندانی دیگر دم دریچه پیدا شد، با ریش‌های ژولیده، چشمان گدازان، و همه همدیگر را کنار می‌زدند و نعره می‌کشیدند:

ــ نان، نان!

باباروک از این‌که به اقتدارش توجه نمی‌شد به خشم آمد، برای ترساندنشان تفنگش را نشانه رفت؛ و جوان، که فشار خفه‌کنندهٔ دیگران تا سقف بالا می‌آوردش با سرِ پس‌افتاده یک بار دیگر داد زد:

ــ نان!

باباروک گفت: ــ بیا، این هم نان!

و شلیک کرد.

نعرهٔ عظیمی بلند شد و بعد، هیچ. روی لبهٔ لاوک چیز سفیدی بجا مانده بود.

آقای روک سپس به خانه برگشت. چون که در خیابان سن‌مارتن خانه‌ای داشت که آپارتمان کوچکی از آن را برای خودش نگه داشته بود؛ و صدماتی که شورش به نمای خانه‌اش زد در برانگیختن خشم دیوانه‌وارش کم تأثیر نداشت. وقتی دوباره آن را دید به نظرش آمد که در برآورد بلا اغراق کرده بود. کار کمی پیش‌ترش چون تاوانی تسکینش می‌داد.

خود دخترش در را باز کرد. و بیدرنگ به او گفت که از غیبت طولانی‌اش نگران شده بود؛ ترسیده بود که بلایی به سرش آمده باشد، زخمی شده باشد.

این نشانهٔ محبتِ فرزندی مهرِ باباروک را برانگیخت. تعجب کرد که دخترش بدون کاترین سفر کرده باشد.

لوئیز گفت: ــ نه، فرستاده‌امش دنبال کاری.

و از حال پدرش، از این طرف و آن طرف پرسید؛ سپس با لحنی بی‌اعتنا پرسید که آیا اتفاقاً فردریک را ندیده بود.

ــ نه. هیچ ندیده‌امش.

سفر لوئیز فقط به خاطر او بود.

صدای پای کسی از راهرو آمد.

لوئیز گفت: ــ عذر می‌خواهم...

و رفت.

کاترین فردریک را پیدا نکرده بود. چندین روز می‌شد که پیدایش نبود و دوست نزدیکش، آقای دلوریه، در شهرستان زندگی می‌کرد.

لوئیز با تن لرزان برگشت. نمی‌توانست حرف بزند. به مبل‌ها تکیه می‌داد.

پدرش با تعجب پرسید: ــ چه‌ات است؟ هان، چه‌ات است؟

با اشاره‌ای جواب داد که هیچ، و با تلاش بسیار بر خود مسلط شد.

آشپزِ آن طرف خیابان شام را آورد. امّا باباروک، دچار هیجانی بیش از حد شدید شده بود. «نخیر، کاریش نمی‌شد کرد،» و وقتِ دسر نوعی بیهوشی به او دست داد.

زود پزشکی آوردند که شربتی نوشت. و وقتی او را در رختخوابش گذاشتند پتوی هر چه بیشتری خواست تا عرق کند. آه می‌کشید، ناله می‌کرد.

ــ متشکرم، کاترین عزیزم، ــ بیا پدرت را ببوس دخترکم. آه، امان از این انقلاب‌ها!

و در جواب دخترش که سرزنشش می‌کرد که چرا به خاطر او خودش را ناراحت کرده بود تا بیمار شود گفت:

ــ بله، حق با توست. امّا دست خودم نیست، زیادی حساس‌ام.

۲

خانم دامبروز در اندرونی‌اش میان برادرزادهٔ شوهرش و میس جان نشسته بود و به تعریف آقای روک از زحمات نظامی‌اش گوش می‌داد.

لب می‌گزید، به نظر می‌آمد که رنج می‌کشد.

ــ نه، چیزی نیست، می‌گذرد.

و به حالتی لطف‌آمیز:

ــ یکی از آشناهایتان برای شام می‌آید، آقای مورو.

لوئیز لرزید.

ــ با فقط چند نفر از دوستان خودمانی، ازجمله آلفرد دو سیزی.

و از رفتار او، از سر و وضعش، و بویژه از اخلاقش ستایش کرد.

خانم دامبروز کم‌تر از آنچه خودش می‌پنداشت دروغ می‌گفت؛ ویکنت آرزومند ازدواج بود. این را به مارتینون گفته و تاکید هم کرده بود که مطمئن است که سسیل خانم از او خوشش خواهد آمد و پدر و مادرش او را خواهند پسندید.

این که به خطر چنین اعترافی تن می‌داد معنی‌اش این بود که دربارهٔ جهیزیهٔ دختر خبرهای دلگرم‌کننده‌ای داشت. امّا مارتینون بر این گمان بود

که سسیل دختر نامشروع آقای دامبروز باشد؛ و خواستگاری کردنِ هر چه باداباد از او احتمالاً کار خطیری بود. چنین جسارتی خطرهایی در بر داشت و در نتیجه مارتینون تا آن زمان به شیوه‌ای رفتار کرده بود که خود را متعهد نکند؛ وانگهی، نمی‌دانست به چه نحوی خود را از دست خانم دامبروز خلاص کند. گفتهٔ سیزی عزمش را جزم کرد؛ خواستش را با بانکدار مطرح کرد و او چون در این راه مانعی نمی‌دید بتازگی خانم دامبروز را با خبر کرده بود.

سیزی از راه رسید. خانم دامبروز بلند شد، گفت:

ــ حالی از ما نمی‌پرسید... سسیل، **شِیک هندز**.

در همان لحظه فردریک هم آمد.

بابا روک داد زد: ــ آها، بالاخره پیداتان کردیم. توی این هفته سه بار به خانه‌تان سر زدم، با لوئیز.

فردریک بدقت خودش را از ایشان پنهان کرده بود. بهانه آورد که همهٔ روز را کنار یک دوست زخمی می‌گذراند؛ از این گذشته از مدتها پیش گرفتار چندین کار مختلف بود؛ می‌گشت که دروغ‌هایی ببافد، خوشبختانه مهمان‌ها آمدند؛ اول آقای پل دو گرمونویل، دیپلماتی که او را در مجلس رقصی دیده بود؛ سپس فومیشون، کارخانه‌داری که تعصب محافظه‌کارانه‌اش شبی سخت بر او گران آمده بود. دوشس دو مونروی نانتوای پیر پشت سرشان آمد.

امّا صدای دو نفر در سرسرا بلند شد.

یکی‌شان می‌گفت: ــ مطمئن‌ام.

دیگری جواب می‌داد: ــ خانم زیبای عزیز، خانم زیبای عزیز، خواهش می‌کنم، راحت باشید.

آقای دونونانکور بود، پیر عیاشی که کلد کرِم صورتش به او حالت

مومیایی می‌داد، و خانم دولارسیوآ که همسر یک استاندار سابق لویی فیلیپ بود. خانم بشدت می‌لرزید چون کمی پیش‌تر قطعهٔ پولکایی را با ارگ شنیده بود که گفته می‌شد علامت رمز شورشی‌ها بوده است. خیلی از بورژواها چیزهایی از این قبیل را مجسم می‌کردند؛ باورشان این بود که کسانی در دخمه‌های زیر پاریس می‌خواهند محلهٔ اشرافی فوبور سن ژرمن را منفجر کنند؛ از زیر زمین‌ها صداهایی می‌آمد؛ پشت پنجره‌ها کارهای مشکوکی صورت می‌گرفت.

با این حال همه سعی کردند خانم دولارسیوآ را دلداری بدهند. نظم برقرار شده بود. دیگر جای نگرانی نبود. «کاوینیاک نجاتمان داد!» به حالتی که فجایع شورش بس نبوده باشد درباره‌شان اغراق هم می‌شد. بیست و سه هزار زندانی اعمال شاقه طرف سوسیالیست‌ها را گرفته بودند، بیست و سه هزار نفر!

هیچ شکی نداشتند از این که آذوقه را مسموم کرده بودند، محور چرخ‌های وسیله‌ها را اره کرده بودند، روی پرچم‌هایشان نوشته شده بود غارت کنید، آتش بزنید.

همسر استاندار سابق گفت: ــ با چیزی از این هم بدتر.

خانم دامبروز با حرکت چشمی به سه دوشیزهٔ حاضر اشاره کرد و از سر حیا گفت: ــ خواهش می‌کنم، عزیز!

آقای دامبروز با مارتینون از دفترش بیرون آمد. همسرش سر برگرداند و به سلام پلرن جواب داد که پیش می‌آمد. هنرمند نقاش به حالتی نگران دیوارها را نگاه می‌کرد. بانکدار او را به کناری کشید و به او فهماند که مجبور شده بود فعلاً تابلوی انقلابی‌اش را پنهان کند.

پلرن گفت: ــ البته، البته.

شکست‌اش در *باشگاه هوشمندان* عقایدسیاسی‌اش را تغییر داده‌بود.

آقای دامبروز با ادب بسیار به او فهماند که کارهای دیگری به او سفارش خواهد داد.

ـ امّا عذر می‌خواهم.. ـ دوست عزیز، چه سعادتی!

آرنو و خانم آرنو رو در روی فردریک بودند.

انگار دچار سرگیجه شد. رزانت با ستایشی که به سربازها نشان می‌داد همهٔ آن بعدازظهر عصبانی‌اش کرده بود؛ و عشق قدیمی‌اش دوباره جنبید.

سرپیشخدمت آمد و گفت که شام حاضر است. خانم دامبروز با نگاهی به ویکنت دستور داد که بازوی سسیل را بگیرد، زیر لب به مارتینون گفت: «پَست!» و همه به ناهارخوری رفتند.

زیر برگ‌های سبز یک آناناس در وسط سفره، سرخه ماهی‌ای دراز افتاده، دهانش به طرف شقه‌ای از آهو و دمش چسبیده به انبوهی از میگوی ریز بود. انجیرها، گیلاس‌هایی بسیار درشت، گلابی‌ها و انگورهایی (که نوبرانهٔ باغ‌های پاریسی بود) در سبدهایی از چینی قدیمی ساکس هرم‌وار بالا می‌رفت. لابه‌لای ظرف‌های نقرهٔ روشن دسته‌هایی از گل به تناوب چیده شده بود؛ کرکره‌های ابریشم سفیدی که جلوی پنجره‌ها پایین کشیده شده بود آپارتمان را پر از نوری ملایم می‌کرد؛ هوا از دو فواره‌ای که تکه‌های یخ در آنها شناور بود خنک می‌شد؛ و پیشخدمت‌های بلند قامتی با شلوار چسبان کوتاه خدمت می‌کردند. این همه به دنبال هول و تکان روزهای گذشته به نظر بهتر از پیش می‌آمد. دوباره لذت چیزهایی را می‌چشیدند که ترسیده بودند از دست رفته باشد؛ و نونانکور چیزی گفت که حرف دل همه بود:

ـ آه! خدا کند آقایان جمهوریخواه اجازه بدهند ما شاممان را بخوریم.

بابا روک ببذله گفت: ـ علیرغم برادری‌شان!

این دو شخصیت در طرف راست و چپ خانم دامبروز نشسته بودند و

رو به رویش شوهرش میان خانم دو لارسیوآ و دوشس پیر جاگرفته بود که اینها به ترتیب جناب دیپلمات و فومیشون را در کنار داشتند. سپس نقاش بود و چینی فروش و دوشیزه لوئیز؛ و فردریک، به لطف مارتینون که او را از جا بلند کرد تا خودش کنار سسیل بنشیند، کنار خانم آرنو افتاد.

خانم آرنو پیرهنی سیاه پوشیده بود و النگویی طلایی به مچ داشت، و مثل اولین روزی که فردریک در خانهٔ او شام خورده بود چیز سرخی، شاخه‌ای از فوکسیا را میان گیسوان پشت سرش بافته بود. فردریک نتوانست خودش را مهار کند و گفت:

ــ خیلی وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم.

خانم آرنو بسردی گفت: ــ آها!

فردریک با صدای نرمی که گستاخانه‌گی سؤالش را ملایم‌تر می‌کرد پرسید:

ــ گاهی به فکر من بودید؟

ــ چرا باید باشم؟

این گفته فردریک را آزرد.

گفت: ــ شاید هم در نهایت حق با شما باشد.

امّا زود پشیمان شد و قسم خورد که در آن مدت حتی یک روز هم نبود که خاطرهٔ او پریشانش نکرده باشد.

ــ مطلقاً حرفتان را باور نمی‌کنم آقا.

ــ امّا می‌دانید که دوستتان دارم.

خانم آرنو چیزی نگفت.

فردریک باز گفت: ــ می‌دانید که دوستتان دارم.

او باز چیزی نگفت.

فردریک در دل گفت: «خیلی خوب، پس بروگم شو!»

و چون سر بلند کرد چشمش به لوئیز در آن طرف میز افتاد.

لوئیز به خیال این که خیلی برازنده باشد سرا پا سبز پوشیده بود، رنگی که با گیسوان سرخش ناهماهنگی بدی داشت. قلاب کمربندش زیادی بالا بود، یقه‌اش به گردنش حالتی شقّ و خپل می‌داد؛ این نابرازندگی بدون شک در استقبال سرد فردریک از او تأثیر داشت. لوئیز از دور او را کنجکاوانه نگاه می‌کرد؛ و آرنو، که کنارش نشسته بود، هر چه دلبری و چرب‌زبانی کرد از او بیشتر از دو سه کلمه چیزی نشنید تا جایی که از خیر خوش آمدن گذشت و به بحث مهمانان گوش داد. بحث اینک به پوره‌های آناناس لوکزامبورگ کشیده بود.

فومیشون می‌گفت که لویی بلان ساختمانی در خیابان سن دومینیک دارد امّا به کارگرها اجاره نمی‌دهد.

نونانکور گفت: ــ چیزی که برای من جالب است این است که لدرو رولن در املاک دربار شکار می‌کند.

سیزی گفت: ــ بیست هزار فرانک به یک طلافروش بدهکار است. حتی گفته می‌شود که...

خانم دامبروز حرفش را قطع کرد و گفت:

ــ آه، چه بد که آدم برای سیاست سینه چاک کند. برای جوانی مثل شما قباحت دارد! به جای این حرف‌ها به دختر خانم کنار دستتان برسید!

آنگاه آدم‌های جدی به حمله به روزنامه‌ها پرداختند.

آرنو از آنها دفاع کرد؛ فردریک پا میان گذاشت و گفت که آنها هم دکان‌اند، مثل بقیه. نویسندگانشان در مجموع یا احمق‌اند یا کلک؛ گفت که آنان را خوب می‌شناسد و در مقابله با گفته‌های پر از عاطفهٔ دوستش به ریشخند و لودگی رو آورد. خانم آرنو متوجه نبود که با این کار دارد از او انتقام می‌گیرد.

در این حال ویکنت خود را شکنجهٔ ذهنی می‌داد تا دل سسیل را به دست آورد. اول از گرایش‌های هنری‌اش داد سخن داد و از شکل تُنگ‌ها و نقش دستهٔ کاردها انتقاد کرد. سپس از اسب‌ها، از خیاط و از پیرهن‌دوزش گفت؛ سرانجام به مقولهٔ مذهب پرداخت و زمینه‌ها چید تا در لفافه بگوید که به همهٔ تکلیف‌های دینی‌اش عمل می‌کند.

کار مارتینون درست‌تر بود. مدام به دختر چشم می‌دوخت و با لحنی یکنواخت از زیبایی نیمرخ پرنده‌وار، موی بور روشن بدرنگ و دست‌های بیش از اندازه کوتاه او ستایش می‌کرد. دختر زشت از این رگبار گفته‌های شیرین غرق لذت می‌شد.

هیچ چیز فهمیده نمی‌شد، همه بلند بلند حرف می‌زدند. آقای روک می‌گفت که برای ادارهٔ فرانسه «یک بازوی آهنین» لازم است. نونانکور حتی اظهار تأسف کرد از این که اعدام سیاسی ممنوع شده باشد. می‌شد همه این اراذل و اوباش را به دار آویخت!

فومیشون گفت: ــ همه‌شان هم بزدل‌اند. به نظر من که، پشت سنگر جا گرفتن همچو شهامتی هم نمی‌خواهد.

آقای دامبروز رو به فردریک کرد و گفت: ــ راستی، برایمان از دوساردیه تعریف کنید.

جوان نیک دیگر قهرمانی شده بود، چون سالس، برادران ژانسن، زنِ پکیه و بقیه.

فردریک منتظر اصرار بیشتر نماند و ماجرای دوستش را تعریف کرد، و این همه به او نوعی هالهٔ احترام‌آمیز داد.

بطور طبیعی بحث به جنبه‌های مختلف شهامت رسید. به عقیدهٔ دیپلمات رویا رویی با مرگ کار دشواری نبود، کما این که خیلی‌ها دوئل می‌کردند.

مارتینون گفت: ــ شاهدش همین جناب ویکنت.

ویکنت تا بناگوش سرخ شد.

مهمان‌ها نگاهش می‌کردند؛ و لوئیز با تعجبی بیشتر از بقیه زیر لب پرسید:

ــ قضیه چیست؟

آرنو آهسته گفت: ــ جلوی فردریک *وا داده*.

نونانکور در جا پرسید: ــ شما در این باره چیزی می‌دانید، دختر خانم؟

و خودش جوابش را به خانم دامبروز داد که سری پیش آورد و فردریک را نگاه کرد.

مارتینون منتظر پرسش‌های سسیل نماند. برایش تعریف کرد که ماجرا به شخصی مربوط می‌شد که بهتر بود حرفش زده نشود. دختر کمی روی صندلی‌اش جا به جا شد، انگار برای آن که مبادا تنش به تن آن عیاش بخورد.

بحث دوباره شروع شد. شراب‌های عالی بوردو دوره می‌چرخید، هیجان بالا می‌گرفت؛ پلرن از انقلاب به خاطر موزهٔ اسپانیا دلگیر بود که برای همیشه از دست رفته بود. این چیزی بود که برای او به عنوان نقاش از همه چیز بیشتر تأسف داشت. آقای روک با شنیدن کلمهٔ نقاش پرسید:

ــ ببینم، نکند نقاش آن تابلوی بسیار جالب شما باشید؟

ــ بعید نیست، کدام تابلو؟

ــ خانمی را با یک لباس... عرض کنم که... یکی کمی... سبک نشان می‌دهد، با یک کیف پول و یک طاووس پشت سرش.

این بار فردریک سرخ شد. پلرن خود را به نفهمیدن می‌زد.

ــ چرا، کار شماست. چون پایینش اسم شما را نوشته، با یک خط روی قابش که می‌گوید متعلق به آقای فردریک مورو است.

یک روز که بابا مورو و دخترش در خانهٔ فردریک منتظر او بودند تابلوی «مارشال» را آنجا دیده بودند. پیرمرد حتی فکر کرده بود که یک «تابلوی گوتیک» است.

پلرن با خشونت گفت: ــ نخیر! صورت یک زن است.

مارتینون در جا گفت:

ــ یک زن خیلی سرحال، مگر نه، سیزی؟

ــ من؟ من از کجا بدانم.

ــ فکر کردم می‌شناختیدش. امّا حالا که این طور ناراحتتان می‌کند، خیلی خیلی معذرت می‌خواهم.

سیزی سر پایین انداخت، با این دستپاچگی‌اش نشان داد که در مورد آن تابلو نقش فضاحت‌آمیزی بازی کرده بود. امّا فردریک، شکی نمی‌شد داشت که مدل تابلو معشوقه‌اش بود. یکی از آن چیزهایی بود که همه بیدرنگ قبول می‌کنند و قیافهٔ حاضران این را بروشنی نشان می‌داد.

خانم آرنو پیش خود گفت: «چقدر به من دروغ می‌گفت!»

لوئیز فکر کرد: «پس به این خاطر بود که مرا ول کرد!»

فردریک تصور می‌کرد که این دو ماجرا شاید کارش را خراب کند؛ و چون به باغچه رفتند به خاطر آنها مارتینون را سرزنش کرد.

عاشق سسیل خانم قهقهه‌ای ریشخندآمیز زد و گفت:

ــ نه، به هیچ وجه، حتی به نفعت تمام می‌شود. ادامه بده.

منظورش چه بود؟ وانگهی، این همه نیکخواهیِ خلاف عادتش چه دلیلی داشت؟ بی آن که توضیحی بدهد به طرف ته باغچه رفت که خانم‌ها آنجا نشسته بودند. مردها سر پا بودند و وسطشان پلرن نظریاتی ارائه می‌کرد. آنچه برای هنرها از همه مساعدتر بود البته سلطنت بود. دوران مدرن حالش را به هم می‌زد، «اگر به خاطر گارد ملی نبود» حسرت

قرون وسطا و دورهٔ لویی چهاردهم را می‌خورد؛ آقای روک به خاطر این عقاید به او تبریک‌گفت و حتی اعتراف‌کرد که خلاف همهٔ پیشداوری‌هایی بود که دربارهٔ هنرمندان داشت. امّا هنوز این را نگفته دور شد چون صدای فومیشون جذبش کرد. آرنو می‌کوشید اثبات کند که دو سوسیالیسم متفاوت وجود دارد، یکی بد و یکی خوب. کارخانه‌دار تفاوتی بین این دو نمی‌دید چون با همان شنیدن کلمهٔ مالکیت سرش از خشم می‌چرخید.

ــ حقی است که در قاموس طبیعت نوشته شده. بچه‌ها دلبستهٔ اسباب‌بازی‌شان‌اند؛ همهٔ ملت‌ها با این نظر من موافق‌اند، حتی همهٔ حیوانات؛ خود شیر، اگر می‌توانست حرف بزند، می‌گفت که مالک است! ببینید آقایان، خود من، با پانزده هزار فرانک سرمایه شروع کردم، سی سال تمام، باور کنید، بطور مرتب ساعت چهار صبح از خواب بلند می‌شدم. استخوان خرد کردم تا به این ثروت رسیدم. آن وقت کسی بخواهد برای من ثابت کند که صاحب این ثروت نیستم، پولی که دارم پول من نیست و خلاصه، مالکیت یعنی دزدی!

ــ امّا پرودون...

ــ آقا ولم کنید با این پرودون‌تان! اگر اینجا حاضر بود خودم خفه‌اش می‌کردم.

اگر بود خفه‌اش می‌کرد. بویژه بعد از ساعتِ لیکور فومیشون دیگر خودش نبود؛ و صورتِ هوش باخته‌اش چیزی نمانده بود که چون خمپاره‌ای بترکد.

اوسونه بچابکی از روی چمن گذشت و گفت: ــ آرنو سلام.

ورق اول جزوه‌ای با عنوان **مار هفت سر** را برای آقای دامبروز آورده بود؛ چون موضع دفاع از یک محفل ارتجاعی را پیش گرفته بود و آقای دامبروز هم او را به همین عنوان به مهمانانش معرفی کرد.

اوسونه خنداندشان، چون اول مدعی شد که تاجرهای پیه به سیصد و نود و دو پسر بچه پول می‌دهند که شب‌ها شعار بدهند: «چراغ! چراغ!» سپس اصول ۸۹، آزادی سیاهان و سخنوران چپی را به باد تمسخر گرفت؛ حتی لودگی را به آنجا رساند که ادای **پرودون پشت سنگر** را در آورد، که شاید انگیزه‌اش حسادت ساده‌لوحانه‌ای علیه آن بورژواهایی بود که شام خوبی خورده بودند. امّا شوخی‌اش خیلی خوش نیامد و چهرهٔ مهمان‌ها وا رفت.

از این گذشته وقت شوخی نبود؛ این را نونانکور گفت که مرگ اسقف اَفر و ژنرال دو برآ را یادآوری کرد. مرگ این دو شخصیت مدام یادآوری می‌شد، سند و مدرک بحث‌ها می‌شد. آقای روک گفت که شهادت اسقف اعظم «اوج عظمت بود». فومیشون ژنرال را برای این عنوان مناسب‌تر می‌دانست؛ و به جای آن که بسادگی از این دو قتل اظهار تأسف کنند در این باره بحث کردند که کدامیک باید بیشتر مایهٔ نفرت و انزجار می‌شد. مقایسهٔ دومی را مطرح کردند و آن میان لاموریسیر و کاوینیاک بود. آقای دامبروز از کاوینیاک و نونانکور از لاموریسیر ستایش کرد. گذشته از آرنو هیچ یک از حاضران کارِ این دو را از نزدیک ندیده بود. با این همه دربارهٔ عملیاتشان همه قضاوتی بی چون و چرا داشتند. فردریک خود را کنار کشید و اعتراف کرد که در نبردها شرکت نکرده بود. دیپلمات و آقای دامبروز با حرکت سری او را تایید کردند. در واقع، مبارزه با شورش به معنی دفاع از جمهوری بود. نتیجه، با آن که مساعد بود، جمهوری را تقویت می‌کرد؛ و حال که از دست بازنده‌ها خلاص شده بودند می‌خواستند برنده باشند.

همین که به باغچه رفتند خانم دامبروز سیزی را به کناری کشید و به خاطر ناشی‌گری سرزنشش کرد؛ سپس با دیدن مارتینون او را از سر باز

کرد و از داماد آینده‌اش پرسید که به چه دلیلی آن شوخی را دربارهٔ او کرده بود.

ــ دلیلی نداشت.

ــ بعد هم، همهٔ این حرف‌ها برای این که به نفع آقای مورو تمام بشود. با چه هدفی؟

ــ هدفی در کار نیست. فردریک پسر خوبی است و ازش خیلی خوشم می‌آید.

ــ من هم همین طور. بروید دنبالش. بگویید بیاید.

بعد از دو سه جملهٔ پیش پا افتاده به این پرداخت که مهمانان دیگرش را کمی تحقیر کند، که در نتیجه فردریک را بالاتر از ایشان قرار می‌داد. او هم به نوبهٔ خود کمی از زنان دیگر بد گفت که شیوهٔ ماهرانه‌ای برای ستایش از او بود. امّا خانم دامبروز گه‌گاه او را ترک می‌کرد، چون شب پذیرایی‌اش بود و خانم‌هایی می‌آمدند؛ سپس دوباره بر می‌گشت و ترتیب اتفاقی صندلی‌ها موجب می‌شد که گفتگویشان را دیگران نشنوند.

خانم دامبروز خود را مهربان و گشاده‌رو، جدی، غمین و منطقی نشان داد. به دغدغه‌های آن روزها خیلی علاقه نداشت؛ مجموعهٔ احساساتِ دیگری بود که کم‌تر از آنها موقت و گذرا بود. از شعرا شِکوِه کرد که واقعیت را قلب می‌کنند، سپس سر به طرف آسمان بلند کرد و نام ستاره‌ای را از فردریک پرسید.

دو سه فانوس چینی لای درختان گذاشته بودند؛ باد تکانشان می‌داد، پرتوهای رنگی روی پیرهن سفیدش می‌لرزید. مثل همیشه سرش را روی مبل کمی به پشت انداخته بود و چارپایه‌ای جلوی پایش بود. نوک کفش ساتن سیاهش دیده می‌شد؛ و با فاصله‌هایی چیزی را به صدای بلندتر می‌گفت و گاهی حتی می‌خندید.

این عشوه‌گری‌ها به‌گوش مارتینون نمی‌رسید که سرش به سسیل گرم بود؛ امّا سخت بر دختر روک اثر گذاشت که با خانم آرنو حرف می‌زد. تنها زنی بود که رفتارش به نظر او تحقیرآمیز نمی‌آمد. آمده و کنار خانم آرنو نشسته بود؛ سپس نتوانست جلو خودش را بگیرد و سر حرف را باز کرد.

ــ فردریک مورو حرف زدنش خیلی خوب است. نه؟

ــ می‌شناسیدش؟

ــ بله. خیلی. همسایه‌ایم. بچه که بودم خیلی مرا می‌برد بازی.

خانم آرنو نگاهی طولانی به او انداخت که معنی‌اش این بود: «عاشقش که نیستید، نه؟»

نگاه دختر بی دغدغه جواب داد: «چرا، هستم!»

ــ پس زیاد می‌بینیدش؟

ــ نه، فقط وقتی که می‌آید پیش مادرش. الآن ده ماه است که نیامده. در حالی‌که قول داده بود منظم‌تر باشد.

ــ خیلی نباید قول مردها را باور کرد، دخترم.

ــ امّا به من خیانت نکرده.

ــ همین طور به بقیه.

لوئیز لرزید و پیش خود گفت: «نکند که به این زن هم قولی داده؟» و صورتش از بدگمانی و نفرت در هم رفت.

این واکنش خانم آرنو را کمابیش ترساند؛ دلش خواست که کاش می‌توانست حرفش را پس بگیرد. هر دو ساکت شدند.

از آنجا که فردریک رو به روی‌شان روی صندلی تاشویی نشسته بود هر دو نگاهش می‌کردند: یکی با ملاحظه و از گوشهٔ چشم و دیگری بی رو در بایستی، با دهان باز؛ به نحوی که خانم دامبروز گفت:

ــ برگردید که این دختر ببیندتان.

ـ کی؟

ـ دختر آقای روک.

و دربارهٔ عشق آن دختر شهرستانی به او شوخی‌ای کرد. فردریک انکار کرد و بزور خندید.

ـ آخر مگر می‌شود؟ خودتان بگویید، دختری به این زشتی!

با این همه لذت خودستایانهٔ عظیمی حس می‌کرد. آن شب‌نشینی دیگر را به یاد می‌آورد، آنی که با دل پر از سرشکستگی از آن بیرون رفته بود؛ و نفس عمیق می‌کشید؛ خود را در محیط واقعی‌اش، گوئی در قلمرو خودش حس می‌کرد، انگار که همهٔ آن چیزها و از جمله خانهٔ دامبروز متعلق به او بود. خانم‌ها در نیمدایره‌ای به او گوش می‌دادند، و برای این که بیشتر جلوه کند از برقراری دوبارهٔ طلاق دفاع کرد، که باید تا آن حد تسهیل می‌شد که آدم‌ها بتوانند هرچند باری که بخواهند همدیگر را ترک کنند و دوباره ازدواج کنند. خانم‌هایی اعتراض کردند؛ بعضی دیگر به پچ‌پچ پرداختند؛ از میان تاریکی پای دیوار پوشیده از گل‌های زراوند صدای خنده‌های ریزی آمد. به سر و صدای ماکیان‌هایی خوشحال می‌مانست؛ و او همچنان سرگرم تشریح نظریه‌اش بود، با اعتماد به نفس خاصی که ناشی از اطمینان به موفقیت است. نوکری یک سینی پر از بستنی زیر آلاچیق آورد. آقایان پیش آمدند. دربارهٔ دستگیری‌ها بحث می‌کردند.

آنگاه فردریک برای انتقام گرفتن از ویکنت سعی کرد به او بباوراند که شاید بزودی به اتهام لژیتیمیست بودن دستگیرش کنند. ویکنت در اعتراض گفت که پایش را از اتاقش بیرون نگذاشته بود و حریفش در جواب چندین و چند مورد بدشانسی را مثال آورد. حتی آقای دامبروز و دوگرمونویل هم می‌خندیدند. سپس به فردریک تبریک گفتند و اظهار

تأسف هم کردند از این که قابلیت‌هایش را برای دفاع از نظم به کار نمی‌گیرد؛ با گرمی با او دست دادند؛ از آن پس می‌توانست به ایشان متکی باشد. سرانجام، چون همه می‌رفتند، ویکنت کرنش غرایی جلوی سسیل کرد و گفت:

ــ دختر خانم، افتخار دارم که به شما شب بخیر بگویم.

و او با لحن خشکی گفت: ــ شب بخیر.

و برای مارتینون لبخند زد.

باباروک برای این‌که به بحث با آرنو ادامه بدهد پیشنهاد کرد که او «و همین طور خانم» را برساند چون راهشان یکی بود. لوئیز و فردریک جلو می‌رفتند. لوئیز بازوی او را گرفته بود و وقتی کمی از بقیه دور شدند گفت:

ــ آه، بالاخره! وای که همهٔ شب من چقدر رنج کشیدم. چقدر این زنها بدجنس‌اند. چه فیس و افاده‌ای.

فردریک خواست از ایشان دفاع کند.

لوئیز گفت: ــ اول از همه، چرا وقتی وارد شدی با من حرف نزدی؟ یک سال است که نیامده‌ای.

فردریک گفت: ــ یک سال نشده.

خوشحال از این‌که با تصحیح این یک مورد از زیر موردهای دیگر شانه خالی می‌کرد.

ــ قبول. به این خاطر است که وقت به نظرم زیادی طولانی می‌آمد، همین! امّا این شب لعنتی چه؟ انگار که من مایهٔ خجالتت بودم. بله، می‌فهمم، من مثل آنها آن چیزی را که مردها ازش خوششان می‌آید ندارم.

فردریک گفت: ــ اشتباه می‌کنی.

ــ راست می‌گویی؟ قسم بخور که زن دیگری را دوست نداری.

قسم خورد.

ــ همین طور، قسم می‌خوری که فقط مرا دوست داری؟

ــ خوب، معلوم است!

این گفتهٔ اطمینان‌بخش شادش کرد. دلش می‌خواست سر به کوچه و خیابان بزند و همهٔ شب را با هم بگردند.

ــ اگر بدانی آنجا چقدر نگران بودم. همه‌اش فقط حرف سنگرها بود. مجسم می‌کردم که افتاده‌ای روی زمین و همهٔ بدنت غرق خون است. مادرت به خاطر رماتیسم‌اش بستری بود. از چیزی خبر نداشت و من مجبور بودم چیزی نگویم. دیگر بتنگ آمده بودم. این بود که کاترین را برداشتم و آمدم.

از آغاز سفر، از طول راه و از دروغی تعریف کرد که به پدرش گفته بود.

ــ دو روز دیگر برم می‌گرداند. فردا شب مثلاً اتفاقی سری بزن و با استفاده از فرصت ازم خواستگاری کن.

زمانی بود که فردریک بیشتر از هر وقت دیگری با فکر ازدواج فاصله داشت. از این گذشته دختر روک به نظرش موجود پیش پا افتادهٔ مسخره‌ای می‌آمد. او کجا و زنی چون خانم دامبروز کجا! آیندهٔ کاملاً متفاوتی در انتظارش بود. در همان زمان به آن یقین داشت. در نتیجه، به هیچ وجه وقت آن نبود که با حرکتی عاطفی خود را برای تصمیمی با آن اهمیت متعهد کند. باید موضعی مثبت پیش می‌گرفت؛ ــ وانگهی خانم آرنو را دوباره دیده بود. بااین همه، صراحت لوئیز ناراحتش می‌کرد. در جواب او گفت:

ــ خوب به این چیزی که از من می‌خواهی فکر کرده‌ای؟

لوئیز به صدای بلند گفت: ــ نفهمیدم!

از تعجب و خشم انگار خشکش زد.

فردریک گفت که ازدواج در حال حاضر دیوانگی است.

ـ پس یعنی مرا نمی‌خواهی؟

ـ نمی‌فهمی من دارم چه می‌گویم.

و به بافتن آسمان و ریسمان پیچیده‌ای پرداخت تا به او بفهماند که مسایل عمده‌ای ذهنش را به خود مشغول می‌کند و بی‌نهایت گرفتاری دارد، و حتی ثروتش هم در معرض خطر است (که لوئیز تکلیف هر چه را که او می‌گفت با یک کلمه روشن می‌کرد)، و آخر این‌که شرایط سیاسی برای ازدواج مساعد نیست. در نتیجه، عاقلانه‌تر این بود که مدتی صبر کنند. بدون شک اوضاع درست می‌شد؛ دستکم او چنین امیدی داشت؛ و چون دلیل دیگری به نظرش نمی‌آمد وانمود کرد که ناگهان به یادش آمده که دو ساعت، پیش باید به دوساردیه سر می‌زد.

سپس با بقیه خداحافظی کرد، از خیابان اوتویل گذشت، ژیمناز را دور زد، به بولوار برگشت و دوان دوان از پنج طبقهٔ خانهٔ رزانت بالا رفت.

آقا و خانم آرنو سر خیابان سن دنی از باباروک و دخترش جدا شدند. در راه برگشت هیچ با هم حرف نزدند؛ آرنو از بس حرف زده بود خسته شده بود و همسرش هم خود را بسیار خسته حس می‌کرد؛ حتی سرش را روی شانهٔ او گذاشت. تنها مردی بود که آن شب از خود احساساتی صادقانه نشان داده بود. و همسرش خود را در حق او پر از گذشت و مدارا حس می‌کرد. در همین حال از فردریک اندک کینه‌ای به دل داشت.

ـ دیدی وقتی که بحث تابلوهه پیش آمد چه قیافه‌ای شد؟ من می‌گفتم که معشوق اوست امّا تو حرفم را باور نمی‌کردی.

ـ راست می‌گویی، اشتباه می‌کردم.

آرنو، خوشحال از پیروزی‌اش باز پافشاری کرد و گفت:

ـ حتی شرط می‌بندم که زود از ما جدا شد که خودش را به او برساند. شک ندارم که الآن در خانهٔ اوست و شب را هم می‌ماند.

خانم آرنو کلاهش را خیلی پایین کشیده بود.

آرنو گفت: ــ داری می‌لرزی.

ــ سردم است.

لوئیز همین که پدرش خوابید به اتاق کاترین رفت، شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

ــ بلند شو... زود باش، زود، برو برایم یک درشکه پیدا کن.

کاترین گفت که در آن ساعت شب درشکه‌ای پیدا نمی‌شود.

ــ پس باید خودت همراهی‌ام کنی.

ــ کجا؟

ــ خانهٔ فردریک.

ــ مگر می‌شود! آخر برای چه؟

برای این‌که با او حرف بزند. طاقت صبر کردن نداشت. باید فوراً او را می‌دید.

ــ آخر فکرش را بکنید، این طوری که نمی‌شود نصف شب به خانهٔ مردم رفت. وانگهی، الآن دیگر خوابیده.

ــ بیدارش می‌کنم.

ــ آخر برای یک دختر خانم صورت خوشی ندارد.

ــ من دختر خانم نیستم، زنش‌ام! دوستش دارم، زود باش شالت را بردار.

کاترین کنار تختش ایستاده بود و فکر می‌کرد.

سرانجام گفت:

ــ نه، نمی‌آیم.

ــ خیلی خوب، نیا، من می‌روم.

لوئیز چون مارماهی از پلکان پایین خزید. کاترین دنبالش دوید و در

خیابان به او رسید. سرزنش‌هایش اثری نداشت، و همچنان که گره‌های بالاتنه‌اش را می‌بست دنبال او رفت. راه به نظرش بینهایت دراز می‌آمد. از پیری و درد پا ناله می‌کرد.

ــ از این گذشته، من که انگیزهٔ شما را ندارم، خانم جان.

سپس دلش به رحم می‌آمد.

ــ طفلکم. خوش به حالت که این کاتی را داری. می‌بینی؟

گه‌گاه دچار ملاحظه می‌شد.

ــ وای که مرا به چه کاری وادار می‌کنید. اگر پدرتان بیدار بشود، وای خدا! نکند بلایی به سرمان بیاید!

جلوی تئاتر واریته یک گروه گشتی گارد ملی نگهشان داشت. لوئیز بیدرنگ گفت که دارد با کلفت‌اش دنبال پزشکی می‌رود که در خیابان رومفور می‌نشیند. گذاشتند که بروند.

سر نبش میدان مادلن به گروه گشت دیگری برخوردند، و چون لوئیز باز همان دلیل را آورد یکی از مأمورها گفت:

ــ برای یک مرض نُه ماهه است، جیگرم؟

سروان داد زد: ــ گوژیبو! در صف لات‌بازی نباشد! خانم‌ها بفرمایید.

برغم این هشدار لودگی‌ها ادامه یافت:

ــ خوش باشید!

ــ به دکتر سلام برسانید.

ــ مواظب گرگ باشید.

کاترین به صدای بلند گفت: ــ شوخی و خنده را دوست دارند. جوان‌اند.

سرانجام به خانهٔ فردریک رسیدند. لوئیز چندین بار زنگ را محکم کشید. در نیمه باز شد و دربان در جواب سؤال او گفت:

ـ نه!

ـ حتماً خوابیده.

ـ گفتم که نه. نزدیک به سه ماه است که شب‌ها خانهٔ خودش نمی‌خوابد.

و دریچهٔ کوچک اتاقک بسرعت چون تیغهٔ گیوتینی پایین افتاد. هر دو در تاریکی زیر طاقی بیحرکت ماندند. صدای خشمگینی داد زد:

ـ بروید بیرون!

در دوباره باز شد، بیرون رفتند.

لوئیز مجبور شد روی سکویی بنشیند؛ سرش را در دست‌هایش فرو برد و از ته دل زار زار گریه کرد. سپیده سر می‌زد، ارابه‌هایی می‌گذشتند.

کاترین زیر بغلش را گرفت و به خانه بردش؛ می‌بوسیدش، از همهٔ چیزهای خوبی می‌گفت که از تجربه آموخته بود. این همه نباید غصهٔ یک معشوق را خورد. این یکی نباشد خیلی‌های دیگر هستند!

۳

پس از آن‌که شوق رزانت برای گاردهای ملی فروکش کرد دوباره از هر زمانی دوست داشتنی‌تر شد، و فردریک آهسته آهسته عادت کرد که در خانهٔ او زندگی کند.

بهترین وقت روز صبح روی تراس بود. رزانت با پیرهن نازک گشاد و پاها برهنه در دمپایی می‌رفت و می‌آمد و گرد فردریک می‌گشت، قفس قناری‌هایش را تمیز می‌کرد، برای ماهی‌هایش آب تازه می‌ریخت، با بیلچهٔ شومینه در صندوق پر از خاکی گل‌کاری می‌کرد که لادن‌هایی از چوب‌بست آن بالا می‌رفت و دیوار را می‌آراست. سپس به لبهٔ بالکن‌شان تکیه می‌دادند و با هم رفت و آمد وسیله‌ها و رهگذران را تماشا می‌کردند. در آفتاب گرم می‌شدند و برای شب نقشه می‌کشیدند. فردریک حداکثر دو ساعتی بیرون می‌رفت. سپس به لژ تئاتری می‌رفتند و رزانت با دسته گل بزرگی در دست به سازهای ارکستر گوش می‌داد در حالی‌که فردریک در گوشش چیزهای خنده‌دار یا عاشقانه می‌گفت. گاهی کالسکه‌ای می‌گرفتند و به جنگل بولونی می‌رفتند؛ تا دیرگاه، تا نیمه‌های شب می‌گشتند. سرانجام از طریق طاق پیروزی و خیابان بزرگ برمی‌گشتند، هوا

را بو می‌کشیدند، بالای سرشان پر از ستاره بود و پیش رویشان تا ته افق چراغ‌های گاز در دو ردیف چون دو رشته مرواریدِ نورانی می‌درخشید.

هر بار که بیرون می‌رفتند فردریک منتظر می‌ماند؛ رزانت زمانی طولانی را صرف بستن دو نوار بارانی گردِ چانه‌اش می‌کرد؛ و جلوی آینهٔ اشکاف برای خودش لبخند می‌زد. سپس بازویش را در بازوی فردریک می‌انداخت و او را هم وامی‌داشت که کنار او خودش را در آینه تماشا کند.

ــ این طوری کنار هم خیلی خوبیم. آه، عشقکم، حاضرم بخورمت!

اینک فردریک مال او بود، مِلک او بود. و این به صورتش درخششی دائمی می‌داد، در همان حال که حرکاتش عشوه‌آمیزتر و بدنش گوشتالوتر می‌شد؛ و فردریک می‌دید که او تغییر کرده است، بی آن‌که بتواند بگوید چطور.

روزی به عنوان یک خبر خیلی مهم به او گفت که جناب آرنو یک مغازهٔ ملافه‌فروشی برای یکی از کارگرهای سابق کارخانه‌اش باز کرده؛ هر شب به دیدنش می‌رود، «خیلی خرجش می‌کند و در همین هفتهٔ گذشته یک دست مبل چوب بلسان برایش خریده».

فردریک پرسید: ــ تو از کجا می‌دانی؟

ــ می‌دانم، مطمئن‌ام.

دلفین به دستور او رفته و پرس‌وجو کرده بود. پس رزانت آرنو را دوست داشت که این قدر به کار و بارش اهمیت می‌داد. امّا فردریک فقط پرسید:

ــ اینها به تو چه مربوط است؟

به نظر آمد که از این سؤال تعجب کرد. گفت:

ــ برای این‌که پست‌فطرت به من بدهکار است. آن وقت، وحشتناک نیست که ببینی یک زن بی‌سروپا را نشانده؟

آنگاه با حالت نفرتی پیروزمندانه:

ــ امّا زنه اصلاً او را آدم نمی‌داند. سه تا رفیق شخصی دیگر دارد. دندش نرم، بگذار تا آخرین قطره بچلاندش، دلم خنک می‌شود.

براستی هم آرنو با مدارای خاص عشقِ پیری می‌گذاشت که «بوردویی» از او سوءاستفاده کند.

کارخانه‌اش دیگر کار نمی‌کرد؛ همهٔ کار و بارش به فلاکت افتاده بود؛ تا جایی که برای نجات آنها اول به این فکر افتاد که یک «کافه ترانه» باز کند، کافه‌ای که در آن فقط سرودها و ترانه‌های میهنی خوانده شود؛ با کمکی که وزیر می‌کرد چنین کافه‌ای می‌توانست هم یک کانون تبلیغ و هم یک منبع درآمد شود. بعد از تغییر موضع دولت این کار غیرممکن شد. حال در سر خیال یک مؤسسه بزرگ تولید کلاه‌نظامی را می‌پرورانید امّا برای شروع کار سرمایه نداشت.

وضعیت خانوادگی‌اش هم از این بهتر نبود. خانم آرنو به او کم‌تر مهربانی و گاهی حتی کمی درشتی هم می‌کرد. مارت همیشه طرف پدرش را می‌گرفت. این به اختلاف دامن می‌زد و جوّ خانه را غیرقابل تحمل می‌کرد. آرنو اغلب از اول صبح بیرون می‌رفت، روز را به گردش‌هایی طولانی می‌گذرانید تا مشکلاتش را فراموش کند، سپس در میخانه‌ای در بیرون شهر شام می‌خورد و غرق فکر می‌شد.

غیبت طولانی فردریک عادت‌هایش را به هم می‌زد. در نتیجه بعدازظهری پیدایش شد، از او خواهش کرد که گاهی به دیدنش برود و قولش را هم گرفت.

فردریک جرأت نمی‌کرد به دیدن خانم آرنو برود. به نظرش می‌آمد که به او خیانت کرده است. امّا این رفتارش خیلی از جوانمردی بدور بود. عذر و بهانه‌ای نمی‌یافت. باید که به این وضع پایان داده می‌شد! و شبی به راه افتاد.

چون باران می‌بارید تازه پا به پاساژ ژوفروا گذاشته بود که در روشنایی سردر مغازه‌ها مرد چاق کوتاه قد کاسکت به سری نزدیکش آمد. فردریک بی‌زحمتی کومپن را شناخت، همانی که نطقش آن روز در باشگاه آن همه خنده بپا کرد. به بازوی مردی تکیه داشت که یک کلاه سرخ سرباز زوآو به سرش بود، لب بالایی بسیار پهن و پوستی به زردی پرتقال داشت، چانه‌اش زیر ریش بزی پنهان بود و او را با چشمان از هم دریدهٔ پر از برق ستایش نگاه می‌کرد.

شکی نبود که کومپن به چنان همراهی افتخار می‌کند چون که گفت:

ـ این دلاور را خدمتتان معرفی می‌کنم. چکمه‌دوز و از دوستان است، میهن‌پرست است! چیزی با هم بخوریم؟

فردریک تشکر کرد و کومپن در جا به حمله به پیشنهاد راتو[۶۲] پرداخت که به عقیده‌اش دسیسهٔ اشراف بود. برای ختم غائله باید یک ۹۳ دیگر راه انداخت! سپس حال رژمبار و چند نفر دیگر را پرسید که همین قدر مهم بودند، مثل ماسلن، سانسون، لوکورنو، مارشال و آدمی به اسم دلوریه که در قضیهٔ تفنگ‌هایی که اخیراً در تروا توقیف شده بود پای او هم به میان کشیده می‌شد.

همهٔ اینها برای فردریک تازگی داشت. کومپن بیشتر از آن چیزی نمی‌دانست. رفت و وقت خداحافظی گفت:

ـ زود خدمت می‌رسیم، مگر نه؟ چون شما هم عضوید.

ـ عضو چه؟

ـ کلهٔ گوساله.

ـ یعنی چه، کلهٔ گوساله؟

کومپن ضربهٔ ملایمی به شکم او زد و گفت:

ـ ای کلک!

و دو تروریست وارد کافه‌ای شدند.

دو دقیقه بعد فردریک دیگر به دلوریه فکر نمی‌کرد. در پیاده‌روی خیابان پارادی، جلوی خانه‌ای بود؛ و نور چراغی را پشت پرده‌های طبقهٔ سوم نگاه می‌کرد.

سرانجام از پله‌ها بالا رفت.

ــ آرنو هست؟

خدمتکار جواب داد:

ــ نه، امّا بفرمایید تو.

و ناگهان در را باز کرد:

ــ خانم، آقای مورو اند.

خانم آرنو با رنگی سفیدتر از یقه‌اش بلند شد. می‌لرزید.

ــ چه شده که افتخار داده‌اید و... این طور سرزده... آمده‌اید دیدنم؟

ــ هیچ. فقط برای لذتِ دیدن دوستان قدیمی...

و همچنان که می‌نشست:

ــ دوستمان آرنو چطور است؟

ــ خیلی خوب. رفته بیرون.

ــ آها، همان عادت‌های همیشگی‌اش: قدم‌زدن شبانه برای هواخوری.

ــ چه ایرادی دارد؟ بعد از یک روزِ تمام محاسبه ذهن باید استراحتی بکند.

حتی از شوهرش به عنوان آدمی سخت‌کوش تعریف کرد. این ستایش فردریک را گران می‌آمد؛ و با اشاره به تکه‌ای پارچه سیاه با باریکه‌های آبی که روی زانوی او بود پرسید:

ــ چه دارید می‌دوزید؟

ــ دارم کُتی را برای دخترم جور می‌کنم.

ــ راستی، نمی‌بینمش. کجاست؟

خانم آرنو گفت: ــ در شبانه‌روزی است.

اشک به چشمانش آمد. برای مهار گریه سوزنش را محکم فرو کرد. فردریک برای این‌که به خود مسلط شود یک شمارهٔ **نشریهٔ مصور** را از کنار او روی میز برداشته بود.

گفت: ــ این کاریکاتورهای شام خیلی بامزه است، نه؟

ــ بله.

و دوباره در سکوت فرو رفتند.

رگباری ناگهان پنجره‌ها را لرزاند.

فردریک گفت: ــ چه هوایی!

ــ بله، جداً هم لطف کردید که در همچو باران وحشتناکی آمدید.

ــ من عین خیالم نیست. مثل آن‌هایی نیستم که بدون شک به خاطر باران سر قرارشان نمی‌روند.

خانم آرنو ساده‌لوحانه پرسید: ــ کدام قرار؟

ــ یادتان رفته؟

خانم آرنو دچار لرزشی شد و سر پایین انداخت.

فردریک دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

ــ باور کنید که خیلی رنج کشیدم.

و او با صدایی ناله‌وار گفت:

ــ آخر می‌ترسیدم بچه‌ام طوریش بشود.

و بیماری اوژن و همهٔ اضطراب‌های آن روز را تعریف کرد.

فردریک گفت:

ــ ممنونم، ممنونم، شک ندارم، مثل همیشه دوستتان دارم.

ــ نه، حقیقت ندارد.

ـ چرا؟

نگاه سردی به فردریک انداخت و گفت:

ـ آن یکی را یادتان می‌رود. آنی که می‌بریدش مسابقهٔ اسبدوانی. آنی که تابلوش را دارید. معشوقه‌تان.

فردریک به صدای بلند گفت:

ـ خوب بله. منکر نمی‌شوم. بله که آدم رذلی هستم. گوش کنید تا بگویم.

این‌که با او بود از نومیدی بود، همان طور که آدم خودش را می‌کشد. وانگهی، خیلی هم به او بدی کرده بود، چون انتقام شرمندگی خودش را از او می‌گرفت. «اگر بدانید چه شکنجه‌ای است! نمی‌توانید بفهمید؟»

خانم آرنو چهرهٔ زیبایش را برگرداند و دستش را به طرف او دراز کرد. و چشم بستند و در سرخوشی‌ای فرو رفتند که چون لالایی‌ای شیرین و بی‌پایان بود. سپس، رو در رو، محو تماشای هم شدند.

ـ می‌توانستید باور کنید که دیگر دوستتان نداشته باشم؟

خانم آرنو با صدایی آهسته و نوازش‌آمیز گفت:

ـ نه، علیرغم همهٔ اینها در ته دل حس می‌کردم که غیرممکن است و روزی مانع از میان ما برداشته می‌شود.

ـ من هم همین طور. احتیاج هم داشتم که دوباره شما را ببینم. احتیاجی که می‌کُشتم.

ـ یک بار در پاله روایال از کنارتان رد شدم.

فردریک پرسید: ـ جدی؟

و گفت که چقدر از دوباره دیدنش در خانهٔ دامبروز خوشحال شده بود.

ـ امّا اگر بدانید آن شب وقت بیرون رفتن چقدر از شما متنفر بودم!

ـ طفلک.

ـ زندگی‌ام خیلی غم‌انگیز است.

ـ زندگی من چه؟... اگر غیر از غصه و نگرانی و خفّت چیزی نبود، غیر از همهٔ این چیزهایی که به عنوان همسر و مادر تحمل می‌کنم، شکایتی نداشتم چون بالاخره باید مرد؛ چیزی که وحشتناک است تنهایی است، بدون هیچ کسی...

ـ امّا من که هستم.

ـ بله. بله.

با گریه‌ای مهرآمیز از جا بلند شد، بازوانش را باز کرد؛ سر پا همدیگر را در آغوش گرفتند.

پارکت صدایی کرد. زنی نزدیکشان بود: رزانت. خانم آرنو او را شناخت؛ با چشمان بیش از اندازه گشوده، سرشار از تعجب و انزجار او را ورانداز می‌کرد. رزانت سرانجام گفت:

ـ آمده‌ام آقای آرنو را ببینم، بااشان کار دارم.

ـ نیستند. می‌بینید که.

«مارشال» گفت: ـ بله، درست است. خدمتکارتان هم گفت. خیلی خیلی ببخشید.

سپس رو به فردریک:

ـ اِ، تو هم که اینجایی!

این تو گفتن، در حضور او، خون به چهرهٔ خانم آرنو آورد، چون سیلی‌ای که به صورتش زده باشند.

ـ نیست خانه، گفتم که.

«مارشال» که این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد با لحنی بی‌دغدغه گفت:

ــ برگردیم خانه؟ درشکه پایین منتظرم است.

فردریک وانمود می‌کرد که نمی‌شنود.

ــ دِ بیا، برویم.

خانم آرنو گفت: ــ بله، فرصت خوبی است، بروید، بروید.

بیرون رفتند. و او روی لبهٔ پلکان خم شد تا همچنان نگاهشان کند؛ و خنده‌ای تیز، دلخراش، از بالای پلکان انگار روی سرشان ریخت. فردریک رزانت را به داخل درشکه هل داد، رو به رویش نشست و در طول راه یک کلمه هم نگفت.

شناعتی که دوباره سر بر آوردنش آن قدر خشمگین‌اش می‌کرد تقصیر خودش بود. در عین حال هم شرمندگیِ خفّتی خردکننده را حس می‌کرد و هم حسرت شادکامی از دست داده‌ای را؛ درست هنگامی که سرانجام دستش به این شادکامی می‌رسید برایش محال و برنگشتنی می‌شد! ــ و همه به تقصیر این زن، این دختر بدکاره! دلش می‌خواست خفه‌اش کند؛ نفس‌اش بند می‌آمد. به خانه‌شان که رسیدند کلاهش را روی مبلی انداخت، کراواتش را از گردن کَند.

ــ ها! اعتراف کن که کاری که کردی کار خیلی خوبی بود.

رزانت با سر افراشته رو در رویش ایستاد.

ــ که چه؟ کجایش بد بود؟

ــ کجایش؟ جاسوسی مرا می‌کنی؟

ــ تقصیر من است؟ چرا برای خوشگذرانی می‌روی خانهٔ زن‌های نجیب؟

ــ در هر حال نمی‌خواهم به‌اش بی‌احترامی کنی.

ــ چه بی‌احترامی‌ای کردم.

فردریک جوابی نداشت که بدهد؛ با لحنی نفرت‌آلودتر گفت:

ــ امّا آن دفعه، در شان دومارس...

ــ آه، وِلِمان کن تو هم، با این عشق‌های قدیمت!

ــ کثافت!

فردریک مشتش را بلند کرد.

رزانت داد زد:

ــ مرا نکش، آبستن‌ام.

فردریک پس رفت.

ــ دروغ می‌گویی.

ــ نه، نگاه کن.

شمعدانی را برداشت و صورتش را به فردریک نشان داد.

ــ وارد هستی که ببینی؟

صورتش به نحو غریبی پف کرده و پوستش پر از لکه‌های ریز زرد رنگ بود. واقعیتی بود که فردریک نمی‌توانست انکار کند. رفت و پنجره را باز کرد، چند قدمی در اتاق راه رفت و سپس خود را روی مبلی انداخت.

این رویداد فاجعه‌ای بود، فاجعه‌ای که اولاً جدایی‌شان را عقب می‌انداخت و همهٔ نقشه‌هایش را هم زیرورو می‌کرد. وانگهی، فکر پدر شدن به نظرش مسخره و غیرقابل قبول می‌آمد. امّا چرا؟ اگر به جای «مارشال»...؟ و خیال بافی‌اش چنان عمقی یافت که دچار نوعی توهم تخدیری شد. همان جا، روی قالی، کنار شومینه، دخترکی را می‌دید. شبیه خانم آرنو بود و شباهتی هم به خودش داشت. با موهای سیاه و پوست سفید، چشمان سیاه، ابروهای کشیده، نواری صورتی میان حلقه حلقهٔ موهایش (آه که چقدر دوستش می‌داشت!) و پنداری صدایش را می‌شنید: «بابا! بابا!»

رزانت که لباسش را درآورده بود نزدیک آمد، اشکی را در چشم او دید و پیشانی‌اش را غمگینانه بوسید.

فردریک بلند شد. گفت:

ــ نه، این طفلک را نباید کشت.

رزانت به حرف آمد و پرگویی کرد. حتماً پسر بود. باید اسمش را می‌گذاشتند فردریک. سیسمونی‌اش را هم باید شروع می‌کردند. و فردریک با دیدن این همه شادکامی او دلش به رحم آمد. و چون دیگر هیچ خشمی حس نمی‌کرد دلیل حرکت کمی پیش‌تر او را پرسید. دلیل این بود که واتناز همان روز یک سفتهٔ او را که از مدتها پیش نکول شده بود برایش فرستاده بود؛ و او با عجله به سراغ آرنو رفته بود تا از او پول بگیرد.

فردریک گفت: ــ خوب، من به‌ات می‌دادم.

ــ راحت‌تر این بود که پولی را که از او طلب داشتم بگیرم و هزار فرانکِ این را پس بدهم.

ــ حتماً همهٔ بدهی‌ات به او همین است؟

رزانت جواب داد:

ــ بله.

فردای آن روز در ساعت نه شب (ساعتی که دربان تعیین کرده بود) فردریک به خانهٔ واتناز رفت.

در رختکن تنش به مبل و اثاثه‌ای خورد که روی هم تل شده بود. امّا صدای گفتگو و موسیقی راهنمایی‌اش می‌کرد. دری را باز کرد و پا به اتاقی پر از مهمان گذاشت. کنار پیانویی که دختر خانمی عینکی می‌نواخت دلمار با حالت جدی چون پاپ اعظم شعری انسان دوستانه دربارهٔ فحشا می‌خواند و صدای بسیار بمش با همراهی ضربه‌های گرفتهٔ ساز طنین می‌انداخت. زن‌هایی پای دیوار ردیف بودند، بیشترشان پیرهن‌هایی تیره

بدون یقه و آستین سفید توری به تن داشتند. پنج یا شش مرد، همه اندیشمند، اینجا و آنجا روی صندلی‌هایی جاگرفته بودند. روی مبلی یک افسانه‌سرای سابق و به فلاکت افتاده، نشسته بود؛ و بوی تند دو چراغ با بوی شکلاتی می‌آمیخت که کاسه‌هایی پر از آن همهٔ میز بازی را می‌گرفت.

خانم واتناز شالی شرقی به کمر بسته کنار شومینه ایستاده بود. در طرف دیگر، روبه‌رویش، دوساردیه قرار داشت که به نظر می‌آمد از وضعیت‌اش کمی احساس دستپاچگی می‌کند. وانگهی، آن محیط هنری مرعوبش می‌کرد.

آیا رابطهٔ واتناز با دلمار پایان گرفته بود؟ شاید نه. هر چه بود به نظر می‌آمد که برای دوساردیه حسودی می‌کند؛ و وقتی فردریک از او خواست که یک دقیقه‌ای با هم حرف بزنند واتناز به دوساردیه اشاره کرد که او هم به اتاق دیگر بیاید.

واتناز با دیدن هزار فرانکی که فردریک روی میز چید گفت که بهرهٔ دیرکردش را هم باید بدهد.

دوساردیه گفت: ــ نه، قابل این حرف‌ها نیست.

ــ تو زر نزن!

این زبونیِ مردی با آن همه رشادت برای فردریک خوشایند بود، چون زبونی خودش را توجیه می‌کرد. سفته را برای رزانت برد و دیگر هرگز به رسوایی آن روز خانهٔ خانم آرنو اشاره نکرد. امّا از آن پس همهٔ عیب‌های «مارشال» به چشمش زد.

بدسلیقگی چاره ناپذیر و تنبلی غیرقابل درکی داشت، و جهلی وحشی‌وار تا آنجا که دکتر دزورژی را شخصیت بسیار سرشناسی می‌دانست. و از پذیرایی از او و همسرش احساس غرور می‌کرد چون «زن

و شوهرِ ازدواج کرده» بودند. با حالتی معلم‌وار ایرما خانم را دربارهٔ مسایل زندگی ارشاد می‌کرد و این زنکِ بینوای ریزنقشی بود که صدایی نازک داشت و حامی‌اش یک «آقای خیلی خوب»، کارمند سابق گمرگ و ورق‌باز قهاری بود. رزانت او را «گُنده جونم» صدا می‌زد. چیز دیگری که فردریک تحملش را نداشت تکیه کلام‌های ابلهانه‌ای چون: «شوخی بی‌شوخی! زد به چاک! بالاخره هم معلوم نشد!» و مانند اینها بود که مدام تکرار می‌کرد، و اصراری که داشت که صبح‌ها با یک جفت دستکش سفید کهنه خرت‌وپرت‌های تزئینی‌اش را گردگیری کند! از همه بیشتر رفتارش با کلفت‌اش آزاردهنده بود که ماهیانه‌اش مدام عقب می‌افتاد و حتی «مارشال» از او قرض هم می‌گرفت. روزهایی که به حساب‌هایشان می‌رسیدند مثل سگ و گربه به هم می‌پریدند و بعد آشتی می‌کردند و همدیگر را می‌بوسیدند. تنهایی با او سر کردن غم‌انگیز می‌شد. برای فردریک تسکین بزرگی بود که شب‌نشینی‌های خانم دامبروز از سر گرفته شد.

این خانم دستکم سرگرم کننده بود! از زد و بندهای جامعه، تغییرات سفارتخانه‌ها و داخلهٔ خیاط خانه‌های بزرگ خبر داشت؛ و اگر هم حرف عوامانه‌ای از دهانش می‌پرید به شکل چنان زیبنده‌ای بود که می‌شد جمله‌اش را بی‌اعتنایی عمدی یا تمسخر بدانی. تسلطش میان بیست نفر که همه با هم حرف می‌زدند دیدن داشت، که چطور هیچ گفته‌ای را بی‌جواب نمی‌گذاشت، آنچه را که مناسب گفتن بود پیدا می‌کرد و از کنار نکته‌های خطرناک ماهرانه می‌گذشت! چیزهای بسیار ساده از زبان او حالت رازگویی خودمانی پیدا می‌کرد؛ کوچک‌ترین لبخندش خیال می‌انگیخت؛ و جاذبه‌اش هم، مثل عطر دل‌انگیزی که معمولاً به خود می‌زد، پیچیده و غیرقابل تعیین بود. فردریک هر بار در همنشینی او لذت

کشفی را حس می‌کرد؛ و با این حال هر بار در او همان صفایی را باز می‌یافت که تلألو آب‌های زلال دارد. امّا چرا رفتارش با برادرزادهٔ شوهرش آن قدر سرد بود؟ حتی گاهی نگاه‌های غریبی به او می‌انداخت.

همین که بحث ازدواج پیش آمد بدستاویز ناخوشیِ «طفلکی دختر» با نظر آقای دامبروز مخالفت کرد و فوراً هم او را به چشمه‌های آب گرم بالاروک برد. در بازگشت بهانه‌های دیگری پیدا کرد: داماد هنوز موقعیتی نداشت، چنین عشق پرشوری به نظر جدی نمی‌آمد، هیچ ایرادی نداشت که کمی صبر کنند. مارتینون جواب داد که صبر می‌کند. رفتارش عالی بود. مدام از فردریک ستایش می‌کرد. از این هم بیشتر: به او یاد داد که از چه راهی دل خانم دامبروز را به دست آورد و حتی در لفافه گفت که از طریق سسیل از احساسات او نسبت به فردریک خبر دارد.

امّا آقای دامبروز، نه تنها حسادتی نشان نمی‌داد بلکه به دوست جوانش لطف بسیار داشت. دربارهٔ چیزهای مختلف با او مشورت می‌کرد، حتی نگران آیندهٔ او بود، تا حدی که روزی که بحث باباروک پیش آمد در گوش او به حالت زیرکانه‌ای گفت:

ــ کار درستی کردید.

و سسیل، میس‌جان، خدمتکارها، دربان، همه و همه با او بینهایت خوشرفتاری می‌کردند. هر شب رزانت را می‌گذاشت و به خانهٔ ایشان می‌رفت. فکر فرزنده آینده رزانت را جدّی و حتی کمی غمگین می‌کرد، انگار که دلش پر از اضطراب و نگرانی بود. در جواب هر سؤالی می‌گفت:

ــ اشتباه می‌کنی. حالم خوب است.

مسألهٔ پنج سفته‌ای بود که در گذشته امضا کرده بود؛ و چون بعد از پرداخت سفتهٔ اول جرأت نمی‌کرد به فردریک چیزی بگوید دوباره به سراغ آرنو رفته و او کتبی قول داده بود که یک سوّم سودش از سهام چراغ

گاز شهرهای منطقهٔ لانگدوک را (که مؤسسهٔ معرکه‌ای بود!) به او بدهد، امّا سفارش کرده بود که تا پیش از تشکیل مجمع سهامداران از آن نامه استفاده نکند؛ تاریخ تشکیل مجمع هفته به هفته به بعد موکول می‌شد.

در این حال «مارشال» به وجه احتیاج داشت. ترجیح می‌داد بمیرد و از فردریک چیزی نخواهد. پول او را نمی‌خواست چون می‌ترسید به عشق‌شان لطمه بزند. خرج خانه را خیلی خوب می‌داد، امّا کرایهٔ ماهانه یک کالسکهٔ کوچک و برخی فداکاری‌های ضروری از زمانی که به خانهٔ دامبروز رفت و آمد داشت مانع از آن می‌شد که وجه بیشتری هزینهٔ معشوقه‌اش کند. دو سه بار که در ساعتی غیر معمول به خانه برگشت به نظرش آمد که از پشت سر مردی را دید که آن طرف در ناپدید شد؛ و رزانت اغلب بی‌آن‌که مقصدش را بگوید از خانه بیرون می‌رفت. فردریک نخواست دست زیر کار ببرد. روزی از آن روزها تصمیم قطعی‌اش را می‌گرفت. آرزوی زندگی دیگری را داشت که خوش‌تر و شرافتمندانه‌تر باشد. چنین آرمانی موجب می‌شد که دربارهٔ خانه دامبروز هم گذشت داشته باشد.

این خانه یک شعبهٔ خودمانی خیابان پواتیه بود. فردریک آنجا با میم الف «کبیر»، ب «نام‌آور»، پ «ژرف‌بین»، ز «شیوا کلام» و ی «نستوه» آشنا شد، و سران قدیمی اعتدال مایل به چپ، سردمداران راست، سرداران میانه‌رو، گردانندگان همیشگی معرکه. حیرت کرد از زبان شنیع‌شان، از سفلگی‌شان، از کینه‌هایشان، از بیصداقتی‌شان؛ ــ همه این آدم‌هایی که به قانون اساسی رأی داده بودند کاری جز انهدامش نمی‌کردند؛ ــ و خیلی هم فعال بودند، مرامنامه و اعلامیه و زندگی‌نامه صادر می‌کردند. زندگی‌نامهٔ فومیشون به قلم اوسونه شاهکاری بود. نونانکور تبلیغ در روستاها را به عهده داشت، آقای دوگرمونویل میان کشیش‌ها کار می‌کرد،

مارتینون بورژواهای جوان را گرد می‌آورد. هر کسی به نسبت امکاناتش دست به کار شد، حتی سیزی. سیزی دیگر به چیزهای جدی فکر می‌کرد، همهٔ روز را برای حزبش با کالسکه به این طرف و آن طرف می‌رفت.

آقای دامبروز به حالت دماسنجی مدام از تازه‌ترین جوّ حزبش خبر می‌داد. همین که حرف لامارتین می‌شد این گفته مردی از توده مردم را تکرار می‌کرد که: «شعر دیگر بس است!» کاوینیاک از نظر او دیگر خائنی بیش نبود. رئیس‌جمهور، که سه ماهی می‌ستودش، رفته رفته داشت وجهه‌اش را برای او از دست می‌داد (چون معتقد بود که «نیروی لازم را ندارد»)؛ و چون همیشه به منجی‌ای نیاز داشت از زمان ماجرای کنسرواتوار[۶۳] حق‌شناسی‌اش را نصیب شانگارنیه می‌کرد: «خدا را شکر که شانگارنیه... امیدواریم که شانگارنیه... نه، تا شانگارنیه هست جای نگرانی نیست...»

پیش از هر چیز از آقای تی‌یر به خاطر کتابش دربارهٔ سوسیالیسم ستایش می‌شد که با آن نشان می‌داد که هم اندیشمند و هم نویسندهٔ قابلی است. بینهایت از دست پیرلورو می‌خندیدند که در مجلس از فلاسفه نقل قول می‌آورد. دربارهٔ صف فالانستری لطیفه می‌ساختند. به دیدن ***بازار افکار***[۶۴] می‌رفتند و با هیجان کف می‌زدند؛ و نویسندگانش را با آریستوفان مقایسه می‌کردند. فردریک هم مثل بقیه رفت.

ورّاجی سیاسی و خورونوش اخلاقش را دچار کرختی می‌کرد. با همهٔ آن‌که آن آدم‌ها به نظرش مبتذل می‌آمدند از این‌که می‌شناخت‌شان به خود می‌بالید و در ته دل خواستار وجههٔ بورژوایی بود. معشوقه‌ای چون خانم دامبروز به او حیثیت می‌داد.

به همهٔ کارهایی پرداخت که در این زمینه ضرورت داشت.

وقت گردش سر راهش ظاهر می‌شد، در هر فرصتی به لژش در تئاتر می‌رفت تا سلامی بکند؛ و چون می‌دانست در چه ساعت‌هایی به کلیسا می‌رود پشت ستونی می‌ایستاد و حالتی غم‌آلود به خود می‌داد. مدام برایش یادداشت می‌فرستاد تا این یا آن مسأله را بپرسد، دربارهٔ فلان کنسرت چیزهایی بداند، کتاب یا مجله‌ای قرض بگیرد. گذشته از دیدارهای هر شب گاهی طرف‌های غروب هم سری به او می‌زد؛ و درجه به درجه شادمانی حس می‌کرد هنگامی که بتدریج از در بزرگ ساختمان، حیاط، سرسرا، دو تالارِ خانه می‌گذشت و سرانجام به اندرونی او می‌رسید که چون گوری بی‌سر و صدا و چون پستویی ولرم بود، و میان همهٔ چیزهایی که آنجا پراکنده بود پای آدم به پایه‌های مبل‌ها می‌خورد: کمدهای کشویی، بادبزن پرده‌ای، کاسه‌ها و سینی‌هایی از لاک، مینا، عاج، مرمر، خرت و پرت گران قیمتی که اغلب هم عوض می‌شد. چیزهای ساده هم بود: سه قلوه‌سنگ ساحل اترتا که کار وزنهٔ روی کاغذ را انجام می‌داد، یک کلاه هلندی که روی پاراوانی چینی آویزان بود. با این وصف همه چیز هماهنگی داشت، و برازندگی مجموعه حتی مایهٔ تعجب می‌شد که شاید ناشی از بلندی سقف، شکوه درها و شرابه‌های دراز ابریشمی بود که روی چوبه‌های طلایی چارپایه‌ها موج می‌زد.

خانم دامبروز تقریباً همیشه روی مبل کوچکی نزدیک گلدان بزرگی می‌نشست که همهٔ فضای پای پنجره را می‌گرفت. فردریک روی لبهٔ مبل پوف چرخ‌داری می‌نشست و مناسب‌ترین تعارف‌های ممکن را به زبان می‌آورد، و او با سر کمی کج کرده، لبخند به لب نگاهش می‌کرد.

فردریک برایش شعر می‌خواند و از همهٔ جانش مایه می‌گذاشت تا او را به هیجان بیاورد و ستایشش را برانگیزد. خانم گه‌گاه با ایرادی تحقیرآمیز یا نکته‌ای عملی از خواندن بازش می‌داشت و گپ‌شان مدام به

مسأله ابدی عشق می‌انجامید! از خود می‌پرسیدند که چه چیزی به وجودش می‌آورد، آن را زن‌ها بهتر حس می‌کردند یا مردها، و مبنای تفاوت‌هایشان چه بود. فردریک می‌کوشید عقیده‌اش را به شیوه‌ای به زبان بیاورد که هم از جلفی و هم از پیش پا افتادگی پرهیز کرده باشد. این کار به صورت نوعی نبرد در می‌آمد که گاهی خوشایند و گاهی آزاردهنده بود.

در کنار او نه دستخوش آن جذبه‌ای می‌شد که همهٔ وجودش را به سوی خانم آرنو می‌کشید و نه آن آشوب شادمانه‌ای که رزانت اول‌ها دچارش می‌کرد. امّا او را مثل چیزی غیرعادی و مشکل می‌خواست، چون که اشرافی بود، چون که مؤمن بود، مجسم می‌کرد که ظرافت‌هایی احساساتی به کمیابیِ دانتل‌هایش داشته باشد، حرزهایی به خود بسته باشد، و فسادش هم با حیاهایی همراه باشد.

از عشق قدیمش استفاده کرد. به حالتی که برانگیزنده‌اش او باشد از غم‌ها، نگرانی‌ها و رؤیاهایی گفت که خانم آرنو در گذشته‌ها در او انگیخته بود. خانم دامبروز این همه را به صورت کسی که به چنین چیزهایی عادت داشته باشد پذیرا می‌شد، بی‌آن‌که او را رسماً پس بزند یا برعکس چیزی نصیبش کند. فردریک موفق نمی‌شد دل او را ببَرَد همچنان که مارتینون هم موفق نمی‌شد کار ازدواج را به انجام برساند. خانم دامبروز برای آن‌که خیال عاشق برادرزادهٔ شوهرش را راحت کند او را متهم به این کرد که به ثروت‌شان چشم دوخته است و حتی از شوهرش خواست که برای اثبات این ادعا آزمایشی بکند. آقای دامبروز به مارتینون گفت که چون سسیل دختر یتیم پدر و مادری فقیر است نه جهیزیه‌ای دارد و نه «امیدی به چیزی».

مارتینون که این همه را باور نمی‌کرد، یا به دلیل این‌که شاید آن قدر پیش رفته بود که دیگر راه پس نداشت، یا به دلیل یکی از آن

یکدندگی‌های ابلهانه‌ای که همان کارهای نبوغ‌آمیزند، جواب داد که ثروت خودش که پانزده هزار فرانک درآمد سالانه دارد برایشان بس است. این استغنای غیرمنتظره بر بانکدار اثر گذاشت. وعدهٔ ضمانت شغل تحصیلدار مالیات را به او داد و متعهد شد که خودش آن را برای او بگیرد؛ و در ماه مه ۱۸۵۰ مارتینون با سسیل ازدواج کرد. مجلس رقصی بر پا نشد و عروس و داماد همان شب به سفر ایتالیا رفتند. فردای آن روز فردریک به دیدن خانم دامبروز رفت. به نظرش آمد که رنگش از همیشه پریده‌تر است. دربارهٔ دو سه چیز بی‌اهمیت هم بتندی با او مخالفت کرد. این را هم گفت که مردها همه خودخواه‌اند.

امّا مردهای وفاداری هم بودند، یکی‌شان مثلاً خودش.

ــ هه، هه! همه عین هم‌اند.

پلک‌هایش سرخ بود؛ گریه می‌کرد. سپس به خود فشار آورد تا لبخندی بزند. گفت:

ــ مرا ببخشید. اشتباه می‌کنم. یک فکر غم‌انگیزی یکدفعه به سرم زد.

فردریک سر در نمی‌آورد.

فکر کرد: «مهم نیست. دستکم فهمیدم آن قدرهایی هم که فکر می‌کردم قوی نیست.»

خانم دامبروز زنگ زد تا برایش لیوانی آب بیاورند، جرعه‌ای آب خورد، لیوان را پس داد و شکوه کرد که کارِ نوکر و کلفتش افتضاح است. فردریک برای این‌که او را بخنداند پیشنهاد کرد که خودش نوکر او بشود، مدعی شد که خوب می‌داند چطور بشقاب بدهد، مبل‌ها را گردگیری کند، اسم مهمان‌ها را داد بزند، خلاصه نوکر یا فراش او باشد، هر چند که این تعبیر دیگر مُد نبود. دلش می‌خواست که با یک کلاه پَرخروس پشت کالسکه او جا بگیرد.

ــ حتی می‌توانم باشکوه و جلال تمام پشت سرتان پیاده بیایم و سگ کوچولویی را هم بغلم بگیرم.

خانم دامبروز گفت: ــ خوب شادید شما.

ــ آخر دیوانگی نیست که آدم همه چیز را جدی بگیرد؟ به اندازهٔ کافی بدبختی هست و لازم نیست که آدم از این بیشترش را هم برای خودش دست و پا کند. هیچ چیز آن‌قدر ارزش ندارد که آدم به خاطرش درد بکشد.

خانم دامبروز به حالت تاییدآمیز گنگی ابرو بلند کرد.

این اشتراک احساسات فردریک را دلگرم کرد که جسارت بیشتری نشان بدهد. خطاها و سرخوردگی‌های گذشته روشن‌بین ترش کرده بود. گفت:

ــ پدربزرگ‌های ما بهتر زندگی می‌کردند. چرا نباید تسلیم غرایزی بشویم که تحریک‌مان می‌کنند؟ عشق در نهایت به خودی خود چیز چندان مهمی هم نیست.

ــ امّا این چیزی که دارید می‌گویید خلاف اخلاق است.

دوباره روی مبل نشست. فردریک لب مبل، چسبیده به پاهای او جا گرفت.

ــ متوجه نیستید که دارم دروغ می‌گویم؟ چون برای دلبری از زنها باید یا بیقیدی دلقک‌وار نشان داد یا خشم یک قهرمان تراژدی را. اگر ساده و بی‌پیرایه به زن بگویی که دوستش داری مسخره‌ات می‌کند. به نظر من، این استعاره‌هایی که زن‌ها را خوش می‌آید اهانت به عشق حقیقی است؛ به نحوی که آدم دیگر نمی‌داند در حضور زن‌ها... بخصوص آنهایی که خیلی... هوشمندند... عشقش را چطور بیان کند.

خانم دامبروز با پلک‌های نیمه بسته او را ورانداز می‌کرد. فردریک صدایش را پایین آورد، به طرف صورت او خم شد و گفت:

ــ بله، شما می‌ترسانیدم، شاید دارم گستاخی می‌کنم... مرا ببخشید... نمی‌خواستم این چیزها را به شما بگویم. امّا تقصیر من نیست. آن قدر زیبایید که!

خانم دامبروز چشمانش را بست و فردریک از موفقیتی به این آسانی تعجب کرد. درختان بزرگ باغ که در همهمه بودند یکباره ساکت شدند. ابرهای بی‌حرکتی باریکه‌های سرخی روی آسمان می‌کشیدند. همه چیز دنیا انگار از حرکت ایستاد. آنگاه شب‌های مشابهی، با همین سکوت‌ها، به نحو گنگی در خاطرش زنده شد. کجا بود؟...

به زانو افتاد، دست او را گرفت و قسم خورد که تا ابد او را دوست خواهد داشت. سپس، وقت رفتن، خانم دامبروز او را با اشاره‌ای فرا خواند و زیر لب گفت:

ــ شام بیایید. تنهاییم.

در حال پایین رفت از پلکان به نظر فردریک چنین می‌آمد که آدم دیگری شده بود، دمای عطرآگین گلخانه‌های گرم در برش می‌گرفت، و دیگر برای همیشه به دنیای برترِ زناهای اشرافی و دسیسه‌های مهم پا گذاشته بود. برای آنکه در چنین دنیایی جای اول را داشته باشد زنی چون خانم دامبروز کافی بود. این زن که بدون شک ولع قدرت و فعالیت را داشت و با مرد پیش پا افتاده‌ای وصلت کرده بود که بینهایت از او بهره برده بود آیا مرد نیرومندی می‌خواست تا خود هدایتش کند؟ اینک هیچ چیز غیرممکن نبود! فردریک این توان را در خود می‌دید که صد و پنجاه فرسخ اسب براند، چندین شب پیاپی بدون خستگی کار کند؛ دلش لبریز از غرور بود.

جلوی او در پیاده‌رو مردی با یک پالتوی کهنه سر پایین انداخته می‌رفت، و چنان حالت افسرده‌ای داشت که فردریک سر برگرداند تا او را

ببیند. و او سر بلند کرد. دلوریه بود. دودل بود. فردریک در آغوشش گرفت.

ـ آه! رفیق قدیم ندیم‌ها، خودتی؟

و او را همچنان که سؤال پیچش می‌کرد به خانه برد.

کمیسر سابق لدرو رولن از مصائبی گفت که به سرش آمده بود. از آنجا که محافظه‌کاران را به برادری و سوسیالیست‌ها را به احترام به قانون دعوت می‌کرد دستهٔ اول به طرفش تیر انداخته و دستهٔ دوم طناب آورده بودند تا دارش بزنند. بعد از ماه ژوئن یکباره برکنارش کرده بودند. در توطئه‌ای که همان ماجرای اسلحهٔ توقیف شده در تروا باشد دست داشت. امّا چون مدرکی علیه‌اش نبود آزادش کردند. سپس، کمیتهٔ اقدام او را به لندن فرستاد و همان جا بود که در گرماگرم یک «جشن» کار او و برادرانش به سیلی کشید.

ـ چرا نیامدی خانه‌ام؟

ـ هیچ وقت خانه نبودی. دربانت هم رفتار مرموزی داشت که نمی‌دانستم چه کارش کنم؛ وانگهی، نمی‌خواستم شکست خورده ببینی‌ام.

درِ دموکراسی را زده و داوطلب شده بود که با قلمش، با کلامش و با فعالیتش به آن خدمت کند؛ همه جا پسش زده بودند؛ به او بدگمان بودند؛ و ساعت و کتابخانه و لباس‌هایش را فروخته بود.

ـ همان بهتر که آدم با سنکال در زندان‌های شناور بل‌ایل جان بکند.

ـ چطور، طفلک سنکال را تبعیدش کردند؟

دلوریه به حالتی غبطه‌آمیز دیوارها را وارانداز کرد و گفت:

ـ همه که شانس تو را نداشتند.

فردریک متوجه این کنایه نشد و گفت:

ــ مرا ببخش، امّا شام جایی مهمانم. ترتیب شامت را می‌دهیم، هر چه دلت می‌خواهد سفارش بده. تخت مرا هم بردار.

این صمیمیت کامل تلخکامی دلوریه را محو کرد.

ــ تخت تو را بردارم؟... آخر، اذیت می‌شوی.

ــ نه، تخت‌های دیگری دارم!

وکیل با خنده گفت: ــ آها! خیلی خوب. شام کجا مهمانی؟

ــ خانهٔ خانم دامبروز.

ــ ببینم، نکند می‌خواهی بگویی که... این خانم...؟

فردریک با لبخندی که حدس او را تایید می‌کرد گفت:

ــ زیادی کنجکاوی.

سپس نگاهی به ساعت آونگی انداخت و دوباره نشست.

ــ این طوری است! بعد هم نباید نومید شد، جناب مدافع قدیمی ملت!

ــ نه قربان، ما نیستیم! بگذار بقیه پا پیش بگذارند.

دلوریه از کارگرها متنفر بود، چون در استانش که یک منطقهٔ استخراج زغال‌سنگ بود از دست کارگران خیلی سختی کشیده بود. هر معدنی یک دولت موقت تشکیل داده بود که به او فرمان می‌داد.

ــ گو این‌که رفتارشان همه جا همین قدر دوست داشتنی بود: در لیون، لیل، لوهاور، پاریس. چون مثل تولیدکننده‌هایی که دلشان می‌خواهد جلوی ورود فراورده‌های خارجی را بگیرند این آقایان هم می‌خواهند که کارگرهای انگلیسی، آلمانی، بلژیکی و ساووایی اخراج بشوند. امّا دربارهٔ هوش و آگاهی‌شان، می‌شود این سؤال را کرد که برنامهٔ معروف اتحادیه‌های کارآموزی‌شان در دورهٔ رستوراسیون به چه دردی خورد؟ در سال ۱۸۳۰ وارد گارد ملی شدند، بدون این‌که این هوش را به خرج بدهند

که بر آن مسلط بشوند. مگر نه این‌که از همان فردای ۴۸ اصناف با پرچم‌های صنف خودشان پیداشان شد؟ حتی خواستار این بودند که در مجلس نمایندهٔ خاص خودشان را داشته باشند که فقط دربارهٔ مسائل و منافع آنها حرف بزند. همان طور که نمایندگان چغندر قند هیچ دغدغه‌ای غیر از چغندر قند ندارند! ــ وای که دیگر از دست این جماعت خسته شده‌ام، یک روز جلوی سکوی اعدام روبسپیر زانو می‌زنند، روز بعد جلوی چکمه‌های امپراتور، بعد جلوی چتر لویی فیلیپ، اوباشی که تا ابد وفادار کسی‌اند که لقمهٔ نانی جلوی پوزه‌شان بیندازد. مدام به مال دوستی تالیران و میرابو اعتراض می‌شود؛ امّا این حمل و نقلیِ این پایینِ خیابان، اگر قول بدهی که تعرفه‌اش را سه فرانک کنی حاضر است همه مملکت را به نیم فرانک بفروشد. آه، چه اشتباهی، باید چهار گوشهٔ اروپا را به آتش می‌کشیدیم.

فردریک گفت:

ــ جرقه‌اش نبود. شماها فقط یک مشت خرده‌بورژوا بودید و بهترین‌هایتان یک عده ملانقطی! امّا کارگرها، حق دارند که شاکی باشند؛ چون که، گذشته از یک میلیونی که از بودجهٔ رئیس‌جمهوری کم کردید و با سخیف‌ترین نوعِ چاپلوسی به آنها اختصاص دادید، هیچ چیز دیگری غیر از حرف و حرف از شما نصیب‌شان نشد. دفترچهٔ حقوق هنوز در دست کارفرماست و حقوق بگیر (حتی در برابر قانون) از ارباب پایین‌تر است، چون که کسی حرفش را باور نمی‌کند. در نهایت، جمهوری به نظر من چیز کهنه‌ای می‌آید. از کجا معلوم، شاید که پیشرفت فقط به دست اشرافیت یا یک شخص امکان‌پذیر باشد؟ ابتکار همیشه از بالا می‌آید! علیرغم همهٔ ادعاها، مردم هنوز صغیرند.

دلوریه گفت: ــ شاید حق با تو باشد.

به عقیدهٔ فردریک، توده عظیم شهروندان فقط استراحت را می‌خواستند (که این به نفع دامبروز تمام شده بود)، و همهٔ امیدها مال محافظه‌کارها بود. با این همه، این حزب آدمِ تازه نداشت.

ـ مطمئنم که اگر خودت را نامزد کنی...

حرفش را تمام نکرد. دلوریه فهمید، دو دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، سپس یکباره:

ـ امّا تو، تو که هیچ مانعی سر راهت نیست. چرا نماینده نباشی؟

بعد از دو انتخابات، در منطقهٔ اوب جای یک نامزد خالی بود. آقای دامبروز که دوباره انتخاب شد از حوزهٔ انتخاباتی دیگری بود. «می‌خواهی کارهایش را من به دست بگیرم؟» خیلی میخانه‌دار، معلم، پزشک، منشی دفتر و کارفرماهایشان را می‌شناخت.

«از این گذشته، هر چه را که بخواهی می‌توانی به دهاتی‌ها بباورانی.»

فردریک حس می‌کرد که جاه‌طلبی‌اش دوباره سر بر می‌آورد.

دلوریه گفت:

ـ تو باید برایم شغلی در پاریس پیدا کنی.

ـ کار مشکلی نیست. از طریق آقای دامبروز می‌شود.

دلوریه گفت: ـ حالا که بحث زغال‌سنگ پیش آمد، از شرکت بزرگش چه خبر؟ من به همچو شغلی احتیاج دارم، می‌توانم در عین حفظ استقلالم خیلی به دردشان بخورم.

فردریک قول داد که تا سه روز آینده او را پیش بانکدار ببرد.

شام دو نفری‌اش با خانم دامبروز بسیار لذتناک بود. رو به رویش، آن طرف میز نشسته بود و از بالای گل‌های یک سبد، زیر نور چراغِ آویخته لبخند می‌زد؛ پنجره‌ها باز بود و ستاره‌ها دیده می‌شد. خیلی کم حرف زدند، بدون شک به خودشان بی‌اعتماد بودند. امّا همین که خدمتکاران رو

برمی‌گرداندند از نوک لب برای هم بوسه می‌فرستادند. فردریک از قصد نامزدی‌اش حرف زد. خانم تاییدش کرد، حتی قول داد که آقای دامبروز را هم به کار در این زمینه وادارد.

شب که شد چند تنی از دوستان آمدند تا به او تبریک بگویند و دلداری‌اش هم بدهند؛ حتماً از دوری برادرزادهٔ شوهرش خیلی غصه می‌خورد؟ در هر حال خیلی خوب بود که عروس و داماد به سفر رفته بودند. بعدها گرفتاری‌ها و بچه‌ها نمی‌گذاشتند! امّا ایتالیا آن توقعی را که آدم در ذهن خودش از این سرزمین دارد براورده نمی‌کند. امّا از این‌که بگذریم آنها در سنّ توهم‌اند. وانگهی ماه‌عسل همه چیز را زیبا می‌کند. دو نفری که آخر از همه ماندند آقای دوگرمونویل و فردریک بودند. دیپلمات دلش نمی‌خواست برود. سرانجام در ساعت دوازده از جا بلند شد. خانم دامبروز با اشاره‌ای به فردریک گفت که با او برود، و به نشانهٔ تشکر از او به خاطر این فرمانبرداری فشاری به دستش داد که به نظر او از هر چیز شیرین‌تر آمد.

«مارشال» با دیدن فردریک از خوشحالی جیغ کشید. پنج ساعت بود که منتظرش بود. فردریک کار لازمی برای دلوریه را عذر آورد. صورتش حالتی پیروزمندانه داشت، نوعی هاله که رزانت را خیره کرد.

ــ شاید به خاطر لباس سیاهت باشد که خیلی به‌ات می‌آید؛ امّا هیچ وقت تو را به این خوشگلی ندیده بودم. چقدر خوشگلی.

گرم از موجی از محبت پیش خود عهد کرد که دیگر به هیچ کس دیگری جز او تعلق نداشته باشد، هر چه هم که پیش بیاید، حتی اگر از فقر بمیرد!

چشمان زیبای نمناکش از شوری چنان نیرومند می‌درخشید که فردریک او را پیش کشید و روی زانویش نشاند، پیش خود گفت: «عجب رذلی هستم!» و از این دغلی به خود نازید.

۴

روزی که دلوریه به دیدن آقای دامبروز رفت او در فکر دوباره راه انداختن مؤسسهٔ بزرگ زغال‌سنگش بود. امّا این ادغام همهٔ شرکت‌ها در یک شرکت بزرگ وجههٔ بدی داشت؛ داد همه را درمی‌آورد که حرکتی انحصارجویانه است، انگار نه انگار که برای چنان بهره‌برداری‌هایی به سرمایه‌های کلان نیاز بود!

دلوریه که بمناسبت کتاب گوبه و مقالات آقای شاپ را در **نشریهٔ معادن** خوانده بود مسأله را خیلی خوب می‌شناخت. اثبات کرد که قانون ۱۸۱۰ حق خلل ناپذیری را به نفع دارندهٔ امتیاز معدن برقرار کرده است. از این گذشته می‌شد به مؤسسه جنبه‌ای دموکراتیک داد: جلوگیری از گردهم‌آیی صاحبان معادن زغال‌سنگ تجاوز به اصل آزادی جمعیت‌ها بود.

آقای دامبروز یادداشت‌هایی در اختیار دلوریه گذاشت تا پیش‌نویسی تهیه کند. امّا در مورد چگونگی پرداخت دستمزد او قول‌هایی داد که خوبی‌شان بویژه این بود که دقیق و مشخص نبود.

دلوریه پیش فردریک برگشت و گفتگویشان را تعریف کرد. از این گذشته وقت بیرون آمدن خانم دامبروز را پایین پلکان دیده بود.

ـ واقعاً به‌ات تبریک می‌گویم، ناکس!

سپس دربارهٔ انتخابات بحث کردند. باید ابتکاری می‌زدند.

سه روز بعد دلوریه با یک صفحه نوشته آمد که برای روزنامه‌ها و به صورت نامه‌ای خودمانی بود و در آن آقای دامبروز از نامزدی دوستشان پشتیبانی می‌کرد. این نامزدی با حمایت یک محافظه‌کار و جانبداری یک سرخ باید موفق می‌شد. چگونه ممکن بود که سرمایه‌دار امضایش را پای چنین دستپختی بگذارد؟ وکیل بدون کوچک‌ترین پروایی خودش رفته و نوشته را به خانم دامبروز نشان داده بود و او هم آن را بسیار پسندیده و بقیه کار را خودش به عهده گرفته بود.

این اقدام مایهٔ تعجب فردریک شد. با این همه تاییدش کرد و چون دلوریه با آقای روک رابطه داشت مسأله خودش با لوئیز را برای او تعریف کرد.

ـ هر چه به نظر خودت رسید به‌اشان بگو، بگو که وضع کار و بارم خراب است، که البته درستش می‌کنم؛ بگو که هنوز خیلی جوان است و می‌تواند صبر کند.

دلوریه رفت؛ و فردریک به نظر خودش آدم خیلی زرنگ و نیرومندی آمد. از این حس دستخوش رضایت و خرسندی عمیقی شد. شادمانی دستیابی‌اش به یک زن ثروتمند را هیچ چیز متضادی ضایع نمی‌کرد؛ حس با محیطش هماهنگی داشت. زندگی‌اش دیگر در همه جا پر از شیرینی بود.

از همه شیرین‌تر شاید تماشای خانم دامبروز میان چند نفر در تالار پذیرایی خودش بود. رفتار پر از آداب دانی‌اش خیال رفتارهای دیگرش را در سر فردریک می‌پرورانید؛ در حالی‌که با لحنی سرد و جدی حرف می‌زد او کلمات عاشقانه‌ای را به خاطر می‌آورد که نجوا می‌کرد؛ همهٔ

احترام‌هایی که نسبت به پرهیزگاری او ابراز می‌شد برای فردریک چون ستایشی در حق خودش لذت‌بخش بود. و گاهی دلش می‌خواست داد بزند: «امّا من بهتر از شما می‌شناسمش! مال من است!»

طولی نکشید که رابطه‌شان چیزی پذیرفته و جا افتاده شد. در طول زمستان خانم دامبروز فردریک را با خود به همه محافل برد.

فردریک تقریباً همیشه پیش از او آنجا بود؛ و او را می‌دید که با بازوان برهنه، بادزن به دست و مروارید در گیسو می‌آمد. در درگاه می‌ایستاد (چارچوب در چون قابی دوره‌اش می‌کرد)، حرکت شک‌آمیز کوچکی می‌کرد و پلک‌هایش را به هم می‌زد تا ببیند او هست یا نه. او را با کالسکه‌اش برمی‌گرداند؛ باران بر پنجره‌ها می‌کوفت؛ رهگذران چون سایه‌هایی میان گل و لای می‌جنبیدند؛ و آن دو به هم چسبیده این همه را بگنگی و با بی‌اعتنایی و آسودگی می‌دیدند. با هر بهانه‌ای که بود فردریک یک ساعت دیگر در اتاق او می‌ماند.

بیشتر از سر ملال بود که خانم دامبروز تسلیم او شد. امّا این آخرین آزمایش نبایستی هدر می‌رفت. دلش عشق بزرگ پرشوری می‌خواست و بر آن شد که معشوق را با پرستش و نوازش سیراب کند.

برایش گل می‌فرستاد؛ یک صندلی از پرده بافته برایش درست کرد؛ به او یک قوطی جاسیگاری، یک صندوقچهٔ تحریر، هزار چیز با کاربردی هر روزه داد تا هیچ کاری نباشد که او بکند و با یاد معشوقه‌اش همراه نباشد. این توجه‌ها در آغاز برای فردریک بسیار دل‌انگیز بود امّا چیزی نگذشته ساده و عادی شد.

خانم دامبروز سوار درشکه‌ای می‌شد، جلوی پاساژی آن را مرخص می‌کرد، از در دیگر پاساژ بیرون می‌رفت، با دو پرده روی صورت از کنار دیوار می‌رفت و خود را به خیابانی می‌رسانید که فردریک آنجا به کشیک

ایستاده بود و با دیدنش بازوی او را با هیجان می‌گرفت و او را به خانه‌اش می‌برد. دو خدمتکارش به گردش رفته بودند، دربان دنبال کاری بود، خانم دامبروز نگاهی به همه طرف می‌انداخت؛ نه، جای نگرانی نبود! و نفس راحتی شبیه تبعیدی‌ای می‌کشید که به وطنش برگشته باشد. بخت مساعد گستاخ‌ترشان کرد. دیدارهایشان بیشتر و بیشتر شد. شبی حتی سرزده با لباس رقص به خانهٔ فردریک آمد. این کار غافلگیرانه خطرناک بود؛ فردریک از بی‌احتیاطی‌اش خرده گرفت؛ از این گذشته از او خوشش نیامد: تنه‌بند بازش سینهٔ لاغرش را بیش از اندازه نمایان می‌کرد.

آنگاه بود که فردریک آنچه را که از خودش پنهان کرده بود عیان دید، و آن سرخوردگی احساس‌هایش بود. با این همه همچنان از خود شور بسیار نشان می‌داد، امّا برای حس کردنش ناگزیر بود تصویر رزانت یا خانم آرنو را در نظر آورد.

این فرسودگی احساساتی ذهنش را کاملاً آزاد می‌گذاشت، و بیشتر از هر زمانی فکرش به دنبال دستیابی به موقعیت مهمی در جامعه بود. حال که چنین نقطهٔ اتکای مهمی داشت کم‌ترین کار این بود که از آن استفاده کند.

صبح روزی در وسط‌های ماه ژانویه سنکال به خانهٔ فردریک آمد، و در جواب سؤال حیرت‌آمیز او گفت که منشی دلوریه شده است. حتی نامه‌ای هم برای او آورده بود. نامه خبرهای خوش داشت، امّا از غفلت او هم انتقاد می‌کرد؛ لازم بود که سری به محل بزند.

نمایندهٔ آینده گفت که همان پس‌فردا به راه خواهد افتاد.

سنکال دربارهٔ این نمایندگی اظهارنظر نکرد. از خودش و از کارهای کشور حرف زد.

کارهای کشور گرچه فلاکت‌بار بود او را خوشحال می‌کرد، چون که به

عقیدهٔ او به سوی کمونیسم پیش می‌رفت. اول از همه خود نظام در این راه عمل می‌کرد چون روز به روز ادارهٔ چیزهای بیشتری به دست دولت می‌افتاد. امّا در مورد مسألهٔ مالکیت، قانون اساسی ۴۸ برغم ضعف‌هایش به مالک ارفاق نکرده بود؛ حاکمیت می‌توانست به نام مصالح همگانی هر چه راکه به نظرش لازم می‌آمد تصرف کند.

سنکال گفت که طرفدار «اقتدار» است و فردریک در گفته‌هایش روایت اغراق شده‌ای از چیزهایی را دید که خودش به دلوریه گفته بود. سنکال حتی به بی‌کفایتی توده‌ها حمله کرد.

ــ روبسپیر با دفاع از حق اقلیت لویی شانزدهم را به کنوانسیون ملی کشید و ملت را نجات داد. هدف به چیزها حقانیت می‌دهد. دیکتاتوری بعضی وقت‌ها لازم است. زنده باد استبداد، به شرطی که مستبد کار خوب بکند!

بحث‌شان خیلی طول کشید، و سنکال وقت رفتن گفت که دلوریه بیصبرانه منتظر اقدام آقای دامبروز است و او هنوز خبری نداده (که احتمالاً هدف دیدار سنکال همین بود که این را بگوید).

امّا آقای دامبروز بیمار بود. فردریک هر روز می‌دیدش، چون به عنوان محرمِ خانه می‌توانست نزدیک او باشد.

برکناری ژنرال شانگارنیه بینهایت بر سرمایه‌دار اثر گذاشت. همان شب گرمای شدیدی در سینه حس کرد و چنان دچار نفس گرفتگی شد که نمی‌توانست دراز کشیده بماند. زالو حالش را در جا تسکین داد. سرفهٔ خشک پایان گرفت، تنفسش آرام‌تر شد؛ و هشت روز بعد، وقت خوردن سوپ گفت:

ــ آخیش، بهترم. امّا کم مانده بود بروم سفر بزرگ.

خانم دامبروز به صدای بلند گفت: ــ بدون من نه!

که منظورش از این گفته این بود که بعد از او نمی‌توانست زنده بماند.

آقای دامبروز به جای جواب نگاهی طولانی به او و معشوقش انداخت و لبخند غریبی زد، لبخندی که در آن هم تسلیم و رضا بود، هم مدارا، هم تمسخر و هم حتی نیشی و کنایهٔ خنده‌آمیزی.

فردریک خواست به نوژان برود، خانم دامبروز مخالفت کرد؛ و فردریک نوبت به نوبت چمدان‌هایش را به تناسب افت و خیزهای بیماری می‌بست و باز می‌کرد و می‌بست.

ناگهان آقای دامبروز خون بسیار بالا آورد. با «بزرگان عِلم» مشورت شد و چیز تازه‌ای به نظرشان نرسید. پاهای بیمار ورم می‌کرد و ضعفش بیشتر و بیشتر می‌شد. چندین بار گفت که دلش می‌خواهد سسیل را ببیند که در آن سرِ فرانسه بود، چون شوهرش از یک ماه پیش به سمت تحصیل‌دار مالیات منصوب شده بود. آقای دامبروز علناً دستور داد که سسیل را بیاورند. خانم دامبروز سه نامه نوشت و به او نشان داد.

حتی به راهبهٔ پرستار هم اعتماد نداشت و یک، ثانیه هم شوهرش را ترک نمی‌کرد، و دیگر به بستر نمی‌رفت. کسانی که می‌آمدند و نامشان را در دفتر دربانی می‌نوشتند از حال او می‌پرسیدند و ستایشش می‌کردند؛ و رهگذران با دیدن مقدار کاهی که روی کفِ خیابان پای پنجره‌ها پهن بود دستخوش حس احترام می‌شدند.

ساعت پنج صبح دوازدهم فوریه بیمار دچار خون دماغ وحشتناکی شد. پزشک کشیک اعلام خطر کرد. بدو به دنبال کشیشی رفتند.

در حالی‌که آقای دامبروز آیین اعتراف را به جا می‌آورد خانم از دور کنجکاوانه او را نگاه می‌کرد. سپس پزشک داروی بادکِشی مالید و منتظر ماند.

نور چراغ‌ها که مبل‌ها مانعش می‌شد اتاق را نامنظم روشن می‌کرد. فردریک و خانم دامبروز پایین بالین بیمار پا به مرگ ایستاده بودند و او را

نگاه می‌کردند. پشت درز دری کشیش و پزشک در پچ‌پچ بودند؛ راهبه زانو زده بود و دعا می‌خواند.

سرانجام صدای خرناسه‌ای بلند شد. دستهای بیمار سرد می‌شد، رنگ صورتش می‌پرید؛ گه‌گاه یکباره نفس عمیقی می‌کشید، امّا این نفس‌ها کم‌تر و کم‌تر شد؛ دو یا سه کلمهٔ نامفهوم به زبان آورد، در همان حال که چشم می‌چرخانید نفس نازکی به لب آورد و سرش کج روی بالش افتاد.

همه یک دقیقه‌ای بی‌حرکت ماندند.

خانم دامبروز نزدیک رفت و بی‌هیچ اکراه و زحمتی با سادگی وظیفه‌ای که باید انجام داد پلک‌های مرده را بست.

سپس بازوهایش را از هم باز کرد، چنان که با تکانِ سرگشتگیِ مدتها مهار شده‌ای به خود پیچید و تکیه داده به پزشک و راهبه از اتاق بیرون رفت. یک ربع ساعت بعد فردریک خود را به اتاق او رساند.

بویی آنجا شنیده می‌شد که نمی‌شد گفت چیست و از چیزهای ظریفی برمی‌خاست که اتاق از آنها پر بود. وسط تختخواب پیرهن سیاهی پهن بود که رنگش روی روتختی صورتی به چشم می‌زد.

خانم دامبروز کنار شومینه سر پا بود. فردریک پیش‌بینی نمی‌کرد که او سخت دچار غصه باشد امّا گمان می‌کرد که اندوهی حس کند؛ و با لحنی دردآلود پرسید:

ــ ناراحتی؟

ــ من؟ نه، به هیچ وجه.

چون برگشت چشمش به پیرهن افتاد، وارسی‌اش کرد، سپس به فردریک گفت که ملاحظه نکند.

ــ اگر می‌خواهی سیگار بکشی بکش. توی خانهٔ منی.

و با نفسی عمیق:

ـ آه، مریم مقدس، چه راحت شدم.

فردریک از این گفته تعجب کرد. همچنان که دست او را می‌بوسید گفت:

ـ امّا ما که آزاد بودیم.

به نظر آمد که خانم دامبروز از این اشاره به آسانیِ عشق‌شان رنجید.

ـ نمی‌دانی چه خدمت‌هایی به‌اش می‌کردم و زندگی‌ام با چه دلشوره‌هایی همراه بود.

ـ چطور؟

ـ خوب بله! چطور می‌توانی احساس امنیت کنی وقتی یک بچهٔ حرامزاده همیشه کنارت است؟ دختری که بعد از پنج سال زندگی زناشویی وارد این خانه شد و مطمئن باش که اگر من نبودم او را به خیلی حماقت‌ها وا می‌داشت.

آنگاه از وضعیت مالی‌شان تعریف کرد. قرارداد ازدواج‌شان بر اساس استقلال دارایی هر کدام از دو طرف بود. ثروت او سیصد هزار فرانک می‌شد. آقای دامبروز بموجب قرارداد بنا گذاشته بود که بعد از مرگش به همسرش سالانه پانزده هزار فرانک مستمری داده شود و مالکیت خانه‌شان هم از آن او باشد. امّا کمی بعد وصیت‌نامه‌ای نوشته و همهٔ ثروتش را به او داده بود؛ و تا آنجایی که برآوردش فعلاً ممکن بود همسرش ثروت او را بیش از سه میلیون تخمین می‌زد.

چشمان فردریک از تعجب باز شد.

ـ به این همه زحمت می‌ارزید، نه؟ گو این‌که خود من هم در جمع شدنش سهیم بودم، داشتم از مال خودم دفاع می‌کردم چون سسیل ممکن بود نابحق ازم بگیردش.

فردریک پرسید: ــ چرا نیامد پدرش را ببیند؟

با شنیدن این سؤال خانم دامبروز کنجکاوانه به او چشم دوخت، بعد با لحن خشکی گفت:

ــ نمی‌دانم. حتماً به این دلیل که احساس ندارد. بله، می‌شناسمش، به همین دلیل هم حتی یک پول سیاه از من به‌اش نمی‌رسد.

امّا هیچ مزاحمش نبود، دستکم از موقعی که ازدواج کرده بود.

خانم دامبروز با ریشخندی گفت: ــ هه، ازدواج!

خودش را سرزنش می‌کرد از این‌که با این دخترهٔ بی‌چشم و رو زیادی خوبی کرده بود، که چقدر هم حسود و سودجو و دورو بود. «همهٔ عیب‌های پدرش!» هر چه بیشتر بد شوهرش را می‌گفت که عمیقاً ریاکار و خیلی هم بی‌رحم بود و خشکی و زمختی یک تخته سنگ را داشت. «چه مرد بدی، چه مرد بدی!»

امّا از هر آدمی، هر چقدر هم که عاقل باشد، بالاخره خطایی سر می‌زند. کما این‌که خودش هم، این همه نفرتی که نشان می‌داد خطا بود.

فردریک حیرت‌زده روبه‌روی او روی مبلی نشسته بود و فکر می‌کرد.

خانم دامبروز بلند شد، آهسته روی زانوی او نشست و گفت:

ــ فقط تو خوبی. تنها کسی که دوست دارم تویی.

نگاهش کرد، دلش نرم شد، واکنشی عصبی اشک به چشمانش آورد و زیر لب گفت:

ــ بامن ازدواج می‌کنی؟

فردریک اول پنداشت که اشتباه شنیده است. آن همه ثروت گیجش می‌کرد. و او به صدای بلندتر باز گفت:

ــ با من ازدواج می‌کنی؟

که فردریک با لبخندی جواب داد:

ـ مگر شک داری؟

سپس احساس حیایی کرد و بنوعی برای پوزش‌خواهی از مرد مُرده پیشنهاد کرد که خودش بر بالین او احیا بگیرد. امّا چون از این حس پارسایانه شرمش آمد با لحنی بی‌اعتناتر گفت:

ـ شاید این طوری بهتر باشد.

خانم دامبروز گفت: ـ بله، شاید بهتر باشد. به خاطر خدمتکارها.

تخت را به اتاق پذیرایی کشیده بودند. راهبه پایین بود و بالای تخت کشیش تازه‌ای، لاغر و قد بلند ایستاده بود که قیافه‌ای اسپانیایی‌وار و متعصب داشت.

روی میز کنار تخت دستمال سفیدی پهن کرده بودند و بر آن سه شمعدان می‌سوخت.

فردریک روی صندلی ای نشست و مرده را نگاه کرد.

صورتش به زردی کاه شده بود. اندک کف خون‌آلودی گوشهٔ لبش را می‌پوشانید. دستمالی گرد سرش بسته، جلیقه‌ای به تنش کرده صلیبی نقره‌ای به گردنش انداخته بودند که دو بازویش روی آن به هم می‌پیوست.

به پایان رسیده بود آن زندگی پر از شتاب و تکان! آن همه تک و پو کردن‌ها در این اداره و آن دفتر، آن همه عدد و رقم قطار کردن ها، معامله جور کردن‌ها، گزارش شنیدن‌ها! آن همه چاپلوسی، لبخند، کرنش! چون مدح همه را گفته بود: ناپلئون، قزاق‌ها، لویی هجدهم، انقلاب ۱۸۳۰، کارگرها، همهٔ رژیم‌ها، و «حاکمیت» را با چنان عشقی عزیز داشته بود که برای خود فروختن حاضر بود پول هم بدهد.

امّا مِلک فورتل، سه کارخانه در پیکاردی، جنگل کرانسه در ایون، یک ملک زراعی نزدیک اورلئان، مبلغ عظیمی سند و نقدینه را گذاشته و رفته بود.

فردریک به این صورت ثروت او را جمع می‌زد؛ ثروتی که بزودی از آن خودش می‌شد! اول به این فکر کرد که «مردم چه خواهند گفت»، سپس به هدیه‌ای برای مادرش، اسب‌ها و کالسکه‌های آینده‌اش، یک مهتر پیر خانواده که دلش خواسته بود او را به دربانی بگمارد. بدیهی است که اونیفورم خدمتکارها باید عوض می‌شد. تالار بزرگ خانه را دفتر کارش می‌کرد. براحتی می‌توانست سه دیوار طبقهٔ سوم را بردارد و یک تابلوخانه برای خودش درست کند. شاید می‌شد که در پایینِ خانه یک حمام ترکی بسازد. امّا دفتر کار آقای دامبروز، که اتاق زشتی بود، چه استفاده‌ای می‌شد ازش کرد؟

صدای کشیش که فین کرد یا راهبه که آتش را به هم زد ناگهان فردریک را از این خیالبافی پراند. امّا واقعیت با خیال‌هایش سازگاری داشت؛ جنازه هنوز آنجا بود. پلک‌هایش باز شده بود؛ و نی‌نی‌هایش، گرچه غرقِ تیرگی‌هایی لزج، حالتی معمایی و ستوه‌آور داشت. به گمان فردریک چنین می‌آمد که آن چهره دارد او را داوری می‌کند، نوعی پشیمانی حس می‌کرد، چون که نه تنها هرگز از آن مرد بدی ندیده بود بلکه حتی... «هه، چه حرف‌ها، پیرسگ!» و برای این‌که به خود قوت قلب بدهد او را از نزدیک‌تر نگاه می‌کرد و در ذهنش خطاب به او داد می‌زد:

«خوب، که چه؟ مگر من کشته‌امت؟»

در این حال کشیش دعا می‌خواند؛ راهبه بی‌حرکت چرت می‌زد؛ شعلهٔ شمع‌ها کش می‌آمد.

بمدت دو ساعت صدای گنگ چرخ ارابه‌هایی شنیده شد که به بازار تره‌بار می‌رفتند. شیشهٔ پنجره‌ها روشن شد، درشکه‌ای گذشت و سپس دسته‌ای ماچه‌الاغ که روی سنگفرش‌ها یورتمه می‌رفتند، و صدای ضربه‌های چکش آمد و فریاد فروشندگان دوره‌گرد و جیغ شیپورهایی؛

این همه درهم آمیخت و صدای پاریس شد که از خواب برمی‌خاست.

فردریک دست به کار شد. اول برای اعلام مرگ به شهرداری رفت؛ سپس با گرفتن جواز دفن از پزشک قانونی دوباره به شهرداری برگشت تا گورستانی را که خانواده انتخاب کرده بود به اطلاع برساند و با دفتر مراسم تدفین قرار و مدارهای لازم را بگذارد.

کارمند دفتر طرحی و برنامه‌ای را به او ارائه کرد که یکی انواع و درجات مختلف مراسم و دیگری جزئیات دکور را نشان می‌داد. آیا نعش‌کش شیشه‌دار می‌خواستند یا پردار؟ یال اسب‌ها بافته باشد یا نه؟ مأموران تشییع کلاه‌پردار داشته باشند؟ پرده‌ها به حرف اول اسم خانواده منقوش باشد یا به نشان خانوادگی؟ چراغ مخصوص تشییع، مأموری برای حمل نشان‌ها روی یک بالشتک می‌خواستند یا نه؟ چند کالسکه؟ فردریک گشاده دستی کرد؛ خانم دامبروز اصرار داشت که هیچ چیز کم نباشد.

سپس به کلیسا رفت.

کشیشِ تشییع با خرده‌گیری از کارِ دم و دستگاه کفن و دفن شروع کرد؛ به نظر او گماشتن یک نفر برای حمل نشان و مدال زیادی بود و بهتر بود که شمع بیشتری روشن کنند! قرار شد که آیین ترحیم بی سرود و فقط با موسیقی همراه باشد. فردریک همهٔ آنچه را که لازم بود امضا و پرداخت کل هزینه‌ها را تعهد کرد.

سپس برای خرید گور به شهرداری رفت. بهای زمینِ دو متر در یک متر پانصد فرانک بود. پنجاه ساله می‌خواست یا دائم.

فردریک گفت: ــ دائم.

کار را جدی می‌گرفت، به خود زحمت می‌داد. در حیاط ساختمان مرمرفروشی منتظرش بود تا طرح قبرهای مختلفِ سبک یونانی، مصری،

مغربی با ریز قیمت‌هایشان را نشانش بدهد؛ امّا معمار خانواده پیشاپیش در این باره با خانم صحبت کرده بود؛ و روی میز سرسرا انواع بروشور و آگهی دربارهٔ پاک‌سازی تشک‌ها و ضد عفونی کردن اتاق‌ها و شیوه‌ها مختلف مومیایی دیده می‌شد.

بعد از شام برای تعیین لباس عزای خدمتکارها به دیدن خیاط رفت و مجبور شد در آخر کار یک دوندگی دیگر هم بکند: دستکش پوست راسو سفارش داده بود در حالی‌که دستکش نخ و ابریشم مناسب بود.

فردای آن روز وقتی در ساعت ده به خانهٔ دامبروز برگشت تالار بزرگ پر از جمعیت بود و تقریباً همه با دیدن هم به حالتی غم‌آلود می‌گفتند:

ــ همین یک ماه پیش دیدمش‌ها! وای خدا سرنوشت همه‌مان این است.

ــ خوب بله، امّا باید تا آنجایی که می‌توانیم عقبش بیندازیم.

آنگاه خنده‌های ریز رضایت‌آمیزی می‌زدند و حتی به بحث‌هایی می‌پرداختند که کاملاً با شرایط حال بی تناسب بود. سرانجام رئیس تشریفات با لباس سیاه «سبک فرانسوی» و شلوار کش کوتاه، مانتو، سرآستین توری سفید، شمشیر به کمر و کلاه سه‌گوش زیر بغل، کرنشی کرد و عبارت عُرفی را گفت: «آقایان هر وقت صلاح بدانند» و دسته به راه افتاد.

در میدان مادلن روز بازار گل‌فروش‌ها بود. هوا روشن و ملایم بود و نسیمی که برزنت بساط‌ها را کمی تکان می‌داد لبهٔ پردهٔ سیاه عظیمی را که بر سر در کلیسا آویخته بود باد می‌کرد. نشان خانوادگی آقای دامبروز بر چارگوشی مخملی سه بار روی پرده تکرار می‌شد. نشانی بود با زمینهٔ سیاه و نقش بازوی چپ به رنگ طلایی، با مشتِ بسته در دستکش نقره، با تاج کُنت و این شعار: *از هر طریق*.

تابوت‌برها تابوت سنگین را تا بالای پلکان بردند و همه وارد کلیسا شدند.

شش نمازخانه و نیم طاق محراب و همه صندلی‌ها سیاه پوشیده بود. طاقچهٔ تابوتِ پایین محراب با شمع‌های بزرگش کانون واحدی از روشنایی زردرنگ تشکیل می‌داد. در دو کنج، روی شمعدان‌هایی، شعله‌هایی از آتش الکل می‌سوخت.

آدم‌های مهم‌تر در فضای محراب‌خانه و بقیه در شبستان جا گرفتند و آیین آغاز شد.

گذشته از چند نفری بی‌خبریِ بقیه از مسایل دینی چنان عمیق بود که رئیس تشریفات گه‌گاه اشاره می‌کرد که بلند شوند، زانو بزنند، بنشینند. ارگ و دو کنترباس لا به لای دعاها می‌نواختند؛ در فاصله‌های سکوت زمزمهٔ کشیش از پای محراب به گوش می‌رسید. سپس موسیقی و دعاها از سر گرفته می‌شد.

از سه گنبد روشنایی کدر می‌تابید. امّا از در بزرگ نوری افقی چون رودی از تلالؤ سفید تو می‌آمد که بر همهٔ سرهای برهنه می‌کوفت؛ و در هوا، در نیمه‌های رواق، سایه‌ای معلق بود، سایه‌ای که بازتاب طلاهای حاشیهٔ لچکّی‌ها و شاخ و برگ سر ستون‌ها در آن می‌دوید.

فردریک برای آن‌که حوصله‌اش سر نرود به کلمات ***دیس ایره***[۶۵] گوش سپرد؛ قیافه‌های حاضران را از نظر گذرانید، کوشید نقاشی‌هایی را ببیند که تصویر سرگذشت مریم مجدلیه و بیش از اندازه از نگاه دور بود. خوشبختانه پلرن آمد و کنارش نشست و بیدرنگ بحثی طولانی را دربارهٔ دیوارنگاره‌ها شروع کرد. ناقوس نواخته شد و همه از کلیسا بیرون رفتند.

نعش‌کش آراسته به پرده‌های آویخته و پرهای بلند به سوی گورستان پرلاشز به راه افتاد. چهار اسب سیاه با یال‌های بافته، پَر به سر، با

برگستوان‌هایی با حاشیهٔ نقره که تا سم‌هایشان می‌رسید آن را می‌کشیدند. راننده‌شان چکمه‌های مهتری به پا و کلاهی سه‌گوش با بندی دراز به سر داشت. طناب‌های تابوت را چهار شخصیت گرفته بودند: یک صاحب‌منصب ادارهٔ مجلس شورا، یک عضو انجمن ایالتی اوب، یک نمایندهٔ صنعت زغال سنگ، و فومیشون به عنوان دوست خانوادگی. کالسکهٔ مرده و دوازده کالسکه تشییع به دنبال می‌آمدند. تشییع‌کنندگان پشت سر وسیله‌ها وسط بولوار را اشغال می‌کردند.

رهگذران می‌ایستادند تا این همه را تماشا کنند؛ زن‌هایی بچه بغل از صندلی‌هایی بالا می‌رفتند، و کسانی که در کافه‌ها آبجو می‌نوشیدند چوب بیلیارد به دست از پنجره‌ها سرک می‌کشیدند.

راه طولانی بود؛ و همچون مهمانی‌های رسمی که همه اول پر از ملاحظه‌اند و بعد خود را ول می‌کنند، چیزی نگذشته همه حالت جدی و وقارآمیزشان را کنار گذاشتند. همه از خودداری مجلس از تصویب مقرری رئیس‌جمهور حرف می‌زدند. آقای پیسکاتوری زیادی تند رفته بود، مونتالامبر «مثل همیشه محشر کرده بود» و شامبول و پیدو و کرتون و خلاصه همهٔ کمیسیون شاید بهتر بود که از نظر کانتن بوشار و دوفور پیروی کنند.

این گفتگوها در خیابان روکت هم ادامه یافت که دوطرفش مغازه‌هایی است که در آنها چیزی جز زنجیرهای شیشه‌ای رنگی و گِرده‌های پر از طرح و حروف طلایی دیده نمی‌شود، و این آنها را به غارهای پر از استالاکتیک و مغازه‌های چینی‌فروشی شبیه می‌کند. امّا دمِ در گورستان همه یکباره ساکت شدند.

گورها میان درختان، ستون‌های شکسته، هرم، مقبره، سنگِ افراشته، ستون‌های هرمی و دخمه‌های اتروسک با درهای برنزی سر می‌کشید. در

برخی از آنها چیزی شبیه یک اتاق خلوت، با مبل‌های سَبک روستایی و صندلی‌های تاشو دیده می‌شد. از زنجیر گلدان‌های روی قبر تارهای عنکبوت چون ژنده پاره‌هایی آویزان بود؛ و دسته‌گل‌های بسته با نوارهای ساتن و پیکره‌های مسیح مصلوب را خاک می‌پوشانید. همه جا میان نرده‌ها و روی گورها تاج بافته‌های گل خشک بود و شمعدان، گلدان، گل، صفحه‌های گرد سیاه با حروف طلایی و مجسمه‌های کوچک گچی. پسرها یا دخترها یا فرشته‌های کوچکی با سیمی مسی در هوا معلق؛ برخی‌شان حتی با سرپناهی برنجی بالای سر. لوله‌های کلفتی از شیشهٔ تراش‌خورده، سیاه و سفید و لاجوردی، با پیچ و تاب‌هایی شبیه مار بوآ از بالای لوح‌های افراشته تا روی سنگِ قبر کشیده شده بود. خورشید بر آنها می‌تابید و آن‌ها را میان صلیب‌های چوبی سیاه می‌درخشانید؛ نعش‌کش در خیابان‌های اصلی که چون خیابان‌های شهر سنگفرش‌اند پیش می‌رفت؛ محورهایش گه‌گاه تق و توق می‌کرد. زن‌هایی زانو زده، پیرهن‌هایشان پهن روی علف‌ها، آهسته با مرده‌ها حرف می‌زدند. دودهای سفید رنگی از لای شاخ و برگ سروها بالا می‌رفت، پس ماندهٔ نذری‌ها و زباله‌ها بود که می‌سوزاندند.

گور آقای دامبروز همسایهٔ مانوئل و بنژامن کنستان بود. در این نقطه زمین گورستان با شیب تندی پایین می‌رود. نوک درختان سبز زیر پای آدم است؛ کمی دورتر، دودکش‌های کوره‌ها و سپس همهٔ شهر بزرگ دیده می‌شود.

در طول سخنرانی‌ها فردریک محو تماشای چشم‌انداز بود.

سخنرانی اول به نام مجلس شورا، دومی به نمایندگی از انجمن ایالتی اوب، سومی از جانب شرکت بهره‌برداری زغال‌سنگ منطقهٔ سون و لوآر و چهارمی به نام شرکت زراعی ایون بود. از سوی یک انجمن خیریه هم

بیاناتی ایراد شد. در آخر مراسم در حالی‌که همه می‌رفتند ناشناسی متنی را از طرف انجمن عتیقه‌فروشان آمیین خواند.

و همه با استفاده از فرصت به سوسیالیسم حمله کردند که آقای دامبروز قربانی آن شده بود. مرگ نابهنگام او پیامد هرج و مرج و علاقهٔ عمیقی بود که او به نظم و انضباط داشت. از هوش و روشن‌بینی، از درستکاری، از سخاوت و حتی از سکوتش به عنوان نمایندهٔ مردم ستایش شد، چون اگر سخنور نبود در عوض قابلیت‌های پر ارجی داشت که هزار بار بر سخنوری ارجح بود و غیره... به اضافهٔ همه تعبیرهایی که در این شرایط باید به کار برد: «درگذشت ناگهانی» ــ با کمال تأسف و تأثر، ــ خلدآشیان، ــ بدرود، نه، به امید دیدار!»

خاک آمیخته به سنگ و کلوخ پایین ریخت، و چیزی نمی‌گذشت که دیگر از آن مرده در این جهان حرفی به میان نمی‌آمد.

هنوز کمی از او در حال بیرون آمدن از گورستان حرف زده می‌شد؛ و کسی در ارزیابی او ملاحظه‌ای نمی‌کرد. اوسونه که باید گزارش تدفین را برای روزنامه‌ها تهیه می‌کرد حتی فرصتی یافت که دربارهٔ همه سخنرانی‌هایی که شده بود بذله‌گویی کند؛ چون که به گفتهٔ او مرحوم دامبروز یکی از برجسته‌ترین **رشوه‌دهندگان** دوران اخیر بود. سپس کالسکه‌های تشییع بورژواها را به سرِ کارشان رساندند؛ مراسم خیلی طول نکشیده بود؛ همه خوشحال بودند.

فردریک خسته به خانهٔ خودش برگشت.

فردای آن روز وقتی به خانهٔ دامبروز رفت به او گفته شد که خانم پایین است و در دفتر کار می‌کند. پوشه‌ها و کشوها همه نامنظم باز بود، دفترها به چپ و راست پرت شده بود؛ یک دسته کاغذ با عنوان «مطالبات غیرقابل وصول» روی زمین دیده می‌شد. نزدیک بود پایش به آن بخورد و

برش داشت. خانم دامبروز در صندلی بزرگ گُم بود و صورتش دیده نمی‌شد.

ــ آهای، کجایید؟ چه شده؟

خانم دامبروز با جستی بلند شد.

ــ چه شده؟ بدبخت شده‌ام، بدبخت، می‌فهمی؟

آقای آدولف لانگلوای دفتردار او را به دفترش فرا خوانده و وصیت‌نامه‌ای را نشانش داده بود که شوهرش پیش از ازدواج نوشته بود. در این وصیت‌نامه همهٔ دارایی‌اش را به سسیل می‌داد و آن یکی دیگر گم شده بود. رنگ از صورت فردریک پرید. گفت که حتماً خوب نگشته بود.

خانم دامبروز گفت: ــ یعنی چه، نگاه کن!

و آپارتمان را نشانش داد.

درهای دوگاوصندوق را به ضرب پتک باز کرده بودند، میز کار را برگردانده، گنجه‌ها را گشته، حتی پادری‌های کنفی را تکان داده بود؛ ناگهان جیغی کشید و با جستی خود را به صندوقچهٔ قفل‌داری رساند که در گوشه‌ای دید؛ بازش کرد، آنچه می‌جست در آن نبود!

ــ آه، کثافت! مرا بگو که با چه فداکاری‌ای به‌اش می‌رسیدم.

و به گریه افتاد.

فردریک گفت: ــ شاید جای دیگری باشد.

ــ نه، همین‌جا بود، توی این گاوصندوق. همین اواخر دیدمش. شک ندارم که سوخته و از بین رفته.

آقای دامبروز روزی در اول‌های بیماری‌اش پایین آمده بود تا اسنادی را امضا کند.

ــ همان روز این کار را کرده.

دوباره چون مرده‌ای روی صندلی افتاد. مادر داغداری کنار یک گهوارهٔ

خالی آن قدر رقت‌انگیز نبود که خانم دامبروز کنار آن گاوصندوق‌ها با درهای باز. سرانجام، دردی که حس می‌کرد ـ برغم پَستی انگیزه‌اش ـ چنان به نظر عمیق می‌آمد که فردریک برای تسکین‌اش گفت که با این همه نمی‌شود گفت که به خاک سیاه نشسته است.

ـ چرا، به خاک سیاه نشسته‌ام، چون نمی‌توانم ثروت بزرگی نصیب تو کنم.

همهٔ آنچه برایش مانده بود سی هزار فرانک درآمد سالانه به علاوه خانه بود که شاید هجده تا بیست هزار فرانک می‌ارزید.

گرچه همین هم برای فردریک ثروتی بود با این همه احساس سرخوردگی می‌کرد. بدرود آن همه خیال‌هایی که بافته بود و زندگی پر از شکوه و جلالی که می‌توانست داشته باشد! جوانمردی مجبورش می‌کرد که با خانم دامبروز ازدواج کند. یک دقیقه‌ای فکر کرد، سپس به حالتی مهربانانه گفت:

ـ خودت برایم بسی!

خانم دامبروز خودش را در آغوش او انداخت، و فردریک او را به سینه فشرد، با محبتی که کمی ستایش در حق خودش هم با آن همراه بود. خانم دامبروز دیگر اشک نمی‌ریخت، چهره‌اش را که از شادکامی می‌درخشید بلند کرد، دست او را گرفت و گفت:

ـ هیچ وقت دربارهٔ تو شک نکرده بودم، اتکام به تو بود.

این یقینِ پیشاپیش به آنچه فردریک آن را عملی درخشان می‌دانست او را خوش نیامد.

خانم او را به اتاقش برد و به نقشه کشیدن دربارهٔ آینده پرداختند. فردریک دیگر باید در فکر ترقی خودش می‌بود. و حتی دربارهٔ نامزدی‌اش برای نمایندگی مجلس توصیه‌های ستایش‌انگیزی به او کرد.

اول از همه باید دو سه جمله‌ای دربارهٔ اقتصاد سیاسی می‌دانست. باید تخصصی پیش می‌گرفت، مثلاً حوزهٔ پرورش اسب، باید چندین یادداشت و مقاله دربارهٔ یک موضوع مهم محلی می‌نوشت، چندین دفتر پُست و توتون‌فروشی را در اختیار می‌داشت و خیلی کارهای کوچک کوچک برای مردم انجام می‌داد. آقای دامبروز نشان داده بود که در این زمینه الگویی واقعی است. مثلاً یک بار در سفر ارابهٔ مسافری‌اش را که پر از دوستانش بود جلو یک کفشدوزی دهاتی نگه داشت، دوازده جفت کفش برای دوستانش و یک جفت پوتین کت و کلفت برای خودش خرید و حتی این کار قهرمانانه را هم کرد که پانزده روز تمام آن پوتین‌ها را پوشید. این قصه خنده به لب‌های هر دوشان آورد. قصه‌های دیگری از این نوع تعریف کرد و وقت گفتن‌شان ظرافت و زیبایی، جوانی و ذکاوت گذشته‌اش را بازیافت.

این فکرِ فردریک را که فوراً سفری به نوژان بکند تایید کرد. خداحافظی‌شان مهربانانه بود؛ سپس، در درگاه یک، بار دیگر زیر لب از فردریک پرسید:

ــ دوستم داری، نه؟

فردریک گفت: ــ تا ابد.

پیکی با یادداشتی مدادی در خانه منتظرش بود که می‌گفت رزانت در حال زایمان است. از چند روز پیش آن چنان گرفتار بود که دیگر به این مسأله فکر نمی‌کرد. رزانت در مؤسسه‌ای اختصاصی در شایو جا گرفته بود.

فردریک درشکه‌ای گرفت و رفت.

سر نبش خیابان ماربوف روی تابلویی با حروف درشت نوشته بود: «درمانگاه و زایشگاه خانم آلساندری، مامای درجه یک، شاگرد سابق

"بیمارستان زنان"، مؤلف آثار متعدد، و غیره...» سپس در وسط‌های خیابان روی یک در کوچک یک لتی، همان نوشته بدون واژهٔ «زایشگاه» چنین آمده بود: «درمانگاه خانم آلساندری» به اضافه همهٔ عنوان‌هایش.

فردریک کوبهٔ در را به صدا در آورد.

زنی با ظاهر کلفَت او را به تالاری برد که یک میز آکاژو، مبل‌هایی با پوشش مخمل ارغوانی و یک ساعت آونگی زیر شیشهٔ کروی در آن بود.

تقریباً در همان زمان خانم ظاهر شد. زن بلند بالای سیاه موی چهل‌ساله‌ای بود که کمر باریک، چشمان زیبا و رفتار برازنده داشت. به فردریک خبر داد که زائو راحت زاییده بود و او را به اتاقش برد.

رزانت لبخند دل‌انگیز وصف ناپذیری به لب آورد؛ و انگار غرق موج‌های عشقی که نفسش را می‌گرفت زیر لب گفت:

ــ پسر است.

و گهوارهٔ پرده‌داری را پایین تخت نشانش داد.

فردریک پرده‌ها را کنار زد و میان پارچه‌ها چشمش به چیزی سرخ و زرد و بغایت چروکیده افتاد که بوی بد می‌داد و می‌جنبید.

ــ ببوسش!

برای این که چندشش را پنهان کند گفت:

ــ می‌ترسم دردش بیاید.

ــ نه. نه.

آنگاه فردریک سر خم کرد و با نوک لب بچه‌اش را بوسید.

رزانت گفت: ــ چقدر شبیه‌ات است!

و دو بازوی ضعیفش را با شور و محبتی به گردن فردریک انداخت که او تا آن زمان ندیده بود.

به یاد خانم دامبروز افتاد. و به نظرش حیوان صفتی آمد این که به

رزانت خیانت می‌کرد، به این موجود بینوایی که دوستش می‌داشت و با همهٔ بی‌پیرایگی وجودش رنج می‌کشید. چندین روز تا شب کنار بالین او ماند.

رزانت خوش بود از این که در آن خانهٔ خلوت و بی‌سر و صدا به سر می‌برد؛ آفتابگیرهای نمای ساختمان همیشه بسته بود؛ اتاق، که پرده‌های گلدار کمرنگ داشت، رو به یک باغ بزرگ باز می‌شد؛ خانم آلساندری که تنها عیبش این بود که از پزشکان سرشناس به عنوان دوست نزدیک نام می‌برد به رزانت توجه بسیار نشان می‌داد؛ بقیه که تقریباً همه از خانم‌های شهرستانی بودند بسیار ملول بودند از این که هیچ کس به دیدنشان نمی‌آمد؛ رزانت دید که به او غبطه می‌خورند و این را با غرور به فردریک گفت. امّا باید آهسته حرف می‌زدند؛ دیوارها نازک بود و همه برغم صدای مداوم پیانوها به گوش بودند.

فردریک سرانجام آماده رفتن به نوژان بود که نامه‌ای از دلوریه رسید.

دو نامزد تازه خود را معرفی کرده بودند که یکی‌شان محافظه‌کار و دیگری سرخ بود؛ در نتیجه یک نامزد سوم، هرچه هم که بود، امید موفقیتی نداشت. تقصیر فردریک بود؛ از فرصت مناسب استفاده نکرده بود، باید زودتر از آن می‌رفت، باید تکانی به خود می‌داد. «حتی در گردهمایی‌های کشاورزان هم شرکت نکردی!» دلوریه از او به خاطر این که هیچ پایگاهی در روزنامه‌ها نداشت انتقاد می‌کرد. «آه، اگر به توصیه‌های من در گذشته گوش داده بودی. اگر خودمان برای خودمان یک روزنامه راه انداخته بودیم!» بر این نکته پافشاری می‌کرد. از این گذشته، خیلی از کسانی که ممکن بود به احترام آقای دامبروز به او رأی بدهند اینک خود را کنار می‌کشیدند. خود دلوریه یکی از ایشان بود. از آنجا که دیگر هیچ امیدی به سرمایه‌دارِ درگذشته نمی‌شد داشت تحت‌الحمایهٔ او را رها می‌کرد.

فردریک نامهٔ او را برای خانم دامبروز برد.

و او گفت: ــ پس، نرفتی نوژان؟

ــ چطور مگر؟

ــ برای این که سه روز پیش دلوریه را دیدم.

وکیل با شنیدن خبر مرگ شوهرش به دیدنش آمده، یادداشت‌های مربوط به زغال‌سنگ را برایش آورده، گفته بود که به عنوان مدیر و کارگزار در خدمت اوست. این به نظر فردریک عجیب آمد. اصلاً دوستش در شهرستان چکار داشت؟

خانم دامبروز خواست بداند که فردریک از زمانی که از هم جدا شده بودند چه کرده بود.

فردریک گفت: ــ مریض بودم.

ــ باید دستکم خبرم می‌کردی.

ــ نه، لازم نبود؛ وانگهی یک عالم گرفتاری و ملاقات و دید و بازدید پیش آمد.

از آن پس زندگی دوگانه‌ای پیش گرفت، شب‌ها پارسایانه در خانهٔ رزانت می‌خوابید و بعدازظهرها را با خانم دامبروز می‌گذرانید، به نحوی که فقط یک ساعتی در وسط روز آزاد بود.

نوزاد در روستا، در آندییی بود. هر هفته به دیدنش می‌رفتند.

خانهٔ دایه روی بلندی دهکده ته حیاط کوچکی بود که چون چاه تاریک بود، کَفَش را کاه می‌پوشاند و اینجا و آنجا مرغ و جوجه‌ای و زیر طاق انباری‌اش گاری تره باری دیده می‌شد. رزانت اول بچه‌اش را بیتابانه می‌بوسید و بعد دچار نوعی حالت جنون و بی قراری می‌شد، می‌رفت و می‌آمد، سعی می‌کرد شیر بز را بدوشد، نان دهاتی می‌خورد، پشکل بو می‌کرد، می‌خواست کمی پشکل در دستمالش بگذارد.

آنگاه به گردش‌های طولانی می‌رفتند؛ رزانت وارد باغچهٔ نهال‌کارها می‌شد، شاخه‌های یاسمنی را که از دیوار سر بیرون می‌زد می‌کَند، سرِ الاغ‌هایی که چرخی را می‌کشیدند داد می‌زد: «آهای، یابو!» می‌ایستاد و از لای نرده‌ها باغ‌های زیبای محل را تماشا می‌کرد؛ یا این که دایه بچه را بر می‌داشت، او را زیر سایه درخت گردویی می‌گذاشتند و دو زن ساعت‌ها سرگرم گفتن چرت و پرت‌هایی ملال‌آور به همدیگر می‌شدند.

فردریک در نزدیکی‌شان تاکستان‌های چهارگوش دامنه‌ها را تماشا می‌کرد و اینجا و آنجا کاکل درختی را، راه‌های باریک، خاک‌آلود شبیه نوارهایی خاکستری و لکه‌های سفید یا سرخ خانه‌هایی را میان پهنه‌های سبز؛ گاهی پای تپه‌های پوشیده از شاخ و برگ دود لکوموتیوی خطی افقی می‌کشید، چون پر شترمرغ عظیمی که نوک سبکش محو می‌شد.

سپس نگاهش به فرزندش می‌افتاد. او را جوانی در نظر می‌آورد، می‌توانست او را دوست و همدم خودش کند؛ امّا شاید که جوان احمقی می‌شد، و بدون شک بدبخت. تولد نامشروع تا ابد بر ذهن و زندگی‌اش سنگینی می‌کرد؛ بهتر بود که به دنیا نمی‌آمد، و فردریک با قلب آکنده از غمی درک ناکردنی زیر لب می‌گفت: «طفلک بیچاره!»

اغلب به آخرین وسیله نمی‌رسیدند. آنگاه خانم دامبروز او را به خاطر بدقولی‌اش سرزنش می‌کرد. ناگزیر می‌شد بهانه‌ای واهی سرهم کند.

برای رزانت هم باید چنین بهانه‌هایی می‌تراشید. رزانت نمی‌فهمید او همهٔ ساعت‌های اول شب را چکار می‌کند، و هر بار هم که کسی به دنبالش فرستاده می‌شد در خانه نبود! یک بار که در خانه بود هر دو تقریباً همزمان از راه رسیدند. ناگزیر «مارشال» را بیرون فرستاد و خانم دامبروز را پنهان کرد، با این دستاویز که مادرش می‌آمد.

چیزی نگذشته این دروغ‌ها برایش بامزه شد؛ سوگندی را که تازه برای

یکی خورده بود برای دیگری تکرار می‌کرد، برای هر دوشان دسته گل‌های مشابه می‌فرستاد، برای هردوشان همزمان نامه می‌نوشت، میانشان مقایسه‌هایی برقرار می‌کرد؛ ــ زن سومی هم همیشه در ذهنش حاضر بود. عدم امکان دستیابی به او را توجیه دورویی‌های خودش می‌کرد، دورویی‌هایی که به لذت کامجویی‌اش دامن می‌زد چون به آن تناوب می‌داد؛ و هر چه بیشتر به یکی از دو زن دروغ گفته بود بیشتر دوستش می‌داشت، انگار که عشق‌هایشان به همدیگر گرما می‌دادند و در نوعی رقابت هر کدام از آن دو می‌کوشید دیگری را از یادش ببرد.

روزی خانم دامبروز در حال باز کردن کاغذی که در آن به او خبر داده می‌شد که آقای مورو با زنی به نام رز برون زن و شوهروار زندگی می‌کند گفت: ــ ببین چه اعتمادی به تو دارم و لذت ببر!

سپس پرسید:

ــ نکند همان دختر خانم روز اسبدوانی است؟

فردریک گفت: ــ شوخی‌ات گرفته؟ بگذار ببینم.

نامه به حروف بزرگ نوشته شده بود و امضا نداشت. خانم دامبروز در آغاز با این معشوقهٔ فردریک که سرپوشی بر رابطهٔ نامشروع‌شان بود مخالفتی نداشت. امّا بعد از آن که عشقش به او بالا گرفت از او خواست که به آن رابطه پایان بدهد، که فردریک مدعی شد از مدتها پیش چنین کرده است؛ و بعد از آن که انکارهایش را خوب به پایان رسانید خانم دامبروز چشمک‌زنان با نگاهی که میان پلک‌هایش به نوک خنجری زیر حریر می‌مانست گفت:

ــ خوب، آن یکی چه؟

ــ کدام یکی؟

ــ زن چینی فروشه.

فردریک به نشانهٔ بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. خانم دامبروز پافشاری نکرد. امّا یک ماه بعد، روزی که فردریک از شرافت و وفاداری حرف می‌زد و (در ضمن، بطور گذرا، از سر پیشگیری) از این حُسن‌ها نزد خودش دم می‌زد، او در جواب گفت:

ــ راست می‌گویی، آدم باشرفی هستی، دیگر پیشش نمی‌روی.

فردریک به خیال این‌که اشارهٔ او به «مارشال» است با تته‌پته گفت:

ــ پیش کی؟

ــ خانم آرنو.

با التماس از او خواست بگوید که این خبر از کجا به او رسیده است. خانم دامبروز گفت که از خانم رژمبارکه خیاطش بود.

چنین بود که او از همه چیز زندگی فردریک خبر داشت در حالی‌که او از زندگی‌اش هیچ چیز نمی‌دانست.

در این حال در اتاق آرایش او مینیاتور چهرهٔ آقایی را با سبیل دراز دید: آیا همان کسی بود که در گذشته ماجرای گنگی را دربارهٔ خودکشی‌اش شنیده بود؟ امّا از هیچ راهی نمی‌شد بیش از این درباره‌اش چیزی دانست! و تازه، به چه کاری می‌آمد؟ دل زنان به صندوقچه‌های رمزی‌ای می‌ماند که پر از کشوهای تو در تو است؛ زحمت بسیار می‌کشیم، ناخن می‌شکنیم و سرانجام در ته آن گل خشکیده‌ای پیدا می‌کنیم یا اندک غباری ــ یا خلاء! وانگهی، فردریک می‌ترسید که شاید بیش از اندازه چیزی بداند.

خانم دامبروز او را وامی‌داشت دعوت به مهمانی‌هایی را که نمی‌توانست او را هم با خودش ببرد رد کند، می‌ترسید او را از دست بدهد و کنار خود نگهش می‌داشت؛ و برغم این پیوستگیِ روز به روز بیشتر ناگهان ورطه‌هایی میان‌شان پدیدار می‌شد؛ اختلاف دربارهٔ چیزهای بی‌اهمیت، در نظرشان دربارهٔ یک شخص، دربارهٔ یک اثر هنری.

خانم دامبروز در نواختن پیانو شیوه‌ای صحیح و خشک و سخت داشت. معنوی گرایی‌اش (مثلاً این‌که به حلول ارواح در ستاره‌ها معتقد بود) مانع از آن نمی‌شد که حساب دخل و خرجش را به بهترین وجه نگه دارد. با اطرافیان و خدمتکارانش با نخوت رفتار می‌کرد؛ چشمانش در برابر ژنده پارهٔ تن فقرا خشک می‌ماند. خودخواهی ساده‌لوحانه‌ای از ورای هزار کار کوچک غیرقابل درک و نفرت‌انگیزی که می‌کرد و از پس تکیه‌کلام‌هایش بیرون می‌زد: «به من چه! که چه بشود؟ می‌خواهمش چکار؟» آدمی بود که پشت در گوش بایستد و به کشیشِ اعتراف نیوش دروغ بگوید. از سر سلطه‌جویی فردریک را واداشت که یکشنبه‌ها با او به کلیسا برود. و او می‌رفت و کتاب دعا را هم او در دست می‌گرفت.

از دست دادن ارثیه بشدت تغییرش داده بود. غصه‌ای که به این خاطر در او دیده می‌شد و به حساب غصهٔ مرگ آقای دامبروز گذاشته می‌شد او را برای دیگران جالب می‌کرد؛ و همچون گذشته خیلی‌ها به دیدنش می‌رفتند. بعد از آنکه نامزدی انتخاباتی فردریک ناموفق ماند خیال کارداری در آلمان را برای هر دوشان در سر می‌پرورانید؛ در نتیجه، اولین کاری که باید می‌کردند تن دادن به عقاید مسلط در جامعه بود.

بعضی‌ها امپراتوری را می‌خواستند، بعضی دیگر خاندان اورلئان و کسان دیگری کنتِ شامبور را؛ امّا همه دربارهٔ لزوم و فوریت تمرکز زدایی توافق داشتند و برای آن چندین راه از جمله اینها را پیشنهاد می‌کردند: تکه تکه کردن پاریس به وسیلهٔ بیشمار خیابان بزرگ و به این وسیله تبدیل آن به دهکده‌های بسیار، انتقال مقر دولت به ورسای، بردن دانشکده‌ها به بورژ، تعطیل کتابخانه‌ها، سپردن همهٔ کارها به دست ژنرال‌های ارتش؛ ــ همه از روستا و از انسان بیسواد ستایش می‌کردند که بطور طبیعی

منطقی‌تر از بقیه بود! بازار نفرت داغ بود: نفرت از آموزگاران ابتدایی و فروشندگان شراب، از کلاس‌های فلسفه، از درس تاریخ، از رُمان، از جلیقهٔ سرخ، از ریش دراز، از هر نوع استقلال، هر نوع تظاهر به فردیت؛ چون که باید «بر اصل اقتدار تاکید گذاشته می‌شد»، این‌که اقتدار به چه نامی و از جانب چه کسی اِعمال می‌شد مهم نبود، مهم «قدرت» و «اقتدار» بود! محافظه‌کاران هم دیگر مثل سنکال حرف می‌زدند. فردریک سر در نمی‌آورد، و در خانهٔ معشوقهٔ سابقش دوباره همان حرف‌های گذشته را از زبان همان آدم‌ها می‌شنید.

سالن «خانم»ها (که در ضمن اهمیت‌شان از همین دوره شروع شد) منطقهٔ بیطرفی بود که پیروان انواع دسته‌ها و گرایش‌های ارتجاعی آنجا با هم دیدار می‌کردند. اوسونه، که تحقیر افتخارات معاصر را پیشه کرده بود (که می‌توانست برای مرمت «نظم و انضباط» سودمند باشد) این شوق را در رزانت برانگیخت که او هم مثل بقیه برای خودش شب‌های گردهم‌آیی داشته باشد؛ گفت که تهیهٔ گزارش آنها را خودش به عهده می‌گیرد و اول یک مرد جدی یعنی فومیشون را با خود آورد و سپس نونانکور، آقای دوگرمونویل، جناب لارسیوآ استاندار سابق پیدایشان شد و سیزی که اینک متخصص کشاورزی شده بود و تعصب محلی برتانی سفلی را داشت و از هر زمانی مسیحی‌تر بود.

از اینها گذشته معشوق‌های سابق «مارشال» هم بودند، کسانی چون بارون دوکومن، کنت دو ژومیاک و برخی دیگر؛ رفتار آزادانهٔ این کسان سخت بر فردریک گران می‌آمد.

برای این‌که خود را به عنوان آقای خانه مطرح کند ریخت و پاش آن را بیشتر کرد. مهتربچه‌ای گرفتند، خانه عوض کردند، مبل‌های تازه‌ای خریدند. فایدهٔ این هزینه‌ها این بود که عدم تناسب ازدواج او با ثروتش را

کم‌تر بنمایاند. و این ثروت به نحو نگران کننده‌ای کم‌تر و کم‌تر می‌شد. رزانت از این همه هیچ سر در نمی‌آورد!

به عنوان زن بورژوای تنزل طبقه یافته عاشق زندگی خانوادگی و یک خانهٔ راحت و آرام بود. با این همه خوشحال بود از این‌که برای خودش «یک روز معین» داشته باشد. دربارهٔ زنان مشابه خودش می‌گفت: «این زنه!» و دلش می‌خواست یک «خانم محفلی» باشد. گمان هم می‌کرد که چنین شده باشد. از فردریک خواهش کرد که در تالار پذیرایی سیگار نکشد، کوششی کرد تا به عنوان رسمی برازنده او را وادارد که غذای کم‌چربی و بی‌گوشت بخورد.

امّا این نقشِ خودش را خراب می‌کرد، چون هر چه جدی‌تر می‌شد و حتی پیش از خوابیدن حالت کمی غم‌آلود به خود می‌گرفت، چنان که دم در کاباره‌ای سروهایی دیده شود[۶۶].

فردریک دلیلش را پیدا کرد: مسأله این بود که او هم آرزوی ازدواج داشت!

این فکر فردریک را خشمگین کرد. از این گذشته سر رسیدن او را در خانهٔ خانم آرنو به یاد می‌آورد، و نیز از او به خاطر مقاومت طولانی‌اش در آغاز رابطه‌شان کینه به دل داشت.

با این همه می‌کوشید بفهمد چه کسانی در گذشته معشوق او بودند. رزانت همه را انکار می‌کرد. نوعی حسادت بر فردریک چیره شد. هدیه‌هایی که او دریافت داشته بود و می‌داشت خشمگین‌اش می‌کرد. و در همان حال که عمق ذات او هر چه بیشتر آزارش می‌داد گرایش جسمانی تند و حیوانی‌واری هم او را به طرفش می‌کشانید، توهم‌هایی یک دقیقه‌ای که به نفرت بدل می‌شد.

رفته رفته از همه چیز او، از گفته‌ها، از صدا، از لبخندش بدش می‌آمد،

بویژه از نگاه‌هایش، از آن چشم زنانه‌ای که همواره زلال و ابله‌وار بود. گاهی آن چنان از دستش رنج می‌کشید که اگر مردنش را رودررو می‌دید هیچ حالی نمی‌شد. امّا چطور می‌شد عتابش کرد؟ شیرینی و ملایمتش مایهٔ سرگشتگی بود.

دلوریه پیدایش شد، در توجیه اقامتش در نوژان گفت که در حال مذاکره برای گرفتن سمتِ وکالتی در دادسرای آنجا بود. فردریک از دیدنش خیلی خوشحال شد؛ وجودش غنیمت بود! او را نفر سوم زوج خودشان کرد.

وکیل گاه به گاه در خانهٔ ایشان شام می‌خورد، و هر بار که بگومگوی کوچکی بر پا می‌شد حتماً طرف رزانت را می‌گرفت. تا جایی که یک بار فردریک به او گفت:

ـ مثل این‌که بدت نمی‌آید او را معشوقه خودت هم بکنی!

بس‌که دلش می‌خواست شرایطی پیش بیاید که از دست او خلاص شود.

در وسط‌های ماه ژوئن ابلاغیه‌ای از آتاناز گوترو، مامور اجرای دادسرا به دست رزانت رسید که به او حکم می‌کرد مبلغ چهار هزار فرانک بدهی‌اش به خانم کلمانس واتناز را تسویه کند وگرنه فردای همان روز برای توقیف او و اموالش می‌آمد.

در واقع رزانت توانسته بود تنها یکی از چهار سفته‌ای را که در گذشته امضا کرده بود پرداخت کند و پولی را که از آن پس به دستش آمد صرف نیازهای دیگری کرده بود.

بشتاب به خانهٔ آرنو رفت. آرنو در فوبور سن‌ژرمن ساکن شده بود و دربان نشانی‌اش را نمی‌دانست. به چند دوست و آشنا سر زد، کسی را پیدا نکرد و درمانده به خانه برگشت. نمی‌خواست از موضوع چیزی به فردریک بگوید چون می‌ترسید که این ماجرای تازه ازدواجش را به خطر بیندازد.

صبح فردای آن روز آتاناز گوترو با دو وردست به در خانه آمد که یکی‌شان رنگِ‌پریده و قیافهٔ موذی داشت و انگار غبطه می‌کشتش، دیگری فکُلُ و بند پای شلوارِ بسیار کشیده داشت و انگشتانه‌ای از پارچهٔ سیاه به انگشتِ اشاره‌اش بود. هر دو به نحو شنیعی کثیف بودند، یقه‌شان چرب و آستین بالاتنه‌شان زیادی کوتاه بود.

رئیس‌شان که برعکس مردی بسیار خوش‌قیافه بود با عذرخواهی شروع کرد که چه مأموریت ناخوشایندی داشت و در همین حال آپارتمان را که «به جان خودم پر از چیزهای قشنگ قشنگ است!» ورانداز می‌کرد. دنبال این جمله گفت: «گذشته از چیزهایی که نمی‌شود توقیف‌شان کرد» و با حرکتی دو همدستش را از اتاق بیرون فرستاد.

آنگاه تعارف‌هایش دو چندان شد. آخر چطور می‌شد باور کرد که خانمی... خانمی به این زیبایی دوستان خوب و جدی‌ای نداشته باشد! حراج اموال توقیفی بدبختی واقعی است. دیگر هیچ وقت آدم از زیرش کمر راست نمی‌کند. سعی کرد رزانت را بترساند، و چون دید که او بد حالی شد یکباره لحنی پدرانه پیش گرفت. جامعه را خوب می‌شناخت، سروکارش با خیلی از خانم‌ها افتاده بود؛ و همچنان که از ایشان اسم می‌برد تابلوهای روی دیوارها را برآورد می‌کرد. تابلوهای قدیمی آرنو بود، طرح‌هایی از سومباز، آبرنگ‌هایی از بوریو، سه منظره از دیتمر. بدیهی است که رزانت از قیمت‌شان خبر نداشت. آقای گوترو سر به طرف او برگرداند و گفت:

ـ آها، برای این‌که نشانتان بدهم که پسر خوبی‌ام این کار را می‌کنیم: این دیتمرها را بدهید به من و من در عوض همهٔ بدهی‌تان را می‌دهم، قبول است؟

در این لحظه فردریک کلاه به سر و خشمگین وارد شد. ماجرا را دم در

از دلفین شنیده و دو مأمور را هم دیده بود. آقای گوترو حالت باوقاری به خودش داد و چون در نیمه باز بود داد زد:

ــ خوب، بنویسید آقایان. در اتاق دوم، اموالی به شرح ذیل: یک عدد میز چوب بلوط با دو کشوی مربوطه، دو عدد بوفه...

فردریک حرفش را قطع کرد و پرسید که آیا راهی برای جلوگیری از توقیف وجود دارد؟

ــ البته، پول این مبل‌ها را کی داده؟

ــ من.

ــ خوب، یک تقاضای استرداد بنویسید. این خودش کلّی به شما وقت می‌دهد.

آقای گوترو بسرعت نوشتن‌هایش را به پایان برد و در صورتمجلس خانم برون را به قاضی ویژهٔ احکام موقت ارجاع داد و رفت.

فردریک بازخواستی نکرد. نگاهش به لکه‌های گِلی بود که از کفش مأموران روی قالی باقی مانده بود. و با خودش گفت:

«باید دنبال پول رفت.»

«مارشال» گفت: ــ وای خدا، چه احمقی‌ام من!

در کشویی گشت و کاغذی را برداشت و بشتاب به «شرکت روشنایی منطقهٔ لانگدوک» رفت تا سهامش را منتقل کند.

یک ساعت بعد برگشت. سهامش را به کس دیگری فروخته بودند! کارمند نگاهی به کاغذ که همان تعهد کتبی آرنو بود انداخته و گفته بود: «این نوشته به هیچ وجه شما را مالک سهم نمی‌کند. ما در شرکت همچو موردی نداشته‌ایم.» خلاصه این‌که رزانت دست از پا درازتر برگشته بود و داشت از زور خشم احساس خفگی می‌کرد؛ و فردریک باید فوراً به سراغ آرنو می‌رفت تا مسأله را روشن کند.

امّا ممکن بود آرنو فکر کند که او به دیدنش رفته تا غیرمستقیم پانزده هزار فرانکِ ضمانتی را طلب کند که سوخت شده بود؛ از این گذشته، چنین درخواستی از کسی که زمانی معشوق معشوقه‌اش بود به نظرش کار شنیعی می‌آمد. راه‌حل میانه‌ای انتخاب کرد و به خانهٔ دامبروز رفت و نشانی خانم رژمبار را گرفت، پیکی آنجا فرستاد و به این وسیله به نشانی کافه‌ای که در آن روزها پاتوق «هموطن» بود دست یافت.

کافهٔ کوچکی در میدان باستی بود و رژمبار همهٔ روز را آنجا بر میزی در گوشهٔ راست ته اتاق می‌گذرانید، چنان ساکن که انگار بخشی از ساختمان بود.

نوشیدنی‌های مختلفی را از «نیم فنجان» و گروگ گرفته تا شراب گرم و حتی آب و شراب پشت سر گذاشته دوباره به آبجو رو آورده بود؛ و نیم ساعت به نیم ساعت این کلمه از دهانش بیرون می‌جست. «نیم لیوان!» چون دیگر به گفتنِ حداقلِ ضروری بس می‌کرد. فردریک از او پرسید که آیا گاهی آرنو را می‌بیند؟

ــ نه.

ــ چرا؟

ــ احمق.

شاید سیاست میان‌شان فاصله انداخته بود، و فردریک فکر کرد که شاید مناسب باشد که از او حال کومپن را بپرسد.

رژمبار گفت: ــ چه رذلی!

ــ چطور؟

ــ با آن کلهٔ گوساله‌اش.

ــ آها، راستی بفرمایید این کلهٔ گوساله یعنی چه؟

رژمبار با لبخندی ترحم‌آمیز گفت:

ـ مهملات!

فردریک بعد از سکوتی طولانی پرسید:

ـ پس خانه‌اش را عوض کرده؟

ـ کی؟

ـ آرنو.

ـ بله، خیابان فلوروس.

ـ چه شماره‌ای؟

ـ مگر من با یسوعی‌ها رفت و آمد می‌کنم؟

ـ چطور، یسوعی؟

«هموطن» در اوج خشم گفت:

ـ برای این‌که یابو با پول آدم وطن‌پرستی که من به‌اش معرفی کردم تسبیح‌فروشی راه انداخته.

ـ نه بابا!

ـ بروید ببینید.

کاملاً حقیقت داشت؛ آرنو که بر اثر سکته‌ای ضعیف هم شده بود اینک از مذهب دم می‌زد؛ می‌گفت که «همیشه در ته دل به مذهب گرایش داشت» و با آمیزه‌ای از بازاری‌گری و سادگی‌ای که ذاتی‌اش بود به خرید و فروش اشیاء دینی رو آورده بود تا هم به رستگاری و هم به ثروت برسد.

فردریک بی‌هیچ زحمتی مؤسسه‌اش را پیدا کرد که روی تابلویش چنین نوشته بود: «**هنرهای گوتیک**. ـ مرمت لوازم آیینی. ـ تزیینات کلیسایی. ـ مجسمه‌های رنگی. ـ عود و کندر شاهان مجوس، و غیره...»

در دو طرف ویترین دو مجسمهٔ چوبی با رنگ‌های طلایی و سرخ و لاجوردی دیده می‌شد: یوحنای قدیس با پوستین گوسفند و سنت ژنه‌ویو با پیشدامن پر از گل سرخ و دوک نخ‌ریسی زیر بغلش. سپس گروه‌هایی از

گچ: راهبه‌ای که به دخترکی درس می‌داد، مادری زانو زده جلوی گهواره‌ای، سه کودک دبستانی در برابر محراب. از همه زیباتر چیزی شبیه کلبه‌ای کوهستانی بود که داخل «آخور زادگاه» را با خر و گاومیش و مسیح نوزاد روی کاه، کاه واقعی، نشان می‌داد. از بالا تا پایین قفسه‌ها گردن‌آویزهایی دوجین دوجین، انواع تسبیح، حوضچه‌های آب متبرک به شکل صدف و چهره‌های مفاخر کلیسا دیده می‌شد که میان اینها صورت‌های اسقف اَفر[۶۷] و پاپ «پدر مقدس»، هر دو لبخند به لب، درخششی ویژه داشت.

آرنو پشت پیشخوانش سر پایین انداخته بود و چرت می‌زد. به نحو شگرفی پیر شده بود، حتی گِرد شقیقه‌هایش انبوهی جوش سرخ دیده می‌شد که بازتاب آفتاب روی صلیب‌های طلایی هم روی آن‌ها می‌افتاد.

فردریک با دیدن این انحطاط غمگین شد. با این همه از سر وفاداری به «مارشال» چاره‌ای جز این ندید که پیش برود؛ امّا برگشت چون در ته مغازه چشمش به خانم آرنو افتاد.

در بازگشت به خانه گفت: ــ پیدایش نکردم.

و با آن‌که گفت که در جا نامه‌ای برای وکیلش در لوهاور می‌نویسد تا از او پول بخواهد رزانت بسیار خشمگین شد. تا حال مردی به این شل و ولی، به این ضعیفی دیده نشده بود؛ در حالی‌که خودش هزار جور محرومیت می‌کشید بقیه کیف‌شان را می‌کردند.

فردریک به بینوا خانم آرنو فکر می‌کرد و سادگی فلاکت‌آمیز خانه‌اش را در نظر می‌آورد؛ پشت میز نشسته بود تا بنویسد و چون صدای جیغ و ویغ رزانت می‌آمد داد زد:

ــ ترا به خدا ساکت باش!

ــ نکند می‌خواهی ازشان دفاع هم بکنی.

فردریک گفت: ــ بله، دفاع می‌کنم. چون نمی‌فهمم دلیل این همه خشونت تو در حق آنها چیست.

ــ امّا تو، تو چرا نمی‌خواهی آنها پول را بدهند؟ می‌ترسی عشق سابقت ناراحت بشود، هان؟ بگو، بگو!

فردریک دلش می‌خواست ساعت دیواری را به سر او بکوبد؛ نمی‌دانست چه بگوید. ساکت شد. رزانت همچنان که در اتاق راه می‌رفت گفت:

ــ این آرنوی تو را به دادگاه می‌کشم، خواهی دید. احتیاجی هم به تو ندارم و [لب گزید:] می‌دانم با کی مشورت کنم.

سه روز بعد دلفین سراسیمه آمد که:

ــ خانم، خانم، یک مردی با ظرف چسب دم در است، می‌ترسم.

رزانت به آشپزخانه رفت و نگاه کرد، مردکی را با صورت پر از آبله و یک بازوی فلج دید که نیمه مست بود و زیر لب چیزهای نامفهومی می‌گفت.

آگهی چسبانِ آقای گوترو بود. چون به اعتراض به توقیف ترتیب اثر داده نشده بود ناگزیر اموال توقیفی به حراج گذاشته می‌شد.

به خاطر این‌که از پله‌ها بالا آمده بود اول یک لیوان شراب خواست؛ بعد تقاضای دیگری مطرح کرد: چند بلیت نمایش خواست چون فکر می‌کرد خانم هنرپیشه باشد. بعد چندین دقیقه چشمک‌های نامفهوم زد، سرانجام گفت که حاضر است با گرفتن چهل سو گوشه‌های آگهی‌ای را که پایین به در چسبانده است پاره کند. در این آگهی از رزانت به اسم نام برده شده بود و این سختگیری استثنایی نشان دهندهٔ نفرتی بود که واتناز از او داشت.

در گذشته‌ها زن حساسی بود، حتی یک بار غم دلی واداشته بودش

برای برانژه نامه بنویسد و از او راهنمایی بخواهد. امّا تلاطم‌های زندگی تلخش کرده بود چون ناگزیر شده بود به هر کاری دست بزند، درس پیانو بدهد، برای فروش غذا بپزد، با مجله‌های مد همکاری کند، آپارتمان به اجاره بگیرد و به چند نفر اجاره بدهد، در محیط زن‌های سبک دانتل بخرد و بفروشد ــ که توانست به خاطر روابطش در همین محیط خیلی‌ها از جمله آرنو را رهین خودش کند. پیش از آن در یک شرکت بازرگانی کار می‌کرد.

مزد دختران کارگر را می‌داد؛ و برای هر کدام‌شان دو دفترچه بود که یکی همیشه در دست خود او می‌ماند. دوساردیه که از سر لطف دفترچهٔ کارگری به نام اورتانس باسلن را نگه می‌داشت روزی در لحظه‌ای به صندوق مراجعه کرد که خانم واتناز حساب همین دختر را به مبلغ ۱۶۸۰ فرانک آورده بود و صندوقدار هم پرداخت. امّا رقمی که همان روز پیش خود دوساردیه در دفتر اورتانس نوشته بود ۱۰۶۰ فرانک بود و نه بیشتر. با بهانه‌ای دفتر راگرفت و از آنجاکه می‌خواست به این قضیهٔ دزدی خاتمه بدهد گفت که آن را گم کرده است. دختر کارگر از سر سادگی این دروغ را برای خانم واتناز بازگو کرد. و او برای آنکه خیالش راحت شود به سراغ دوساردیه رفت و به حالتی بی‌اعتنا حرف دفترچه را پیش کشید. دوساردیه فقط گفت: «سوزاندمش» و بحث همین جا پایان گرفت. کمی بعد واتناز از آن شرکت رفت امّا داستان انهدام دفترچه را باور نکرده بود و می‌پنداشت که دوساردیه آن را پیش خود نگه داشته باشد.

با شنیدن خبر زخمی شدن دوساردیه بدو به خانهٔ او رفت تا دفترچه را بگیرد. بعد که برغم دقیق‌ترین کاوش‌ها پیدایش نکرد دلش اول پر از احترام و بعد عشقِ این جوان شد که چقدر وفادار و مهربان و قهرمان‌وار و قوی بود! چنین اقبالی برای کسی با سنّ و سال او غنیمتی بود. با ولع یک ماده غول به این طعمه هجوم برد؛ تا آنجا که ادبیات، سوسیالیسم،

«مرام‌های تسکین‌بخش و آرمان‌های پر از سخاوت»، نظریه‌ای را که دربارهٔ *رفعِ فرودستی از زن* اشاعه می‌داد، همه چیز و حتی دلمار را هم ول کرد؛ سرانجام به دوساردیه پیشنهاد کرد که با هم ازدواج کنند.

دوساردیه با این‌که او معشوقه‌اش بود دوستش نداشت. وانگهی ماجرای دزدی را از یاد نبرده بود. از این گذشته واتناز زیادی پولدار بود. در نتیجه پیشنهادش را رد کرد. آنگاه واتناز گریه‌کنان از آرزویی گفت که در سر می‌پرورانید: دلش می‌خواست برای هر دوشان یک مغازه لباس‌فروشی راه بیندازد. سرمایهٔ ضروری اولیه را داشت و هفتهٔ دیگر می‌توانست چهار هزار فرانک هم بر آن بیفزاید؛ و داستان اقدام‌های قضایی‌اش علیه «مارشال» را تعریف کرد.

دوساردیه به خاطر دوستش بسیار غمین شد. هنوز قوطی سیگار برگ آن شبِ پاسگاه را به یاد داشت، و شب‌هایی را که در کنارهٔ خیابان ناپلئون گذراندند، آن همه گپ زدن‌های خوب، کتاب قرض دادن‌ها، هزار حرکت دوستانهٔ فردریک. از واتناز خواهش کرد که شکایتش را پس بگیرد.

واتناز خوشقلبی او را مسخره کرد. و در حق رزانت نفرتی نشان داد که قابل درک نبود؛ حتی ثروت را فقط برای این می‌خواست که بعدها رزانت را زیر چرخ کالسکه‌اش له کند.

این همه سنگدلی دوساردیه را ترسانید؛ و پس از اطلاع از روز قطعی حراج بیرون رفت. فردای همان روز با حالتی شرمنده و دست و پا گم کرده به دیدن فردریک رفت.

ــ آمده‌ام عذرخواهی کنم.

ــ برای چه؟

ــ حتماً فکر می‌کنید من آدم نمک نشناسی‌ام. من که با واتناز...

تته پته می‌کرد: «دیگر نمی‌بینمش. نمی‌خواهم همدستش باشم!» و از

آنجا که فردریک همچنان هاج و واج نگاهش می‌کرد: «مگر سه روز دیگر مبل و اثاثهٔ معشوقهٔ شما را حراج نمی‌کنند؟»

ــ این را از کی شنیدید؟

ــ از خود واتناز. امّا می‌ترسم به شما اهانت کرده باشم.

ــ چه اهانتی، دوست عزیز.

ــ درست است، شما خیلی خوبید.

و با حرکتی خجلت‌آمیز کیف چرمی کوچکی را به طرف فردریک دراز کرد.

چهار هزار فرانک بود، همهٔ پس‌اندازش.

ــ نه. نه!... غیرممکن است!

دوساردیه با اشکی در گوشهٔ چشم گفت: ــ می‌دانستم که می‌رنجید.

فردریک دستش را فشرد؛ جوان نیک با لحن دردآلودی گفت:

ــ خواهش می‌کنم قبول کنید. این لطف را در حق من بکنید. اگر بدانید چقدر درمانده‌ام. وانگهی، مگر نه این‌که دیگر همه چیز تمام شده؟ وقتی انقلاب شد خیال کردم که دیگر خوشبخت می‌شویم، یادتان هست چقدر زیبابود؟چه‌نفس‌راحتی می‌کشیدیم! امّا دوباره همه‌چیز از همیشه‌بدترشده.

و با چشمان به زمین دوخته:

ــ الآن دارند جمهوری‌مان را می‌کشند. همان طور که آن یکی، جمهوری رم را کشتند! بیچاره ونیز، بیچاره لهستان، بیچاره مجارستان! چه جنایت‌هایی! اول "درخت‌های آزادی" را بریدند، بعد حق رأی را محدود کردند، باشگاه‌ها را بستند، سانسور را برقرار کردند و آموزش را به کشیش‌ها سپردند، تا بعد نوبت به انکیزیسیون هم برسد. چرا که نه؟ مگر محافظه‌کارهایی نیستند که به ما وعدهٔ قزاق‌ها را می‌دهند؟ روزنامه‌هایی را که با مجازات اعدام مخالف باشند محکوم می‌کنند، پاریس پر از

سرنیزه است، در شانزده استان کشور حکومت نظامی است، عفو عمومی را هم که یک بار دیگر عقب انداختند.

پیشانی‌اش را میان دو دست گرفت؛ سپس دو بازویش را به نشانهٔ اوج درماندگی از هم باز کرد و گفت:

ــ آخر اگر سعی می‌کردیم، اگر واقعاً صداقت داشتیم، می‌شد که با هم متفق و یکدل بشویم. امّا نه! می‌بینید که کارگرها هم بهتر از بورژواها نیستند. این اواخر در یک آتش‌سوزی در البوف دست روی دست گذاشتند و حاضر نشدند کمک کنند. آدم‌های احمقی حتی باربس را اشرافی می‌دانند! برای این‌که تودهٔ مردم مسخرهٔ همه بشود خواست‌شان این است که نادو را رئیس‌جمهور کنند، فکرش را بکنید، نادو، فراماسون! هیچ راه‌حلی هم نیست، هیچ کاری هم نمی‌شود کرد! همه با هم مخالف‌اند. من، من خودم هیچ کار بدی نکرده‌ام، امّا وجدانم معذب است. اگر همین طوری ادامه پیدا کند دیوانه می‌شوم. دلم می‌خواهد خودم را به کشتن بدهم. دارم می‌گویم که به این پول احتیاج ندارم. خوب، بابا، به‌ام پسش می‌دهید! دارم قرض می‌دهم.

فردریک از سر ضرورت و ناچاری سرانجام چهار هزار فرانک او را گرفت. به این صورت دیگر از جانب واتناز نگرانی‌ای نداشتند.

امّا کمی پس از آن رزانت در شکایتش علیه آرنو بازنده شد و با یکدندگی خواست که تقاضای تجدیدنظر بدهد.

دلوریه زبان می‌ریخت تا به او بفهماند که قول آرنو به او نه ارزش هبه را دارد و نه اعتبار واگذاریِ معمولی را؛ امّا او گوش نمی‌کرد، می‌گفت که قانون ظالمانه است، چون که او زن است و مردها هوای همدیگر را دارند! سرانجام از توصیه‌های او پیروی کرد.

دلوریه چنان خانه را مفت خود می‌دانست که چند باری سنکال را هم

برای شام آورد. این بی‌رو در بایستی‌گری به فردریک گران آمد که به او پول مساعده می‌داد و برای لباس او را پیش خیاط خودش می‌فرستاد؛ و وکیل کت‌های کهنه‌اش را به سوسیالیست می‌داد که روشن نبود از کجا امرار معاش می‌کند.

با این همه دلش می‌خواست به رزانت خدمتی بکند. روزی که او دوازده سهم شرکت خاک چینی یعنی همان مؤسسه‌ای را نشان او داد که آرنو را به پرداخت سی هزار فرانک محکوم کرده بود او گفت:

ــ این‌که تقلب است. عالی شد!

رزانت این حق را داشت که حکم جلب او را برای بازپرداخت بدهی‌هایش بگیرد. اول اثبات می‌کرد که بر اساس اصل مسؤولیت مشترک پرداخت همهٔ بدهی‌های شرکت به عهدهٔ اوست، چون که بدهی‌های شخصی خود را بدهی مشترک اعلام کرده و دیگر این‌که از بسیاری از اموال شرکت به نفع خود سوءاستفاده کرده بود.

ــ همهٔ اینها او را به ورشکستگی به تقصیر محکوم می‌کند: مواد ۵۸۶ و ۵۸۷ قانون تجارت. می‌اندازیمش زندان، مطمئن باشید خوشگل خانم.

رزانت با جستی دست در گردن او انداخت. دلوریه فردای آن روز او را به سراغ کارفرمای سابقش فرستاد، چون خودش نمی‌توانست به کار شکایت بپردازد و لازم بود که به نوژان برود؛ اگر فوریتی پیش می‌آمد سنکال با نامه به او خبر می‌داد.

مذاکره برای خرید امتیاز یک دفترخانه بهانه‌ای بیش نبود. همهٔ وقتش را در خانهٔ آقای روک می‌گذرانید که رفت و آمد به آنجا را نه فقط با ستایش از فردریک بلکه با تقلید از رفتار و گفتار او تا حد ممکن آغاز کرده بود؛ ــ با این کار اعتماد لوئیز را جلب کرده بود و برای این‌که دل پدرش را هم به دست آورد سرسختانه به لدرو رولن حمله می‌کرد.

این‌که فردریک نمی‌آمد به این خاطر بود که با محافل بالا رفت و آمد داشت؛ و کم‌کمک دلوریه فاش کرد که فردریک زنی را دوست داشت، بچه‌دار شده و زنی را هم نشانده بود.

پریشانی لوئیز عظیم بود. خشم و انزجار خانم مورو همچنین. پسرش را در گردابی در نظر می‌آورد که او را به قعر ورطه‌ای ناشناخته می‌کشانید. حس می‌کرد که به همهٔ ایمانش به مصلحت و حیثیت تجاوز شده است و این را نوعی بیشرفی شخصی می‌دید تا این‌که ناگهان ظاهرش تغییر کرد. به سؤال‌هایی که از او دربارهٔ فردریک می‌شد با حالتی شیطنت‌آمیز جواب می‌داد:

ــ حالش خوب است. خیلی خوب.

از ازدواجش با خانم دامبروز خبر داشت.

تاریخش تعیین شده بود؛ و حتی فردریک در این فکر بود که چگونه این را به رزانت بفهماند و بقبولاند.

در وسط‌های پاییز رزانت در محاکمهٔ مربوط به سهام خاک چینی برنده شد. فردریک این را دم در خانه‌اش از سنکال شنید که از دادگاه می‌آمد.

آقای آرنو در همهٔ موارد تقلب به عنوان همدست مجرم شناخته شده بود. و سنکال آن چنان از این قضیه خوشحال به نظر می‌آمد که فردریک نگذاشت او به خانه برود و گفت که خودش خبر را به رزانت می‌رساند.

خشمناک وارد خانه شد و گفت:

ــ خوب، حالا راضی شدی؟

امّا رزانت بی‌آن‌که به این گفته توجهی کند گفت:

ــ نگاه کن.

و بچه‌اش را که در گهواره کنار شومینه خوابیده بود نشان داد. صبح در خانهٔ دایه حالش چنان بد بود که او را به پاریس آورده بود.

همهٔ اعضایش به نحو شگرفی لاغر شده بود و لب‌هایش، پوشیده از نقطه‌های سفید، در داخل دهانش حالت شیر لخته شده را داشت.

ــ دکتر چه گفت؟

ــ هه، دکتر. دکتر می‌گوید که سفر چیزش را... چه می‌دانم... اسمی است که آخرش *ایت* دارد... این‌اش را بیشتر کرده، خلاصه برفک گرفته. می‌دانی چیست؟

فردریک بی‌دودلی گفت: «البته» و دلداری داد که چیز مهمی نیست.

امّا شب که شد از دیدن حالت نیمه جان بچه و پیشرفت لکه‌های سفید وحشت کرد، لکه‌هایی شبیه کپک، انگار که زندگی به همان زودی با رها کردن آن بدن کوچک بینوا چیزی جز ماده‌ای باقی نمی‌گذاشت که بر آن خزه می‌رویید. دست‌هایش سرد بود؛ دیگر نمی‌توانست چیزی بیاشامد؛ و دایه، دایهٔ دیگری که دربان رفته و اتفاقی در اداره‌ای پیدا کرده بود مدام می‌گفت:

ــ به نظرم حالش خیلی بد است، خیلی بد.

رزانت همه شب سر پا ماند.

صبح به سراغ فردریک رفت و گفت:

ــ بیا نگاهش کن. تکان نمی‌خورد.

براستی مرده بود. رزانت بلندش کرد، تکانش می‌داد، در آغوشش می‌فشرد و به شیرین‌ترین نام‌ها و کلمه‌ها صدایش می‌زد، غرق بوسه و گریه‌اش می‌کرد، سرگشته دور خودش می‌چرخید، گیس می‌کند، جیغ می‌زد؛ ــ سپس خودش را روی دیوان انداخت و آنجا بی‌حرکت ماند، با دهان باز و سیل اشک که از چشمان خیره‌اش می‌بارید. رخوتی فراگرفتش و در خانه همه چیز ساکت و ساکن شد. مبل‌ها به این طرف و آن طرف افتاده بود، دو سه دستمال روی زمین پخش بود. زنگ ساعت شش زده شد. چراغ خواب خاموش شد.

فردریک این همه را نگاه می‌کرد و انگار که خواب می‌دید. دلش را اضطراب می‌فشرد. به نظرش می‌آمد که این مرگ تازه آغاز کار است و در پی‌اش بدبختی بزرگ‌تری سر می‌رسد.

ناگهان رزانت با لحنی مهرآمیز گفت:

ـ نگهش می‌داریم، نه؟

دلش می‌خواست مومیایی‌اش کند. دلایل بسیاری نمی‌گذاشت. از همه مهم‌تر، به نظر فردریک، این‌که چنین کاری با کودکی به آن کم سالی نشدنی بود. نقاشی‌ای از چهره‌اش بهتر بود. رزانت این فکر را پسندید. فردریک نامه‌ای برای پلرن نوشت و دلفین بدو رفت تا آن را به دستش برساند.

پلرن زود آمد، می‌خواست با این خوش‌خدمتی خاطرهٔ رفتار بد گذشته‌اش را پاک کند.

اول گفت:

ـ طفلک معصوم! وای خدا چه بدبختی‌ای، وای!

امّا کم‌کم (چون روحیهٔ هنری برش غلبه می‌کرد) گفت که با آن چشمان خون مرده، آن صورت بی‌رنگ کاری نمی‌شود کرد، دیگر یک طبیعت بیجان واقعی شده است، خیلی مهارت و استعداد می‌طلبد، و زیر لب:

ـ نه، کار ساده‌ای نیست، کار ساده‌ای نیست.

رزانت گفت: ـ کافی است شبیهش باشد.

ـ هه، مرا چه به شباهت! مرگ بر رئالیسم. ذهن و جان را باید کشید. تنهام بگذارید. سعی می‌کنم ببینم چه طوری می‌توانسته باشد.

آرنجش را در دست راست و سرش را در دست چپش گرفت و به فکر فرو رفت. بعد ناگهان:

ـ آها، فکری به ذهنم رسید! یک پاستل می‌کشم. با سایه‌های نیمرنگ

تقریباً پخت، فقط روی حاشیه‌های صورت، می‌شود برجستگی‌های قشنگی ساخت.

خدمتکار را فرستاد تا جعبهٔ پاستل‌اش را بیاورد؛ بعد صندلی‌ای زیر پا و صندلی دیگری نزدیکش گذاشت و به طراحی با خط‌هایی دراز و سریع پرداخت، با همان آرامشی که ممکن بود وقت طراحی از یک حجم ساده داشته باشد. در این حال از کودکی‌های سن ژانِ کورجوّ، از شهزاده رُز ولاسکز، از پوست شیری رنگ آدم‌های رینولدز، از وقار آدم‌های لاورنس و بویژه از چهرهٔ کودک موبلندی ستایش می‌کرد که روی زانوی لیدی گلاور نشسته است.

ــ اصلاً، مگر می‌شود مدلی قشنگ‌تر و جذاب‌تر از این پدرسوخته‌ها پیدا کرد؟ شاید عالی‌ترین مضمون، همان طور که رافائل با مریم‌هایش نشان داده، مضمون مادر و کودک باشد.

رزانت که داشت احساس خفگی می‌کرد بیرون رفت؛ و پلرن بیدرنگ گفت:

ــ راستی، آرنو، می‌دانید چه شده؟

ــ نه، چه شده؟

ــ گو این‌که آخرش هم باید همین طور می‌شد.

ــ چه شده خوب؟

هنرمند گفت: ــ الآن شاید... ببخشید.

رفت و سر جسد کوچک را کمی بلند کرد.

فردریک گفت: ــ می‌گفتید...

پلرن که پلک‌هایش را تا نیمه می‌بست که اندازه‌ها را بهتر ببیند، گفت:

ــ می‌گفتم که دوستمان آرنو شاید الآن توی هلفدونی باشد.

سپس با لحنی رضایت‌آمیز:

ــ نگاه کنید: هان، این طوری چطور است؟

ــ خیلی خوب، خیلی خوب. امّا آرنو چه؟

پلرن مدادش را پایین گذاشت.

ــ تا آن جایی که دستگیرم شده گویا آدمی به اسم مینیو ازش شکایت کرده که از دوستان نزدیک رژمبار است. این هم از آن آدمهاست، مگر نه؟ عجب خلی! فکرش را بکنید که یک روز...

ــ صبر کنید، بحث رژمبار مطرح نبود!

ــ آها، درست است... بله، آرنو باید تا دیشب دوازده هزار فرانک جور می‌کرده وگرنه کارش ساخته بوده.

فردریک گفت: ــ شاید هم قضیه این قدرها وخیم نبوده.

ــ چرا، چرا. به نظرم وخیم بود، خیلی وخیم.

رزانت در این لحظه پیدایش شد، پای پلک‌هایش سرخ شده بود، سرخ گدازان چون لکه‌های سرخاب. نزدیک طرح رفت و نگاه کرد. پلرن با اشاره‌ای فهماند که به خاطر او ساکت شده است. ولی فردریک بدون توجه به او گفت:

ــ امّا من باورم نمی‌شود که...

ــ گفتم که، خودم همین دیروز دیدمش، ساعت هفت بعدازظهر، خیابان ژاکوب. حتی گذرنامه‌اش هم برای احتیاط جیبش بود، می‌گفت که می‌خواهد راهی لوهاور بشود، با عیال و بند و بساط...

ــ چطور، با خانمش؟

ــ البته، آن قدر اهل خانواده است که تنهایی نمی‌تواند زندگی کند.

ــ مطمئن‌اید؟

ــ خوب بعله، دوازده هزار فرانک را از کجا می‌توانسته گیر بیارد؟

فردریک دو سه بار دور اتاق گشت. نفس نفس می‌زد، لب می‌گزید، سپس کلاهش را برداشت.

رزانت پرسید: ــ کجا می‌روی؟

جوابی نداد و بیرون رفت.

۵

به دوازده هزار فرانک پول احتیاج بود، وگرنه دیگر هیچ وقت خانم آرنو را نمی‌دید؛ و تا حال امید خلل ناپذیری در دلش باقی مانده بود. مگر نه این‌که او انگار جوهرهٔ دلش، اندرونهٔ خود زندگی‌اش بود؟ فردریک چند دقیقه‌ای لرزان و پریشان از اضطراب در پیاده‌رو ماند، با این همه خوشحال از این‌که از خانهٔ آن یکی بیرون آمده بود.

پول را از کجا می‌شد آورد؟ فردریک خوب می‌دانست که فوری به دست آوردن چنان پولی، به هر بهایی که شده باشد، چقدر مشکل است. فقط یک نفر می‌توانست کمکش کند: خانم دامبروز. همیشه چند اسکناسی در کشوی میزش داشت. به دیدنش رفت و با لحنی گستاخ:

ـ داری دوازده هزار فرانک به من قرض بدهی؟

ـ برای چه؟

راز کس دیگری در میان بود. می‌خواست بداند کیست. فردریک تسلیم نشد. هر دو یکدندگی می‌کردند. سرانجام او گفت که تا نداند پول برای چه مصرفی است نخواهد داد. فردریک بسیار برافروخته شد. یکی از دوستانش دزدی‌ای کرده بود. وجه باید همان روز پس داده می‌شد.

ـ اسمش؟ اسمش چیست؟ اسمش را بگو خوب!

ـ دوساردیه.

جلوی خانم دامبروز زانو زد، خواهش کرد که چیزی را بازگو نکند.

خانم دامبروز گفت:

ـ مرا همچو آدمی می‌دانی؟ رفتارت طوری است که انگار خودت دزدی کرده‌ای. این قیافهٔ مصیبت‌زده را بگذار کنار، بیا، این هم پول، خیرش را ببیند!

فردریک بشتاب به خانهٔ آرنو رفت. خودش در مغازه‌اش نبود. امّا همچنان در خیابان پارادی می‌نشست چون دو جا ساکن بود.

در خیابان پارادی دربان قسم خورد که آقای آرنو از دیروز در خانه نبود. امّا در مورد خانم، نمی‌دانست چه بگوید. فردریک چون تیر از پله‌ها بالا رفت، گوش به قفل در چسباند. سرانجام در را باز کردند. خانم با آقا رفته بود. زن خدمتکار نمی‌دانست کی بر می‌گردند؛ حقوقش را پرداخته بودند و خودش هم داشت می‌رفت.

ناگهان صدای دری شنیده شد.

ـ امّا کسی توی خانه است!

ـ نه، نه آقا. باد است.

بیرون رفت. هر چه بود آن غیبت ناگهانی چندان قابل توجه نبود.

رژمبار دوست مینیو بود، شاید می‌شد از او در این باره چیزی پرسید؟ فردریک خود را به خانهٔ او در خیابان آمپرور در مونمارتر رساند.

خانه‌اش کنار باغچهٔ کوچکی بود که نرده‌هایش را صفحه‌هایی آهنی می‌پوشانید. درگاهی با سه پله جلوی نمای سفید بود؛ و از پیاده‌رو دو اتاق طبقهٔ اول دیده می‌شد که یکی‌شان سالنی پر از پیرهن‌های زنانه روی مبل‌ها و دیگری کارگاه بود که دختران شاگرد خانم رژمبار آنجا کار می‌کردند.

همه مطمئن بودند که آقاکارهای خیلی مهمی دارد، با آدم‌های خیلی مهم در رابطه است و مردی کاملاً استثنایی است. وقتی با قد بلند و ظاهر جدّی،کلاه لبه برگشته و کت سبزش از راهرو می‌گذشت همه دست از کار می‌کشیدند تا نگاهش کنند. او هم همیشه چند کلمهٔ تشویق‌آمیزی، تعارفی به شکل جملهٔ پرمفهومی به‌ایشان می‌گفت؛ وبعدها در زندگی زناشویی‌شان خود را ناکام حس می‌کردند چون همچنان او را الگو می‌دانستند.

امّا هیچ کس او را به اندازهٔ خانم رژمبار دوست نداشت که زنی ریزه و هوشمند بود و با کارش زندگی او را می‌گردانید.

همین که آقای مورو اسمش راگفت خودش بیدرنگ به پیشواز او آمد، چون از طریق خدمتکارها موقعیت او را نزد خانم دامبروز می‌دانست. شوهرش «همین الآن از راه می‌رسید» و فردریک همچنان که دنبال او می‌رفت از نظم و برازندگی خانه و از آن همه پارچه مشمعی که آنجا بود ستایش کرد. سپس چند دقیقه‌ای در اتاقی که به دفترکاری می‌مانست و «هموطن» برای فکر کردن آنجا خلوت می‌کرد منتظر ماند.

برخورد رژمبار به خشونت همیشگی‌اش نبود.

ماجرای آرنو را تعریف کرد. چینی‌فروش سابق به مینیو که از میهن‌پرستان و دارندهٔ صد سهم روزنامهٔ *سیکل* بود در باغ سبز نشان داده متقاعدش کرده بود که از دیدگاه دموکراسی لازم است که مدیریت و تحریریهٔ روزنامه عوض شود؛ و به دستاویز این‌که در مجمع آیندهٔ سهامداران نظر خودش را به کرسی بنشاند از او پنجاه سهم خواسته گفته بود که آنها را به دوستان مطمئنی خواهد داد که از او در رأی‌گیری پشتیبانی خواهند کرد؛ مینیو هیچ مسؤولیتی نمی‌داشت و با هیچ کس هم مناقشه‌ای پیدا نمی‌کرد؛ آنگاه پس از کسب موفقیت در مدیریت تازه سمت خوبی با دستکم پنج تا شش هزار فرانک برایش پیدا می‌کرد. سهام

منتقل شد امّا آرنو فوراً آن‌ها را فروخت و با وجهش با یک فروشندهٔ کالاهای مذهبی شریک شد. نتیجه این‌که کار مینیو مطالبه شد و کار آرنو امروز و فردا کردن. سرانجام مینیو تهدید کرد که اگر سهام یا مبلغ معادلشان به او پس داده نشود از آرنو به اتهام کلاهبرداری شکایت خواهد کرد و این مبلغ پنجاه هزار فرانک بود.

فردریک پریشان شد.

«هموطن» گفت: ــ هنوز تمام نشده. مینیو که مرد نازنینی است ناچار به یک چارم طلبش رضا داده. آرنو هم دوباره وعده و وعید داده که البته همه‌اش کلک بوده. خلاصه پریروز صبح مینیو برایش اخطاریه فرستاده که بیست و چهار ساعته دوازده هزار فرانک را به‌اش پس بدهد، بدون گذشتن از بقیه طلبش.

فردریک گفت: ــ تهیه کرده‌ام این مبلغ را.

هموطن آهسته سر بر گرداند و گفت:

ــ شوخی‌تان گرفته؟

ــ نه قربان. توی جیبم است، آورده‌امش.

ــ چه کارها می‌کنید شما، جوان! هیچ معلوم هست؟ امّا دیگر فرصتی نیست. شکایت‌نامه تسلیم شده و آرنو هم گذاشته و رفته.

ــ تنها؟

ــ نه، با زنش. در ایستگاه لوهاور دیده‌اندشان.

صورت فردریک چون گچ سفید شد. خانم رژمبار فکر کرد که دارد از هوش می‌رود. امّا به خودش مسلط شد و حتی این توان را یافت که دو سه سؤال دیگر دربارهٔ ماجرا بکند. رژمبار از آنچه پیش آمده بود ناراحت بود چون همهٔ اینها در نهایت به ضرر دموکراسی تمام می‌شد. آرنو همیشه آدم ولنگار بی‌نظمی بود.

ـ یک کله‌پوک واقعی، آدمی که خیلی بیشتر از دخلش خرج می‌کرد. آخر هم خانم بازی کارش را ساخت! من دلم به حال زن بدبختش می‌سوزد نه خودش.

چون که «هموطن» زنان پارسا را ستایش می‌کرد و برای خانم آرنو احترام بسیار قائل بود. «در زندگی خیلی سختی کشیده!»

فردریک از این نظر مساعد او تشکر کرد و به حالتی که به خودش لطفی کرده باشد دستش را با هیجان بسیار فشرد.

رزانت با دیدنش پرسید: ـ همهٔ کارهای لازم را انجام دادی؟

در جواب گفت که همتش را نداشته و بی‌هدف در خیابان‌ها راه رفته بود تا شاید آرامشی پیدا کند.

در ساعت هشت به ناهارخوری رفتند. امّا هر دو در سکوت روبه‌روی هم نشسته ماندند، گه‌گاه آهی می‌کشیدند و بشقاب‌شان را پس می‌زدند. فردریک کمی عرق خورد. خود را فرسوده و درهم شکسته و نیست شده حس می‌کرد، در شعورش جز خستگی بی‌پایان هیچ چیز نبود.

رزانت رفت و نقاشی را آورد. لکه‌هایی از سرخ و زرد و سبز و نیلی در آن بتندی درهم می‌دوید و نتیجه چیزی زشت و نفرت‌انگیز و تقریباً ابلهانه بود.

جسد کودک آن قدر تغییر کرده بود که دیگر نمی‌شد شناختش. کبودی لب‌هایش سفیدی پوستش را بیشتر می‌کرد؛ پره‌های بینی‌اش کوچک‌تر و چشمانش گودتر از پیش شده بود و سرش روی بالشی با کتان آبی، میان گلبرگ‌های کاملیا و گل سرخ پاییزی و بنفشه افتاده بود؛ این فکر از زن خدمتکار بود و دو نفری با هم او را مؤمنانه به این صورت آراسته بودند. لب شومینه که پارچه‌ای توری می‌پوشاندش دسته‌هایی از شاخهٔ شمشاد متبرک میان شمعدان‌های مینا گذاشته شده بود و در دو گوشه قرص‌هایی

از عـود در گـلدان‌هایی مـی‌سوخت؛ ایـن همـه بـا گهواره به اتـاق حـالت محرابچه می‌داد و فردریک به یاد احیایش کنار جسد آقای دامبروز افتاد.

رزانت هر ربع ساعت پرده‌ها را کنار می‌زد تا بچه‌اش را نگاه کند. او را در چند ماه بعد می‌دید که دیگر راه افتاده بود، بعد در مدرسه، در حیاط در حال بازی الک دولک، سپس در بیست سالگی، جوانی؛ و یک یک این تصویرهایی که خود می‌ساخت فرزندانی می‌شدند که پی در پی از دست می‌داد. زیادیِ داغ دل مادری‌اش را چند برابر می‌کرد.

فردریک، بی‌حرکت روی مبل دیگر، فکرش پی خانم آرنو بود.

بدون شک در قطار بود، سر به شیشهٔ پنجره چسبانده، و دشت را نگاه می‌کرد که از جلوی چشمانش به طرف پاریس می‌گریخت. یا شاید روی عرشهٔ کشتی بخاری بود، مثل اولین باری که او را دید. امّا این یکی به سفر بی‌برگشتی به سرزمینی می‌رفت که دیگر از آن باز نمی‌آمد. سپس او را در اتاق مسافرخانه‌ای در نظر می‌آورد، با بار و بندیل روی زمین، و کاغذهای دیواری پاره پوره و دری که باد تکانش می‌داد. و بعد؟ بعد چه به روزش می‌آمد؟ معلم می‌شد، یا پرستار، یا شاید خدمتکار؟ در نداری هر بلایی می‌شد به سرش بیاید. این ناآگاهی از سرنوشت او فردریک را شکنجه می‌داد. باید مانع فرارش می‌شد یا دنبالش می‌رفت. مگر نه این‌که شوهر واقعی‌اش بود؟ و از فکر این‌که دیگر هرگز او را نمی‌دید، همه چیز به پایان رسیده و او را جبران‌ناپذیر از دست داده بود چنان حسی داشت که انگار همه وجودش پاره پاره می‌شد؛ اشک‌هایش که از صبح انباشته شده بود لبریز شد.

رزانت دید. گفت:

ــ آه، تو هم مثل من گریه می‌کنی؟ دلت پرغصه است؟

ــ ها، پرغصه، پرغصه...

رزانت را به سینه فشرد و در بغل هم زار زار گریه کردند.

خانم دامبروز هم‌گریه می‌کرد، دراز روی تخت افتاده، سر میان‌دو دست.

المپ رژمبار شب آمده بود تا اولین پیرهن رنگی‌اش را امتحان کند، دیدار فردریک و حتی این را که برای آقای آرنو دوازده هزار فرانک پول آماده داشت تعریف کرده بود.

پس آن پول، پول او، برای جلوگیری از رفتنِ آن یکی بود، برای این‌که معشوقه‌ای را نگه دارد!

اول دچار خشمی توفانی شد، و عزم کرد که فردریک را چون نوکری از خانه بیرون بیندازد. امّا گریهٔ بسیار آرامش کرد. بهتر این بود که همه چیز را در دل نگه دارد و چیزی نگوید.

فردای آن روز فردریک دوازده هزار فرانک را پس برد.

خانم دامبروز از او خواهش کرد که نگهش دارد، که شاید لازم بشود، برای دوستش؛ و دربارهٔ آن آقا سؤال‌های بسیار کرد. چه شده بود که آن طور بی‌امانتی کرده بود؟ حتماً به خاطر زنی بود! زن‌ها شما مردها را به هر کار زشت و جنایتی وا می‌دارند.

این لحن ریشخندآمیز فردریک را دستپاچه کرد. از تهمتی که زده بود سخت پشیمان شد. آنچه دلداری‌اش می‌داد این بود که امکان نداشت خانم دامبروز از حقیقت باخبر شود.

امّا او همچنان در این باره پافشاری می‌کرد، چون پس‌فردای آن روز دوباره حال آن دوستش و سپس دوست دیگرش دلوریه را پرسید.

ــ ببینم، آدم مطمئنی است؟ فهمیده است؟

فردریک از او تعریف کرد.

ــ ازش خواهش کنید یک روز صبح سری به من بزند. می‌خواهم برای کاری بااش مشورت کنم.

لوله‌ای کاغذ یافته بود از جمله شامل سفته‌هایی که آرنو نکول کرده بود و امضای خانم آرنو را داشت. برای همین‌ها بود که فردریک اول بار سر ناهار به دیدن آقای دامبروز رفت. و بانکدار با آنکه نخواسته بود قضیه را تا باز پس گرفتن طلبش تعقیب کند از دیوان تجارت حکم محکومیتِ نه فقط آرنو بلکه محکومیت همسرش را هم گرفته بود که این را نمی‌دانست، چون شوهرش صلاح ندیده بود او را باخبر کند.

البته که این خوب حربه‌ای بود! خانم دامبروز شک نداشت. امّا شاید وکیل خودش توصیه می‌کرد که خویشتن‌داری کند، در نتیجه ترجیح می‌داد کار را به آدم ناشناسی واگذار کند و به یاد مردک بلند بالای پررویی افتاد که گفته بود برای خدمت به او آماده است.

فردریک بی‌خبر از همه جا پیام او را رساند.

دلوریه از داشتن کاری با خانمی چنان برجسته بسیار خوشحال شد. بشتاب خودش را رساند.

خانم دامبروز به او گفت که صاحب ارث برادرزادهٔ شوهرش است و این خود دلیل دیگری برای تسویهٔ این طلب‌ها و بازپرداخت آنهاست، چه او بسیار مایل است برای آقا و خانم مارتینون به بهترین وجه مایه بگذارد.

دلوریه فهمید که رمزی در کار است؛ در حالی‌که سفته‌ها را وارسی می‌کرد در سر خیال می‌بافت. نام خانم آرنو که به خط خودش هم نوشته شده بود یکباره خود آن زن و توهینی را که به او کرده بود در نظرش آورد. حال که فرصت انتقام پیش آمده بود چرا استفاده نکند؟

در نتیجه به خانم دامبروز گفت که طلب‌های وصول نشدهٔ ارث را به حراج بگذارد. شرخری آنها را زیر زیرکی می‌خرید و بدهکار را تعقیب می‌کرد. خودش متعهد شد که چنین کسی را برایش پیدا کند.

در آخرهای ماهِ نوامبر فردریک در حال گذر از خیابانِ خانم آرنو سر

به طرف پنجره‌های او بلند کرد و روی در چشمش به آگهی‌ای با این حروف درشت افتاد:

«فروش مقدار قابل ملاحظه‌ای لوازم منزل شامل ظروف و وسایل آشپزخانه، لباس زیر و سفره و دستمال، پیرهن، دانتل، ژوپون، شلوار، شال‌های فرانسوی و هندی، پیانوی مارک اِرار، دو کمد بلوط سبک رنسانس، آینه‌های ونیزی، چینی‌های ژاپنی و چینی.»

فردریک با خود گفت: «وسایل آنهاست!» و دربان هم حدسش را تایید کرد.

امّا دربان از این‌که فروشنده چه کسی بود خبر نداشت؛ در این باره شاید می‌شد از آقای برتلمو، مسؤول حراج، سؤال کرد.

کارمند وزارتخانه اول حاضر نشد بگوید طلبکاری که حکم فروش آن اموال را گرفته چه کسی است. فردریک پافشاری کرد. آقای برتلمو از آقایی به نام سِنِکال نام برد که کارش دلالّی معاملات بود و خوش خدمتی را به آنجا رساند که روزنامهٔ ***آگهی‌های کوچک***اش را هم به او قرض داد.

فردریک در خانهٔ رزانت روزنامه را تمام باز روی میز انداخت و گفت:

ــ بخوان!

رزانت گفت: ــ خوب، که چه؟

با حالتی چنان آسوده که او را به خشم آورد.

ــ بله، قیافهٔ آدم‌های بیگناه را به خودت بگیر.

ــ نمی‌فهمم منظورت چیست.

ــ وسایل خانم آرنو را تو به فروش گذاشته‌ای؟

رزانت دوباره آگهی را خواند.

ــ اسمش کو؟

ــ وسایل اوست. خودت بهتر از من می‌دانی.

رزانت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ــ به من چه مربوط است!

ــ به تو چه مربوط است؟ داری انتقام می‌گیری، بله. ادامهٔ زجرهایی است که به او می‌دهی. مگر تو نبودی که اهانت به او را به آنجا رساندی که به خانه‌اش آمدی؟ تویی که سرت به تنت نمی‌ارزد و او که مقدس‌ترین و جذاب‌ترین و بهترین زن دنیاست! چرا این قدر اصرار داری که بدبختش کنی؟

ــ داری اشتباه می‌کنی، باور کن.

ــ خوب بعله، می‌خواهی بگویی که این تو نیستی که سنکال را وسط انداخته‌ای.

ــ چه مزخرفاتی!

خشمی توفانی بر فردریک چیره شد.

ــ دروغ می‌گویی، دروغ می‌گویی بدبخت! به او حسودیت می‌شود. حکم محکومیت شوهرش دست توست. سنکال قبلاً هم با تو همدستی داشت. او هم از آرنو متنفر است. نفرت هر دوتان را شریک هم کرده. دیدم وقتی در شکایت خاک چینی برنده شدی چقدر خوشحال شد. این را که نمی‌توانی انکار کنی.

ــ قسم می‌خورم که...

ــ هه، هه، قسم‌هایت را می‌شناسم.

و معشوق‌های او را یک به یک با جزئیات نام برد. رزانت رنگ می‌باخت و پس می‌رفت.

ــ تعجب می‌کنی. فکر می‌کردی من کورم چون خودم را به ندیدن می‌زدم. امّا امروز دیگر صبرم تمام شده. آدم برای خیانت‌های زنی از قماش تو که خودش را به کشتن نمی‌دهد. وقتی که خیانت زیادی

غیرانسانی شد آدم می‌گذارد و می‌رود. مجازات همچو خیانت‌هایی دون شأن آدم است.

رزانت در بازوی خودش چنگ می‌زد و می‌گفت:

ـ وای خدا، کی این را این طور عوض کرده؟

ـ خود تو، نه کس دیگری.

رزانت گریه‌کنان داد زد:

ـ همهٔ اینها به خاطر خانم آرنو!...

فردریک بسردی گفت:

ـ هیچ وقت غیر از او کس دیگری را دوست نداشته‌ام.

با شنیدن این توهین اشک‌های رزانت پایان گرفت.

ـ نشان می‌دهد چه سلیقه‌ای داری! زنی با سنّ بالا، صورت به رنگ لواشک، کمر پهن، چشم‌هایی به درشتی هواکش‌های زیرزمین و همان قدر هم خالی و بیروح! حالا که این قدر ازش خوشت می‌آید برو پیشش.

ـ منتظر همین بودم، ممنون.

رزانت بی‌حرکت ماند. از این رفتار شگرف ماتش برد. حتی گذاشت که در بسته شود؛ سپس با جستی خود را در رختکن به او رساند، بازوهایش را گرد او حلقه کرد و گفت:

ـ دیوانه شده‌ای. دیوانه شده‌ای. یعنی چه، من دوستت دارم.

التماس می‌کرد: ـ تو را به خدا، به خاطر بچه‌مان!

فردریک گفت: ـ بگو که این کار را تو کرده‌ای.

رزانت یک بار دیگر گفت که بیگناه است.

ـ نمی‌خواهی اعتراف کنی، نه؟

ـ نه.

ـ پس خداحافظ. برای همیشه

ـ گوش کن ببین چه می‌گویم.

فردریک رو برگرداند. گفت:

ـ اگر مرا بهتر می‌شناختی، می‌دانستی که تصمیمم عوض نمی‌شود.

ـ نه، نه، پیشم بر می‌گردی.

ـ هیچ وقت، هیچ وقت.

و در را محکم پشت سرش بست.

رزانت برای دلوریه نامه نوشت و گفت که به او نیاز فوری دارد.

دلوریه پنج روز بعد دم غروب از راه رسید؛ و وقتی از رزانت شرح جدایی‌شان را شنید گفت:

ـ فقط همین؟ این که بدبختی نشد.

رزانت اول پنداشته بود که او بتواند فردریک را برایش برگرداند. امّا دیگر همه چیز از دست رفته بود. از دربان شنید که فردریک بزودی با خانم دامبروز ازدواج می‌کند.

دلوریه نصیحت‌اش کرد؛ حتی به نحو عجیبی خود را شاد و شوخ نشان داد؛ و چون دیرگاه بود اجازه خواست همان جا روی مبلی بخوابد. فردا صبح راهی نوژان شد، گفت که نمی‌داند کی برمی‌گردد، بزودی شاید تغییر مهمی در زندگی‌اش پیش می‌آمد.

دو ساعت پس از برگشتن او به نوژان در همهٔ شهر انقلابی بپا شد. گفته می‌شد که فردریک بزودی با خانم دامبروز ازدواج می‌کند. سرانجام سه دوشیزه اوژه که دیگر کاسهٔ صبرشان لبریز شده بود به دیدن خانم مورو رفتند و او هم با سربلندی خبر را تایید کرد. باباروک با شنیدن خبر بیمار شد و لوئیز خود را در اتاقش زندانی کرد. حتی شایع شد که دیوانه شده است.

در این حال فردریک نمی‌توانست غصه‌اش را پنهان کند. خانم دامبروز

بدون شک برای تسکینش توجه به او را دوچندان کرد. بعدازظهرها او را با کالسکه‌اش به گردش می‌برد؛ و یک بار که از میدان بورس می‌گذشتند به سرش زد که برای سرگرمی وارد ساختمان مأموران حراج شود.

روز اول دسامبر بود، همان روزی که باید اموال خانم آرنو به فروش گذاشته می‌شد. فردریک این تاریخ را به یاد آورد، انزجار نشان داد، گفت که آن محل به خاطر جمعیت و سر و صدا جای غیرقابل تحملی است. خانم می‌خواست فقط نگاهی بیندازد. کالسکه ایستاد. چاره‌ای جز رفتن با او نبود.

حیاط پر از دستشویی‌های بی‌لگن، چوب‌های مبل، سبدهای کهنه، چینی شکسته، بطری شکسته و تشک بود؛ آدم‌هایی با روپوش یا کت کثیف، سراپا غبارآلود، صورت‌های نکبتی، بعضی‌شان با کیسه‌های برزنتی روی دوش، در گروه‌های مجزا با هم گپ می‌زدند یا سر هم عربده می‌کشیدند.

فردریک گفت که از آن پیش‌تر رفتن صلاح نیست.

ــ چه حرف‌ها!

و از پله‌ها بالا رفتند.

در تالار اول طرف راست آقایانی کاتالوگ به دست تابلوهایی را نگاه می‌کردند؛ در تالار دیگری یک مجموعهٔ اسلحهٔ چینی به فروش گذاشته شده بود. خانم دامبروز دلش خواست پایین برود. شمارهٔ بالای درها را نگاه می‌کرد و فردریک را تا ته راهرو به طرف اتاقی پر از جمعیت برد.

فردریک دو قفسهٔ **هنر صنعتی**، میز خیاطی او و همهٔ مبل‌هایش را درجا شناخت. روی هم ریخته در ته تالار، به ترتیب اندازه، تل بزرگی می‌ساختند که از کف زمین تا بالای پنجره‌ها می‌رفت. و در طرف دیگر تالار قالی‌ها و پرده‌ها روی دیوارها آویخته بود. پایین آنها نیمکت‌هایی بود

که رویشان پیرمردهایی چرت می‌زدند. در طرف چپ چیزی شبیه پیشخوان افراشته بود که پشتش مدیر حراج، با کراوات سفید، چکش کوچکی را بالا گرفته بود. در کنارش جوانی می‌نوشت. پایین او پیرمرد قوی هیکلی، سرپا، با قیافهٔ نیمی فروشندهٔ دوره‌گرد و نیمی دلال کالاهای تقلبی به صدای بلند اسم قطعه‌هایی را که به فروش گذاشته می‌شد اعلام می‌کرد. سه پادو آنها را می‌آوردند و روی میز بزرگی می‌گذاشتند که دورش را سمسارها و بازفروش‌هایی گرفته بودند. پشت سر اینها جمعیت در گردش بود.

وقتی فردریک وارد شد ژوپون‌ها، روسری‌ها، دستمال‌ها و حتی پیرهن‌هایی دست به دست و پشت و رو می‌شد؛ گاهی آنها را به آن طرف‌تر پرت می‌کردند و یکباره لکه‌های سفیدی در هوا پر می‌زد. سپس پیرهن‌های او به فروش گذاشته شد، و یکی از کلاه‌هایش که پرش شکسته بود و کج می‌افتاد، سپس خزهایش، سپس سه نیم چکمه‌اش؛ و تقسیم و دست به دست شدن این یادگارهای مقدسی که شکل اعضای او را بگنگی در آنها می‌دید به نظرش صحنهٔ دلخراشی می‌آمد، انگار کلاغ‌هایی را می‌دید که جنازه‌اش را پاره پاره می‌کردند. هوای تالار آکنده از بوی دهن آدم‌ها حالش را به هم می‌زد. خانم دامبروز شیشهٔ عطرش را به او داد؛ گفت که آنجا خیلی خوش است.

مبل‌های اتاق خواب را به نمایش گذاشتند.

آقای برتلمو قیمتی می‌گفت. دادزن فوراً آن را به صدای بلند تکرار می‌کرد؛ و سه پادو آسوده منتظر ضربهٔ چکش می‌ماندند. آنگاه شیئی حراجی شده را به اتاقی کنار تالار می‌بردند. به این ترتیب اثاثهٔ «او» یکی پس از دیگری ناپدید شد: قالی بزرگ آبی با گل‌های کاملیا که پاهای کوچک زیبایش آن را وقتی که به سوی او می‌آمد لمس می‌کرد، مبل کوچک

گلداری که فردریک همیشه روی آن زمانی که تنها بودند روبه‌روی او می‌نشست؛ دو پردهٔ حایل شومینه، که عاج‌هایشان با تماس دست او لطیف‌تر شده بود؛ یک گلولهٔ مخمل که هنوز سنجاق‌هایی در آن فرو بود. انگار پاره‌هایی از دلش بود که با آن چیزها می‌رفت و گم می‌شد؛ و یکنواختی مداوم همان صداها و همان حرکات فردریک را خسته و کرخت می‌کرد، رخوتی مرگ‌آلود در او می‌انگیخت، انگار از هم می‌پاشیدش.

صدای خش خش ابریشمی به گوشش رسید. تن رزانت به تنش خورد.

خبر این حراج را از خود فردریک شنیده بود. بعد از آن‌که غصه‌اش سپری شد به فکر استفاده از حراجی افتاد. آمده بود تا ببیند چه خبر است، جلیقه‌ای از ساتن سفید با دگمه‌های مروارید، پیرهنی با تکه‌دوزی دانتل و دستکش‌های چسبان داشت. حالتش پیروزمندانه بود. رنگ فردریک از خشم پرید. رزانت زنی را نگاه کرد که با او بود.

خانم دامبروز او را شناخت؛ و به مدت یک دقیقه هر دو یکدیگر را از بالا تا پایین، با دقت تمام، برای کشف هر عیب و هر خللی ورانداز کردند ــ یکی شاید با غبطه به جوانی دیگری، و این یکی شاید منکوب سلیقهٔ غایی و سادگی اشرافی رقیب.

سرانجام خانم دامبروز سر بر گردانید، با لبخندی که بیانگر نخوتی توصیف‌ناپذیر بود.

دادزن پیانو را باز کرده بود. پیانوی «او»! همچنان ایستاده گامِ ساز را با دست راست نواخت، قیمت آن را هزار و دویست فرانک اعلام کرد، سپس تا هزار، هشتصد، هفتصد فرانک پایین آمد.

خانم دامبروز با لحنی شیطنت‌آمیز پیانوی بخت برگشته را مسخره می‌کرد.

قوطی کوچکی را که دایره‌های زینتی و گوشه‌ها و چفت و قفلش از نقره بود جلو سمسارها گذاشتند، همانی بود که فردریک در اولین شب دعوت به شام در خیابان شوازول دید و سپس از خانهٔ رزانت سر درآورد و دوباره به خانهٔ خانم آرنو برگشته بود؛ اغلب وقت گفتگو با او چشمش به آن قوطی می‌افتاد؛ با عزیزترین خاطراتش پیوند داشت، و دلش از مهربانی آب می‌شد که یکباره خانم دامبروز گفت:

ــ آها، این را می‌خرم.

فردریک گفت:

ــ چیز جالبی که نیست.

امّا به نظر او برعکس زیبا بود؛ دادزن هم از ظرافت آن تعریف می‌کرد:

ــ یک جواهر دورهٔ رنسانس! هشتصد فرانک، آقایان. تقریباً همه‌اش از نقره است. با یک کمی آهک دوباره برق می‌افتد!

و در حالی‌که خانم دامبروز میان جمعیت پیش می‌رفت فردریک گفت:

ــ چه کارهایی می‌کنید!

ــ چطور، ناراحت‌تان می‌کند؟

ــ نه، امّا آخر این قوطی برای چه خوب است؟

ــ چه می‌دانم، شاید برای گذاشتن نامه‌های عاشقانه.

و نگاهی کرد که خوب نشان می‌داد منظورش چیست.

فردریک گفت: ــ چه دلیلی از این بهتر برای این‌که راز مرده‌ها را برملا نکنیم.

خانم دامبروز گفت: ــ فکر نمی‌کردم تا این حد مرده باشد.

و به صدایی که خوب شنیده شود: «هشتصد و بیست فرانک!»

فردریک زیر لب گفت: ــ کار درستی نمی‌کنید.

خانم دامبروز خندید.

فردریک گفت: ــ دوست عزیز، این اولین لطفی است که از شما می‌خواهم.

ــ می‌دانید؟ فکر نکنم شوهر مهربانی باشید.

کسی قیمت بالاتری گفته بود؛ خانم دامبروز دستش را بلند کرد.

ــ نهصد فرانک!

آقای برتلمو تکرار کرد: ــ نهصد فرانک!

دادزن به صدای بلند می‌گفت: ــ نهصد و ده... پانزده... بیست... سی!

و با هر رقمی سری بلند می‌کرد و میان جمعیت چشم می‌گردانید.

فردریک گفت:

ــ نشانم بدهید که زنی که می‌خواهم بگیرم زن عاقلی است.

و آهسته او را به طرف در برد.

مدیر حراج همچنان می‌گفت:

ــ خوب، آقایان، نهصد و سی، نهصد و سی. بالاتر از نهصد و سی نبود؟

خانم دامبروز که به درگاه رسیده بود یکباره ایستاد و به صدای بلند گفت:

ــ هزار فرانک!

جمعیت لرزشی کرد، سکوت شد.

ــ هزار فرانک، آقایان، هزار فرانک. کسی نیست؟ تمام است؟ هزار فرانک! فروخته شد!

چکش عاج فرود آمد.

خانم دامبروز کارتش را دست به دست داد و قوطی را به دستش رساندند. آن را در دست پوشش فرو کرد.

فردریک حس کرد که موج بزرگی از سرما دلش را فرا گرفت.

خانم دامبروز همچنان بازو در بازوی او داشت، و تا وقتی به خیابان و جلوی کالسکه برسند جرأت نکرد او را رو در رو نگاه کند.

خودش را چون دزدی گریزان به داخل کالسکه انداخت، و پس از آن که نشست سر به طرف فردریک برگردانید. او کلاهش در دستش بود.

ــ سوار نمی‌شوید؟

فردریک گفت: ــ نه، خانم!

سلامی بسردی داد و در کالسکه را بست، و به راننده اشاره کرد که برود.

اول احساس شادمانی کرد، و این حس که آزادی‌اش را باز می‌یافت. به خود می‌بالید از این‌که با فدا کردن ثروتی انتقام خانم آرنو را گرفته بود؛ سپس از کار خودش تعجب کرد و خستگی بی‌پایانی همهٔ اندام‌هایش را فرا گرفت.

صبح فردای آن روز نوکرش خبرها را برایش آورد. حکومت نظامی اعلام شده بود، مجلس را منحل کرده و گروهی از نمایندگان مردم را به مازاس برده بودند. فردریک هیچ اعتنایی به مسایل همگانی نکرد، بس که نگران مسایل خودش بود.

نامه‌هایی نوشت و سفارش چندین چیز را که برای ازدواجش بود لغو کرد، ازدواجی که دیگر به نظرش تقلبی کمابیش شنیع می‌آمد؛ و از خانم دامبروز نفرت داشت چون کم مانده بود به خاطرش کاری رذیلانه بکند. حالش چنان بود که دیگر «مارشال» را از یاد می‌برد و حتی نگران خانم آرنو هم نبود، فقط به خودش، به خودش تنها فکر می‌کرد، گم شده میان آوار رؤیاها و آرزوهایش، نزار، آکنده از درد و دلسردی؛ و به واکنش نفرتش از محیط دغلی که آن همه در آن رنج کشیده بود دلش طراوت سبزه و آسایش شهرستان را خواست، زندگی خواب‌آلودی در سایهٔ خانهٔ

زادگاه، با مردمانی ساده دل. غروب چهارشنبه سرانجام از خانه بیرون رفت.

گروه‌های بزرگی در بولوار ایستاده بودند. گهگاه گشتی‌ها پراکنده‌شان می‌کردند. پشت سر گشتی‌ها دوباره جمع می‌شدند. همه آزادانه حرف می‌زدند، سربازها را مسخره می‌کردند و دشنامشان می‌دادند. همین و بس.

فردریک به کارگری گفت: ــ نفهمیدم، مگر نباید بااشان مبارزه کرد؟

مردِ روپوش به تن جواب داد:

ــ مگر خُلیم که خودمان را به خاطر بورژواها به کشتن بدهیم؟ خودشان هر کاری می‌خواهند بکنند.

و آقایی همچنان که مرد حومه‌نشین را چپ چپ نگاه می‌کرد با غرولندی گفت:

ــ سگْ سوسیالیست‌ها! کاش این دفعه بتوانیم نسلشان را برداریم!

فردریک دلیل این همه کینه و بلاهت را نمی‌فهمید. دلزدگی‌اش از پاریس دو چندان شد؛ پس‌فردای آن روز با اولین وسیله راهیِ نوژان شد.

خانه‌ها بزودی ناپدید شدند، دشت پهناور شد. تنها در واگن، پاها روی نیمکت، رویدادهای چند روز گذشته و همهٔ گذشته‌اش را پیاپی مرور می‌کرد. لوئیز را به یاد آورد.

«او، او واقعاً دوستم داشت. اشتباه کردم که از این فرصتِ خوشبختی استفاده نکردم... امّا چه فایده! دیگر فکرش را نکنیم!»

پنج دقیقه بعد:

«امّا، از کجا معلوم؟... کمی بعد، چه اشکالی دارد؟»

خیالبافی‌اش هم، چون نگاهش، در افق‌های گنگ گم می‌شد.

«صاف و ساده بود، دهاتی بود، تقریباً وحشی، امّا چقدر خوب و مهربان!»

هر چه به طرف نوژان پیش‌تر می‌رفت لوئیز به او نزدیک‌تر می‌شد. وقتِ گذر از سبزه‌زارهای سوردن او را مثل گذشته‌ها زیر درختان چنار دید که داشت جگن‌های کنار برکه‌های آب را می‌برید؛ رسیدند؛ پیاده شد.

به لبهٔ پل تکیه داد تا دوباره جزیره و باغی را تماشا کند که یک روز آفتابی در آن قدم زده بودند؛ ــ و گیجی حاصل از سفر و هوای آزاد و ضعفی که هنوز از هیجان‌های روزهای اخیر در او باقی بود دچار نوعی خلسه‌اش کرد، با خود گفت:

«شاید از خانه بیرون آمده باشد، چطور است بگردم و پیدایش کنم؟»

ناقوس کلیسای سن‌لوران صدا می‌کرد؛ در میدان جلوی کلیسا گروهی از مردمان فقیر جمع بودند و کالسکه‌ای، تنها کالسکهٔ محل (که در عروسی‌ها به کار برده می‌شد) منتظر بود. ناگهان در درگاه کلیسا میان انبوهی از بورژواهایی که همه کراوات سفید داشتند عروس و دامادی دیده شدند.

فردریک اول پنداشت که توهمی است، امّا نه، خودش بود: لوئیز! پوشیده در توری سفیدی که از گیسوان سرخ تا پاشنهٔ پایش پایین می‌ریخت. و داماد، خودش بود: دلوریه! با کت و شلواری آبی با حاشیه‌دوزی نقره‌ای، لباس رسمی استاندار. آخر چرا؟

فردریک خود را پشتِ دیوار خانه‌ای پنهان کرد تا جمعیت بگذرد.

شرم‌زده، شکست خورده، در هم شکسته به ایستگاه راه‌آهن رفت و به پاریس برگشت.

درشکه‌چی گفت که از شاتودو تا ژیمناز همه جا پر از سنگر است و از راهِ فوبور سن مارتن رفت. فردریک در نبش خیابان پرووانس پیاده شد تا به بولوارها برود.

ساعت پنج بود، باران ریزی می‌بارید. بورژواهایی در پیاده‌روی طرف اپرا جمع بودند. خانه‌های رو به رو همه بسته بود. هیچ کس بر پنجره‌ها دیده نمی‌شد. در سرتاسر بولوار سربازها با شمشیرهای برهنه، خم شده روی اسب‌هایشان می‌تاختند؛ و پرهای کلاه خود و مانتوهای سفید درازشان از روی روشنایی چراغ‌های گاز می‌گذشت و شعلهٔ چراغ‌ها در مه با باد تکان می‌خورد. جمعیت بی‌صدا، وحشت‌زده، نگاه می‌کرد.

در فاصلهٔ دسته‌های سواره‌نظام جوخه‌هایی از پاسبان‌ها می‌آمدند تا جمعیت را به طرف خیابان‌های منشعب از بولوار پس بزنند.

امّا روی پله‌های تورتونی مردی که قد افراشته‌اش از دور به چشم می‌زد چون مجسمه‌ای ایستاده بود و از جا نمی‌جنبید: دوساردیه بود.

یکی از پاسبان‌ها که پیشاپیش جوخه می‌رفت و کلاه سه گوشش را تا روی چشمان پایین کشیده بود شمشیرش را به طرف او پیش برد.

دوساردیه قدمی جلو گذاشت و فریاد زد:

ـ زنده باد جمهوری!

با بازوان از هم گشوده به پشت روی زمین افتاد.

صدای جیغ وحشت و انزجاری از میان جمعیت بلند شد. پاسبان نگاهی به دور خودش انداخت و فردریک، بهت‌زده، سنکال را شناخت.

۶

به سفر رفت.

اندوه کشتی‌های بزرگ مسافری، سردی بیدار شدن‌ها زیر چادر، خستگی چشم‌اندازها و خرابه‌های باستانی، تلخی آشنایی‌ها و دوستی‌های نیمه‌کاره را شناخت.

برگشت.

به رفت و آمد به محافل پرداخت. عشق‌های دیگری شناخت؛ امّا خاطرهٔ مدام عشق اول آنها را در نظرش بی‌رنگ و بو می‌کرد؛ گذشته از این که دیگر از شور تمنا و حدّت حس و انگیزش هم اثری به جا نمانده بود. جاه‌طلبی‌های ذهنی‌اش هم به همین صورت کاهش یافت. سال‌ها گذشت؛ با بیکارگی ذهن و رخوت دلش کنار آمد.

در آخرهای مارس ۱۸۶۷، سر شبی در اتاق کارش تنها نشسته بود که زنی وارد شد.

ــ خانم آرنو!

ــ فردریک!

دو دستِ فردریک را گرفت و او را آهسته به طرف پنجره برد، و همچنان که نگاهش می‌کرد پیاپی گفت:

ـ خودش است. بله خودش است.

در نیمه‌روشنای شامگاهی فردریک فقط چشمان او را زیر توری دانتل سیاهی می‌دید که صورتش را می‌پوشانید.

خانم آرنو کیف کوچکی از مخمل ارغوانی را روی لبهٔ شومینه گذاشت و نشست. هر دو به هم لبخند می‌زدند و نمی‌دانستند چه بگویند.

سرانجام فردریک به زبان آمد و از او دربارهٔ خودش و شوهرش سؤال‌های بسیار کرد.

در جایی دورافتاده در بروتانی زندگی می‌کردند تا بتوانند صرفه‌جویی کنند و بدهی‌هایشان را بپردازند. آرنو تقریباً همیشه بیمار بود و پیرمردی به نظر می‌آمد. دخترش شوهر کرده بود و در بوردو می‌نشست و پسرش در ارتش و در مستغنم مستقر بود.

خانم آرنو سر بلند کرد و گفت:

ـ دوباره شما را می‌بینم. خیلی خوشحالم.

فردریک گفت که آن سال با شنیدن بدبختی‌ای که برایشان پیش آمده بود بسرعت به سراغشان رفت.

ـ می‌دانستم.

ـ از کجا؟

خانم آرنو او را در حیاط دیده و خودش را پنهان کرده بود.

ـ چرا؟

خانم آرنو با صدای لرزان و مکث طولانی میان هر کلمه گفت:

ـ چون می‌ترسیدم. بله... از شما... از خودم... می‌ترسیدم.

این اعتراف او را دستخوش نوعی هیجان هوسناک کرد. دلش بتندی می‌تپید. گفت:

ـ ببخشید که زودتر نیامدم (و کیف ارغوانی را که پوشیده از برگ‌های

طلایی بود نشان داد:) این را برای شما، مخصوص شما گلدوزی کرده‌ام. تویش آن مبلغی است که رهن زمین‌های بلویل بود.

فردریک به خاطر آن هدیه تشکر کرد امّا خرده گرفت که چرا آن قدر خودش را به زحمت انداخته بود.

ــ نه. برای این نیامده‌ام. این دیدار برایم مهم بود، بعد بر می‌گردم... خانه.

از محلی حرف زد که در آن می‌نشست.

خانه‌ای کوتاه و یک طبقه بود، با باغچه‌ای پر از شمشادهای تنومند و خیابانی با دو ردیف بلوط که تا بالای تپه‌ای می‌رفت و از آن بالا دریا دیده می‌شد.

ــ می‌روم و آنجا روی نیمکتی می‌نشینم. اسمش را گذاشته‌ام نیمکت فردریک.

سپس چشم گرداند و مبل‌ها، وسایل زینتی و تابلوها را نگاه کرد؛ نگاهی ولع‌آمیز برای این که خاطرهٔ آنها را با خودش ببرد. تابلوی «مارشال» تا نیمه پشت پرده‌ای پنهان بود. امّا بخش‌های طلایی و سفیدش که از میان بخش‌های تیره بیرون می‌زد جلبش کرد.

ــ فکر کنم این زن را بشناسم.

فردریک گفت: ــ غیرممکن است. یک تابلوی قدیمی ایتالیایی است.

خانم آرنو گفت که دلش می‌خواهد بازو در بازوی او در خیابان‌ها قدمی بزنند.

بیرون رفتند.

نور مغازه‌ها گه‌گاه چهرهٔ رنگ پریده‌اش را روشن می‌کرد؛ سپس تاریکی دوباره فرا می‌گرفتش؛ و میان کالسکه‌ها و جمعیت و سر و صدا پیش می‌رفتند و به چیزی جز خودشان فکر نمی‌کردند، و هیچ چیز

نمی‌شنیدند چون کسانی که با هم در دشت روی بستری از برگ خشک راه بروند.

از روزهای سالیان گذشته‌شان، از شام‌های زمان **هنر صنعتی** حرف زدند، و از وسواس‌های آرنو، عادتش به کشیدن نوک یقهٔ پیرهنش، و روغن مالیدن به سبیلش، و دیگر چیزهای خصوصی‌تر و عمیق‌تر. فردریک چه شیفته شد اولین باری که آواز «او» را شنید! و چه زیبا بود آن روز جشنش در سن‌کلو! فردریک، باغچهٔ اوتوی، شب‌های تئاتر، برخوردی اتفاقی در بولوار، خدمتکارهای سابق، کلفت سیاهپوستش را به یادش آورد.

خانم آرنو از حافظهٔ او تعجب کرد. گفت:

ـ گاهی حرف‌های شما مثل یک طنین دور دست به ذهنم می‌آید، مثل صدای ناقوسی که باد بیاردش؛ وقتی هم که صفحه‌های عشقی کتابی را می‌خوانم به نظرم می‌آید که شما کنارم‌اید.

فردریک گفت: ـ همهٔ چیزهایی را که انتقاد می‌شود که در کتاب‌ها اغراق‌آمیزند من به خاطر شما حس کردم. حالا دیگر حال کسی چون ورتر را که از نان و کرهٔ شارلوت بدش نمی‌آید درک می‌کنم.

خانم آرنو گفت: ـ طفلکی، دوست من!

آهی کشید و پس از سکوتی طولانی:

ـ مهم نیست، همدیگر را دوست داشته‌ایم.

ـ امّا بدون این که مال هم باشیم.

خانم آرنو گفت: ـ شاید این طوری بهتر بود.

ـ نه. نه. به چه خوشبختی‌ای می‌رسیدیم.

ـ بله، درست است. با عشقی مثل عشق شما.

و بدون شک عشق نیرومندی بود که بعد از جدایی‌ای چنان طولانی هنوز باقی بود.

فردریک پرسید که از کجا فهمیده بود که عاشق اوست.

ـ شبی که مچم را بین آستین و دستکش بوسیدید. پیش خودم گفتم "دوستم دارد... دوستم دارد!" امّا می‌ترسیدم و ترجیح می‌دادم مطمئن نباشم. ملاحظه و خودداری‌تان آن قدر قشنگ بود که ازش به عنوان ستایشی غیرعمدی و دائمی لذت می‌بردم.

فردریک هیچ احساس پشیمانی نکرد. رنج‌های گذشته‌اش را جبران شده می‌دید.

در بازگشت به خانه خانم آرنو کلاهش را برداشت. چراغ روی میز گیسوان سفیدش را روشن کرد. برای فردریک انگار مشتی بود که به سینه‌اش کوبیده شد.

برای این که سرخوردگی‌اش را پنهان کند پیش پای او روی زمین نشست، دست‌هایش را گرفت و به او چیزهای مهربانانه گفت:

ـ وجودتان، کوچک‌ترین حرکاتتان، به نظرم می‌آمد که در دنیا اهمیت فوق انسانی داشته باشد. با قدم‌هایتان دلم مثل گرد و خاک پشت سرتان پر می‌کشید و به هوا می‌رفت. برایم حالت مهتاب را داشتید در یک شب تابستانی، وقتی که همهٔ دنیا عطر است و سایه‌های نرم و روشنایی، تا بینهایت. همهٔ لذت‌های جسمانی و معنوی برایم در اسم شما خلاصه می‌شد که مدام تکرارش می‌کردم، سعی می‌کردم روی لب‌هایم ببوسمش. از این بیشتر چیزی مجسم نمی‌کردم. فقط همین: خانم آرنو به همان صورتی که بودید، با دو فرزندتان، مهربان، جدی، با زیبایی خیره‌کننده و چقدر خوب! این تصویر همهٔ تصویرهای دیگر را محو می‌کرد. اصلاً مگر به‌اشان فکر می‌کردم! چون که در عمق وجودم همیشه موسیقی صدای شما و شکوه چشم‌های شما حاضر بود.

خانم آرنو با لذت این ستایش‌ها را که برای زنی بود که دیگر او نبود

گوش می‌کرد. فردریک از گفته‌های خودش سرمست می‌شد، کم‌کم آنچه را که خود می‌گفت باور می‌کرد. خانم آرنو، پشت به روشنایی، به طرف او خم شده بود. فردریک نوازش نفس او را روی پیشانی‌اش، و تماس مبهم همهٔ بدنش را از ورای پیراهنش حس می‌کرد. دست‌هایشان در هم فشرده شد، نوک نیم‌چکمه کمی از زیر دامنش بیرون می‌زد، و فردریک در حالتی که انگار از هوش می‌رفت گفت:

ــ دیدن پایتان یک حالی‌ام می‌کند.

حیا خانم آرنو را واداشت که از جا بلند شود. سپس بی حرکت، با لحن خاص آدم‌های خواب گرد گفت:

ــ در این سنّی که من دارم و او، فردریک... تا حال هیچ زنی عشقی را که من به خودم دیده‌ام ندیده. نه، نه، جوان بودن چه لزومی دارد؟ جوانی هیچ برایم مهم نیست. خودم به همهٔ زن‌هایی که می‌آیند اینجا سرم!

فردریک به دلداری گفت: ــ هیچ کس اینجا نمی‌آید، هیچ کس.

چهرهٔ خانم آرنو از هم باز شد. پرسید که آیا قصد ازدواج ندارد.

فردریک قسم خورد که نه.

ــ مطمئن‌اید؟ چرا؟

فردریک او را در آغوش گرفت و گفت:

ــ به خاطر شما.

خانم آرنو شانه‌ها عقب انداخته، دهان نیمه باز، چشمان رو به هوا در آغوش او ماند. امّا ناگهان با حالتی پریشان او را پس زد و در جواب فردریک که با التماس از او دلیلش را می‌پرسید سر پایین انداخت و گفت:

ــ دلم می‌خواست می‌توانستم به شادکامی برسانم‌تان.

فردریک گمان کرد که خانم آرنو آمده تا تسلیم او شود؛ و تمنایی نیرومندتر از همیشه. بی‌مهار، دیوانه‌وار او را فرا گرفت. امّا مانعی

توصیف‌ناپذیر حس می‌کرد، نوعی کراهت، ترسی انگار از زنا با مَحرَمی. ترس دیگری هم بازش داشت، ترس این که مبادا بعد دچار چندش شود. وانگهی، چه فضاحتی می‌شد! چنین بود که هم از سر احتیاط و هم برای آن که مبادا به تصویر آرمانی‌اش لطمه‌ای بزند رو برگردانید و به پیچیدن سیگاری مشغول شد.

خانم آرنو حیرت‌زده نگاهش می‌کرد. گفت:

ــ چه ظرافتی دارید! فقط شما این طورید، فقط شما.

ساعت یازده نواخته شد.

گفت: ــ یازده شد! یک ربع دیگر می‌روم.

دوباره نشست؛ امّا چشمش به ساعت روی دیوار بود؛ و فردریک همچنان سیگارکشان قدم می‌زد. هیچکدام دیگر نمی‌دانستند چه بگویند. در جدایی لحظه‌ای پیش می‌آید که به همان زودی دیگر دلدار با تو نیست.

سرانجام، عقربه به بیست و پنج دقیقه رسید، خانم آرنو آهسته نوار کلاهش را گرفت.

ــ خداحافظ دوست من، دوست عزیزم. دیگر شما را نمی‌بینم. این آخرین حرکت زنانه‌ای بود که کردم. روحم ازتان جدا نمی‌شود. امیدوارم همه لطف و رحمت آسمانی نصیب‌تان باشد.

پیشانی فردریک را چون مادری بوسید.

امّا به نظر می‌آمد دنبال چیزی باشد و از او قیچی خواست.

شانهٔ سرش را باز کرد و همهٔ گیس سفیدش پایین ریخت.

بتندی دستهٔ درازی از مویش را از ریشه قیچی کرد.

ــ نگهش دارید. بدرود!

پس از رفتنش فردریک پنجره را باز کرد. خانم آرنو در پیاده‌رو با

حرکت دستی درشکه‌ای را که می‌گذشت نگه داشت. سوار شد. درشکه رفت.

همین بود و بس.

۷

در اول‌های آن زمستان فردریک و دلوریه کنار شومینه نشسته بودند و گپ می‌زدند، دوباره باز آشتی کرده بودند، جبر سرشت‌شان این بود که مدام به هم برسند و همدیگر را دوست بدارند.

یکی‌شان خلاصهٔ کدورتش را با خانم دامبروز تعریف کرد که با مردی انگلیسی ازدواج کرده بود.

دیگری بی آن که بگوید به چه ترتیبی با لوئیز ازدواج کرده بود گفت که همسرش روزی از روزها با مرد خواننده‌ای فرار کرد. او هم برای آن که آبروی رفته را کمی جبران کند در استانداری بیش از اندازه به نفع دولت سختگیری به خرج داد. بر کنارش کردند. سپس به ترتیب سرکردهٔ مستعمرات در الجزایر، منشی یک پاشای ترک، مدیر یک روزنامه، دلال آگهی و سرانجام کارمند دفتر حل اختلافات یک شرکت صنعتی شد.

امّا فردریک، از آنجا که دو سوم ثروتش را خورده بود خرده‌بورژوایی زندگی می‌کرد.

سپس هر دو از کار و بار دوستان مشترکشان پرسیدند.

مارتینون سناتور شده بود.

اوسونه سمت مهمی داشت و به همهٔ تئاترها و روزنامه‌ها مسلط بود.

سیزی که هرچه بیشتر به مذهب رو آورده بود با هشت فرزندش در کوشک اربابی پدرانش زندگی می‌کرد.

پلرن بعد از گرویدن به فوربریسم و هومئوپاتی و میزهای چرخان و هنر گوتیک و نقاشی بشردوستانه عکاس شده بود؛ روی همهٔ دیوارهای پاریس تصویرش با لباس سیاه، بدن خیلی ریز و سرگنده دیده می‌شد.

فردریک پرسید: ــ از دوست جانجانی‌ات سنکال چه خبر؟

ــ هیچ خبری ندارم. ناپدید شده. تو چه، از عشق بزرگت خانم آرنو خبری داری؟

ــ باید در رم باشد، با پسرش که افسر سواره است.

ــ شوهرش؟

ــ پارسال مُرد.

وکیل گفت: ــ پس این طور!

بعد ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و:

ــ راستی، پریروزها «مارشال» خودمان را توی یک مغازه دیدم. دست یک پسر بچه‌ای دستش بود، به فرزندی قبولش کرده. بیوه یک آقایی است به اسم اودری. خیلی هم چاق شده، بی‌اندازه. نمی‌دانی به چه روزی افتاده! در حالی‌که آن قدر لاغر و خوش هیکل بود.

دلوریه ناگفته نگذاشت که از درماندگی او استفاده کرده بود تا به چشم خودش از نزدیک ببیند که در چه حالی است.

ــ همان طور که خودت اجازه‌اش را داده بودی!

این اعتراف جبران سکوتش دربارهٔ کوششی بود که برای دل بردن از خانم آرنو کرد. فردریک می‌بخشیدش، چون در آن کوشش شکست خورد.

فردریک با آن‌که از شنیدن قضیهٔ «مارشال» کمی آزرده شد وانمود کرد که برایش خنده‌دار است؛ و فکر «مارشال» او را به یاد خانم واتناز انداخت.

دلوریه هیچگاه او را ندیده بود، و همچنین خیلی ازکسان دیگری راکه به خانهٔ آرنو می‌رفتند؛ امّا رژمبار را خوب به یاد می‌آورد.

ــ هنوز زنده است؟

ــ زورکی! هر شب بطور مرتب از خیابان گرامون تا خیابان مونمارتر سری به کافه‌ها می‌زند. پشتش دو تا شده، ضعیف، خالی، مثل یک شبح.

ــ ازکومپن چه خبر؟

فردریک جیغی شادمانه زد و از نمایندهٔ سابق دولت موقت خواهش کرد رازکلهٔ گوساله را برایش فاش کند.

دلوریه گفت:

ــ رسمی است که از انگلیسی‌ها گرفته شده. آنجا بعضی گروه‌های مستقل برای تمسخر مراسم شاهدوست‌ها که روز سی ژانویه را جشن می‌گرفتند، مهمانی‌های سالانه‌ای می‌دادند که غذای اصلی‌اش کلهٔ گوساله بود، همین‌طور در جمجمهٔ گوساله شراب سرخ می‌ریختند و به امید نابودی خاندان استوارت سر می‌کشیدند. اینجا هم بعد از ترمیدور گروه‌های تروریست دسته‌ای تشکیل دادند و عیناً همین کار را می‌کردند، که خودش نشان می‌دهد حماقت چقدر مُسری است.

ــ می‌بینم که در زمینهٔ سیاست خیلی آرام شده‌ای.

دلوریه گفت: ــ به خاطر سنّ است.

و به مرور زندگی‌هایشان پرداختند.

زندگی هر دو شان ناموفق بود، چه آنی که آرزوی عشق را داشت و چه دیگری که خیال قدرت را در سر پروریده بود. چرا موفق نشده بودند؟

فردریک گفت: ــ شاید به این خاطر باشد که یک خط راست را دنبال نکردیم.

دلوریه گفت: ــ در مورد تو شاید این حرف درست باشد. امّا من برعکس، زیادی یک خط را دنبال کردم، هزار چیز جزئی و ثانوی را که از همه هم مهم‌ترند ندیده گرفتم. من زیادی منطقی بودم و تو زیادی احساساتی.

سپس از قضا و قدر و شرایط شِکوِه کردند و از زمانه‌ای که در آن به دنیا آمده بودند.

فردریک گفت:

ــ آن وقتی که در دبیرستانِ سانس بودیم فکر نمی‌کردیم به همچو جایی برسیم. تو می‌خواستی تاریخ انتقادی فلسفه را بنویسی و من در فکر نوشتن یک رمان بزرگ قرون‌وسطایی دربارهٔ نوژان بودم که مضمونش را هم از فرواسار گرفته بودم: شرح حملهٔ بروکار و فنسترانژ و اسقف تروا به اوستاش دامبرسیکور، یادت هست؟

و با بیرون کشیدن جوانی‌شان از زیر خاکِ گذشته همراه هر جمله‌ای می‌گفتند:

ــ یادت هست؟

حیاط دبیرستان، نمازخانه، اتاق ملاقاتی، تالار بزرگ پایین پلکان را در نظر می‌آوردند، و قیافهٔ مربی‌ها و همشاگردی‌ها را. آنی که اسمش آنژلمار بود، اهل ورسای بود و از چکمه‌های کهنه برای خودش زیرپایی می‌بُرید، آقای میربال و سرخی موهای روی شقیقه‌اش، دو دبیر طراحی خطی و طراحی هنری، وارو و سوریره، که دائم با هم دعوا داشتند، و آن لهستانی‌یه، هموطن کپرنیک، با منظومهٔ شمسی مقوایی‌اش، منجم سیاری که مزد یک جلسه‌اش غذایی بود که در ناهارخوری به او دادند، ــ و آن پرخوری

وحشتناک‌شان در روز گردش، اولین پیپ‌هایی که کشیدند، جایزه‌های آخر سال و شادمانی تعطیلات.

در تعطیلات سال ۱۸۳۷ بود که به خانهٔ «تُرکه» رفتند.

این لقب زنی بود که نام واقعی‌اش زورائید ترک بود؛ و خیلی‌ها گمان می‌کردند که مسلمان و ترک باشد و این به خانه‌اش جاذبه‌ای شاعرانه می‌افزود، خانه‌ای کنار رودخانه پُشت باروی شهر. حتی در وسط تابستان هم گرداگرد آن خانه پر از سایه بود، و از تنگ آبی با چند ماهی قرمز شناخته می‌شد که کنار یک گلدان اسپرک لب یک پنجره قرار داشت. وقتی کسی از جلوی خانه می‌گذشت خانم‌هایی با پیرهن سفید، گونه‌های سرخاب مالیده و گوشواره‌های بلند به شیشه‌های پنجره می‌کوبیدند و شب‌ها در آستانهٔ در نرم نرمک با صدایی گرفته آواز می‌خواندند.

این خانهٔ بدنام امواجی تخیّل‌انگیز به همهٔ محله می‌پراکند. از آن با کنایه و استعاره یاد می‌شد: «همان جایی که می‌دانید، ــ فلان کوچه، ــ پای پل.» زنان روستایی از آنجا به خاطر شوهرهایشان می‌ترسیدند و بورژواها به خاطر کلفت‌هایشان، چون یک بار زن آشپز جناب معاون استانداری را آنجا غافلگیر کرده بودند؛ و البته جایی هم بود که همهٔ نوجوان‌ها را وسوسه می‌کرد.

چنین بود که یکشنبه‌ای، در حالی‌که همه سرگرم مراسم نیایش غروب بودند، فردریک و دلوریه که پیشاپیش موهایشان را فر زده بودند گل‌هایی از باغچهٔ خانم مورو کندند و از در رو به کشتزارها بیرون رفتند و بعد از یک راه دراز انحرافی از میان تاکستان‌ها از طرف ساختمان شیلات برگشتند و با دسته گل‌های بزرگ‌شان دزدکی به خانهٔ ترکه رفتند.

فردریک دسته گلش را، چنان که عاشقی به نامزدش، تقدیم کرد. امّا گرمای هوا، ترس از رویارویی با چیزی ناشناخته، نوعی پشیمانی و حتی

لذت این‌که می‌توانست آن همه زن را که همه در اختیارش بودند به یک نگاه ببیند چنان هیجان زده‌اش کرد که رنگ از رخش پرید، بر جا خشکش زد و کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. حالت دستپاچه‌اش همهٔ زن‌ها را به خنده انداخت؛ گمان کرد که مسخره‌اش می‌کنند و پا به فرار گذاشت؛ و چون پول پیش او بود دلوریه هم ناگزیر دنبالش رفت.

کسانی بیرون رفتن‌شان را از آن خانه دیدند، قصه‌ای شد که تا سه سال بعد هنوز در یادها باقی بود.

آن را بتفصیل برای هم تعریف کردند و هر یکی کمبودهای خاطرهٔ دیگری را تکمیل می‌کرد؛ و چون قصه را به پایان بردند فردریک گفت:

ــ بهترین چیزی که نصیب‌مان شد همین بود.

دلوریه گفت: ــ آره، شاید هم بهترین چیزی که نصیب‌مان شد همین بود.

یادداشت‌ها

شیوهٔ معروف فلوبر در ساختن زمینه‌ای اجتماعی یا سیاسی در پس روایت رمان در کتاب حاضر تبلوری خاص دارد و شرح رویدادهای اجتماعی و تاریخی مشخصی که بسیار مستند و بر پژوهشی طولانی و همه جانبه متکی بوده داستان را از آغاز تا پایان همراهی می‌کند. دسته‌ای از این رویدادها آن‌هایی‌اند که از مقولهٔ شایعات روز و اخبار عامیانه یا ماجراهایی‌اند که به تعبیر امروزی در صفحهٔ حوادث روزنامه‌ها بازتاب می‌یابند. تا حد ممکن و تا جایی که برای درک بهتر متن ضرورت داشته باشد در این باره توضیح می‌دهیم. دستهٔ دیگر رخدادهای سیاسی و تاریخی است که زمینهٔ حرکت انقلابی سال ۱۸۴۸ اروپا و بویژه فرانسه را می‌سازد و با روایت شخصی کتاب پیوند تنگاتنگ دارد. چکیده‌ای از این تاریخچه چنین است:

انقلاب ۴۹-۱۸۴۸ اروپا

مجموعه‌ای از جنبش‌های آزادی‌خواهانه با گرایش‌های ملی و دموکراتیک اروپا را در سال‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ تکان داد. مراحل عمدهٔ این تحول که از آن با عنوان «بهار ملت‌ها» یاد می‌شود، گذشته از رخدادهای فوریه ۱۸۴۸ پاریس که پایین‌تر به آنها خواهیم پرداخت، از این قرار است: شورش شهر پالرمو در سیسیل (۱۲ ژانویه ۴۸)، برقراری قانون‌های اساسی در ناپل (۱۰ فوریه) و توسکانی (۱۷ فوریه) و منطقهٔ پیه مونته در شمال ایتالیا (۵ مارس)، اعلام جنگ نیروهای ملی ایتالیا به رهبری کارلو

آلبرتو علیه اتریش (۲۴ فوریه)، حرکت انقلابی در وین (۱۳ مارس) و در ونیز (۱۷ تا ۲۲ مارس) و در برلن (۱۸ مارس) و در میلان (۱۸ تا ۲۲ مارس) و مونیخ (۱۹ مارس). شناسایی مجارستان توسط اتریش (۱۱ آوریل)، افتتاح پارلمان فرانکفورت (۱۸ مه)، افتتاح کنگره سراسری اسلاو در پراگ (۲ ژوئن) و مجلس مؤسسان وین (۲۲ ژوئیه). این جنبش‌ها واکنش نیروهای ارتجاعی را در پی آورد که در آلمان، وین و مجارستان پیروز شدند. در ایتالیا فردیناند دوم دوباره بر سیسیل مسلط شد و نیروهای اتریشی کارلو آلبرتو را در ۲۳ مارس ۱۸۴۹ در نووارا شکست دادند. برغم این شکست‌ها، انقلاب‌های ۱۸۴۸ آخرین وابستگی‌ها و دست‌نشاندگی‌ها را در اروپای مرکزی درهم شکست و به حرکت در جهت تشکیل کشورهای مستقل به دست نیروهای ملی شتاب داد.

انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه

جنبش انقلابی ۱۸۴۸ فرانسه در شورش‌های سه روز ۲۲، ۲۳ و ۲۴ فوریه به اوج رسید که به دورهٔ معروف به «سلطنت ژوئیه» یعنی پادشاهی لویی فیلیپ پایان داد و «جمهوری دوم» فرانسه را برقرار کرد. زمینهٔ این انقلاب از دو سال پیش با بحران اقتصادی و مالی کشور و همچنین پا گرفتن مخالفت سیاسی با سیاست زورگویانه و محافظه‌کار فرانسوا گیزو فراهم شده بود. این مخالفت با برپایی سلسله «جشن»هایی به اوج رسید که در سال‌های ۱۸۴۷ و ۱۸۴۸ وسیلهٔ گردهم‌آیی علنی و سازمان یافتهٔ نیروهای معترض به سیاست‌های دولت می‌شدند. مهم‌ترین خواستی که در این گردهم‌آیی‌ها عنوان می‌شد اصلاح قانون‌های انتخاباتی و پارلمانی و از جمله رای‌گیری همگانی بود. در ضمنِ این خواست‌ها رفته رفته گرایش به نظام جمهوری و مطالبات دموکراتیک و اجتماعی و حتی سوسیالیستی شکل می‌گرفت. یک «جشن اصلاح‌طلبان» که باید در روز ۲۲ فوریه در پاریس برگزار می‌شد به دستور دولت گیزو ممنوع شد. این ممنوعیت بیدرنگ تظاهراتی گسترده و شورشی خیابانی برانگیخت که برغم برکناری گیزو در فردای آن روز همچنان ادامه یافت. دعوت از لویی آدولف تی‌یر برای تشکیل دولت تازه بسیار دیر بود و لویی فیلیپ چاره‌ای جز این نیافت که به نفع نوه‌اش، کنتِ پاریس، کناره‌گیری کند. امّا با ادامهٔ شورش و اشغال ساختمان پارلمان دولت موقتی تشکیل شد که در روز ۲۵ فوریه در کشور جمهوری اعلام کرد.

آراگو، لویی بلان، کرمیو فلوکون، لامارتین (شاعر)، لدرو رولن، ماری و مارات از جملهٔ اعضای دولت موقت بودند. نخستین تصمیمات این دولت عبارت بود از انتخاب مجلس مؤسسان در رای‌گیری همگانی و تأسیس کارگاه‌های ملی برای حل مسأله توده عظیم بیکاران کشور. برغم این تحولات، ناآرامی‌های سیاسیِ جریان‌های سوسیالیستی ادامه داشت و به شورش‌هایی انجامید که با سرکوب خونین روزهای ۲۳ تا ۲۶ ژوئن پایان یافت.

۱ – گروگ نوشاکی است که از ترکیب عرق یا روم با آب گرم و شکر و لیمو درست می‌شود. در زمان فلوبر از نوشیدنی‌های بسیار مرسوم بود.

۲ – خانم لافارژ زنی است که در سال ۱۸۴۰ به اتهام زهر دادن به شوهرش به حبس ابد محکوم شد. این ماجرای جنایی ظاهراً در زمان داستان موضوع بحث‌های داغ محافل بوده است.

۳ – «آدم‌فروش» در این زمان اصطلاحاً به کسانی گفته می‌شد که کارشان یافتن کس دیگری به جای جوانی بود که اسمش در قرعه‌کشی برای رفتن به سربازی درآمده بود.

۴ – پرِ فرانسه Pair de France. پر یک عنوان قدیمی اشرافی در دوران فئودالی است و در زمان مربوط به داستان نام اعضای مجلس علیایی بود که به موجب قانون‌های اساسی سال‌های ۱۸۱۴ و ۱۸۳۰ تشکیل می‌شد و تا سال ۱۸۴۸ بر جا بود.

۵ – «اعتدالی مایل به چپ» به انشعابی نظر دارد که در سال ۱۸۳۶ در حزب محافظه‌کار حاکمیت فرانسه رخ داد و آن را به دو جناح راست (به رهبری گیزو) و اعتدالی مایل به چپ (به سرکردگی تی‌یر) تقسیم کرد.

۶ – Summa divisio Personarum

۷ – پانچ نوشیدنی الکلی دیگری است که آن هم از ترکیب روم و لیمو و دارچین ساخته می‌شود.

۸ – لویی آنتوان سن‌ژوست (۱۷۹۴-۱۷۶۷) از چهره‌های سرشناس انقلاب‌کبیر فرانسه و

یکی از جوان‌ترین نظریه‌پردازان آن بود. در تحولات بعدی انقلاب به جریان‌های تندرو پیوست و سرانجام همراه با روبسپیر اعدام شد.

۹ – اومان، وزیر دارایی فرانسه، طرح آمارگیری‌ای را پیشنهاد کرده بود که هدف غیرمستقیم و بیان نشدهٔ آن افزودن مالیات‌ها بود. اعتراض به این آمارگیری اغتشاش‌های خونینی را بویژه در شهرستان‌ها به دنبال آورد.

۱۰ – پریچارد کنسول انگلیس در تاهیتی بود و در شورش بومیان منطقهٔ اقیانوسیه علیه فرانسه نقش مؤثری داشت. اعتراض به او و انتقاد از سیاست‌های خارجی فرانسه یکی از مضمون‌های عمدهٔ نارضایی‌های عمومی در سال‌هایی بود که رویدادهای سیاسی کتاب به آنها نظر دارد.

۱۱ – برانژه و لافیت دو تن از نمایندگان اپوزیسیون در این دوره بودند و بخصوص اولی میان دانشجویان هواخواه بسیار داشت. شاتوبریان، نویسندهٔ اشرافی، با آن که از نظر سیاسی لژیتیمیست بود به خاطر طرفداری اصولی‌اش از آرمان دموکراسی مورد احترام بود.

۱۲ – «هموطن» یادگار انقلاب کبیر فرانسه است و در آغاز، در اعتراض به طبقه‌بندی‌هایی که تودهٔ انقلابی مخالف‌شان بود و شاید هم به نشانهٔ برابری آرمانی، عنوان عامی بود که جای «آقا» و «خانم» را می‌گرفت. در کتاب حاضر، در میانهٔ قرن نوزدهم، کاربرد این عنوان قدیمی و منسوخ مفهوم خاصی پیدا می‌کند که می‌توان آن را در مخالفت با نظم موجود و گرایش عام انقلابی خلاصه کرد.

۱۳ – فرانسوا بوشه (۱۷۰۳-۱۷۷۰) نقاش بزرگ فرانسوی. آنچه بدون شک ژاک آرنو «در مایهٔ بوشه» می‌خواهد زنان زیبا و محیط بی‌دغدغهٔ تابلوهای اوست.

۱۴ – کاپریس در نقاشی غربی به آثاری بیشتر به صورت طراحی یا حکاکی گفته می‌شود که در آنها تخیل آزادانه به کار گرفته شده است.

۱۵ – یوهان وینکلمن (۱۷۱۷-۱۷۶۸) تاریخ‌نگار هنر و باستان‌شناس آلمانی. اکتشاف‌ها و نظریات او در برانگیختن جنبش نوکلاسیک نقاشی اروپایی بسیار مؤثر بود.

۱۶ – آرمان ماراست (۱۸۰۱-۱۸۵۲) روزنامه‌نگار و سیاستمدار فرانسوی، یکی از نویسندگان قانون اساسی سال ۱۸۴۸ این کشور بود.

۱۷ – تئوفیل ماریون دومرسان (۱۷۸۰-۱۸۴۹) نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

۱۸ – اشاره به رسم کاتولیک‌های اروپایی که هر روزِ سال را به نام قدیسی (یا قدیس‌هایی) می‌خوانند و برای هر فردی روزِ قدیس همنام او روز جشن اوست. این هم گفتنی است که هر کسی بیش از یک اسم کوچک دارد و اسم خانم آرنو دست‌کم ماری آنژل است.

۱۹ – در فن فضاسازی و آرایش باغ در اروپا شیوهٔ باغ انگلیسی، یا «انگلیسی ـ چینی» شیوه‌ای است که در آن از طبیعت با همهٔ پستی و بلندی‌ها و تنوعش تقلید می‌شود در حالی‌که در شیوهٔ مهم دیگر، یعنی شیوهٔ فرانسوی، ترکیب‌بندی‌های هندسی و تزئینی طراحی شده مبنای کار است.

۲۰ – «تحلیف اول» آیینی است که نوجوان مسیحی با شرکت در آن رسماً به کیش مسیح درمی‌آید. «اعتراف» که یکی از ارکان عمل مؤمن است در پی تحلیف واجب می‌شود.

۲۱ – کامی دِمولن (۱۷۹۴-۱۷۶۰) چهرهٔ سرشناس انقلاب کبیر فرانسه، از جمله گردانندهٔ دو روزنامهٔ تندرو بود. همراه با دانتون زیر گیوتین رفت.

۲۲ – موربیدتزا (Morbidezza) ایتالیایی و به معنی نرمی است.

۲۳ – بیشون هاوانایی نوعی سگ بسیار کوچک است.

۲۴ – منظور از «قتل‌های بوزانسه» اعدام پنج نفر در طول زمستان ۴۷-۱۸۴۶ است. این پنج نفر به شرکت در شورش‌هایی متهم بودند که در استان «اندر» فرانسه در پی قحطی برپا شده بود.

۲۵ – (Phalanstère) فالانستر ترکیبی است از بخشی از فالانژ [Phalan[ge (به معنی گروه و دسته‌بندی) و [Mona]stère (به معنی صومعه).

این نام ابداع شارل فوریه (۱۸۳۷-۱۷۷۲) از چهره‌های برجستهٔ سوسیالیسم آرمانی و نام هفته‌نامهٔ او بود. نظام اجتماعی و اقتصادی‌ای که فوریه ترسیم می‌کرد بر کانون‌هایی به نام فالانژ یا فالانستر متکی بود که از دسته‌بندی گروه‌های کوچکی از کارگران در نوعی تعاونیِ سهامی تشکیل می‌شد. فوریه معتقد بود که یک چنین سازمان‌بندی اجتماعی تعادلی همه شمول در پی خواهد داشت. در قرن نوزدهم کوشش‌هایی عملی برای تحقق فالانسترها صورت گرفت امّا موفقیتی نیافت.

۲۶ – «وصلت‌های اسپانیا» به ماجرایی اشاره دارد که در سال ۱۸۴۶ به مناقشاتی

دیپلماتیک میان فرانسه و انگلیس انجامید و با پایان دادن به دورهٔ تفاهم دو کشور نگرانی‌ها و نارضایی بسیاری را در مردم فرانسه برانگیخت.

ماجرا عبارت از یافتن شوهری برای ایزابل، ملکهٔ سیزده سالهٔ اسپانیا بود. فرانسه و انگلیس بر سر شوهر آیندهٔ ملکه، و نیز شوهری برای خواهر کوچک‌تر او لوئیز به توافق رسیدند. حرکت فرصت‌طلبانه‌ای از سوی لویی فیلیپ شاه فرانسه، و برقراری وصلت پسر خودش با خواهر کوچک‌تر که یکی از شرط‌های توافق فرانسه و انگلیس را ندیده می‌گرفت، ماجرای «وصلت‌های اسپانیا» و کدورت دو کشور را پیش آورد.

۲۷ – آرمان باربس (۱۸۷۰-۱۸۰۹) از چهره‌های بسیار فعال اپوزیسیون جمهوریخواه و از مخالفان سرسخت نظام سلطنتی فرانسه در این دوره بود. در سال ۱۸۳۹ به اعدام محکوم شد، این حکم به حبس ابد کاهش یافت. سرانجام تبعید را انتخاب کرد.

۲۸ – در سال‌هایی که به انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه منتهی شد، یکی از عوامل نارضایی مردم فرانسه و مخالفت با دولت لویی فیلیپ عدم کمک این دولت به مردم لهستان بود که در شورش علیه سلطه روسیه ناگزیر از آن شدند که عملاً تنها و با دست خالی بجنگند. در حالی‌که آرای عمومی اروپا خواستار کمک فعالانه، و از جمله تأمین اسلحه مردم لهستان بود. پرنس ژوزف پونیاتوفسکی، ژنرال لهستانی (۱۸۱۳-۱۷۶۳) در زمان ناپلئون از سوی او و بپاس خدماتش در لشکرکشی‌های ناپلئونی عنوان «مارشال فرانسه» را گرفت. در سال ۱۸۱۳، یعنی سی سال پیش از زمان داستان حاضر در حال کمک به عقب‌نشینی نیروهای فرانسوی در رود الستر غرق شد و اشارهٔ اوسونه به این ماجراست.

۲۹ – با صدور فرمان هانری چهارم در شهر نانت (۱۵۹۸) اقلیت پروتستان فرانسه به آزادی مذهبی دست یافت. این فرمان در سال ۱۶۸۵ به دستور لویی چهاردهم لغو و آیین پروتستان ممنوع شد. کشتار روز «سن بارتلمی» به رویدادهای خونین شب ۲۴ اوت ۱۵۷۲ نظر دارد که به تحریک کاترین دو مدیسی نزدیک به سه هزار نفر از پروتستان‌ها کشته شدند.

۳۰ – لولا مونتس رقاص و معشوقهٔ لوئیس اول، شاه باواریا بود. دخالتش در امور سیاسی مایه نارضایی همگانی بود و سرانجام در پی چند رشته تظاهرات دانشجویی در مونیخ از شاه جدا شد و به سوئیس گریخت.

۳۱ – در پی جنبش انقلابی ۱۸۳۰ در فرانسه، شارل دهم متعلق به شاخهٔ بوربنِ دودمان سلطنتی این کشور برکنار شد و لویی فیلیپ اول، از شاخهٔ اورلئان جای او نشست. لژیتیمیست‌ها طرفدار شاخهٔ اول و اورلئانیست‌ها طرفدار شاخهٔ دوم بودند.

۳۲ – «مرامی‌ها» پیروان گیزو بودند.

۳۳ – منظور قانون‌هایی است که در سپتامبر ۱۸۳۵ در محدودیت آزادی‌های مدنی و سانسور مطبوعات وضع شد.

۳۴ – کولوت شلوار کوتاه چسبانی بود که بویژه میان اشراف باب بود.

۳۵ – لیکورگ چهره‌ای افسانه‌ای است که تدوین قانون اساسی اسپارت به او نسبت داده می‌شود. بنا بر افسانه‌هایی که زندگی او را در قرن نهم قبل از میلاد و حتی پیش از آن تعیین می‌کند، برای تدوین قانون خود به سفرهایی به کرِت، مصر و آسیا رفت و پس از آن که آن را به پایان برد، پیش از ناپدید شدن مردمان اسپارت را سوگند داد که قانون اساسی‌شان را هرگز تغییر ندهند.

۳۶ – «مارتیر» به معنی «شهدا»ست.

۳۷ – andiamo caro mio به ایتالیایی: برویم، عزیزم.

۳۸ – ابومعزا از سرکردگان مبارزات ضداستعماری الجزایر بود. دستگیر و به عنوان اسیر به فرانسه برده شد. با این همه او را به محافل می‌بردند و محبوبیتی به هم زده بود.

۳۹ – ادگار کینه و میکیه ویچ، دو استاد مدرسهٔ معروف «کلژ دوفرانس» را در این زمان به این خاطر اخراج کرده بودند که اولی به یسوعی‌ها حمله می‌کرد و کلاس‌های دومی معمولاً بهانهٔ تظاهرات جمهوری‌خواهانه می‌شد.

۴۰ – هانری دوبوربون، کنت دو شامبور، مدعی تاج و تخت فرانسه و آخرین امید لژیتیمیست‌ها بود. رزانت با این آگاهی آن تعارف را می‌کند امّا دلیل تعجب فردریک چندان روشن نیست.

۴۱ – در این دو رسوایی که در زمان داستان (۱۸۴۷) موضوع بحث همه بود درویار به اتهام تقلب انتخاباتی و بنیه به اتهام سوءاستفاده مالی محکوم شدند.

۴۲ – گودفروا کاونیاک، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۴۵-۱۸۰۱) از چهره‌های فعال اپوزیسیون جمهوری‌خواه و میان تودهٔ مردم بسیار محبوب بود.

۴۳ – به زبان پرافادهٔ سیزی «نایب‌السلطنه‌ای بودن» یعنی به سبک دورهٔ نیابت سلطنت دوک دورلئان پس از مرگ لویی چهاردهم (۱۷۱۵ تا ۱۷۲۳) زندگی کردن، یعنی دوره‌ای که بی‌بندوباری و انحطاطش ضرب‌المثل است.

۴۴ – اشاره است به ژان دولابرویر، نویسندهٔ فرانسوی (۱۶۹۶-۱۶۴۵)

۴۵ – De profundis دعای مردگان است.

۴۶ – ژوزف شالیه (۱۷۹۳-۱۷۴۷) از چهره‌های سرشناس انقلاب کبیر فرانسه در شهر لیون بود. پس از شورش ضدانقلاب سلطنت‌طلب دستگیر و اعدام شد و در ادبیات انقلابی به او لقب «شهید آزادی» داده می‌شود.

ماجرای ماه مه ۱۸۳۹ عبارت از شورش و حمله‌ای برای اشغال ساختمان شهرداری پاریس بود که به شکست انجامید و آرمان باربس به خاطر آن به اعدام محکوم شد. آلیبو نام کسی است که در سال ۱۸۳۶ علیه لویی فیلیپ سوءقصد کرد و دستگیر و اعدام شد.

۴۷ – اشاره به پیمان ژوئن ۱۸۱۴ است که بموجب آن لویی هجدهم اصول سلطنت مشروطه را می‌پذیرفت.

۴۸ – کاربوناروها اعضای فرقه مخفی‌ای بودند که برای آزادی و استقلال ایتالیا مبارزه می‌کردند.

۴۹ – «دیوانگی» در واقع نام خانه‌های مجلل و بزرگی بود که نه برای سکونت بلکه برای تفریح و خوشگذرانی به کار گرفته می‌شد.

۵۰ – پیر لاشامبودی، شاعر و قصه‌نویس (۱۸۷۲-۱۸۰۷)، صاحب ***قصه‌های عامیانه***، دوست بلانکی بود، امروزه فراموش شده امّا در زمان خودش از چهره‌های شاخص جنبش دموکرات فرانسه بود.

پیر ژان برانژه، شاعر و ترانه‌سرای فرانسوی (۱۸۵۷-۱۷۸۰) در زمان خود محبوبیت و شهرتی عظیم داشت. سنت بوو درباره‌اش گفته است که «ترانهٔ لیبرال و میهن‌دوستانه ابداع بزرگ او بود و از او به یادگار باقی خواهد ماند.»

۵۱ – تت و کوبیر نام دو مقامی است که در سال ۱۸۴۷ به جرم سوءاستفاده در خرید تجهیزات نظامی محاکمه شدند. اولی وزیر راه و ساختمان و دومی وزیر جنگ بود.

۵۲ – روژه (Rouget) نام ماهی‌ای هم هست.

۵۳ – «بندباز شهرداری» از جملهٔ بسیار لقب‌های تمسخرآمیزی است که در جریان مبارزات این دوره به لویی فیلیپ داده می‌شد.

۵۴ – فردینان فلوکون عضو دولت موقت ۱۸۴۸ بود و کمی بعد وزیر جنگ شد. قضیهٔ شوخی پیپ او برای ما روشن نیست.

۵۵ – آنتوان فوکیه تنویل (۱۷۹۵-۱۷۴۶) از چهره‌های انقلاب کبیر فرانسه، به سمت بازپرس انقلاب منصوب شد و خیلی زود به صورت مظهر سختگیری و بیرحمی قضایی درآمد.

۵۶ – هموطنان! از افتخاری که به من می‌دهید بسیار سپاسگزارم. نیکخواهی شما هر چه هست عنایت‌تان از آن هم بیشتر است...

از زمان استقرار قانون اساسی کادیز..

سه‌شنبهٔ آینده مراسمی در...

و همهٔ اسپانیایی‌ها...

۵۷ – منظور ناپلئون سوم است که در فوریه ۱۸۴۸ از تبعیدش در لندن برگشت و حتی برای خدمت به جمهوری اعلام آمادگی کرد که تفصیل‌اش بعداً در تاریخِ امپراتوری دوم فرانسه دیده خواهد شد! ماری نام آن نماینده مجلس است که قانون ممنوعیت اجتماعات را دوباره برقرار کرد و سخت مورد نفرت بود.

۵۸ – سرشکن حربهٔ سردی شبیه چکش است که در جیب جا می‌گیرد.

۵۹ – این فریاد «چراغ! چراغ!» سابقه‌ای تاریخی دارد و یادآور تظاهراتی در سال ۱۸۲۷ است که ضمن آن جمعیت با این فریاد خواستار روشنایی در شهر پاریس بود.

۶۰ – برآ و نگریه دو ژنرال ارتش بودند که روز ۲۵ ژوئن به دست شورشیان کشته شدند.

۶۱ – هانری پنجم لقبی است که به کنت دو شامبور داده می‌شد، همانی که در این دوره مدعی تاج و تخت فرانسه بود.

۶۲ – پیشنهاد راتو، نمایندهٔ مجلس، این بود که مجلس مؤسسان منحل و انتخابات برای یک مجلس تازه برپا شود. این پیشنهاد روز ۲۹ ژانویه ۱۸۴۹ تصویب شد.

۶۳ – «ماجرای کنسرواتوار» به رخدادی در روز ۱۸ ژوئن ۱۸۴۹ در محلهٔ «کنسرواتوار هنر و فن» نظر دارد که در آن شورشی خیابانی بشدت به دست شانگارینه و افرادش سرکوب شد.

۶۴ – «بازار افکار» نمایشی فکاهی بود که در سال ۱۸۴۹ به صحنه گذاشته شده بود و نظریه‌های انقلابی را مسخره می‌کرد.

۶۵ – Dies irae (روز خشم) کلمات آغازین دعای مردگان در آیین رمی است.

۶۶ – تشبیه گنگی است. در هر حال به سروهای کوچکی نظر دارد که معمولاً در گلدان‌های بزرگ چوبی کنار در ورودی گذاشته می‌شوند، اینجا بدون شک با توجه به این نکته که سرو از جملهٔ درختان بسیار مرسوم در گورستان‌هاست.

۶۷ – اسقف اَفر اسقف اعظم شهر پاریس، همانی است که بحث قتلش پیشتر در کتاب آمد.

L'education Sentimentale

Gustave Flaubert

Traduit par

Mehdi Sahabi

Première édition 2002
Quatrième édition 2009



Nashr-e Markaz
Tehran, P.O.Box 14155-5541
Email:info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran



در دهه‌های اخیر رمان **تربیت احساسات** هم در میان خوانندگان عام و هم نزد اهل ادب و ناقدان هنری تا اندازه‌ای **مادام بوواری** را در سایه برده و خود به عنوان شاهکار فلوبر و یکی از سرچشمه‌های بنیادین ادبیات مدرن اروپایی مطرح شده است. شاید دلیل این اقبال آن باشد که **مادام بوواری** تجسم نظم و انسجام رمان کلاسیک فرانسوی است، اما کتاب حاضر نمونه‌ی کامل اثری است که چندگونگی و انقطاع و آشوب رمان مدرن را به نمایش می‌گذارد و در آن از ساختار هرمی رمان کلاسیک خبری نیست. با این همه، **تربیت احساسات** همواره اثری عاطفی و «شخصی» تلقی شده که در آن مضمون احساسات با شرح رویدادهایی تاریخی درهم می‌آمیزد، کتابی در وصف امید باختگی‌ها و دلسردی‌هایی فردی و نیز در توضیح یأس و انحطاطی اجتماعی در پی زوال توهم‌هایی که انگیزه‌ی تکان‌هایی انقلابی بود.

از این مترجم با نشرمرکز

مون بزرگ آلن فورنیه
مرگ قسطی لویی فردینان سلین
دسته‌ی دلقک‌ها لویی فردینان سلین
تقسیم پیرو کیارا
سرخ و سیاه استاندال
باباگوریو اونوره دو بالزاک

ISBN: 978-964-305-646-9

۱۱۸۰۰ تومان